

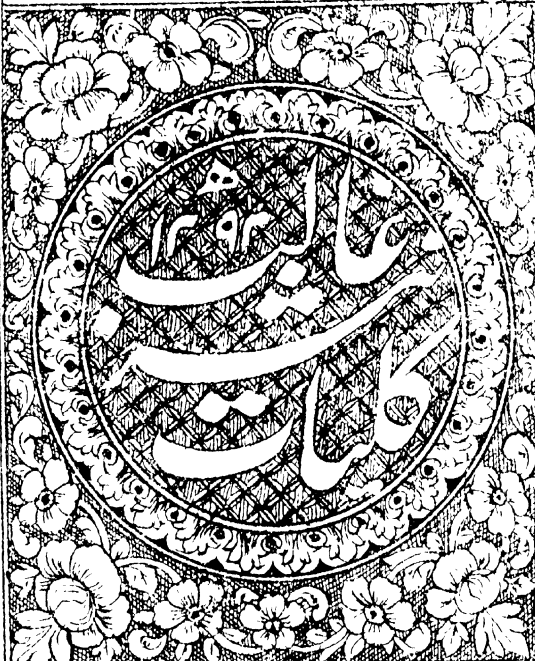






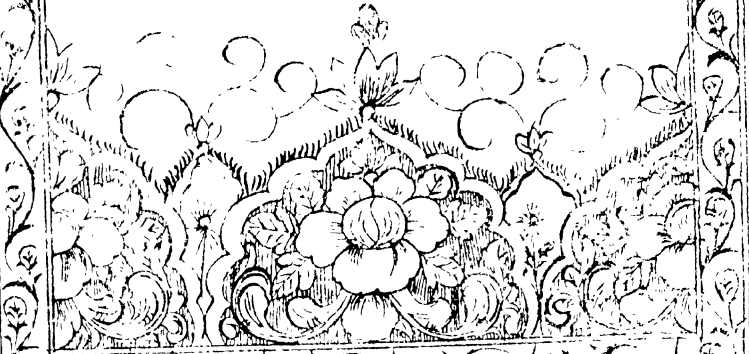
عزیز صناع کما در فضیلت خاندان بزرگوار  
بیرین بیرون بیرون بیرون بیرون

ترتیب ابرسیاه خاندان کرامت دیر سحر نگار شاعر همه ان مستند جهان



رشک سبحان بحسب الدوله دیر الملک اب اسد الله خان غائب

درین میانی فیضی که از شکر کلام و طبع و مزاج  
درین میانی کما بقا این بیرون بیرون



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمجید ستایش حضرت سید المرسلین و در یوزده مهبت  
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگردد ذره ناتوان خاکساز محمد بن علی بخش خان  
ابن ابی بخش خان مغفور که در ایامیکه گوشه بساط قرب عم مرحوم فخر الدوله دلاو الملک باب  
احمد بخش خان بهماور رستم خنک جاود ششم و در سایه رفت آن والا پاپی پورش  
می یافتم هر چند از مدتی به فیروز پور و از فیروز پور به بلخی آمدش اتفاق می افتاد اما اغلب  
اوقات به فیروز پور میگردد مشت غمخواران جوانی بود و اسباب عدیش آماوه کلمای اقبال شگفته  
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جاود بر سر پایست  
از ناز و نعمت و جاه و کنت چها کند ششم با کجایه عمر و مولودت سرور و طرب بر پیش و بر گز فلک  
سعاش و غم معاد نبود صمیم برادر قدسی افروز جناب اسد الله خان تخلص بن غالب

که در آن دینار چنانچه در سخنوری مشهور زمانه است از راه کتبه نوازی سری باموز نگاری من درشت  
و چون در کسبان این نحیف و آن سخنور کیتا از دو سو میوند قزابت استوار است و محبت و مودت  
که غازه خساره قزابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابانواع لطف و کمالت نوحی و  
ببواره بدانش و نبیش چمنانی کردی تا اینکه حسب الالتماس من در قی چند از آداب و ایقاب  
و شکسته ریختن طوط و شکوه عدم سی کلمات رقم فرمود من عطا نمود آن اوراق را چون بعد  
باز و بستم در آن کجاسته بارادرن تحریر دستوالعمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفانی آغاز نمائ  
و شک تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرتت انخوان چسای مدظله العالی بجانب کلمت  
رنگهای شده نمود و تقارن تنجال عم انداره که شفقت پذیری بلکه حمیت از روی انذات باقرش  
لمعه نمود داشت ازین عالم ناپاید اطلبل ریل فرو گوشت شمس الدین خان خلعت اگر آن امیر نامور  
بر ساد و سزری بجای پر پشت چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آید و آن گرم د  
سر در روزگار ناویده و بی مسجی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کار با در گون  
ش و حالما گشت و کار ملک دولت ابرگر دیدن خود را از ان میان کنار کشیدم و در کون  
که دم سپدی بلکنه و پندقی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکته ارد  
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده  
بسیار و آن خود از غایت شهرت شرح محتاج ندارد و بعد آن هنگامه بهر آن جنگم از جی پور  
بدلی رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار و معربان مولانا غالب را در فضاله  
فرو دادم چون در ان آیام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو و سر انجام ست  
تانه فراجم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نثر در ان همایون تحیف صورت ارقام داشت  
همه را بنجست و الای آن خسرو و قایم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی نثر از دیوان  
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد و اداتی که نزد منست ضمیر آن سازم تا از  
بجوم افکار و در فو آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه رشتا جناب علی القاب مندر نشین و تکلیف

سازگ مسالک انش و یقین فلاحین علم سیما نفس سخن شناس فقیر رس عالیشان ولاد و بان  
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای غازه حاضر  
 پسندیده خوبی پیرا شاه نیکوئی برستی پیونده دل باز بان میر محمد حسین خان که بر اثر این  
 نشر با من هم سن و شهر یکساگرداندن و رقی بوده اند باعث تصمیم غنیمت گردید نیز بطبع استغناء  
 برخوردار خجسته آثار کارگزار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش از عمر  
 دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی رساناد غنیمت خاطر از یکی بهر ارکشید لاجرم  
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مستلک پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول  
 القاب آداب و مراتب متعلقه آن آهنگست و موم صاد و عظمت و لغات فارسی  
 آهنگ سوم شعرا کتب منتخب از دیوان رشک گلستان که در حکایات بجا آید  
 آهنگ چهارم خطب کتب تقارین و عبارات متعلقه آهنگ پنجم مکاتبات  
 یاربین ساز سخن تلامذم نفع صورین آوازه و ذوق این زمزمه در دل مهنفسان جاودان  
 تازه باد آهنگ اول در القاب آداب و متعلق بهما حمد ازیدی را که برتر از انداز  
 توانائی بیان نامحرم و لغت بنوی را که شرف نفس ناطقه در گرو آنست گفتار  
 نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیونداز مقام خویش پای سپند نمر و آمده سخن ریزه با فرام می آید  
 تا بردانان نادان ایشار توان کرد در سال یک هزار و دو صد و چهل و یک هجری که گیتی ستانان  
 از بگسید بهجرت پوشک کشیده و آن روئین دثار در میان گرفته اند من دین یورش  
 با جناب مستطاب عم خالی مقدر فخر الدین لاد و الملک نواب احمد بخش خان بهادر در محرم  
 دام قباله در اوفضا که رفیق و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست  
 روزانه برقت از حقیقیم و شبانه بیک خیمه فرسودمی ایتم برادر والا قدر که سیاهی عاوتندی  
 و فرسوخ و پیش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسمیه بروی هم خسته  
 و الفاظ شکر و شاکوه و شادی و غم با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور العملی موجزی

ساخته آید بر بگمانی این روش از شیوه غالب مستمند چندانست که گفتن نیز ساز  
 داشته باشد و ادشناس اند که بنجارس در نگارش آیت که چون کلمک و ووق مکنت که هم  
 مکتوب المیه را بلفظی که فراخو حالت است در سر آواز منقحه آواز و هم در فرجه سنج در نگاریم  
 القاب آداب و غیرت گوئی و عافیت جوئی خوشنما دست سخنگان خنوراد دفع نمند نیز دانا  
 شناس که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجا است لیکن  
 چون خاطر نازک پشورنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جبار بگنجیت  
 آن ماده سودا از سودا بانامل و وید و نیشی در بنان پدید آید تا رفته باز و در قبا بدین رنگ نگار  
 بسته شد از بجا که خود نمائی بیده سرائی خوی نیست و با این همه حیرت نعمت گفتارم و دستم  
 ازین گرانمایه کلاسی نیست درین پرده آرایش سخن منکیم و خواهش سائل سر سنجام سبد هم  
 و عرض سه روز سودا این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع در تقصود گفته میشود بدان  
 ای میبندم سخن پیوند که نامه نگار آن باید که نگارش را از گزایش و در نیز در غشش را از ناک  
 گفتن بدو مطلب را بدان روش گزار که در یافتن آن دشوار نبود و اگر سطلج چند داشته باشد  
 در تقصود تا خیر تر و کمی بکار برد و آنان بر نیز که سخن گره در گره در و اجزای مدعا بهر کفر خود  
 ز نهادن تعاریف قوی لغات مشکله ناما نوس و عبارات درج نکند و در هر مورد رعایت  
 رتبه مکتوب المیه در نظر دارد تا تواند سخن را در آزی نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بقران  
 اهل روزگار حرف زنده و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدرزود اما اندازه  
 خوبی زبان نگا دارد و این پارسی آمیخته بتاری را در کثاکش تصرفات هندی زبانان پیکر نویس  
 ضایع نگارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن گوشه که سادگی لغوی  
 شعرا و گوید و قسام مکاتب خاصه در خطوط و عرضی که بکلام نویسد و مشتبه معاملات باشد  
 از اغلاق و اغراق اجتر از وجیب داند سخن با استعاره و اشاره نگردد و نرم گوید و سنجیده گوید  
 و آسان گوید با بجمله مراتب عیان روزگار منحصر رسته بایست اعلی و اوسط و ادنی اما اعلی



آنانکه فراتر روند تراز خود اندیش پذیر و آقا و استاد و مرشد و او اسطر برادران و دوستان  
 و ادانی بسازند و نوکوان و بانای کمال دسته میشود که این هر سه پایه را پایهای بشمارت لیکن  
 شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم است با از القاب پدر قبله کونین و کعبه داین  
 حضرت و این حق مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتشای و جهانی درگرو نیست  
 تقدیم ساینده و معرفت میدارد ایضا قبله و جهان و کعبه جسم جسمان حضرت و این معنی قابله  
 ابدی لقب گوئیم هم تسلیم و کونین که همین است آو نیز حصول فخر و سعادت است بوعرض برساند  
 ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی ابدی تمیز مراتب عجز  
 و نیاز و تسلیم لوازم عبودیت و اتفاقا بعضی خدام ذوی الاحترام میرسانند ایضا  
 قبله چشم و زبان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی کلمهای تسلیم از راه تعظیم  
 و دستتار بندگی ساخته بجز التماس باریافتگان گوشه با طس فیض مناظر میرسانند ایضا  
 قبله قاصدین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سراسر حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی  
 تقدیم قواعد کونین و تسلیم طالع سرودست را با وج قبول میرساند و معروض حاضران  
 مختل فیض منزل میگردد ایضا قبله و کعبه کونین ولی نعمت داین حضرت ابوی مخدومی  
 و این سه پایه را آداب فضیلت و عجز و نیاز و انقیاد حصول سعادت  
 و سعادت رسانند و در این مدظله العالی کتاب **القباب** و **آداب تبخیر و سلفه** حضرت  
 و این کتابان بخوانند چنانست که هر قوم میگردد قبله و کعبه خائفین حضرت پیر و مرشد  
 بر حق مدظله العالی آداب کونین و تسلیم که سعادت جاوید مریون ادای آنست بجای آورد  
 و معروض فیض اندوزان سخن ملایک موطن میدارد ایضا تبخیر جان و دل و کعبه آب و گل  
 حضرت پیر و مرشد بر حق مدظله العالی سرتیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیامی سوده  
 سعادت ابدی حاصل مییازد و بحضور خدام عالیه مقام بگزایش مطلب می پردازد ایضا  
 قبله جسم و جان کعبه بین و ایمان حضرت پیر و مرشد بر حق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرسم عجزه افتقار ادا ساخته بعرض عالی متعالی رسیده ایضا منبع فیض نامتناهی و رحمت  
 حصول رحمت الهی حضرت پروردگار شریعت و نظام العالی با دای آداب تسلیم و تقوی و تعظیم  
 سر عزت به سبب افرخته و خود را بحصول سعادت های نشانی رسید و ساخته مسخر و خوار  
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرف  
 که سجدا و زنیست و فرماندهان همه باید نگاشتند قاعده چنین است که در حق دراز بگیرند  
 و پاره بازی بگزینند و در پنهان خطی کشتند و فلان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و دیگر  
 خط بیگ گوشت به بعرض عالی متعالی و بگوشت دیگر رسد نگارند و اما اگر توبه است  
 نواب گور ز خیرل بهادر است چنین باید نگاشتند: **جناب سبط عالی القاب بهمانیان ماب**  
**جمجاه انجم سپهر بارگاه نواب گور ز خیرل بهادر دام قباله افضاله ایضا نواب صاحب**  
**قبله و کعبه و جهان فیض بخش فیضسان دام قباله ایضا نواب صاحب قبله**  
**خداوند خدایگان دام قباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه ایزد نعمت دام قباله**  
**ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان دام قباله باید دانست**  
 که در عهد داشت با فقرات خیریت نوشتن ستم نیت اما فقرات خیریت که در مکاتبات پرورد  
 مرشد و استاد بکار برند نیت فقرات خیریت انبایت الهی و توجیهات نامتناهی آن  
 امید گاه حال عقیدت گمان گواست و سلامت و صحت ذات حمیده صفات را بمورد  
 از جناب و اب العظیات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت چنین  
 نیکو میگردد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضا  
 منت ایزد که حالات فدوی در خور دای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت  
 حضور پر نور دام ستمی ایضا **محمد که غلام نجیب و عافیت مسرور و دعائی نام دوست**  
**واقبال جناب سبط است و او جهان آفرین همواره زین افزائی سند گرامی دارد**  
**ایضا شکر دیگر بگنجشده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت**

تواتر و فرخندگی حالات جناب فیضیاب را بدعا خواندگان است ایضا احوال نیاز اشتغال  
 مسترون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و رزق زبان  
 دارد ایضا بفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و جهان قدوس و بیخبر عاقبت  
 است اسید که پیوسته نوبت محبت و سلامت مزاج مبارک موجب است و جمعیت جان و  
 دل باشد ایضا الحمد و الثناء که روزنامه احوال عبودیت گیش عاقبت طراز است و  
 نوبت محبت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و مگرد برباب رسید  
 ملاطفت این بزمه گان نیز اشتراک است و ازینجا است که نوازش نامه تفقد طراز  
 شرف و وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نمبرین شمامه  
 به پرتو ورود و خود جهان دل انور گین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به  
 پرتو وصول خود ظل عطف بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطر رقم ربو و د  
 ارزانی داشته فرقی عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطف نامه ربوبیت  
 مضمون شرف و وصول خود مغز و بساچی گردانید ایضا عطف رقم نامه  
 نمبرین شمامه به پرتو ورود و خود سایه دست عنایت بر گسترده ایضا عنایت نامه  
 عالی ظل ورود بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از هیچ گذرانید ایضا پرتو وصول گرامی  
 عطف طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضا رفت نامه  
 اشفاق نگار پرتو وصول فگنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا  
 شفقت نامه گرامی عزایر ادا ارزانی داشته سفرز و مقرر گردانید ایضا نوازش نامه  
 سایه ورود بر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه  
 عاطفت تحریر میامن و وصول مباحات حصول سرفراز فرموده شکر گزار خجست بلند  
 گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق  
 عبودیت گیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عزایر ادا یافته

سر پایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا که است نامه عبودیت الگین بعز و رود  
خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با بوج عبودیت رسانید ایضا عطف است نامه  
گرامی رقم هر چه حال نایز را به پر تو وصول افزوده طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا  
آنکه مرقوم خانه تفقه نگار شده بود ایضا آنکه نوکر زین خانه مشکین رسم گردیده بود  
ایضا آنکه نگاشته کلام عجبترین رقم بود ایضا آنکه زبان خانه فیض نگار عارفه بود  
ایضا آنکه زبان کلام الهام تر جان بدین مضمون عنایت سخون گو یا بود ایضا  
آنکه زبان خانه عجز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقه  
پیرایه انظار داده بود ایضا آنکه خانه عجز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه کف فیض  
خانه تفقه نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه کلمه نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا  
آنکه از زبان کلام عنایت رقم پر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلک عجز رقم  
بلوه انظار داشت نه رسدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان  
اینچنین داد تحریر توان داد و دست که فروغ و رود و الا نامه جان و دل را تجلی ز سعادت  
نساخته است عمرت که آفتاب و رود گرامی نامه تفقه رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان  
نیافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سر پایه اندوز سعادت گردیده است  
عرصه بعید قضی گشته است که بشرف و رود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نغز خسته  
است مدت مدید بگذرد که بود و عنایت نامه الاسر پایه عز و افتخار بنید و خسته است عرصه در  
میگذرد که عطف نامه ربوبیت رقم سایه رحمت برفق بندگان نینداخته است در روز است  
که بغرور و درگه است نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب ندر رسانیده است در زمانه ممتد گذشته  
است که بدین وصول الا نامه یافت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است در روز گرامیت که  
تفقه نامه فیض الگین جز جان اندو کین نشده است در زمانه دراز میرود که فیض در و الا نامه  
عبرین شامه دماغ جان بابوی مراد مظهر نساخته است در دیر است که فیض و رود گرامی نامه

عظمت رقم محروم است مدنی است که بشا ط و صول نوارش نامه عنایت شامه گدسته سعادت  
 و مسرت نه لبته است بدفقیرهای دعا نیته که در خانه مکاتبات نویسد زین جماعه  
 نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حد ادب به کفایت میکند برای آقا البته  
 ضرورت به آفتاب دولت و اقبال تابان در درخشان باد به آفتاب دولت اقبال  
 از مشرق جاه و جلال طالع و لاسع باد به بقا دولت و اقبال حبا و دان به جاه جلال  
 بخزان باد به نطل رفت و عزایت بر مغارق فدویان علی الدوام بسط باد بدین گونه  
 با ستا و مرشد نیز اگر خواستند اینچنین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره بر تو  
 انگن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا به هدایت نظر آیت  
 در جهان ستانی و نوافشانی با خورشید گیتی افزون توام باد به صبح مرا خندان آفتاب  
 و اقبال بر تو نشان باد به بر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ حبا و خدایگانی شاعت  
 باد به حسن اقبال همواره زیر بران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تماشال شاد  
 جاه جلال در عزت دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و اقبال همواره پیشرو عساکر  
 جاه و جلال باد به جلو فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد به دیدار آنکه  
 بعد ازین آداب و اقباب متوسطه که بفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است  
 نگارش میرود پوشیده میباشد که در میان احباب مراسلات متفاوت است  
 مجمل القاب با نخواستگی آید هر که در خور حفظ هر تبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت  
 و آن نیست که در میان متصدیان شفیق بر شفیق و مشفق بر مهربان میگرد و مفرمای مخلصان  
 بگرد مفرمای دوستان تقوی دارد نقلی در نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه  
 بیرون سخت گویند در سر کار راجه بجهت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم پوش و تمیز  
 بصدر حله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا  
 داشت قضا را راجه باو دل بگرد و خدست انشا بدگیری تقویض نمود منشی معزول

خونما میخورد و با خود را پیا میزد تا مگر نشستی بر جوشش هند و بازار او را شکسته و بد بناگاه روزی  
 اتفاق چنان افتاد که نشستی حال خطی از طرف راجه سیکی از دوستان راجه که راجه بابا نویزی  
 بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت نشستی معزول خیره خیره در عنوان  
 مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد در اجازین او ابدگمانش را اما تو جنسی بمیان نیارد  
 بعد بر هم زد و نه کامه بر نم نشستی معزول را و خلوت خواند و بیاعتش آن او ابر سپید نشستی بعد  
 ادای مرهم ملج و شنگفت که بندگان پرورده نعمت و هوا خواهد بود لقمه تازه آیدگان را  
 اینقدر پاس نمک و جب رونق سرکار چه نخواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آید  
 اندر حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود و خجیند این نشستی تازه بفلان سردار که حضور همواره بنویسد  
 و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ما میداند مهربان بهای  
 کوچک نوشته حال آنکه من بمواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت  
 در تعظیم که عبارت از تبدیل نامی کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزر  
 و بخش او برای سرکار نیکو نخواهد بود و راجه بر اشفت نشستی حال را طلب داشت و عتاب کرد  
 و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سر کار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک  
 بر نگاری همانا میخوای که دوستان ما را حد و گردانی قصه منحصراً او را براند و نشستی قدیر را بنوخت  
 فاعبیر و یا اولى الاصبارا ایضاً میر صاحب شفق مهربان شفیق عطفوت فرمای نیاز منان را لطف  
 بعد احتیاط تحائف سلام و نیاز و شرح تناسلی گرامی و همت و افراسرت مرفوعه رای  
 لطف قضای گردانیده می آید ایضاً مرنا صاحب شفق مهربان که مفرمای مخلصان سلامه لعل  
 بعد از ابلاغ سلام سنون و گزارش شقیان از اندازه افزون مشهور ضمیر میگوید اند ایضاً  
 خانصاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلمه القدر تعالی بعد گزارش سلام و داد انصام و گزارش  
 آرزوی ملاقات مسرت آیات که با فون طاقت حرف و بیان است طبع ضمیر مرأت نظیر باد  
 ایضاً خانصاحب شفق نشان مجمع محامه بگیران سلامت شقیان ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستاری خامه و کار پرداز می تحریر می انبهار و اندکی از بسیار شرح کرده آید یا چار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده با تمام مدعا میگرداند ایضا خانصاحب مشفق مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و کثوف ضمیرت بخیزد ایضا خانصاحب سبیل المناقب منظر شفاق فراوان را دعوتیته بعد از اولو ازم و عرض مراتب آنرو مندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض رسد عینا ضیای گردانیده می آید ایضا خانصاحب شفیق عطفوت فرمای نیاز من این سلامت پس از اندای هدایای سلام نیاز التماس میرود ایضا خانصاحب الامتاق عبیم الامتاقان شفاق فرمای نیاز زندان دام رفته بعد اظهار مراتب نیاز و هوا خواهی که خلاصه مکذبات خاطر مودت مغنا برت گزایش مدعا ضروری الاظهاری پردازد ایضا خانصاحب مشفق و مکریم منظر عنایت اتم سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمیر طرفین گذشته گشت قلم را در دادی مطلب نگاری جولان میدید ایضا خانصاحب شفاق فرموده خوبیهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام سنون الاسلام و اظهار رسم شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می پردازد ایضا خانصاحب مشفق که سفرهای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولفیت پیام و کجایش تنهای سگت موصلت که بر تر از وسعت حوصله تحریر و تقریرت کثوف را می سامی باد ایضا خانصاحب شفاق نشان و افر الاحسان سلامت بعد در نور و بدن بساط تکلفات رسمی فی خار را ساز آهنگ مدعا میگردد ایضا بهار باغ و دوا آتیب رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف مناسب سلمه الله سبب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس ببرد مجوری آن گل رنگین گلشن و فاق ناله خیزید است که چه قدر با گل مگر بیان تحریر یاد سخت و تا کجا شرب پرده دل توان سخت لاجرم ازین خیالها گل اطهار خیمه غنچه ندر عار تا تجریرت نسیم شگفتی میدید ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عبیم الاخلاق

جلیل الاشتهار دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای موصلت و گلگشت فضا حنی چستان شرح  
 اوصاف محمد آن بهار محبت گل اظهار مد عار طره دستا تحریر میاز فقرات خیریت  
 به غیر بعض الفاظ همانست که در صد نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقم زده خامه  
 میگردد ایضا منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصلست شکر بدرگاه جهان فرین که گمانه  
 حالات همه که بقوش عافیت و محبت مزینست ایضا مجاری حالات مناصب فضل انبوی  
 عافیت سلوبست و اخبار اخبار آن که مفر ما همواره مسئول مطالب ایضا احمد که عنوان  
 اوقات حقرا العباد و رقم عافیت دارد و توید صحت فراج و هاج بیوسته از جناب باری بدعا  
 خواسته می آید ایضا صد احمد که اوقات حیات مستعاج چنانکه آفریننده زمان امکان خواسته است  
 نیکو میکند و فروده سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده  
 جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از لکونی حالات خود پیوسته بشکر خدا از زبانست  
 و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه نوبان ایضا شکر و سپاس صانع  
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و دوستان اجویاست ایضا  
 هزاران هزار استایش نخلند گلستان آفرینش که کلز حیات در کمال رنگینی و دوست خیال  
 در بهارستان نوید شگفتیهای گل اخبار اجبا وقت گلچینیست ایضا گلگهای شکر و سپاس  
 نذر حدیقه پیری ایجا که گل عافیت رنگین دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرینست  
 و یکه فقرات وصول مکاتیب اجبا و ما تعلق به باهد التلطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود  
 ریخته پیمان دل محبت منزل را بر زمینی نشا طگردانید ایضا محبت نامه موالات طراز چهره وصول  
 آفریننده دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا قیمیه الطاف بنمیدم وصولست  
 شمول آورده خوب سندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم درود بخاکین نم  
 نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتی عطا فرود و دماغ جان انگشت گلهای  
 نشا طبنید و ایضا درود رنگین نامه شگفتی مضمون یک چمن گل نشا طگر جان متنار سخت



و بهر مظهر از بار بفتح خندان افسردگی بجز نیت ایضا نگارین نامه مودت نگار مبرست و رود خود  
سرسزنی خیال را در جوش بها چید و نظاره را بمشاهده بیاض آن نگین نام صبح قبال از  
شرح است و میدا ایضا مودت نامه لطافت مضمون و رود آورد و دل را بیش از پیش  
ازین عنایت یادآوری کرد ایضا نامه نامی و ملاحظه گرامی وصول نمود و دل از  
مشاهده آن بطاق ابروی بر سر سار انبساط پیود ایضا مفاد غمزه سیمت رقم بنشاط  
و رود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حروف و سطوی چشم جهان را بر سر سار  
ایضا ابتهاج وصول نیت سامی و انشراح و رود مکاتبه گرامی بدان انداز است که نثر  
شکل که در نثر نامه نیز بیابان رسد از جهان آفرین باین یاد آوریم سلاست دارد  
ایضا مهربانی نامه محبت رقم پور و سر اسر سود خود رنگ طلال از آئینه خاطر زود و در صوت  
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضا صحیفه گرامی که در بر سطرش از دلنوازیها  
بلکه هر نفس بر لبی گفتگی خاطر افونی بود بهار و وصول گل کرده بشاشت بی اندازه  
وقت دل تسکین منزل ساخت ایضا تعویذ با زوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه دنیایی که  
دل از دست برد شد اندر نطفه رسوده آمده بود بدو شتاقان رسید و خاطر از بند  
و طلال سجات بخشید ایضا آورد و خسته نامه بفرغ عنوان دیده انور و دل را سر و  
بخشید و سوا پیش کحل الحواجر چشم جهان گردید ایضا وصول مهربانی نامه سرتی که در قیاس  
نگین برده آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از پیش خرسندی بهر سده ایضا  
لطفت و رود دلنوازی نامه نقش طرب بر صفت خاطر کشیده و دل بدر یافت خوشی الایات  
نوشته کرد و دیگر آنکه نونک خانه مودت رقم در آورده بود آنکه از نونک کلک محبت رسم  
برون ترا دیده بود آنکه از کلک مشکین رسم سخته بود آنکه رنجیده نونک خانه لطفت طرا بود  
آنکه برون ترا دیده خانه سحر طرا بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوه انما یافته بود آنکه  
و سیمت آبا و تخریر حوالان بیان داشت آنکه نثر بار خاریه دو کجا برد از تخریر داشت آنکه

تلمیحت رقم رنگ اعلام رنجیه بود آنکه مرقوم ملک گوهر سنگ بود آنکه سرخ نامه مهربانی  
 آنکه نوی طیار این مدعا داشت آنکه خامه نعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود  
 آنکه بستاری صیقل تحریر جلوه انبساط داشت آنکه از فن تحریر جلوه طلوع اعلام برون  
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر زخامه کمانی طراز بود و دیگر آنکه دیگکایت  
 نارسیدن خطوط چنین فقرات رسید خطوط را بتغییر کیفیت عرف میتوان کرد کما لا یخفی علی الطبع  
 السلیع است که دره نخست نامه بفروغ عنوان دیده دول تور و مهر و در نخست دیده است  
 و سوادش کحل العجز چشم جان نگردد دیده روزهاست که رنگ ورود مهر بانی نامه با فروغ طالع  
 نشانند داده است بدویرت که دوستان صمیمی را تحریر قائم خلعت ضامنم یاد نیسا ورده اند  
 مدتیست که نسیم در روز نگین نامه های بهار آئین رضای گلشن دلنمای حجاب نورزیده است  
 روزها میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهر بانی نامه متمتع نیست به عرصه دراز  
 میگذرد و زمان متمدیر و در که صبح و در و مخالف خلعت طراز از مشرق انتظار نه دیده  
 است و شب دیگر با کامی و محرومی پایان نرسیده به دویرت که دل به نشاط وصول  
 میرسد نامه ها آشنا باشد تا جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت بدویرت که عنوان  
 صمیمیه های مودت رقم انگشت شوق و انگشته است به عمر است که نگاه شوق گل از نیابان  
 عنوان رنگین نامه های و داد نگار پیچیده است به مدت مدید میرود که مخلص خود را بار سال قیامه  
 مهنون الطاف ساخته اند به عرصه تعبید منقضی میشود که خامه مودت نگار بدینوازی  
 مخلصان نیردخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تیسیر فوید شکفتنی گل های احوال جو لا نگاه  
 بهار ساخته به دویرت که دست قلم با جفا طحوی اجاب نگاشته اند نقش عنایتی تصویر  
 و لهای دوستان نه نگاشته با روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحنه نانوشته سفید  
 ردول بی نسیم در و در قائم از شکفتنی نامه است به عرصه است که چشم مشتاق بسواد عنوان  
 نامه های تو و در رقم نشانیت به روزها گذشته و میگذرد که خط طراز را سید رخ بریتا رسیده است

مشوش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است بی مدت با گذشت که عجب دل سیریم درود  
نگارینان مشغفته نه گشت پر روزگار است که دل از نارسیدن تقاضی خلعت طراز در شکستش بتیاری که  
گوش خیال از خانه مودت آرزو مند صریح است بی دیرت که با سال رسایل عطف و شامل  
در انبساط بر دستا فان نلشاده اند به عم سیرت که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صفویت آیات  
فروغ نشانده اند به دیرت که دل جوایمی احباب اختیار آن مجبوعه مهربانی چشم در جوش سواد  
نامی نامه ها و عین گمانی است فقرات و یک که در خانه نامه های جناب رسم تحریر آنست  
بدا چشم داشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت تجریر مهربانی نامه های خیریت  
رقم چشم نشاق را نقد مدعا و کناری ریخته باشند به مر جو که از مهربانی همواره به تسلیم تقاضی خلعت  
یا در آوردن بستان باشند ماسول که پیوسته تار فوج جناب مفارقت مخلص را به تسلیم تالیق جهت  
و تالیق فریاد خاطر دارند به توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلقاهی فرحت آنکا کامیاب  
نگردد و محرومی گناه از سواد لطیف نامه ها روان دارند به از عنایتی دوستانه چشم انداز که بازمان  
بر افتادن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه ها از هم گسلد و دست و قلم بدینوازی  
اجا مامور باشد به ترصد که همواره با قاضی صحائف صفوت طراز و ایامی بجا آوری فایده ایست  
لائحه این دیارستان و نمون احسان دارند به رجاء که گاه بفرسودن نوک گیاه چاره  
نگرانیهایی دل منتظر سیر موده باشد به ترصد که مقتضای مهربانی از عمر روانی سامی ماست  
آبی بر آتش انتظار سیر ریخته باشند به تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو سیر زد که تا زمان  
حصول مسرت لقای روح افزا بود و رنگین نامه های تو در قلم گلهای نشاط در جیب آستین  
تنباه باشد به از لطافت مشفقانه تمنای آنرا در که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسلیم و ترسیل  
خلت نامه های خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و تعیین القاب  
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای عهدین که تعیین  
رتبه هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسلین علی البوم ابا برادران و فرزندان با

بدین طرز بنیوان کماشت به برادر بجهان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله دعا بعد از دعا  
 مزید حیات و زنی درجات مرفعی ضمیر سعادت تخمیر باد به برادر گرامی پیش فرخنده سیر جان به  
 تریزاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود رای سعادت انما الکنه  
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق دیدار بخت آنا واضح  
 خاطر عاظم باد به برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تمنای  
 تقاضای فرحت افزای واضح و واضح باد به برادر گرامی تقاضای خسته دیدار سعادت شعار اقبال آنا همواره  
 از عمر و دولت بنور دایمشند بعد دراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات  
 خیریت در سینه خطونه و کلامه کنار سیدن خطوط و با تعلق بهاد و یککات خردان چه فرزند چه برادر  
 و برادر زاده و امثال آن برایش تیره است اندام تر کرده که بعد اقباب فرزند آن مجموعه  
 نوشتنهای اینجانب بر نگارنده برادر زاده سعادت مند طول عمره بعد دعای طول عمر دوام صحت در حث  
 معلوم نمایند نوحه چشم راحت جان سعادت مند اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که پیش از این است  
 کشف وقت باد به بر خور و آخسته دیدار سعادت و اقبال آنا ز او عمره بعد اعینه و اینه معلوم باد به  
 نوحه چشم و سر و دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنگه به راحت و یکره جان تن طول عمر بعد  
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنگه به درینجا خیریت است صحت و دعای  
 ایشان مطلوب بدیند احمد که عالم تادم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوحه چشم سینه از جناب الهی  
 مسؤل به صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی منوش همواره  
 بزبان به شکر است که در صفحه احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن توت باز و رایسته از خدا  
 خواهان به شکر است که اگر خیر و عافیت آن نوحه چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد  
 بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب به کتابت سلسله رسید  
 و خاطر آخرم گردانید به خط سبب منمط و حصول آورد و دل را بدریافت نکونی حال ایشان مشرور  
 مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده راروشن سینه را گلشن گردانید به

خیریت نامه فرحت رقم و رود نموده جان را راست داد و در طب برود کشتا و نامه سعادت غنیان  
رسید و فرموده خوشی و خوشی آن بر خوردار رسانید بد خیریت نامه رنگ رود نخت و دل از نیت  
خیریت ایشان گل گل شگفت بد خط فرحت نمط آمد و رنگ نشا طابره برود دل آورده بد مکتوب  
مست اسلوب در عین نگراهنی رسید و خاطر را پیش از آن که توان گفت خرسند ساخت بد سعادت  
نخسته رقم بود و خوش خاطر بر پیشان رجوعیت و دل خیزن اسر مد فرحت داده هر سه سه رسید  
چون مخبر عاقبتا بود مطالعه اش مست بسیار فراهم آمد و دل از تفرقه تنه ریاضی نیت و دیگر آنکه  
در چیز تحریر آورده بودند آنکه بر نگاشته بودند آنکه رقم کرده بودند آنکه تحریر کرده اند  
آنکه مرقوم بود آنکه در علم سعادت در آورده اند آنکه ریخته خامه سعادت نگار بودند آنکه تحریر کرده  
آنکه نگاشته فلک فرحت رقم بود آنکه قلمی بود و دیگر آنکه نارسیدن خطوط نیز آنچه از رسیدن خطوط  
استنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامه ای  
تفاضل در زبیده اند روزهاست که خط فرحت منظر رسیده و خیره و عافیت ایشان معلوم نموده  
مدتی است که ورود سعادت نامه باعث انبساط خاطر نگاشته از وزیران نسبت کمال قلمبهای  
ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند  
دیر باز است که بس و نیز از فلک ایشان حرفی بیرون نتر اویده است ندانم در چه شغل اوقات تمت  
میکند بد تا است که هم دیرین نامه پیام بر انداخته اند و خود را غافل و ما را فراموش ساخته  
روزگاریست که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نارسیدن خطوط چه نامه بر است  
یانی بحقیقت تفاضل آن عزیز تر از جان است روزی گذشت که مکتوب خیریت اسلوب رسید  
و احوال خیر نال ایشان معلوم نمیکرد و دل بین اضطراب و خاطر اسیر بیخ و تاب است و از  
روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان برادر کشمش  
دام قلق در آورده و عرصه دور دراز گذشت که چشم از نباشده مکتوب ایشان روشن نگشت  
دو سه سطر بر باره کاغذ رقم زدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن دریا نماند بجا آوردن این کار

تواند بدست که پاره کاغذی نفرستاده اند و از خیرت خود آگهی نداده اند روزها  
 که خاطر از نرسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلیسای ایشان است  
 فقرات و دیگر دخامنه کاتب این مردم به زیاده دعا و الدعاء و السلام اما فقره  
 دعایه بی الفاظ سملق بنویسد به زیاده زیاده است به زیاده ازین چه نویسم پیش ازین  
 چه نویسم به زیاده عمر باد به عمر و دولت زیاده باد به زیاده عمر باد و موزه عمر به شهابی روزه باد  
 سعادت روز افزون روز باد به دوام الهی نصیب باد به آیام محبت درام باد به خوشدلی  
 روز افزون باد به وسعت عامی ارسال خطوط بدین روش رقم می توان کرد به لازم به دعا و تمندی  
 آنکه همواره ارسال خطوط خاصه مشتاق را مرسد و در اندک باید که پوسته بجانب دریا خود دست به نامه  
 یاد میگردند به خرسندی خاطر و آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند باید که در ارقام  
 رقیم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند به لازم که تا زمان حصول مسرت  
 دیدار خود تغافل و سخنرنامه رواندازند مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام ارسال مکتوب  
 شادمان داند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس  
 نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیرت نباشد تکلف و چنین عبارتها بکنجند  
 اعتقاد و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد به مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات شهو  
 باد به گرمی قدر فلانی بعافیت باشند به عزیز القدر فلانی محفوظ باشند به شجاعت نشان فلانی  
 بعافیت بوده بدانند به شور و شنگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی به شرافت پناه شجاعت  
 و شنگاه فلانی محفوظ باشند به مستعدان خدمت فلانی امیدوار عافیت بوده بدانند به خیرخواه  
 نیاب اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند به مرسله سلمه سید احوالی معلوم گردید به مکاتبه سلمه  
 رسید مجز حالات گردید به عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف مرفوضه علوم گشت به حال همین طرز  
 به عارفم توان کرد و نامه را سپایان باید رسانید اما مکاتبه و مرسله برای کسانی است که بتوان  
 دوستان و معتقدان دوستان و شرافت پناه و شجاعت و شنگاه القابشان باشند و عرضی سلمه

برای همه انداختن خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر باب تعزیت تهنیت و اول آنکه  
 تعزیت نخصر بیک مقدمه است یعنی ماتم برسی امامت آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان  
 و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است  
 خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و شکیبایی است  
 سوم منفعت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام ملالت انجام  
 که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع نسیب طارو است واقعه جلگه در فلاتی برین اندوه  
 بر خیزن صبر و تاب سخت که در دریا جان گدازد دل بر گنجیت درینا که در گنج خانه و هر نسبت  
 اقامت نیست و از چنگ یادم لذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی چند نیشبت مقتضی  
 حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسانی مجال است چار و ناچار تسلیم باید کرد و خود را  
 دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمک غریب بجز رحمت را در سایه مغفرت  
 جاود خستگان غم و در زور را هر چه شکیبایی بجز رحمت نهد ایضا ساکنه موش ربا و حادثه اندوه  
 افزای انتقال فلاتی خون ل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرورد گرفتار  
 سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست بی حی لایموت جز ذات و جب الوجود در عالم امکان  
 کیت ز شماره سر رشته جل المتین صبر ز کف ندمند و فرمان خدا و ندی را بنده دار کردن  
 نهند روح آن سالک مسالک عدم را بقا و دعای آمرزش نشا و نمایند و خود را از ضبط قتی  
 باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر حلت فلاتی سامعه که اگر دید  
 دل مال مال اندوه گردانید و هجوم خطر از ناله ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و فزع  
 اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار  
 نیست و این حیات چند روزه پاندارنی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را  
 از دست چه آید اگر دل بنام ادوی نه بنده از مویم و ماتم چکشاید جزع و فزع را باعث آذ  
 خود و نامانند و خالو و دسته مصابرت و رزند کل نفس ذایقه الموت را حق فهمیده

برضار آنگی باشد ایضا غنا که حاوی خبر به آغاز جاپوستن ظلالی بود بفرورد و در عاققه  
 بردل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گریه روست و دل از تابش این داغ اگر بگذرد بجاست سید  
 که بچکس باقتضا توان آویخت عکس را نداده اند برات سلمی به لاجرم بصبر گرایند  
 و در سن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی و حشت می آرد به تهنه مختصر بدین  
 طرز دروش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوسیده پرهیزند و تهنیت تولد  
 فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و متشابه در تهنیت  
 تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد لهذا درین زمان چشمگی عنوان که خنده بالبا همچو گل نظر  
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل زمینی است نسیم نوید طوبی و نوال اقبال شام جان را  
 بوی مراد عطرا آگین ساخت آفریدگار عالم و در این عطیه غیبی را بران سعدن لطف و کرم مبارک  
 و هایلون گرداند و آن شکره الفواد را بوعلمی رساند در مبارکبا و طوی فرزند درین  
 ایام مهینت فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نوال گلشن  
 اقبال ریشه شکستگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران  
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرج خیز  
 نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جان جهان  
 سپاس که فرج لطف اشراج را از دوواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و ببطایک  
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صند ضمیر اجاب نگاشت تهنیت اضافه بر منصب خبر  
 بجهت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل الناقب با جان مشتاق آن کرد که بهر  
 بگفتان کند از یادگار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستود و هفت  
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ و دوم و ازین آهنگ چهار زمره میخیزد تهنیت زمره مبارک  
 که حقیقت مناصد از ان بی پرده گرد و شکل و دومین زمره بشمار مناصد فارسی موعود  
 سیومین زمره در مصطلحات چهارمین زمره در لغات زمره اول رباع



آزاد بود دستی در فرجام بهم محرم خاص آید و هم صبح عام آسان نبود کاشکاش با سبیل  
 ز نمازگر دی بگویی بدنام و نظر گریان را بنوی تا شام فرود که هر هر و بی نوشته وادی گفتار  
 غالب نیمه دیوانه نیمه پوشیار را بفر اخصای سخن که صدره پیوده اوست ناگاه مکنار پیوله بیا  
 بسنگ آما آزرده پامی و نا توان نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خار بن سیه کردی و از نغمه ملی  
 سینه بر بیهوش کشادی اکنون که بدین گلی پایش از پیش رفت تا شنج که فرو مانده گوسته دم است  
 می سخی کشاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیاز سیم بر بستن زمینی شور که چون ذوق  
 می و طینت ز راه هیچ گلین ادر آنجا ریشه در خاک نه و دو دو خالی ناستوار که هر دیوار که در آن  
 ریگستان کبشند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بندند سنبل و  
 ریحان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه و هشتاگرد آمده و دانا و نادان دست بند  
 زده شکنین آهوان دشت از من بجهیازه ذوق کشایش کند و من در آن گوشه ببالا بردن  
 کار این سپت لا و پامی بند را ز گویی عالم لاهوت را بواجو یه رسوائی ناستوتیان چه آمیزشش  
 و طه باف حوران یعنی را بفر سو ده منطهای صورتیان چه پیوندانش آموزی خجسته برادر مرزا  
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و پنجار این گفتار سخن بایدیم تا  
 دانش جوی خون گرم بر پیش از در آزار فرسودگی در آنجمن رسوا اندر گویی پالوده مغز و مغز  
 پالودگی چون غمی بر جوان اندازه این کار جابرشوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این دپاک  
 فکر بلای فرو بیچ مراد و سیکشیدین و غزل سر و دین و آزار لیستن و طلقه برد دل زدن  
 نه خون خوردن و دستمان کشودن و دل تنگ بودن و به بند زبان افتادن اندازه صنا جوی  
 فریبنده برادر گریزه انصوفی بود که تا در کار من کردند پاسا و نو آئین رقی از من بردند و زبانم را  
 بنا خوش گفتار کشودند و اماندگی بنا زد و دنیا کردی ببالد که از پیشه وان به پویه پیشی برده چنین  
 قدر نگاه پس آن روی آورد هر چند به عجز آری و اسپیان قافله دوسه گام پس رفتن و آزرده  
 پایان را بر رسیدن کاهش تا موس رسو دی بار نیارد لیکن چون در روشنمان روشن مهربانان

که چون نش بگوش بالید می خود را بوی همسر گرفت می و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچار زین  
 رفتار ببتنگ همدوشی و عطار و گردون بایدم نهاد بی ای این نه جای دلنگی است بجز انزوی یادگرم  
 اگر شاد گروم چه اندرین ناسزگشتم که محبت برین گماشت هم همین خواهش برادر دانی گرفت  
 و هم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پاری امر فری نیست که آن اسپاره پاره تواند  
 و هر پاره را بقاعده از تو اعدا عربی و دوخت زبانیست پاستانی و گفتار است خسروانی تا دوران جنگ  
 این را از آموزگار بکدام کشته فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این را از را بکدام نازوی سختند که فریاد  
 پارس را در بیستان نبود و آن قلم و دستا نماند است و دوران فرخنده کشور شیرشکان نبودند  
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان سپس لوانان  
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و نخستین کارهای نمایان چگونه ساخته می  
 و این ستر که پس بجا بکدام گفتار وانی می یافت لفظ هم که از زایت شایان عدم ریچیدند  
 بعوض خامه گنجینه فشانم دادند هر چه از دستگه پارس بیجا بردند تا بنا لم هم از آن جمله با هم  
 دادند و اگر گویند ازین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فرود  
 دارد گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه با نوشته و نوشتین آئینها باز نموده اند مرا چه بر آن ارد  
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش بر دبا ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انور جی  
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شهور پر شود فرسنگ نامهای کهن  
 بشویند و نوشته ام ابر دیده و دل نویسد و عده با پیر و مهنده را از جزا نقد نیست که درین آهنگ  
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدر سه چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نم  
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به او کس نگارش پالوده گویان بشگفت زار  
 نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیابان کج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز  
 بر سخن از کشوردن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلافت قاعده نوشتین  
 بخشی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سخت سیکل زارم و انمودگی قواعد را ضامن نیز وزیر التماس

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصلح و لغت تا گفته نماند من خود آنچه را بر مرز بانست تعلیم می سپرم  
هر آینهی که درین جریده نکرده و از کمن جریده با جویند هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نماز  
چون بشنوندیم بدین نمودار با پایه پاره بشنود یارب بخارنده از زبان خرد گیران رستگار و  
آهوننده از سال آنگهی بر خوردار باد بدان ای هوشمند دانش نهادند که ما درین زفره مش  
پاری را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن  
شش دستور که اندیش را بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع و  
فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین  
پدیده می آید و این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را بکنه تعبیر کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن  
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقیست ساری در جمیع افعال و اسما را افعال خود از وی  
بوجود آید و اسما را خبر پیشتر گری پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر  
فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون  
نون لازم ذات مصدر است از مصدر با گفتند بعینه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی باشد  
ما قبل نونهای مصدری با دال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی  
شاید استگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که یا دال است یا تا حرکت و هیه و بهای هوز  
برزند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران یا گلی یا  
کم از مصدر نیار و همچون مصدر و خوب ذاتی دارد و خود منشأ پیدائی فردان افعال است  
و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش  
آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بجزکت کسری بنون زنند  
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرسیده بود و بجزکت نسختی  
جنبش داده بهای هوز بدوزند چون گسند از کند و گوینده از گوید نکته امر از مضارع  
میز آید قاعده آن فگفتن دال است و پس چون کن از کند و گو سے از گوید

بهرین نکته نجاظر باید داشت که هر امر که آخر آن صفتی بر یای تجمانی باشد تلفظ آن بی یای تجمانی  
 نیز مسموع است چنانکه گوئی گو نیز میتی اندو و نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد  
 لیکن چون یای معروف آخر آن در آرزو معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی یعنی در غور گفتن  
 و کردنی یعنی سر او کردن نکته ماضی را استعدا دانست که بی آمیزش حرفی دیگر درم آید  
 مصدری زنده چون کرد صفتی کردار و گفت صفتی گفتار نکته اسم مفعول یعنی ماضی صرف نیز کجا  
 رود چون کرده یعنی کرد و گفته یعنی گفت و صفتی شجا و از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون  
 مصدر تا بصورت اعلی خود است یعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرزو بدین  
 نام بر آید چون کننا و از کنن لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری توان کرد الا بدینچه مسموع باشد  
 نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشین باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و فاعلی  
 دیگرند چنانکه امر هم بصورت خویشین افاده معنی مصدری چون سوزنی سوختن و گداز یعنی  
 گدازتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را حرکت  
 کسره به پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین  
 عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آرایش  
 را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته  
 همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرزو مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و  
 سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنها مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که  
 از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز در مصدرین نکته بصیر باید گرفت که مصدر مضارعی را  
 جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از  
 مصادر اقتضای آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و مصدرین نکته  
 بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری  
 از مضارع بر آید و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه را مصدر

اصولی را تابع این حکم نشناسد چه ساقن فعل متعدی از مصدر مضارع مسموعست از مصدر اصل  
نکته نون از برای تفضی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه خواهی بانفراً  
باشد خواهی بجمع میم متصل است نه نون چنانکه کن و میکنند و گو و گویند و گویند و گویند استعمال هر صیغه  
از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن رده است لیکن مصدر ازین حکم مستثنی  
است و آوردن بای زائده در اول مصدر بجز ضرورت شعر و نیست چنانکه در بیت اول  
این رباعی بیت بن عبد الوهّاب است **میدانم + بشکستن آن دست میدانم +**  
نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه های امر بیده نیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر  
که بسبب کثرت استعمال یعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه  
بای زائده نقل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از  
آرامیدن بمعنی امر جز بای زائده نیارند یعنی ترس و بی آرام **نکته الف** مدوده در فارسی بجا  
دو الف است پس هر گاه بای زائده در اول مضارع یا امر دزد در آرزو که ابتدای آن الف  
مدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بی آرام است که گفته شد  
نکته فاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بجا آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند  
و از آنجا صرف پاریسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از نم نمیدن و از طلوع  
طلوع عین و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جانخواهیم و **نکته کون**  
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره پیشش دستور چنانکه منبوان نامه گفتیم  
نیویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم در نه همچنان  
سیگزاریم و میگزاریم **نکته نون** باقی هوس زعفران **دوم آمدن آمد + آمده + آید**  
آیند + آئی آوردن آورد + آورده + آورد + آورده + آر + نهفته مباد که مضارع  
و بجای که متعلق باوست با ضافه و او نیز آید + آورد + بجزکت را + آورنده + آورد +  
آمودن آمود + آموده + آماید + آمایده + آمانی **ایستادن**

ایستاد + اباد + اده + ایستد + ایستده + ایست + آشکارا باد که سر اسر این بخت بجزف آید  
 تسمانی نیز آید + یعنی استادان + و حذف الف نیز رو است یعنی استادان افراختن  
 افراخت + افراخته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته  
 بخت مضارع در هر صورت افزود + افزوده + افراز + سر اسر بخت بجزف الف نیز  
 مسوع است آشفتن آشت + آشفته + آشوبد + آشوبده + آشوب + آشفتن  
 آعشت + آعشته + مضارع این مسوع نیست + آگدن آگند + آگند  
 این مضارع نباشد آرامیدن آرامید + آرامیده + آرامد + آرامند  
 آرام + بخت مصدر بجزف الف نیز آید و حذف الف در مضارع رو نیست آفریدن  
 آفرید + آفریده + آفرید + آفرینده + آفرین آرزیدن آرزید + آرزیده + آرزود  
 آرزنده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامند + آشام  
 آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای آلودن آلود + آلوده  
 آلاید + آلاینده + آلای آسودن آسود + آسوده + آساید + آساینده + آساک  
 اندوختن اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوزاند وون اندوز  
 اندوده + انداید + انداینده + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد  
 آهمختن آهمخت + آهمخته + نیز گویند نفختن بفای مضموم + نفخت + نفخت +  
 انفخند + بفای مفتوح + انفخند + انفخ معلوم باد که از انفخ که مضارع است انفخیدن +  
 پدید می آید انگختن انگخت + انگخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن هم لازمی  
 و هم متعدی است آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموزا فسر وون افسرد  
 افسرده + افسرد + بجزف ر فاعل و امر مسوع نیست و این بخت بجزف الف نیز می آید  
 افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سر اسر بجزف الف  
 نیز باز آنگندن آنگند + آنگنده + بجزف ل و ن + آنگند + آنگنده + آنگن

سراسر بجز الف نیز مسموعست او ققادون او ققاد + او ققاد + او ققاد + او ققاد  
 او قف + فاعل این نیز مسموع نیست همانا و بهش این بوده باشد که او ققادون فعل اضطرار است  
 نه اختیاری و دیگر باید است که این بحث بحدوث و اد نیز آید یعنی اققادون بلکه بجز الف  
 نیز هست یعنی ققادون افشردون افشردون + افشردون + افشردون + افشردون سحرکت را مضارع و نیز  
 باضافه الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارند + افشار  
 سراسر این بحث بجز الف نیز آید افروختن افروختن + افروختن + افروختن + افروختن  
 افروزند + افروز + بجز مضارع بجز الف نیز آید لیکن در بحث مصدر مضارع الف  
 نتوان کرد چه اندر آن صورت افروختن + افروختن + افروختن و فروختن و فروختن سبک و دو آن  
 سخته است جدا گانه یعنی جدا گانه بودن بود + بود + بود + بود سحرکت و او چون  
 ازین مضارع استخراج فاعل و امر بخود استند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن  
 بگراشیدند + باشد + باشند + باش برشتن بیاورای کسور + برشت + برشته  
 این را مضارع نماند بایستن بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل  
 و امر باشد بافتن بافت + بافته + بافند + بافتن بایست  
 بسته + بندو + بندند + بند + فاعل این در عبارات بکار نیرد و بایستن  
 بالید + بالیده + بالد + بالنده بال بوسیدن بوسید + بوسیده + بوسد +  
 بوسنده + بوس و آن بدو معنی است و فاعل آن یعنی دوم رسم نیست بافتن خست  
 بانته + بازو + بازنده + باز پروان برد + برده + برد سحرکت فتحی را + برنده + بر  
 بریدن برید + بریده + برد بیاسی مضموم + برنده + بر + این بحث بهت سبک  
 نیز می آید بچینتن بچینت + بچینته + بچیند + بچیند + بچیند + بچیند و این بمعنی گذراندن چرخ  
 خشک است از پارچه مثل آرد و غیره پالودن پالود + پالوده + پالاید + پالایند  
 پالاس + و این بمعنی گذراندن سائکات است از پارچه مثل آب و شراب





از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع نقتن نقتند خواهد بود و کشج امر آنرا به نقت استعمال کرده  
 سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است و در نامعنی و امر بیک صورت نمیتواند بود  
 خوردن بود و خوردن + خورد + خورد + خورد بجزکت را خوردن + خورد + خورد + خورد  
 الف نیز آید خاریدن بی داد + خارید + خارید + خارید + خارو + خارنده + خار خواندن  
 خواند + خوانده + خواند بجزکت نون خواننده + خوانن خوانستن بود و معدوله خوان  
 خواسته + خواهد + خواهند + خواه خواستن بے واد + خاست + خواسته + غیر  
 نیزنده + غیر خواستن خست + خستند + این مضارع نبود + خریدن خرید + خرید  
 خورد + خوردن + خوردن استن دانست + دانسته + داند + دانده + دان وید  
 دید + دید + بنید + بنیده + بین و میدن و مید + مید + دید + دند + دنده + دم  
 دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز و اشتن دشت + دشت  
 دارد + دارند + دار و دیدن دید + دید + دود + دودن + دور و درون  
 بفتح دال و ضم ما + درود + دروده + درود + بکسر دال و فتح را و او + درونده + درو  
 ووشیدن ووشید + ووشیده + ووشد + ووشنده + ووشش وادن داد  
 داده + دهد + دهند + ده رشتن بکسر را + رشت + رشته + رسید + رسیدن  
 ریس رفتن بضم را + رفت + رفته + روبد + روبنده + روب رفتن بضم ر  
 رفت + رفته + رود + روزه + رو رشتیدن رخشید + رخشیده + رخشند + رخشند  
 رخش + و این بحث با صافه دال نیز بدین معنی آمده + درخشیدن رخشیدن هم لازمی و  
 هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + نیز رستن بضم ر + راست + پرسته  
 رید + رینده + ره + در بحث مضارع را که در دیگر دو رستن بضم ما + رست + رسته  
 روید + روینده + روی + رویدن مصدر مضارعی را ندانم راند + رانده + رانید  
 بجزکت نون + راننده + ران رویدن رنید + رنیده + رود + رسته

رم رسیدن رسید رسید رسیده رسد رسنده رس رس رساندن رسانیدن  
 نیز زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد  
 زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد زرد  
 سفته + این بحث مضارع نیست سخن بضم سین + سخت + منقحه + سنجید + سنجیده  
 سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشتن سرشته سرشته + این بحث هم از مضارع  
 ذالیت سرودن سرود + سروده + سراید + سرایید + سرایید + سرایید + سرایید  
 و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازند + سازد + سازند + سازد + سازند  
 سوخت + سوخته + سوزد + سوزند + سوزد + سوزند + سوزد + سوزند + سوزد + سوزند  
 ساسی سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارند + سپارد + سپارند + سپارد + سپارند  
 الف نیز آید ستمند ستم + ستمند + ستمند + ستمند + ستمند + ستمند + ستمند + ستمند  
 سگالید + سگالیده + سگالد + سگالند + سگالند + سگالند + سگالند + سگالند + سگالند  
 سپوزند + سپوزشگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر نداء + شگافتن  
 شگافت + شگافته + شگافند + شگافند + شگافند + شگافند + شگافند + شگافند  
 شکت + شکته + شکند + شکند + شکن شمران شمر + شمرده + شمارد  
 شمارند + شمارد + شمارد + شمارد + شمارد + شمارد + شمارد + شمارد  
 شتابد + شتابنده + شتاب شتابتن شناخت + شناخته + شناخته  
 شناسنده + شناس شتابتن شنفت + شنفته + این از مضارع نباشد  
 شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و در آن حالت نون  
 مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکی است شنود کسب شنین و فتح نون  
 و فتح واو + شنوزند + شنو شنودن غنود + غنوده + غنود + غنوده + غنود + غنوده  
 غلغیده + غلغده + غلت آشکارا بود که نوشتن این الجامی حلی غلط است بلکه چون

این را بطایع حلی نویسد نمود بصورت غلطیدن میشود و بعضی غلط کردن فرمودن فرزند  
 فرموده + فرماید + فرمانیده + فرمای فرسودن فرسوده + فرساید + فرساید + فرساید +  
 فرسای فرستادن فرستاده + فرستاده + فرستاده + فرستاده + فرست + و این مضارع  
 فرسید نیز گویند لایزم فاعل فرسینده + و امر نیز فرسین + خواهد بود لیکن الا اول فصح کاستن  
 کاشت + کاشته + کار + کار + کار + کار + بخت مصدری بخند الف نیند آید  
 کشتن کشت + کشته + کسره کاف لیکن بخت مضارعی در هر حال بحال خود باشد  
 کشتن بجان مضارع کشت + کشته + کشد + کشته + کشد + کشد + کشد + کشد +  
 کشید + کشید + کش + کش + کوفتن کوفت + کوفته + کوب + کوب + کوب + کوب +  
 کافتن کافت + کافته + کاد + کاد + کاد + کاد + کاد + کاد + کاستن کاست + کاشته + کاه  
 کاشنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن گزیدن بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +  
 گزود + گزوده + گز + گزیدن بجان پارسی مضوم + گزید + گزیده + گزید + گزیده + گزین  
 گسترده + گسترده + گسترده + گسترده + گسترده + گسترده + گسترده + گسترده +  
 گشت + گشته + گمارد + گمارده + گمارد + گشته + گزشت + گزشته + گزود  
 گزوده + گز + گزشتن گزشت + گزشته + گزید + گزیده + گزار + باعث است  
 نهد بخارنگاشتن این هر دو بخت نهای موزر است و بنال سخت خطاست گشتن  
 گست + گسته + گشتن گسینت + گسینته + مضارع این هر دو یکی است گسگس گسند  
 گس گشتن بجان فارسی مشتق + گشت + گشته + گرد + گرد + مصدر  
 مضارعی گردیدن سندی گردان و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن لغزیدن لغزید  
 لغزیده + لغزید + لغزیده + لغز + لغزیدن لرزید + لرزیده + لرز + لرزیده +  
 لرز + لرزیدن لرزید + لرزیده + لرزید + لرزیده + لرزیدن لایید + لاییده + لای  
 لایید + لاییده + لاید + لاییده + لای مردن مرد + مرده + میرد +

سیرنده + مز + موئیدن + موئید + موئیده + موئیده + موئیده + سویی استقین است  
مانت + مانده + مانده + مانان + مکیدن + مکیده + مکیده + مکیده + مکده + مکده + مک +  
نواختن + نواخت + نواخته + نواز + نواز + نوازنده + نوازنده + نوازنده + نواخت + نواخته +  
این را مضارع نباشد نگاشتن + نگاشت + نگاشته + نگار + نگارنده + نگارنده + نگارنده +  
نماد + نماده + نماد + نمنده + نمنده + نشسته + نشسته + نشسته + نشسته + نشسته + نشسته +  
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن + نشسته + نشسته + نشسته + نشسته +  
نوز + نوزده + نوزده + نوزده + نوزده + نوزده + نوزده + نوزده + نوزده + نوزده +  
نوشته + نویسند + نویسند + نویسند + نویسند + نویسند + نویسند + نویسند + نویسند +  
نشستن + وز زیدن + وز زید + وز زید + وز زید + وز زید + وز زید + وز زید + وز زید +  
وزید + وزیده + وزیده + وزیده + وزیده + وزیده + وزیده + وزیده + وزیده + وزیده +  
لله + لکنده + بل یا فلتن + یافت + یافته + یابد + یابند + یاب + انیشیه  
دانش آموز را بدین شکل استواری باد که شمار صادر بر لفظ یا سب که دعائیت جامع  
بجایان بسید بعد ازین سخن در مصطلحات می رود درین فصل رعایت حروف تہجی منظور  
نکرده ایم تا سخن دراز نشود + زهر مره سوم در اصطلاحات آب بر بیان بستن  
و آب باون کوفتن و آہن سر کوفتن + اشارہ بقدم کار می ناسود مند اکتفن +  
پیردن و چراغ از شیم جبتن عبارت از حالتی است که در وقت رسیدن مہ توی بر و مارغ  
روی دهد + جاسہ گزاشتدن یعنی مردن آستین افتادن عبارت از ترک و تجرید + مشورہ  
بالکاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و تنہا بعضی کنایہ از کمال فرم چیست سیاط والاول  
اصح یا جنت دیدن + برابر دیدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن  
سیاہی کردن + یعنی ظاهر شدن + سیاہی زدن + یعنی خود نمائی و خود ستائی + سم  
گل کردن خانه + یعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + یعنی تباه شدن کار + دست

دوهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + و ساقن + یعنی شسته شدن + بنجید  
 بروی کارآمدان + و پرده از روی کارآمدان + یعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کاراز  
 بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بجای تازی مرادف پی کم کردن  
 بر کردن چلیغ + یعنی افروختن چراغ + سر چراغ افکندن یعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی  
 یعنی تهیت + بالا خوانی + خود را فروتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طفت شدن  
 یعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آنگین در جگر شکستن و شرر بر پیراهن افکندن  
 و خار بر پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن یعنی سپهر کردن + گل کردن + یعنی ظاهر  
 شدن + چشم بجزیری سیاه کردن یعنی طبع در آن خیره شدن بدان گرفتن + یعنی  
 عجز کردن و آماده گزیر شدن + حس بدان گرفتن یعنی زینهار خواستن + پامی خاکی  
 کردن + یعنی بسفر رفتن + پیراغ رسیدن یعنی توانگر شدن + کفن پار کردن + یعنی  
 از مرض مهلک و عاونه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آلوده شدن  
 از راه تاز + بسزالت سخن گفتن + یعنی به تاز و کبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن  
 یعنی اطاعت کردن + گردن کشیدن و سپیدین و سر کشیدن و سپیدین یعنی نافرمانی  
 شگونی کردن یعنی قی کردن + تن زدن + یعنی خموشیدن + تن در دادن + یعنی رضامند  
 شدن + گوشش دادن + یعنی نگاه داشتن + پامی از پیش رفتن یعنی لغزیدن + و آفتاد  
 شخص از پرکار آفتاد + یعنی رفتن انتظام و باطل شدن تکلیب + دست بهر دادن  
 یعنی میر آمدن + به پوستین آفتاد + یعنی غیبت کردن + دست بند زدن + یعنی  
 فرام آمدن گردی از انسان خواه از حیوان + دهن زیر سنگ آمدن و دهن زیر کوه  
 آمدن + عبارت از درآمده شدن و عاجز شدن + آسمان بار و پوشیدن کنایه از نگاه  
 وجود بدی + بد شکستن مجمل + عبارت از یارگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +  
 کنایه از ناز کردن و محقر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره بانسداد رحمت

و بیج در خود پذیرفتن و بخود فرو رفتن و بیجی تنگ و تنگ بودن دست پذیرفتن و دست  
 ستون نریختن به اشاره بحالت تنگ و سکوت ستان بر زمین افتادن و عبارت از فراهم  
 آمدن اسباب مراد و انگشت بجهت نهادن و بیجی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی  
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن  
 خوابی و وعده یک روز خوابی زیاده و کاسه گرداندن و کنایه از در پیوزه گری و گوگرد را  
 کاسه گردان نامند و جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استفاذه و داد خوابی مثل کلب  
 گرفتن و نیز همین معنی آید و جامه سیخ بر سر چوب کردن و نیز ازین عالم است که کج کل  
 کردن و عبارت از ظاهر شدن راز و قطره نهدن و اشارت بشتاب رفتن و کلاغ  
 گرفتن و عبارت از تسخر و استهزا و کلاه انداختن و کله گوشه بر آسان سودن و عبارت  
 از شاد شدن و شوق کردن و استمان بر خاستن و عبارت از ویران شدن خانه و  
 آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افکندن  
 بمعنی شور و غوغا کردن مغز مردم کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن  
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح کا و بمعنی تمام شدن  
 آید طلبه بینی کشیدن عبارت است از انکه اقرار بجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن  
 مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزه باشد فعل و از وزن زدن عبارت است از انکه  
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماندند پس نالوا نشستن مراقبه گویند  
 و تلذذ و استفاذه را نیز قد خط شدن عبارت از شر بنده شدن و در هم گشتن دست یافتن یعنی  
 غالب آمدن ز فرزند چهارم در لغات یعنی اسما مفرده فارسی و خسور بود و مقصود  
 به خار زده و شین مضموم و دا و مروت یعنی ایچی عموگاو و بیجی نیز جبر خصوم ارج یعنی در  
 و قیمت آید و ازین مرکب است که جبرند یعنی صاحب رتبه چه مندا فاده یعنی صاحبی میکند  
 ای معنی یعنی الف و کسر سیم و یای معروت یعنی حقیقی شرم نبون و زای فارسی یعنی

از رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا نرزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بندی گویند بچنان  
 مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجود و عباد  
 از وجه عمارت اسپهبد و سپهبد بنی فلف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه  
 را نیز نامند اسکاره سیرنگ و گروه یعنی کاف فارسی نیز خوانند و بندی خاکا گویند  
 انیر بوزن قنبر از فراری که آتش بدان کشند و آنرا اسپنات نامند آرتند بالف ممدوده و  
 زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انبو به بوزن سمنوبه لوله را نامند  
 که هندی آن کوئی است هستو یعنی اقرار کننده و سته بنجانیز آید شکنج بنون کسبوشین  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشته سبناخن گرفتن که هندی آن چچی است آتش  
 بر وزن باش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کرد است یعنی با صیغه ماضی و اسم  
 ملقانی است در اصل بل خسروان ایران نیند و هر گنگار که خود را بوی رساند از آن مقام امین  
 باشد تا بهوشراب را گویند که آنرا در عرب بند نهر نامند و مانع کلاهی که برسد باز و شاپین  
 سنده پاستر بنی دلیل در نهار زیر هیچ بطانه دستار را گویند چکنسه بیسم فارسی مفتوح  
 بکاف پوخته و سین مفتوح به رازده کمانغده فرو چیده که آنرا بندی پوژیا گویند  
 چیک نامیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قباله نیز آید و قفاسه سر را نیز گویند  
 چلب بجم فارسی هندی آن جبانج است و آن را بالفارسی جلال نیز گویند جلب  
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جناد هندی طو کار و اسم دیگر  
 آروغاره آورد و ارمان و لو امان و لوز بهان یعنی سوغات از تنگ  
 یعنی مرقع تصویر از تنگ نام نقاش آرتنگ شکنی که بروی افتد و بندی جهمری گویند  
 آونگ یعنی ریمان که بسقف آویزند و چیدیکادر هندی خوانند آورک بالف مفتوح  
 بودا پوخته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریمانی است که آنرا به سفت یا شاخ  
 درخت سبند و پابران گذارند و به آسیند و روند و بندی محمولاناست در آرش

زنی نژاد و هندی سه آهسته است یعنی باضافه ای سخانی یعنی زنج جامه سفنی نماید که استبر  
 صد نیست که آهسته ماضی و آهسته مفعل آن تواند بود بلکه سعی است جامه یعنی است غیر مضموم  
 یا غوش یعنی مضموم و و او مجبول یعنی غوطه اوخ یعنی افسوس که شش بافت دال مسور  
 و تخمه خوابی انسان خوابی است که از آنجس گویند چانه یعنی استخوان زیرینخ بالا امر است  
 از پالون و است که تل را گویند یا مانگ مخفف بالا آهنگ است یعنی کشته است کول و این  
 اسم ریشانی است که از آهسته بی باک در نماند شغریوزن شهر اسم جانوریت خار در که مهنری  
 سیه گفته شود برخی بوزن در پی یعنی صدقه و قربان کسیر کجک مفتوح نامی مفتوح یعنی مهنری  
 کردار بداید و آزار باد افراه و باد افراه نیز گویند یا و اش یعنی جزای عمل نیک یا بد فرا و با و فر  
 اسم چربی مدور که ریشانی در آن انداخته بگردانند و مهنری آن چهر کی است بند یا مهنری سن  
 و ریشان باز نیز گویند و آهسته بی باک در نماند شغریوزن شهر اسم جانوریت خار در که مهنری  
 ساقش افراشته بنویسد خریزه و خیار و کدو و مهنری آن را ایل گویند بی باک کسور یا مانگ  
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افرا عبارت از کفش است پیغاره بیای فارسی مفتوح  
 یعنی طعن پیغوله بیای فارسی مفتوح یعنی گوشه از دشت و صحرا یعنی گوشه چشم نیز آید که روه  
 کجک مفتوح و رای کسور و بیای مجبول اسم مهنری که در صحرا باشد یعنی شسته و تل بفتح ت ای توست  
 پروا خانه تالستانی هوادار است بیای کسور غربی سوپق و مهنری آن سهوه و آن که است  
 بریان یا یاب معروف یعنی طاقت و مقدر و بر استول بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح  
 و پرستک بحدت و او نیز اسم بابیل است پانچ و از پیش نشین نیز گویند سندان دانی  
 جنای یا سا و مهنری حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوح مهنری آن هوسی جا و رس  
 مهنری آن با جزارت بضم ز مهنری جوارش اخل سنجای مضموم مهنری استر تابا است  
 جهم و که تهر بوزن تهر و تهر ه بوزن نیره یعنی تل و کوس تندرتای مضموم و دال مفتوح یعنی عد  
 ترخان سیکه از باد شاه درآمدند اجازت بلا قید داشته باشند همیشه بفتح جهم و بیای فارسی



مضموم گو سپندیکه را گویند چاهه معنی غزل رو بر او دال مفتوحه معنی صفت آید قافیه  
بنون مضموم زه زمه است از بهر خوبان لطفال و هندی آن لوری و شربال کسوره قلعه گویند  
و اس سنده آن درختی کلنگ کجوت و لام مفتوحه هندی که ال تیشته هندی بسو لامندل هندی  
کچاج زغنگ بی فوان هندی چکی سپندان هند را ای سا ما کچه پوششی است مرزبان که  
هندی آن انگلیاست شمار معنی عمارت و ازین مرکب شمارستان و شمارشان مشتق است  
شیشاک بسا و فارسی کسوس معنی طبیب آواک معنی جزیره آواش معنی منبام که عربی آن سنی است  
آسا صیغه است از آسودن معنی تکمین و قافیه نیز آید معنی مانند دهر و فازه را نیز گویند که هندی  
آن جملی است ارک بالف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اشیاع معنی دوزن که گیشته  
داشته باشند و آنرا هندی سوت و سولن نامند اندروا معنی سزگون و دوروا  
نیز مشتق است شبکیه سفر شب ایوار بفتح الف سفر روزنوا معنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی  
اول نیامینی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و هم دیوار ماه پرورین هم جد و ارباب هم  
و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که از نازیر گویند کناک هم مضموم معنی  
پیشته و چراگاه ششمین بوزن جن معنی بت پرست ترس است مضموم هم پیشه شفا هتاک  
و شفتا پنج سخته نو لا و شتاب که تارهای زر و سیم بدان در کشند هندی آن خنبری چالیک  
ببای معرف نام بازیچا است هندی آن گلی دنده کاچار و کاچال عبارت از خست و  
متاع خانه پشمی بوزن زیند پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوندی هم گواخ خانه کارنی و علف  
سازند و آنرا کاره نیز گویند و گوهر نیز کجوت فارسی مضموم سبب معنی عایت و نیز معنی خانه که  
کشازان برکن گشت سازند ازنی و علف سحر او بسین مفتوح معنی و هم قرتاب معنی و بی  
و کرامت شکفت معنی عجب ریجا و ریجال برای کسور و یای معروف معنی ایا قلاو  
را هم بر اینها را گویند یاره و آزاد است بنجین نیز گویند و آن پیرایست که زنان بدست بکنند  
و هندی آن کراسه پد هندی توکرا پاییزه قسم خزانست کلاش عسکوت و هم دیگران

کارتن و خانه آنرا هیچ گویند بالکانه تا بدان تار و بر مضمونم و او معروف است بدان  
 قوه بلفانی مضموم دو او بهما زده چینی که برای افروزش رنگ نین زیر آن نهند و بجهت آنکه  
 گویند گشته بجان فارسی مراد آن گرسنه است مکاس معنی ابرام و طلب چینی و کسب مال  
 آنست همکار بهای مفتوحه جلاسه و آنرا پامی بان نیز گویند چاقو سیامی است که مجرم را بدان بسته  
 آویزند تا خفه شود و بمیره و آنرا پچانی گویند کسبیل بجان فارسی مضموم مهن کسور ویای  
 معروف و مراد آن پدر دینی مخص لال معنی گنگ که در هندی گویند ناگرفت معنی  
 ناگاه گنج بجان تازی مفتوح جیم فارسی مفتوح هندی آن جمله که بوجان تازی مفتوح  
 و دال کسور ویای مجهول مزایع و باغبان را و معنی مرداریم و تخی پلارک هم تیغ و هم چو تیغ  
 مرداریان هم مضموم و دال مفتوح و رای کسور ویای معروف و مرداری بجزن کان  
 پارسی نیز معنی چیری که زمره باز ماند معنی میراث امنیت و آنت دو کلمه پارسی است معنی  
 ننی و زهی باز نامه معنی رونق و شیر معنی خاصه خلاصه بموقع خصه و صا و علی مخصوص تر  
 مستعمل گردد و سیری بضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام  
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین مسیر و پاک فرجانی فرو میرد بدست  
 که خوشنودی ایزد امید واری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزند دم زلفا غالب  
 تسکینش نیست به بو که توفیق زلفتار بگرد آید آهنگ سوم مثل بر اشعار مکتوبی منتخب  
 از دیوان که در مکاتبات بجا آید و اقسام شعر را آیش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره  
 بباستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن  
 چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدارم که منصب من در نگارش این  
 ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس سلیقه او شناسی و طریقه معامله نگاری خویش  
 بر نظم را در اثر نشست تواند داد منگه سخن چون سخن گزار و گرد آورنده این اشعارم دل غم زده را  
 باین شکل فریب میدهم و بفرجه آوردم اشعار تازه که خامه کسبیت در این نگارشی و منم کسبیت را و بگویند

قاسم قاسم کمالی در بیان زنگین جلوه باغ تکریمش		نشانیست پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم	
دیگر در ستایش حسن لصیغه انفرادی نظم		مطالع آدم عالم محمد عربی شهنشسته که بر آن فخر جانش	
رایتی از نور بر او فرشته جلوه گری آفت نظاره		وکیل مطلق دوست و حضرت یار بجزیل نوبین غزوات آری	
پرده رنگین گل ایستاده برق یشالادی انگار		از و شایسته حق بعین مدار چنان بود که پندید بجا کوه	
زنگ گل آینه دیدار او سپیدی از لطف فراموشده		از مناسبات مقام نعت نظم	
دلفرازشوخی اعضایی تو بوده چمن خیز سر پای تو		فخر نبی امام سال قبله ام که شرح اوست قافه در نعت	
وصف مرد قوی کل زور آور نظم		در نغم زندگ بودی کوشش نظم در زمر آرد ساسان زور	
پیل تنی کن پی عرض شکوه بیکله از کوه تنومند تر		در مقام اظهار اراده سووگداز نظم	
بوده از وجهه لوند تر		باب ضمیر ابایی پریشان تر ز خوشتر استانی	
در عرض پریشانی و سرگردانی نظم		در آتش انومی سار خوشتر کبا بشماله آواز خوشتر	
کیست در دل شاسته غم زده از گداز کس کتاب دبی		در باب استایش آب و آو خرمی فضا نظم	
در سیاهان یا تش لبی از غم دهر زهره باخته		نوش خاشاک است گوی درین مینه دیشان نیرنگ	
خس طوفانی محیط بلا در آگاهی فن زده		بیه فرودین چه دیماه پورده بهر عمر فضایش حبت آبا	
ارزنده بحدح شاعر و شنی نظم		در وصف شخص کریم باذل نظم	
طرز نازدینه آفریده آوست نشت معنی قومی پهلوش		باده سرخی دل راجمی وکل خار جو خوش ابر	
خامه را فزیدی ز بازش صفحه از رنگ بانوی آرد		از نغم تر و سخی خود قلداری پیش کفش غاشیه روشن	
طرز تحریر بانوی از وی		آکنده صورت خود آمده خود خود از وی بوجود	
		ز فرقه شو حسن ز پیکر گان بصید خرم نظم	

در نکو پیش حکام حقایق همیشه منظم	
بیا در سر کاره محبتی انداده است	که بر گزیده چرخ همه کاری
چون فتنه جابجای نون عالم آید	چون غره صفا فرسنگ دلم
بیان عشرتهای ماضیه بطریق حیرت نظم	
بستم بر خسته بیان بیفتادنگ	سین پایی مقتدیان سیکند خان
از چشم و دل نامور بود تو ج	وز رنگ باطله بود بود
شرح خستگی های حال نظم	
نقش نامه نیست بجز نقش طبع	تا دم جان نیست بغیر این آ
دیکریم در دوست جانان	در تیرم خانه خاست پادشاه
اطمئنان توانی که اصل نامرود در ماندگاریت	
نجاست و کینه غیر منحل مراد	اگر رس برین خشن اگر کنار
اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی	
بصورتی متفسر احوال شده باشد فرد	جان غالب بگفتا که کجا نماند
انها نسبت ارادت بر پیش نهادم	خود را زور بر تو نگارستیم
طلب تقدر بذریعہ نجاش بر طبع م فرد	
گیرم و فاندرد از نیم باگرای	زین دادگی کردن با شربتیم
باز درش نسبت تعارف اگر چه دوست	
غمخوار نباشد فرد	
با چو توبی معامله برنجش نشسته	از شکوه تو شکر گزار خودیم ما
در خور بیان گله بد عهدی و کز ارف	
پیشگی دوست فرد	
تو کی زنجوشیا پیش می سپردی	در وضع است نهانی که استی دار
بیان عنسم و اندوه فرد	
چگونه از دل جدا کردی با کس	تسمیه یکی نام این است
در طلبستی و حال الکی و منع	
افسردگی و کابلی فرد	
همه کس در تشریف فرما طلب کن	مجبور شود و درین غم میماند
بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد	
تا خود را رسیدن صدمه نبرد	خوش بکنم دلی با من ز خرد
آرایش عنوان طلب سبب است بطرح عجب بود	
بر دل از کرد دلدار گفنی مماند	خوشتر که جاگوشه ابروی
خواستش وصل و تقاضای عشقش فرد	
بیا که قاصده آسمان بجزایم	تقاضا کردش طلب گران
شرح ماجرای خموی دوست لبتاب	
آمیخته نیاز فرد	
آسود خاطر غالب که خموی است	این سخن با دره صافی کلاب
در لیمه این اندوه که اگر ایامت سجت	
قطع نظر از تحسین منزه حیرت فرد	
باد که بود حرام منزله شلا شریعت	دان نمی چو بی طاعت من
در مانگی دوست از نامت تمام انانی نمودن فرد	

حواله باوۀ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد	دست آویخته ختم شکایت آنکه بگذرد ما که زود آفرین است
چون با نالای جانها ز غم خاکرو باید از خورشید پدید آید بار فرد	انظار مرتب ایسید و حکم بر عایت اینضا سقر تا چه بدو که ادم
عنوان بیان شدت درد فراق فرد	دوست را در غمیدن در خانه نشین و داشتن و همدین پرده شکوه سر کردن فرد
تا بنگارند در ادم گویم بیاید چگونگی تا غم خیزد یقین تو شود	فراق است نه اندک دلم آید مسدود اگر حرف مراد و سینه
بیان کلفت تا سازی سجت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد	خاطره دست را بد و با پیش و ستاره و گستاخی و بیداری کار از پیش سرودن
بچراغ زبید زین بر و سزا سینه خار پیش بود طالع پر ایما	آن لایحه با خیز را عمل نمائند بر خوان آن بجای و با سینه
وصف لکننت زبان فرد	نرسیدن نامه را بر جواش و از تعافلی در گمان خود است
زکلیت بی زلفی لعل گماش شلیقه جلا و کوشش گشتش	نرسد نامه را زین پیش پرن جوئی غزبان گمان بیست
نخواستن حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بید روی گمان بردن فرد	ابر از این کیفیت که محبت اگر نبود و ربه نفاق بی تو ز غم نمیست فرد
نه از جهت کفایت این بیخ سرت کردم تو سیم که بران بیاید	گوشان و دل خوشتر از این جز و دیدم که در دود و آن بیاید
وعده لطف از زبان قاصد اگر چه با ورنه داشتن لیکن از فرط صحبت دل بدان نهادن فرد	پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد شکافی انصافه فرودن بوادوی که ارباب و کلانان است
دل به بدو کا زلفیت نایساید خوش است وعده گو از زبان	گزارش شدت سنج و غم بطریق ترقی فرد نیکله بدی مجرم طلبم سکتا سخنی چند ز غم سمانی
ترحم دوست را نسبت بخوش از سخنی گمان کردن فرد	در موقع تعلیم حسرت و شکیبائی فرد کریخ فلک دی غم بر زبان در گوئی برین با و غم خوش
غم نشینان نمی بخورم فرد خوشا زینم چه بسیار است	

<p>اسکین خاست با نظار قربان طباک خویش فرد از نامه مرغ که گذر شد است   شمع خاموش و نسیم زده بود</p>	<p>در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از صد گدشتن در فرد</p>
<p>گوارش نمی که وعده لطف در استقبال چاره ناکامی حال نمی تو اندوید فرد</p>	<p>جیب مدوز که پیش نامه است   اما زین گم ستودیش نمانده سزاوار مقامیکه دست پهن نامه گماشته</p>
<p>نوش سحر فیک است با کده است   از حق معذورین چه در غم نمی که اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر آید بدین حجت جستجو نباید و او به بند گرد آوردن بال نماندند</p>	<p>باشد و جواب اصل دعا فرود گشته باشد فرد نام برده بنگاه ناز مکتوب را   باغی آورده اما جوابی نیست دوست را نظر بی التفاتی به میدی بجه داون و از ان نیز ترقی کردن فرد</p>
<p>نظام طلبان همان بتوسیم   آفت جاسازیوت با کوهی از پاس اوب ستوه آمدن و رحمت شکو و طلبیدن فرد</p>	<p>گر با نیت سایه خود زید بود است   باری بجز که در تو چو می بود است بیان نعم دوست و بی برگی خود طلب تفقد فرد</p>
<p>با کینه این ضعیف و معدوم بنماید   اما بی آن بر تو از نگلو برد طلب تفقد با ظماعت و آوارگی خویش فرد</p>	<p>ترا که در جلال کم بود و باب   که غرق خون در بزمی بود است در موقع بیان شدت افلاس فرد</p>
<p>پیش از آن بر سر که بر می آید   که میباید دست غم زین آید بیان آرزوی دوست یا اعتماد حاکم نسبت بخواستش فرد</p>	<p>بسیار این که در کلام نماندیم   بخت نامرگم که این دوست بود است با ایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد</p>
<p>اگر شفقت من تصویرش بریزد   که بر من رخ از جهان بود است اطهار و فاخته نسبت حاکم باید دوست فرد</p>	<p>گفتم خود از شاه بنمایانم   خوش با حال دوست که حال گرفت تعلیم فرد</p>
<p>عاجز کوی تو بدین پی است   که شامی نه نشیند و زیارت آغاز جواب مکتوب شد با آوردی محبوب فرد</p>	<p>در دو گیریت سفید سکه با   با روی شک بر بود چه ایست شامیست بهمد است نامه که در و خبر مانوش شد فرد</p>
<p>جان بر سر کتبت با دشمن نشان   از عهد تخریب بود آورد</p>	<p>بغل آتش و تبار نظام کن   غم نامه که بشود چه حاج</p>

اختصار و روان و نمودن یک مثال فرد

چون گویند تو بزل سنا چینی | نگر بر آگینه نظار چه می بینی

شکوه تغافل ایام گذشته بشایده

التفات حال فرد

با مالک خودت بیاد بستم | دیگر سخن ز منظر دار چه می رود

تبااهی خود در مقصود دوست دانستن

و بدان شادمان بودن فرد

دوست و ابرم چو کجا بزم انده | آه این بس که بی تو در کجای تو بودی

بیان شدت غم فرد

نومیدی که در غم نامزد | وز می آید خورشید شامزد

باعث ترک صحبت با جملا خاطر نشان ساختن

و تفصیل آنرا بیان جدا جان کردن فرد

گو فریادم کوی تو ای کسانم | ای صبح از زبان غم غمناک شنیدم

طاب لقلب لعل لعل تنزل فرد

گیرم که بافتند الماس زیم | نشسته فکات و غم زخم حکم می زیم

انظار حسن عقیدت بمقابله بی پروا

دوست فرد

بر آید سیوه آرمانی ز ستم | تو بر چه ازین سخن می آید

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل سنا تو چه بزم شوق | شدت همه نمک او در لب بود

برای شاکه عجب لطیف عاشقانه تر است فرد

با هر چه سوزانده شکوه او در چشم | آن زمانه صدیر سینه ما پنهانی بر او

بیاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

دیده باشی بزم نویسی | در دل چو چرخ خرم جا دادم تو

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی به پیش رخسار خودم نهفته ام | شمع خاموش کلبه ما ز خودم ما

لائق معامله ج و شر او صورتی که کتاب

بایع و مشتری تلمتوب الیه باشد فرد

دل خود را بستانم ز فون غم خور | این کجاست که رسود و نیست مرا

و عده های دوست با او پیش دادن

و فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

خوب خورده نامم چنانچه بهم | ای بر سرش جان امیدوار

ابرا از شکوه نامهربانی دوست بشمول

و فاداری خویش فرد

گیرم ز تو شتر منده از من بستم | تا فتنم تو ز دل چون در دل

در مقام عرض بریشانی و سرگردانی فرد

فریاد گشت پیر از پویه با بزم | آشفته شده ما غم نا اندیشه با بان

استدعای عنایت به سبب قطع محبت فرد

طایق قوت طاعت شگفت کلان اتم | مهرشان در رخ خود بران هم

عذر تقاعد در نگارش نامه با اظهار

فقدان قاصد فرد

گیرم اینک بیست و یک روز این چنانچه | تن بردانی دانه ز غم در نشستن

<p>در بیان کنایش رشک رسیدن نامه دوست بدگیری</p> <p>وای برین که قریب تو بمن نیاید   نامه اشده مهر بعنوان برده</p>	<p>توجه دوست بجال خویش از نایب جاوید دل انموذون فرد</p> <p>ز نام نایب دست نرفت سو   بسوی کس این ساریان بنمود</p>
<p>تلقین بوفانی از غیر بد بسیل ظمور این صفت با خویش فرد</p> <p>که هستی باد گلان کرده ایست   بیا که نمر فانیست ستوار بسیا</p>	<p>اطهار تنای صیل دست اختلاط فرد</p> <p>خوشا روز که چون از او چشم   که بودم کشاکش بر خویش کرد</p>
<p>ابر از رشک نسبت بنامه برد مشا هده جمال دوست فرد</p> <p>شکایت گفتم زور تو در آن کرد   همان کاشف رشکم در آن شب</p>	<p>بیان شپانی از عمر مکیه در فسق و فجور رفت و عمر عدم فرصت و تلافی آن فرد</p> <p>تا بچاییر کنیز که بعد از آن   انفس نایب شترت ترا کردیم</p>
<p>سیان سو بندی که شش در بله حصول طلب ز سبزه چشای عالم گشتیم</p> <p>چو با دیدید یاد ما را مال   ما</p>	<p>از درد تغافل فغان بر آوردن فرد</p> <p>تا چند نشدوی هجلا غمخوار   انسا تا فکر کنیم طرح</p>
<p>بر بخت جن خاطر دوست بتما شای جهان و منع نسرده ولی فرد</p> <p>شام شیم که گویش کن   انیسم لیا در زیدت منجب</p>	<p>شایسته جانیکه ذکر بدخونی معشوق یا بیان سلطت حاکم در میان شاه فرد</p> <p>مهر کارم بود با کس که خوشش   انیس سینه سبزه در نزع و بیبا</p>
<p>شرح شدت بی برگ و نوالی بروش خاص فرد</p> <p>در عالم غلابی از بل منما نم   سلیم خبت شوی بر هم خوشی چو</p>	<p>عذر گستاخی خو هستن قاعه ناشای خود را شفیق حرات ساختن فرد</p> <p>مرد خوشمرد است این خوشی لب   انیش منبدا ای بطرفی خوشی</p>
<p>پرده کشالی راز افلاس با ناز عاشقانه فرد دست هم ز فیض نوبلی حاصل است</p> <p>انگلیس است دست من که پنداری   هنوز در گذر نیشه فسطاطی است</p>	<p>بیان بقیه کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگار در اندام و در فرد</p> <p>غبار طردم چون دانی   هنوز در گذر نیشه فسطاطی است</p>
<p>در مقام این مثل که گویی هنوز ز اول است سین این پاشتم بهی و چهر</p> <p>هر دم انجام جلا و آغاز دهر  </p>	<p>مناسب عیارت نامه که در ابراز لوازم نا امید می نگارش و فرد</p>



<p>ز سر دی گشای بر بستان دوست اگر نایبیده پیام از جوی</p>	<p>اطهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوی غیر فرد</p>
<p>شکر التفات زبانی و شکوه نقدان عنایت ولی فرد</p>	<p>قدش بر دانه زاده وفا نگر که چشم عبارت او مژگان بر گردیده</p>
<p>پراز سپاسی تو در فری ما اگر لیز تم پیش نهان است</p>	<p>ابراز نمغنی که اگر کار خود بخودی خود انجام داد ه ایم نظر تحفیف تصدیع دوست</p>
<p>در آرزوی دوست خود در ابدا لعلق تسلی داون فرد</p>	<p>بوده است فرد</p>
<p>پیش ازین بودم لعلقای بود انقدر خود در چشمها جانم</p>	<p>روشن جان تنها شهادت دان هم زمانه از زدن باز تو بود</p>
<p>یا درون احتمال زمان وصال در ایام بجز طریق حسرت فرد</p>	<p>شعری که آغاز نیان شکایت بدان تواند کرد فرد</p>
<p>های این خبیه که با پیش ازین بود با دهن گشای بقیه بیان</p>	<p>در جوش شایه سید دوست نمی مباد مهرکوت از فرزند</p>
<p>شایسته بمقامیکه این کس بسبب ان زمان انتظار از معاش و قاصد مایوس شده باشد فرد</p>	<p>مناسبت حال سیکه در ابتدای کار به نایت هلاک رسیده باشد فرد</p>
<p>قاصدین برده مرده دن انچنان در شماره فرسخ</p>	<p>بچه کسی شریچه گشای کند صوت آغاز بهمی آنگاه</p>
<p>سرا و ارجال سیکه از نعم و متول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد</p>	<p>اطهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم دستخانه فرد</p>
<p>دل سبب بگردیده بنوعی بسیار که در میان خود خویش و آ</p>	<p>بزنشتن شایسته کفوم در توانی دارم دل که دیگر آید خفا ناز</p>
<p>در موقع بیان بی مهری اقربا فرد</p>	<p>انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسالقه عنایت نسلی فرد</p>
<p>گر دم شرح هم آغز زبان نماند سرم امید جانان جهان نیز</p>	<p>نشسته کجا که در پیش تو خویش و آ</p>
<p>نشیدم ستانه در گذارش فوق استماع پیام دوست فرد</p>	<p>نمونه کاش نه زنده تریم دل چون خون مسعدا و زین</p>
<p>مالذت پیداز پیغام گرفتیم اشفاق تو یون ز شین دل شای</p>	<p>در مقام شرح درد و غم رباعی بجایت مرانم شمار ای دو</p>

در باب رسیدن نامه دوست رباعی		سر باره دل که زنده زنده ایا بفرس زنده چو از دره	
رباعی		در موقع عیادت رباعی	
این نامه که زت لرزش آورد در هر بن بود میه جان من	اسمه لیه آبروی درویش آورد سامان تلخ خویش با نغمه ز آورد	بسجا انکچه چایه کینیا چینی زبان که بلبری سر آچینی	آلی تو که شخص دمی حزینی البتة عجب نیست که بشی مایا

آهنگ چهارم  
منطب کتب تقاریظ و عبارات متفرقه  
ویساجیه دیوان فارسی

یگانه نیروان را بنمایکجه بشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا سپاس گزای اوست که چون منجی  
که حرف از حرف نشنایم نیمه تیر و کرم است که در که پرده از رخ این شاهه نوحاسته که خرد نخستین دیوانش  
نامد بر گرقم و بهوای جاوه دیگر که بنویسند عینیه اندیشه سیرنگ آن خنیا پر فتنه آئینه زدانی از سر لرزتم بار خدا دارد  
ناروانی کالاول اینچنان فرود گرفته که تن بزوبنی در نهم و بین آرزو نیست بر خوشترین نه نهم که بیاب  
پس این من چون بگر و در پای گفتار که دیده بیافرینی تا و ارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه  
بلند است و سرشته کند خیالم دران فرارستان بگدا من دروه بند فرود ذوقیت همدی افغان  
گدزم ز رشک و خار بیت پای عزیزان خلیده باد به بنامیند نخستین نقابی ست از روی شاهد  
به رفعت که موعی بچینش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست از موی  
چراغان نیم سوخته پهلو رخ با فرختمی داده یعنی داغ منت خشن ندیده که من داعما جنون است سر اسب  
بناخن شوخی نفس کشیده گریا که مغمو ناب در دست به تفت پنهانی دل ناگه از ناسو تیرا وید کاغذی سیر سینه  
چون پیکر تصویر از حیرت واقیه خاموش پشعل کف که رنگا ننگ چون اورا زود و دل سپوش قلم  
آشنایان نگه زاید تکیه صلاهی فراوانی باده در یاب که لایخ سرد می میگردد است در به رو آهین باز  
کرده زمزمه سخنان طرب با بسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این با بدی پرده است ازالا موسیقار سار کرد  
خوشی شبتانی است بصاعقه سرگرمی ذوق نغمه آرا آتش خیره کردید کجشکافی خوشندگی اجزای

خاکسری از اندوه سر آمدن بگمانه پرده کثافتی شیرین شارتانی هست بر لاله وجد دل کافر ما از بیم  
پاشیده بشور افکنی تابش فتره های آفتابی از در و بگریستن با زانسه و تان سر سگرم و دو و چرخ است  
یا لاله داغ اما سوزی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و گویم سخی و طویرت یا جنت و حور  
امان از شرا قلم است و آرزو سواد طلسم شعله و دو دست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و دو پدید  
دل لوی طلسم و زبان طلسم کثافتنگامه ابرو باد است بر نغمه جادوی فکر بر گهر پاش و بالما نشان  
اندیشه طویرت رنگ لب سون خوان دو دکبالی است با ناز و بیج و تابی که از شعله در دل آفتاب  
است بر هوای است خیل غزالی است بسا مان خنیشی که در کینگاه روی داده است از دم بد بسته  
جمالیست در پرده نمایش خویش مشاطه حقیقی راستایش بکار نهانی است در سایه برو مندی  
خویش نغمه اندازل را پاس گزارش نموی ای نهان بخش آشکارانوار: دل نغم جان بتمن گرامی  
سازد شری که تو در دل سنگ است: بر رخ لعل جلوه رنگ است: ای بساط زمین نشینان را  
وی شام بگیا بنیان راه از رنگ نوبهار نافه کاشی: وز دم باد صبح غالی سای: ای نگنده  
بروی شاد هفت: در عنبرین طره از نقاب صفات: در بفر و غنم همین نیایش جای: از بساط  
سیاه کیوان زای: ای فلک با جباب قلزم تو: وی زمین لای باده خرم تو: از جوی نجات  
بر میرغان: لای پالای می سیل نشان: بودنی بخش خوب و زشت توئی: در مرقع کعبه و  
گشت توئی: ای گزین نقشها کشیده تو: هر که و هر چه آفریده تو: دیده تو: در جوی خون  
کشاده است: ناله را بال برق داده است: ای مافر خسروی داده: پارسی را بن  
نوی داده: هم به تسلیم عجز تر: ده ام: که تو در معج خوشترین ده ام: تا توانی قوی اسایست  
خود نمائی ضد شایسته است: سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا منما سخانه ضمیرم را  
از فردانی رنگارنگ منی لعل و گوهر انیشت باز دیدم را تر از وی در جان سخی و خاله ام را به گمانه  
گهر پاشی از زانی دشت نیست را لیکن دیده منت نامننده سخنور نواز داویر و پر و زگر را نامزم  
که چون تن بجا کش تحسین داووننگ گرانمای بیلیتم شناخت به نازش و الای همین روش با

و بر از ش میانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن  
 برگزینده حضرت پاکیزگی گوهرم باد ز خور آرایش دراع بختی ندید و بدست که یکسانی جز او را  
 نیز میدلاجرم مژده ام را در خوننا به فشانى باز بانمهد استان کرد ز بهی گیانه داور انا جهت صلیله  
 آفرینش انگجائی اندوه غمخواری من بخشیده و دست که ز بخور جز به نشکیده هر آینه دلم درین جا بگذرا  
 بین بدعا در دهنی مهربان خدای تو انا بهوش سینه از بیانی نفسم آوزگار به شنایش صلیله از شاد  
 رقم بهار از دای سادای دیگر از هفت و نوز غوطه خوار سوادی از از هشت گلشن پرده کشاک  
 خرد تشوب ز فرقه که بدوق بختی نشاط ساش زهره از آسمان فرود آید بزبانم و ولایت نهاده  
 اوست و هوش ربان بسته که بر شمره ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین در و آید بی نی کلم  
 باز داده او فرور شمع کف جم میگرد از مغز سفالم سیرانی نایتم از فیض حکیم است به تار و پود شریف  
 عقیدت سلیمانم و فرزانة قبرمان قامه سوختن آنی دل بشه اول نخلین مودی او بخت کوش و آئین من و  
 طغرای والای با سده الغالب نقش نگین من در اس میخانه سر بهی نسبت ناچشیده گان  
 سگالند که چه چانی را این مایه سیرانی نطق از کجا است نائل که نم رشمه رشمه یک فیض است که سبزه را  
 میدن و سنبل را کشیدن و میوه را رسیدن و آب را ز فرمه آفریدن آمونت و پرتو منتاب  
 ازلی بدایت شبگیر نگردگان اندیشند که تیره سر انجامی را اینهمه روشنائی گفتا چه است بی خبر که  
 فرّه تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون بسنج بر خروست  
 آنکه سیمه بیلی نشان را بنفروغ شمه های کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان از نجوم  
 که یک شب تاب پرداز چه افغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر سارون می خورد و  
 مایه داری بنویان در یاب و خامه در انبار مل و گهر عرض گنجینه تو انگران می برد و فدائی و سنگاه  
 معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه عملی بیکو کاران خدا پرست  
 است و راغ از بزمی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال بهوسناکان شاید باز فرود بر دل  
 شده از دست و بر انداز سپاسی است به ما نا که گما و غلط اندازند از و پنهان زده پای لاسایه

خابرن لیسن پروازست و در پهن کشا و زرا خاکر یافته گوهر شب چرخ سیل مشکی که بر روی ماتیان  
 سید و دو بار غم بار وانی فرمان در دست دد این بر حیده که بدست آزادگان اندرست ده کسای  
 قلم و خوسندی را تو قیج بنو مندان را رخ بر افروختگی نسیخ سر مایه بهمان کفت خوست که اگر  
 بشر این دیدگر ما گرم از قوه ختیم و اگر رنگ گردید ما دم بروی شکستیم خود آریان را طلس  
 سحاب ارزانی فرجام جز آردن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی ندریم و بی دل  
 از مانگی نسیخ نگلی قبا بر تبایم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته در یافتن نه زهره هر دیده و رود  
 و به نراکت و شیره قماش کتابهای مینابی و ارسیدن نه اندازه هر ادشناس اگر ذره از  
 بزنگی آفتاب پوششی زرین طلیسانان خود آری را چه رشک را گرد ویرانه از جگر نفتگی  
 ما هتیب آسپهتی شبتانینان آرمیده درون را چه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که  
 رسیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب های سیاه شگفت نماند و جنبیدن  
 زبانهای گویا بختنهای نضر و دشوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کاشا  
 و بلبل فونج زبان چکینه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره مینابی و کبر  
 روانی و قطره آشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید به همانا بدست این کرده  
 با ده در سخنانه توفیق همان قار بود که حرفیان گذشته را تر و داغ ساخته حالیا بساط بزم  
 سخن چسپید و جام و سبو بر سر چشم شکسته و ازان قلمزم قلمزم را و ق نمی بر جای نماند پند  
 کاش با نسی که من در زیر وین زده جلقه او باش قدح میگیرم فرار سندا تا ارسند که می فراوت  
 و ساقی بیدریغ بخش چایه با جرحه ریزست و بهما العطش گوی نقد در من قال فرود  
 هنوز آن ابر رحمت در فشانست بهمی و نیخانه با مهر و نشانت به آرمی صبا نسی سخن بر و کار  
 من از کنگلی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفر میدن سپیده سحری برات نشسته نور است  
 هر آینه فنگان سرخوش غنوده اند و من چرا بستم پیشینان چراغان بوده اند و من آفتابم  
 قطعه مسخ شوکت عرفی که بود شیرازی به مشو ایزر لالی که بود خوانساری به بنات خیالم

در آبی تابانی بر روان ز رود شمای ز ناری + قلم که رود بار نماید کنار اندیشه را همچو باره  
 آب سنج بوده به برودگار گریده با بیم لولو خیز گردانی پیوده است که از بکه دران آمدش نبات  
 صدف های بگوبه آریستن خلیده پذیرای خط شعاعی مهر است بجز شنبستان فرد دیده درق  
 که میگذه سخن را کاسه با ده سپایی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رشمه ریانی است  
 که از بکه نم آن قسری زلال کیفیت نشه خضری لطینش در آورده گویی همین سه با یسفال است  
 دسته دسته ریجان از خویش بر آورده دل نور دین نم وخته بار پسین و خوشوم اگر گویم  
 که که مشق من بپای ازگد شنگان عجیبیت چه عجب پرورش آه خسته نخستین دستورم  
 اگر سنج که سر آمدن من در شیوه بر عفتان شگفت نیت چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تیره  
 ستایش خویش آریستن بشکوه بخش شمایی داو افزونی ذوق سپاس خجسته است تکلف  
 بر طرف سیم و زخم پرستی است نه در خود فروشی ز فرزند لغت و نیت ریگ پرده بیک آنگ  
 سرودن دل داده نوای سبز در سبز تو لا بودن ست تعصب چنگش قدم در جاده پیمانی است نه در  
 بر اهر روی قطعه نه چنانم که بعقیده خویش + از فزون کسی هراس کنم + تو ام که از نصیحت  
 وعظ + عالمی خد شناس کنم نه که اخبار پستمانی باشد دیوانه سنا قیاس کنم + نه که  
 آثار هر چه مشهور است + اثر تازه اقباس کنم + نه که از بهر حله های بهشت + ترک آرایش  
 لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از ننده پلاس کنم + چون نه من سابقه نه مجسم +  
 نه بریزم نه می بجاس کنم + نه بواجب ز سعی دمانم + نه بهر مدعا مکاس کنم + برادر اگر بدانم +  
 کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید زمین که در گفتار + مدحت لاله سوره اس کنم +  
 فصله از مدح خود تو انم خواند + اگر نه لب راز لاف پاس کنم + خوش نوایم مراد که ز رشک +  
 نه بر در جام بونواس کنم + می توان خجبه از نظامی برد + پاره جمع گر جو اس کنم + توسن طبع من  
 + ان از روی که زبال بری قطاس کنم + مریخ خویش را بگاه درد + ناخن جور صرف در کنم +  
 + چه سرد از غم خندان بر یک بگویی را که من ساس کنم + کوتر از موج واکن در غوش + اگر اندازد تو اس کنم

چرا این فرقه ادانشناس و خوشترین با ملک یاس کفم و بدویتی ز کفنه های حزمین و صفوحه راطه باس  
 کفم و لائق مع و زیان نچویت و خوشترین اسمی سپاس کفم و کس زبان مرانی نمند و بعزیزان  
 چه التماس کفم و سرور اگر هوای تلافی عظیمه نشود و نما سربلای ابر ساید و ابر در ادای سپاس  
 سر سینه جستی گهر بر فرق و ریافتند دیده و ران شناسند که نیروی گشای سر و هم از پناهوی اربت  
 و فراخی دست گاه ابر هم از نخینه دریا ای بشاوردان مهیل نبره فشان معنی بار نیافته و مر از  
 کوتاهی برداشت یاد رازی فرو گذاشت به تر خانی نه پذیرفته میکرد بدانش و وادگرای و بلورزش  
 با بخار وونی و بستجو و گردش پر که رایش گنایوسه رای چون بوی گل از بساطت معنای سخن آیه سما  
 دهم از خود پرس که روان بشاختم رزم به گنه گزایش چه مایه دانا و بنان بگزاردن  
 حتی هر شوه نگارش چه قدر توانا کرد و تا ادای سرور و روشی و انداز و شیره خراشی دست بهم دید  
 و از عالم نامهوری کیش و آئین هستی نشان از آشکارا کمال پیدا اندیشه کرد آید تا بر خاستن  
 فرجام دورونی دورست نشستن نقش مکتبا گزینی را دلکشانگاره وجود پذیرد زبان موجی  
 که صبارا به پیمان اندرست سرگذشت جوش نویشتن بالای که در خلوت خم نیند شنیدنی است  
 و نه نگاه گل پستی که پروانه را و ربال و پرست برق ذوق هستی فشانی که در نهاد و دل دارد دیدنی  
 چنانکه استهای آرزوی منتقمین و ابدای آبروی ستاخرین شیخ علی حزمین سراید فرد  
 شمع بارده ام از صدق سجاک شهدا نه تامل و دیده خونابه فشانم دادند و انصاف بالای  
 طاعت است در هوای که بال بالا خوانی زده ام و در ادایمیکه خود را بشکری ستوده نیمه از ان  
 شاهبازیت یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی با خوانی بیدارین که هر جا باشد نمی  
 اندلخت مغرور که میان کشوده شود بلا درین آویز و تامل به چاک آن شکن بدمی و خواری نگر  
 که هر گاه از خود غافل و از خدا فارغی براوزنگ سروری که نشیند بیوس مرار انگیز و شاپوش  
 بنده وارزاست استمی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق بازان گزار و ستم و دوغم  
 از آزادی که در قی چند بگردار دنیا طلبان در مدح اهل جاهه سیه که در تم در دنیا که عمر بسیر

لحنی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گهران خوابی بنخاست و آشتی بسک  
 فروزه نشست هنوز خون را در پوست بنگامه شورش ستیز این آزرگم و در جیب دل از خار  
 خار شوق زبان گزایش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفراسم آوردن  
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بیشتره بستن نزد چایه شرمندگیت دین جهان با و پیوند  
 و دوران گیتی گسته دم بودن جن را نظر فری رنگ در وان آسالی بوی نشست که شرم  
 انگیز اندام و درازی قره و کوهی گاه و راستی بالای و کتری خوبی دم سردی و نا و خوشگویی  
 جفا و دلبری بائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکبیزی مهر و گرانایی کین فکونی روی و ز  
 گمان و توانائی دل و نماز کی میان سلم سخن داده شیرگی نهاد و پاکیزگی گوهر و پرورشگی  
 خدمت و نگه خنکی نفس چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه داند و ده شیون و روه  
 کار و سالی بار و پرده کاشالی را در جلو و فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خرد آشی نگویش  
 و همواره و صلا و دوشی و در باش و گزایش و عده و سپارش پیام و بانایه بزم و بنگامه بزم  
 حاصل اما من ایمان تن که بوالا دیدی گمانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید بود و ایلیک  
 در بنیان اما پیوند نیافته اند این بچراغان دل پروانه و آن به بهاران بر بال لب لبانند  
 صو و علمیه حق اند و الوان نگار بال عقاب نشنایم از زنگ کلک فروزینچه نقلش را صدنگ  
 پرده و رست و نوایهای از ساز بدنا بسته مطرب را هزار پرده را شکر می هر چه از پرده  
 بال بود ایلی زنده جنبش موج شمال است و هر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال  
 سب مغزانی که با و آویخته اند از گفتا جز گفتار چه دریافته و گرانجانی که هستی اشیا هستو  
 شده اند از همه و جزیم را چه و اشک گفته چنانکه پرده رخ این نوز و ساز خداوند گلشن را در فرایدست  
 هر کس را که نذر دل شکی نیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و به بان اسد القدر  
 چامه گرد آویز نامه سیاه ای بکتش تیره و بدنش تباه جامه گذشتن دل در بزرگ کردن کشان  
 هواد و آن بدن بدان گرفتن خرد و پیکار زور آوردن هوس نغم اندوهی و اندک تشویر است که



سحله نامم گشته این معیبت نشا ط کار دیگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این محبت سر بر آرد  
 از زانو سنج و دین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن  
 تن پرفدانی است که بگیتی از سر مایه کاه مرانی بی برگ و نو آشتی بفرمان تهیدستی پایله مگر و هوی  
 بامید پدایش سر بهو بوده انده فرد حسرتیان دنیا که عبارت همگانه جاه است و آن گوناگون  
 نقشهای بگزاران کجیمه بی خبرانی است که سراب را محیطی بویج راهگی برگزیده بی شراهه خاشاک  
 با هم در گرفته اند مفت کشته بیان خیالی در نظر خون کردن پاکستان نامیدن غباری از بگریز  
 و هم بر انگیزان آسمان نشستن از یعنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوشش گزار  
 به باد افزه این شرح چشمی که بستودن خویش در حاکم آزاری دیر می کرده خون با  
 در دل عقده با بلب انگانه ام سخن در حق خویش به پستی در فکرم تا آموزگارانه حضرت  
 گوش تابی داده باشم نمی حرکت ریزه بر سیاه کشیدن و سلک گوهر شمو اثر شدن  
 مستی نی پاره بر سر دم بر فروختن و خود را به برید آورده پارس دستن بوریا بافتن  
 و در بیاطرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژون و آوازه الماس تراشی در فکرم کن روا  
 بوده که نام دستور و باز نموده کدام فریبک است ای آژوده اگر رفتار و ای فرودفته نشیب  
 لاج چارای مسلمان زاوه کافر با جزا و هوی شالیته نعت و بوریا ای زبان جهان جهان  
 و غریب و ای بدل یک اینرستان رنگ ریو دولت از تاب تا هو اندک شیب خون و زبات  
 بکفر خیره گفتار با از قفا بیرون باد فریم هم دمی که هنگام را گنجایی فرد الفحیدر نیست و به پوتین  
 یاران آفتی که هنگامه روانی بر سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن  
 و دیده به دست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار تبار استن خواباد  
 کاستن آرزوهای بر سر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهایی نبشین و از  
 سده سخن آرائی بر خیز فرد ز الام زن و تسلیم لاشو و بگو اند و برق ماسوی شو +  
 اندیشه نسج و کمان رنگار که غالب از دانش بی بهره بسته بستن این کلمهای

خمر زهره آهنگه خود آرائی داند از انگشت نمائی دارو بلکه خون گرمی ابرام و الابر و صده  
 از جان گرمی ز بهر ابر گوهر بار و چشم آتش بی زنیما از قوی پشه سروری و سنگاه رستی اندیشه کجکلا  
 بوع پیشگی از جنید و بی خرقة باب و بکجکاهی و کوش کهنیسه و و او آسیاب پدیز بزقم متن نرم  
 مهر جان ششتری خصمال شستی روی بهاران خوبی جناسل و فاسیوند دوست کشای سپهر بند  
 عشقوی بگیتی از وفاداری جهانی با محبت از زمین و آسمانی پدیدار ایان بدارانی نشانند  
 بدانیان بدانی فسانه پدید نیرو سرکشان با آنچه تراب پدیدش صاحب آثار فرتاب  
 نظر پروانه شمع جمالش پیدما شا بلبل باغ خیالش پیدنگاهش سالک در دل دودین  
 دلش مجذوب بار دل کشیدن پیدول و جان متن جلوه گاهش پیدجویم آرزو با  
 گرد مرش پیدخطش عنوان نگار خوبهائی پیدبش فرنگ دان بدله گونی پیدهمت  
 دگر گلشن ساز بری پیدبطوت سینه روزن کن هر بری پیدنمایش از دالای نشانها  
 زمانش از دانی بیانها پیدخیابان نکویی را نمانی پیدبیابان شگنی را غوالی پیدبدریا  
 محبت بی بهادره امین الدین احمد خان بهادر پیدآنگه پیدسانی پیدشش از  
 استواری آن پایه که با چوخی عمر از یکدیگر می کردی بوده و چکچاه و حلقه رسوائی من خلوت  
 بزنانی خویش لب می نیالوده آنکه مهرش از دلش بینی در نهادم بدانمای که اگر نشانیستی و زایش  
 مسلمند شستی جان اگر می نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و متمم را پیدبند و وزی این کن من لوق  
 گمش کنه است ز کما از تجله این خود نمائی پیدشسته را و این زتابه بنگهای از قبل  
 این سوالی بخوبی باز بسته را شنیدن در بناید نه بدان معنی که از سبک نالی کالانوار می شستم بلکه  
 چون متاعم با این قلمریت از گران خاطر اجاب شمساری میکنم آری چه چنین نباشد  
 که شخص متعاد و مراد و اینازش فضل و شریف وجود مرا بر پایه برانش کمالی است نه ترانه  
 به اشتقام بر لب است و نه زفره سلب و ایجا بکم بزبان نه خون مرا هم بگردن است و نه نقش  
 قاسم بر دوش نه آبله پای با ده دنیا عوم نگوهر آما می رشته بدائع کباب گرمی آتش بدید پادشاه

و خراب تلخی با دوه پز و معنی آشفته ناهوسیان عمر اسمندرم سوزن هم از من برس و گلزار  
 شغابنک پارس بلبلم شور من هم از من جو سبزه و مانند ابرت و گل نشانه باو چیدن و دو بستن  
 کمینه صنعت است و یا این پشه در اندازی سکار نشاید نفس در شراره کاشتن است در زبان  
 در زمانه در دون گرفتن هم از خود مایه گرفتن شگرت حالت است و مانند این شگاب مایه یعنی  
 از ذوق میتوان برد و در هر حرف غالب حیدره ام میخانه پاز و یوازم که مستی خوش است

دیباچه گل غنیا

خداوند نامیدی از رحمت در گناهم دیب میکنند گل گردن جنونم راز و راز با زوی نوازش کسب دل  
 در دیباچه محرومی از تو سر میگرد و بنای یاسم را آتش نازده فرد و مهمل آتش بیداد عالم برق خرمین  
 مستقبل است بداغ و دوزخ تاب عیالیم سوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گذشته  
 از تجلیات جلالی چهره بهر عتابم سفوز و تکمین من ای چرخ بسایه یاد گرفته دستخوش بازی با گناهم  
 مخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار گفته نقل سخنم پنجم پسند از تصویر هر چه رفت خون جگر  
 محاسب عمر را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگریم از آئینه  
 رنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزده ای تا جلوه مشتری دید تا توانی رنگ عالم عالم نامیدی  
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان نغزای و گرمی اندیشه شترانه پرده دل می نیز در آبله جگر خنجا  
 ای از نور انبساطی از بانگانه و داغ بر سر پای دل یافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خورد  
 روشن در دوان گویا یافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه لواسه  
 محرمی جادادان و چه سترگ نجشایش است بسلسله جنبانی شفاش در آرزوش بروی  
 بسته کاران کشادان ای فرق اعتبار سلیمان بچندیش زبان گهر نشان گرمی و خوشورتازی  
 با فسر مبار افراخته و شهر با نودخت نیز در جبر و عجبی راهم خوابه خامس آل عباس ساخته  
 چون جوهر صهل وجودم نیز از خاک پارس برشته در روی هم طنانم از بیدنگاهی نخل منشان  
 تنغای مهر رسول و امش رشته طراز نجاتی بگریبان توفیق نهادم افشان آفسر نینده

آفرین را بجا و زبان ستودن اگر هست پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین استایش گویند  
 اگر غلط نگنم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان دادی تسلیم سردی را جمعه بودی زید گوهر اما  
 بود و بر نینه نینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای در و داما گذشت  
 اختلاط بنده آزادی حیران دورا مه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب  
 و عالم عالم در دل اطاب سمرقندی منشأ اگر آباد مولد ملی مسکن استاد خان  
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرو هیدین طریق وادی  
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر بخوناب ل شده بگوش  
 یاران سیاه فرارندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان نقصش کمال این فن نگویند  
 که تبارش بساط دعوی بنخاسته ام و در چهار سوی سخن بخزده فروشی نه شست عم نیست  
 که سخنمای دلپذیر را بجامم دلمای سخن پذیر نشاذه اند و از سواد حرف و رقم شت خاک برفت  
 لفظ معنی افشانه تماشایان این باغ در لبته جلوه گل از خنده دیو احسن می بینند و  
 خراسندگان مضاعف این بهارستان گل از سایه گل می چینند اما بر که از سر خوشان با ده مردان  
 این انجمن است از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش خار باد پیرین است فرد و بزه و شتاب  
 و بی جاده شناسان بردار بود اکیه در راه سخن چون تو نه را آمد و رفت به منت از دراکه دل  
 و ناو چشم بینا داده اند و زبان اجز بتایش یاران و فخرین خویش نگشاده نه و کیش نویم  
 نه هرزه خروش به نه تحسین خریدارم نه شعر فروش به دماغ آتشکده راز است دلم ستر  
 گداز به بر که شمساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیابان و بر طرف بساط معنی  
 خواجگیاش و هم سایه که نام چه اگر دیگران از خزینه جود سدا فیاض لعل و گوهر بد این فطرت  
 میدهند مر این خمره چند و حبیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو  
 بیابان را به ولی در خویش مینم کار جادوی آنان با به هیات این چکر کف دست و کوبت  
 خود نمائی و این چلاف است و پرده خوشترین ستانی میچرانی من بدان پایه که اگر خود را همچون گوی

طرد از نظر بروی خندوی محبت دعوی دست برین بندو انقدر دادم که هر از من بر خسته اند  
 و نگین کن افسانه بیکی غوغایم ساخته نفس باخته حیرت و جلگه خسته وحشت بیانم ضعیف است و دستام  
 جگر پالانا لام از نشتر زخمه جگر سپارنده ترینه و نغمه ام از نوحه دل بدر دارنده تر به جانی دارم از د  
 تنهایی خویش آگاهه گریزه و دلی سراپا از درد و داغ دل بهر بزرگ محوسر گرمی مذاق معنیم اگر  
 دماغم بر آتش است چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دماغم بر آب است چه شگفت آری  
 کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر آید و بختی  
 سخن شدن گراید که رفتم دل از درد نایافت دانش نرمانت و دیده اندوه محرومی منیش نترند  
 من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشک خرسند درین گلستان بطارکم کرده آشیانی  
 مانم که سراپا کباب شعله آو از خوشترین است لبش از شراره ریزی صافقه فغان مادام  
 در گل خفت رنگ بویرستان چین و سرستان طرف انجمن سازیم نشا طش پنداشته  
 و نوای جگر خراش او را از غمزه خوشدلی خویش انکاشته برین تکلیف ناله بر خرمین شیدین همانند  
 و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از صفا میریزد  
 از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می با بگینه در لرزیدنت و از سبید احمد لیفان خودم  
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدن بیار ان سمنها ساخته و تکلیف  
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من با دعوت نفس باخته و از نجلت چشم بر پشت یاد خسته  
 خصوصاً بزرگی از صد ریشنیان این بزم که کالبد سنی را از وی روان در تن است و بگر  
 مردمی را گل از وی حبیب و دامن بجانانه نزاکت شیرین ادای قلمش نبات از نیشک انگشت  
 حیرت بدنان و بشا بده لطافت نظر فریبی ریش بهار از گل بر نقشه زار خندان جگر  
 تفکلمان بیدای شود را بسایه و چشم را بهر سم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را  
 کوثر برین خصائل همین فطرت ما انا سینه شامل بزوان سرت ندانم چه افسون توانائی  
 برین غمزه و چه طرد لر بانی بدماغم افشانند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فروخته بود

از زبان نور و آت و لیم را که بکین دل و دندان زده سر می داشت برفت سخن شود چنانکه منقطع  
 غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محمود فضولی در ارادت کم گسرد  
 با مراح الدین احمد چاره جز تسلیم نیست با ورنه غالب نیست آهنگ خرنجوانی مراه  
 با آنکه میم در نوید دایره هر حرف سر از حلقه دمی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت  
 دستی بزین میل گذارد و خونگرمی اندازد بجز پیش مانا زم که آتش فشرده مرا شعله و ریخت  
 و خاک زمین گیر مرا علم عنائی عبا ارزانی داشت فرمان داده است تا منتجی از دیوان سخته  
 و غزلی چند از پارسی در یک سینه با هم در آمیزم و این پرده دوزنگ به پیش طاق بنشین آید  
 از وی بزبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خاگر جگر گادی شوقم هر حرف  
 نگارش شعرا در دوزبان بود و مسلک این تحریر نیز همان جاده گزیده و همان راه  
 سپرده شد هر آینه چمنستان را و در بروی هم شودم ستمین در را با شعرا سب ری  
 بگوهر آمودم و در همین در چون آغوش شوق بروی پارسیان است و نام این صحیفه بزبان  
 او شناسان گل عنایمی این گل رعنا را بگوشه دستا قبول جادوی و هر که این را گرامی  
 می نهد سیاهی از وی برین نمی آید پس باقی بوس

و سیاه دیوان سخته

ششمیم ششانیان را صلوات نهادیم ششیدان را فرود که سختی از سامان مجره گردانی آماده  
 و دانی از عود و میندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ شوپ خورده بهنجا با طلسمی  
 شکسته بی اندام تراشیده بلکه به ترشگافته بجار در زیر زکرده بسو بان خراشیده آید و ن  
 نفس که خنگی شوق کجبتجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هندا فرود و  
 خاموش و از کف خاکستر بگ خودش سیمه پوش مینی چه مبروی سلم است از نا پاکی بستخوان  
 مرده تا باز شکست و از دیوانی برشته شمع فرار شده آوختن بر آینه بدل که خن نیز زد  
 و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع بر نسوزنده و آتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که ترو مبنده در هوای آن خشنده آفر فعل آتش است که چشم  
 روشنی موشک از سنگ بیرون تافته و در دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس را فروغ نیت  
 و لاله را رنگ منع را چشم و کده را چراغ و بخشنده یزدان درون سخن بر افروز را سپاسم  
 که شتراری از آن آتش تا بناک در خاکستر خویش یافته بجا و کاه و سینه شافته ام و از نفس  
 و سر بران بر نهاده بگو که در اندک مایه روز کاران آنمایه فراهم تواند آه که مجره و با فروشنائی  
 چراغ و ریخته در ابال شناسائی و باغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است  
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سر مایه دیوان فارسی بر خیزد و باست تفاضه  
 کمال این فریورن پس زانوی خوشین نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراکنده  
 ایاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش که کلمک این نامه سیاه نشانند  
 و چاه کرده آورادتالش و کلمه پیش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگارند یا رب این بو  
 هستی ناشینده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بصیرت آینه نقاش که لب لبودتضان  
 موسوم و به مرنا نوشته معروف و به غالب تجانس است چنانکه الکبر آبادی و لژ دلبوی  
 مسکن از جام کاربخش فرزند نیرباد

### خاتمه گل عفت

شبی که سواد این گوهرین نامه بیابان رسید و اندیشه لایبالی خرام از تک نماز آسود خمار از  
 کف چون آه از دل بدر جست و سر بیالین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد  
 و بد بودگی دست بهم و او ناگاه نظاره سوی برقی از پرده خیال شبگیره خنده خورشید نورانی  
 پیکری از نقاب غبار رفتن مهوش جابه که چشمی چون جاد و نگهان صحرانشین بی سر  
 سیاه و رخ چون پرچم و گان روستایی غانده بکنن کردن و گوش از زیور پیرانه تنی  
 و لب و چشمی از تبسم و نگاه پر قدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش  
 پریشان با جنبی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز لغت درآ

از مستی نازد ز نشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم فریادانه  
 و در اینجست لحنی مندر را با نازقشار تبسم گوش بالید و پاره ر و شکر لبای تو مریض ستود و گفت  
 خنده ای غالب نازک خیال نو آئین تو ای شاعر جاوید بیان دلکش سخن ای زبیر گرانمای جان  
 عالم ایجاد و ای در حب از بی سرو پایان چای سوی وجود ای سبکسری بدشوی فراخاسته و  
 از تندی دوستی سنجاک فروخته بهنگام آن فراز آمد که از رنگ باگی سروا شوی سواد از صومعه بوی  
 نومی بخلت فرو شوی گفتم ای آشنای روی بیگانه نغمه که بکنیم بستن از چه راه و لب بزرگتریم کشوند  
 از بید رویه و در نظر سبک و خود در بردل گران کردن یعنی چه کاش دانی که گیتی و از کجایی و  
 چندین خوشنماک چرانی جنبش نسیم غم غنچه نیم شگفته اش صد حین گل بااید و لب تبسم آودش  
 یک سحرستان خنده یاسیب و دامان تماشا فروخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود  
 صدت گوهر این را ز گوید آینه که ای بجزین شخص استعداد تو ام به اشتی آیم نه بجنبک به آرم نه  
 بکین ملا تم آهمن ساز سلامت و شکایتیم آئینه بردازد است عمر سیت که نظارتی مرآت خیال  
 تو ام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی سیکیزد فریب مرا بر این از توست و گریه ای نایش  
 زور آزمایی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی توست و سپاس گرانمای خوبی کن کاروان  
 کاروان تنگ شکر از رخان فرستم و دهن دهن لعل و کهرت رایگان و هم تو و حصار  
 از پیلوتی من آتسز پابند و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی نیت پسته  
 مشت مشت گل همیشه بهار سحری بدست میریزم خواهی آنرا تبارشته نظم گلده سته بند و خواهی  
 همچنان پرکنده بگریبان شرفشان از نوازش نفس ششنا بناله در آمدم به زخمه یز مضر  
 پرتوش چون نغمه اندر پرده بدر افتادم تاریکگاه عجزی زبان گزارش مدعا بخودی شده و نوا  
 در روی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید به که ای عین ثابته مرا مردم چشم وای کلبه  
 اندیشه مراروان گویا شکیستگیمای مرا موسیائی و خستگیمای مرا جان دارد ای بر فرزند  
 گوهر آبابی من وای بر فرزند لوی شمرت خویش چندین برق چشم گیر و آیم و آیم بر زخم



جگر را نمک سود و ستم ساز و نیم که خسته دل را با حقن جفا و کجا و بگریزانی خوشی و بگریز شوق  
 سخاک نشینی امید به بال افشانی آرزو بگردانجانی ابرام و سبک روحی استفتا بخون گرمی اشک دیدم  
 آه بزود میسر شود و بیدار با داغ بزین گرمی خاک و باوج گران غبار بدر بائی لذت بی سبب آزار  
 دوست و بی انگزانی انداز غم غماری دشمن بفرخی خوان العوان نعمت تو و به تنگی حوصله استقامت  
 من بنا آسایان سالی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر در رحم بهمانه جواز ششم  
 بی اثریهای نامه مهربان تو که تیرگی سواد نشسته از ان روست که کلمه حسن نظر فروزست جلوه از آینه  
 در یغ دشته باشد بلکه دین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تبارج را کندگی ندای  
 گزین نامها گرد آمدی دسترنگ کما شتفا فراموشی باری اگر فرشته ذوق نمایش خود ربه از نشانی  
 یاران بوده از تمدی غم و دای و به فراز جای بنیش بسیار تم تا وقتی دو از نشود صنعت لعل  
 عرضه دهم که در کمینگاه لفظش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورده هر سطرش پایا باشی  
 مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمک از آینه خویش زنده  
 یا یا ض غرض فو خطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد در سپنج و تاب  
 هر چه رفت بساط داوری آری بسته باشد یاد نورده هر چه خواهد گفت عرض تحمل دو دمان خویش  
 ایچو اما پنهانی سخن با نشیب فرازیت که اگر گزارنده آرزایند و گزارنده خراش گفت از پرکار  
 افتد و انداز بیان بی سرو بن گردد و بر ایامه اگر کام زخم خورده گیرید بیاد در عهده راهم  
 ز درازیت به پنهان کویا سخن روزی بود روزگاری که لفظهای جنت که در  
 بال افشان بودم و سر نشسته آرا میدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار  
 گری و نه در دل سپهر از من غباری در ستانهای و ستانهای کوبش قبول نشود می داز  
 دیو افسانههای طمانیان بر کران بودنی سرعت را غنیمت دانستی و به ای دل فتنی خند که  
 تو نستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سود جنبونی از پرده سبب زد دل از  
 آسودگی بر آشفت و رای از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش خار صحرای پایم خایه شوق

آوازی از شش جبهت آغوش بروی دل کشود و بناچار تخت بجزم زمین بوس عم مغفول خلد آهنگ  
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ  
 بسایه تخت آن مزربان بارای و فرسنگ که جنوب رویه دلی تحمل کرده بی واقع است پاری خاکی کز نم  
 از بسکه سر سبکی سر پای دل لافز و گرفته بود از بزرگان طن پدر و مانده بر آفتاب و چرخ  
 از آن مردم شرمند هفت و فانی نبودم که در سرت فوت فرصت تو دلیغ نیست بستی بدندان  
 بستی گزین لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری دشم چون من بزم نهبان و چون  
 دل دین جاکزین پشت خرد پناه و بازوی دانش را نیز در سالی از دور بایسن و  
 آگاهی از دور نموز و چون در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق  
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن مذاق شوقم  
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر دادم و جان نغمیای اندوه چون  
 کاروان بمنزل سید و هر و از پنج راه بر آسود کتاجی صنعت قه طبل سنجش متاده شد  
 و سوزش و پوزش با با هم آینه بدین رنگ سخن گذارده آمدند

هنا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و در عمل سیر دام اگر امه آلوده عالم عالم  
 در دول اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده اسرام درس اسرار عباد دارد و در  
 عدم و داع همه که اگر صد عمر در گرد و در و ملالم دارد و اما و استکمال کم کرده عواس و سراسر  
 و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کلا لود گردد و ادر ا سبگاه آدم همه بر کرد کار آسود کرد  
 و عمر در سر لود کرد روح را در هیوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمد  
 در امر محاد کامل دل آگاه را در ان مصالح کار سهل مردم گمراه را اصلاح حال محال  
 ملک العلم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل داد محمل داع حرص و هوا کرده و گسرد  
 ملال مراد و احاطه در عمر گاه در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم کرد هیوس کم مردم سا

و اصلاً که ما سطا عا الحال که محرز در دلا و الملک را و انگاه و رو کرده طبع دارد که عظام  
حال سیه کار مکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه ملاحظه در آورده را حله را در حله  
سرد گردل و اله عدد و کام و صحرا و دهر تا عم کامگار در و هم و هر اس مکر و حسد اعتبار در عدم  
مجال سر کای لور و ملال در آمد و گر با سر گرم و سوگوار و گم کرده آلام او را هر کوی کس دل دهد  
و هم در اصلاح حال کس نگار دو مراد آسوده رام و طور آرام کوی که سر صداع آلوده کوی سب  
مالم و دل در طبع امداد کار سالها در و طه طول امل دارم حاصل الامر دل در و داع کله طالع  
و سر و کلاه احاطه گرم کرد کار در آورده حسد ام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر آرد  
عالم گرم اگر طالع سعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام الاده عا گو  
در آورد بود الماد و الا لامحاله در کام اول بر و ساهدم و در سلسله بل کار عار دوده  
آدم الملک و حکم کند صرصر صدم سر آمد دل به همه درد و همه گرد آمد بل که که درم  
دام دل ما گردید که گرم کام دل ما گردید موس طره طار او را به حسد ص صیل و سر  
دلدار او را به ساده دل گردید و سها گردید که غسل دام گسها گردید به معامله سوداگر  
ولد بحرام دل گرم محرم سر گرم مولا را داده اسد که طالع سر کرده و کلام هم صمصام  
حسد اعلام سر آلام او که ملال در دل و داد آساس و الادر آورده مامول که گرد  
ملال موار گردید و گره دل و اگر در ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح  
حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه ختم جوین سرشته هر کار بزمانی باز بسته است  
در ان کشاکش از بند نواستم بد جنت بخودی گریانم گرفت و باز هم بد ملی آورد روزگار  
در از بنجا کنشینی سپری شد و سپرخ گردنده بسی برگرد این تیره خسا که ان بگشت که  
غنو و گیه ای مرا بباد رسید و مرغ سخن خوان شوق نو بر آورد پس از ان که اسباب  
پریشانی دست بهم داد و تماش آوارگی را تا بر بود پدید آید شوق سلسله خانیخیر خود داری  
گسخت و پریشانی زورق بطوفان روانی فسگند پای خوابیده بزقار آمد و ستر آید

گردش استلم شوق کلبانگ بر قدم زد و سعی نفس در من بگر بر چند مریستی به کلکته رسید و چاه  
 ریشنگی خویش از محیط حبت اما از اینجا که عنان خندش ذرات کائنات بکفت اعظم از پیشروانند  
 در هر وان مرال تو هم وجود ما خود را به تحیر نمانند باه بجای نبوده سخت اتفاق در ده  
 لکنه افتاد منظم اندران بقچه هموز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون کنگار بزندان  
 رفتم به جلوه طلوع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاده گلخن بگلستان رفتم به  
 تشنه کسب تماشا شد غم صرفه نکردم که ز جوش عرق شرم طوفان فتم به سبزه رنگ طراوت  
 سخنان باخته ام به نفس شرم تا بچراگاه غزالان فتم به کاش میوه ختم و داد فنا میدهم  
 شرم باد که بدان تازه خیابان فتم به مهر بانان گرد آمدند و بزرگان سخن شدند و رفتند  
 ذکر خاکساری های مرا به نرم انعامی نامی از سادات عامه آن دیار که در این روزها کج بنگ  
 مستحکم ال و لکی بلند آوازه بود و بر ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدارالمهامی آن سلطنت  
 هشتماردهشت رسانیدند تا از ان جانب ایامی کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوس  
 گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم دستمایه عقیدتی سرانجام دادن و ده آوردم عالم  
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شکنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون فتم به میدی  
 کنایه پیدای نشرذخانت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه وقت  
 اقتضای دیدن آن جابه مند نکرد و آن هوس از سینه بدرفت اما آن سوده در سینه ماند

و هویدا

مطرح مرحم ملک الوود و کاسکار طالع مسعود مطلع مهر عطا و گرم سلاله دوده آدمم عطاوه  
 و مدعلاوه طوعا گو اسد اندم اسم بوح ادا کرده و سر کلاه و در دول کرده اصل  
 اطلاع حال طبع حصول گوهر آمال دارد در دالم روح مرا سحر آساره سرد در دام دم سرد  
 در آورده و مسعود و دو سو و اول واله را دم طاوس کرده دل کم جو سله عالم عالم در دالم  
 صلوات در داده و و هم و هر اس دل آورده را در صحرا صحرا اگر دلال سرداده سامه در دالم صلوات

در دانه کار با و لامه محرم و مساعد ساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم  
 دعا گو سوال در با عار و هم حال محرم اهل دین معلوم که هر کس در بیوس و ابر سو که دو در صلیع  
 آورده در کوه مان مگر در سر کار او و هم متاع عدل و داد سر هر دین را گلگنده ارم کرد و عطا  
 و کرم سر احرا عالم را در عالم حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام سازم  
 و عطر گل مراد و جمله بیوس عالم جهل الامر الم سهام بیوس در دل و دو او با هم سو داد سر  
 آلام باه در گو ارا کردم در جمله را در جمله رگه که الله اکتفا که طالع رسامه کرد و هم دو صد  
 گروه را سر کرده در آورده آل محمد را در آن سرور و در کرم گو که در عصه عصر در گو اهل کمال کرد  
 کرد ارم اما مداح سر کار عالم در ارم و عالم عالم گو هر بیخ در سلک سطور دارم دل امداد مجمل طرح  
 اساس و داد کرده و کفک عطار و کردار در مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصراع  
 ارم اهل کرم که ماسعد اولاد بیول : داور د ارس سرور عالم آرم : در ارم صد عدل و کرم  
 و سور و سرور بی دل و مطاع علم و عمل و جم و عطا : که کرد و گردن و هم او در عالم بیخ سر طلاق کرد  
 و هر صغوه تا : عدل راه در رگه او کرد و تلوع بی ملک نگردد : عکرا و داده لوان : دوا  
 آمده در گاه ملوک عالم : که که آمده کاوس و دعا گو دارا : داور داد کردار و رسم  
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در محرم دو محرم بیخ مرهم دارد  
 که در کساح حال در ارم دار و مامول که سر کار و الا سحر حلال گو هر کمال مراد سلک مطالعه  
 در آورده صلیح حال صلحه به دیگر دل گره در گره دام مدعا کرد که سها هم طالع ماه و کس مسهر  
 ها کرد و حکم احکام و صلح اعلام سر و سر گروه اهل کرم عمده الامرا مدار الامام و الا هم اعم  
 دوام اساس در عالم مطاع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع مسود عطا دار و طهر

اسد الله محتره دوم محرم احرام

خاتمه دلو ان فارس

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بزرگوارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش و در بزرگوارکم

دیگارش ستوده. و شی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت  
 هزار آفرین و سپینه رهبر و ان فراخنای سخن را که بس منزل نایامی پا افزا ز پای کشیده  
 و بهداز که گشاده بسایه منگمای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر درده انداز من که نوایی  
 این فرومبیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان مرو و بادیه جهاننا  
 گرایش اندیشه بوسنجی این پوزش درخواه فیضان بهت است و گدیه اثر باقی سبوال  
 که بهر تو مندی آن معنوی نیز و کار از پیش توان برد و به گرانگی این منبع غلبه بر کرده نما  
 میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خمبه راه که خرد گره کشای از انبیا تن شیراز اجزا  
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بیان خرد میگردد  
 گویم که یکی از ایشانم و با جمله وی سخن بدیشان است گمان نبرند که ریخته تنگ بودیاره  
 انجام ننگ حاشاکه رهبر و رابدل از نگارین با طهای سر راه بندی و نومی را بهر راه  
 نشینان محله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آید گذشتن و بگشتم به کعبه  
 دیدم نقش پای رهبر و ان نامیدم من به گویند چون چنین است در ننگ از چه روی و در انبانی  
 را چه عذر بان و بان خشی بدان توستی که عنانش موی و ماشش بوی بزین خانی و در نیمی  
 گام بدرای نهناده جز به پنهان شتافتی از ترس زده دلی عنانش کشید و بلا تبه از بولش  
 آرمیده و دشمنی چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و روز به روز گشت بهم چشمش  
 بندی توستن فروشتت و هم دست و پای سوار از عنان در کاب استگی پذیر آمد تاب  
 محض خیر و مغز در سر سوار گدخت و رفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاورم که در بار انش  
 رادم فکر در ادم بگذار آمد هم آن با خرد گرانید و هم این بستر نیاز آمد توانانی بچاره کالی  
 توستی سر آمد و در بنگام گم شده دخی استگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از دریکه شناه  
 سنین عمر از احاد فراتر ک رفت و برشته حساب زحمت یازد همین گره بخود برگرفت اندیشه  
 در و وارو گام فراغ برداشت و کویوه و منگاک بادیه سخن بمودن آغاز نهاد تا مروز که از

هجرت خاتم الانبیا علیه الصلوة و السلام که در دو صد و پنجاه و سه سال گذشته در صد و پنجاه و سه سال  
 با نواز خورشید پیک آسمانی در مشاهده آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه کجاست  
 جام و افلاطون این خم است رباعی به غالب چون نارسائی فرجام نصیب به هم بزم  
 عدو دارم و هم ذوق جیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم  
 لفظ غریب کجاست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال  
 همت را با فطرت چه آویز شماروی داده و پس از آنکه بد آنجا رسیده که هرگز آنکه  
 فروماند میمانی گری توفیق بکدام قرار داد او آشتی اتفاق افتاده خامه زینش بود شوق  
 زود گرامی گفتار با از نسیب دور باش اندیشه بدر از نامی فاصله دل در زبان خون شد  
 و اگر آنکه از دل زبان رسید و الا بسجی همت آرزو انجامه سپرد بر چند منش که یزدانی سرش  
 است در سر آغز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فرخ رودنی بی جاده  
 نشناسان برداشتی و کثری ز فکار آنان لغزش مستانه انجاشتی تا بعد از آن کجا پیش  
 خردمان با بختگی از زش به بندی که درین فتنه مهر بنفید و دل از آن درم بدر آمد  
 اندوه و او اگر ایامی من خوردند و آموز کارانه درین نگرستند شیخ علی حمزین غنچه در پی  
 بر ابرو و ویهامی مراد نظر م جلوه گر ساخت در هر نگاه طالب آملی و برق چشم  
 عوفی شیرازی ماده آن بزرگوارش های نار و ادیای ره پیمای من سوخت ظهوری  
 بر گری گری گری کف نفس حمزوی بازوی و توشه بکرم است و نظیری لا ابالی خرام پنج خاشخویم  
 بجایش آورد اکنون بین فره پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه ملک رفاص من  
 سحر آتش تدرو است بر برش موسیقار جلوه طاوس است و پرواز عنقا آنچه درین اوراق  
 از قطعه و متنوی و قصیده و غنزل و رباعی فرجام آمده کلی بیت است که هر یک پیرایه  
 گلویی سبل و آویزه گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحران آماده و این گنجینه در کشاده را  
 از دست برو معنی دزدان و ترک از غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

این کتاب  
 در  
 کتابخانه  
 مجلس  
 شورای  
 عالی  
 فرهنگ  
 ایران  
 ثبت  
 شده  
 است  
 شماره  
 ثبت  
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

را بدان روش مشتبه بر زبان باروان داری که هر چه در عرض بجایش ابریشم بیان از فرودستان  
 تا بمغزول فروزود از غلطانی بازند است در باغی گردون سخن بدست آید بودی  
 مرا شرت پرورین بودی به غالی که این سخن دین بود به آن دین از دی کتابین بودی

لقر لفظ تذکره اردو تالیف نواب مستطی خان بهادر

فرد سازدم نانی ست چونی زمره ما با ای ماهمه هیچ تو دای تو همه ما به بر کار نشان بان  
 از تنگ و افش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد سزده  
 بساط عینفام را پایشناس گزاردن حق خویشی آفرینش بیبیشی آفرین سبیده اند  
 بجای آوردن نیایش آفرید کار بفرایش سپاه هر آینه مردمی را آج و دیده و روی را  
 فروغ درانت که از نفیشتی که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خائنه نشبند  
 کشوده آید شیرینی کام آرزو به شرمای پیش برین نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تاثیر  
 تکاپوی شباروزی محروماه و الحگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان  
 است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز بیهوش پایی سنگ رنگبان  
 نبرفتند که گندی را فراتر ازین در و هفتستی درین باغ خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست  
 بلکه چون از نور دین سرشته یکدیچ و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیرد خرد که نکرنده فراز جا  
 راز پنهانی و نشانی هجوتی است فرامیرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به  
 برومندی ذوق نخل و نواز نه بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است  
 که تقاضای فانی بحضرت و نورست جل جلاله و عم نواره منومی ای بنشاسانی نقد سخن به محرم  
 گنجینه و سخن به آنگه در گنج نهان باز کرد به ساز شمار گهر راز کرد و هم سخن بایه خود را ستود و  
 داد و فرود و خرد استود به هم سخن داد و شناسا درمی به هم سخن کرد و شناسا گری به  
 گوچه درین گنج گهر جیست به فضل در گنج هم از اجده است به لاجرم آنانکه برین جادو اند  
 هم سخن داد سخن داده اند به نیک بود خاطر منت گزین به هم سخن آن سز سخن آفرین به



شم ابروی پوزش تجبتگی اقبال این اشارت بر خویش میالد که گوهرین پرند گردیدن تا برین تماشای  
فضائل مجموعه است که هر وقتش فرد نه دست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس برضوان  
داوه اند و پرویش نشان خرامیدن خانه بغیض من مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج جنبش  
کلید است که بهشت بهشت را بدین در کشاوه اند همانا نواب بجایون آندر والا شان خان  
فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد  
مبارک نفس دوست مهر مینه و فال گوهر نواب مصطفی خان بهادر که کلکین جنبایش فرشته  
بیل است و چراغ فکرش پری پروانه سخناش سرفروشی را با به فریش و اندوگی راز بر ملا بل فریش  
به فتوکه مهر دوست بال به آشوب گاه رشک شمن گاه بهرام آوردان تذکره بخته گویان  
قدسی انجمنی بر آستین و از تار پودنیش ازل و حیات ابد نو آئین غنی بدان بزم در آسنگده  
که رنگان بدازی آن تا به آینه گان معنفس اند و آینه گان به پینای آن بود باز رنگان هم نوا  
مشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد عظم مصر را از نوعی خجسته نیایی دیگر در میان روانه  
و به نظاره آب و تاب روشائی این دیرستان آورده پارس از آتش غیرت حتی در نوا  
ویران رشک ذوق سخنش خجسته این زمره و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و جسد عیش تماشائی  
این حکامه زره و اندامه عیان با انسان نشتاوه که بار بدر از زخمه از سر انگشت بلکه زهره انعمه  
از ساز و مانی رخساره از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و پرویز را اوق از سائگین بلکه  
باده راستی از خویش فروزیز و درین مقام که سخن در ستایش لبندی و خرد خنده برین  
و شوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند  
تا اندرین دنگ آن نهفته دور با شهای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است باشکار از خرد و اند  
دغم که دیده با آبهین است و گردوی از نکته چینیان در کیمین با بهر که سر امیند که فلانی در ستودن  
سبالغه از اندازه بر دو مگزان داو تر زبانی داو بی همه مدح سخن و انگاه گمان اغراف  
نه آخیز تبلیغ و غلو سخنش از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه ستایند سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد درآیند هم درآیند اوست چشم بدو درخنده سخن را شترابی  
است پر زور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به پوی آسپهان برقص آید لکه لکه کعبه را  
حجر الاسود از دیوار مشتری را عمده از فرق فرودست شلقت نماید چون پدید آید که سخن  
حقیقه معنی نگاران ادب است است و انگیزه ذوقش در ملت اجزای گیتی ازین دست  
است با آنکه ناله سرایی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت پربانان  
یده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس معیج خیز تر حسم گردد گلین سپان را چرا  
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان گمان ساختگی چشمک زنند و در موقوف باز پرس  
دیوانه از بهوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرودفته بکنند است و جا  
دارد و با طقه از حزمی این ذکر بطوطی افتاده در شکرستان است و روایت تکلف بر طرف  
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این زن غالب ترک شر و پهلوی  
زبان و اگر از راستی نگزرم هیچ نیز میچو آن سخت آئین نکته دری را در سر سخا از این  
تایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنه از پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم  
خدا را پاس گزارد و بهم سخن را افزین گفت و هم نامه گرداور را شناخاند و هم خود را بخریدار  
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بود رکوش  
جنات تجری تحملا الامهار است بهر کسی لب تشنه نایخ اتماش بود و جو بهای  
آب هم در گلشن خیار است نثری که عنوان قصیده مدح رقم فرموده اند  
اندا در سالی نفس و آهنگ روانی قلم بگاشش شنا و گاشش سپاس حضور نوازش دستور  
صاحب و الامتاقب و خدایند منبر سپند هب گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد  
فزای خسر و اندوز ادب آموز آوز و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال افزایش  
کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جا به و گردیز را صفت نظیر  
سخت دولت و طالع قبسال شان شوکت و جاه جلال صورت آرامی معنی آفرین

خطا کار پوزش گزین بگرم گنجینه پاش بسخن گو نشان سپایه بالا نشین بسایشان نشان بر تاج  
 کین نشان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار امید نامید و ازان جز نویس قریبقراران  
 قبله حاجات داد خواهان که به آمال بسیدنگاهان چاره کار چارگان خضر راه آوارگان  
 سرور دیده در سهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر در فریدون فردانش اندیش داد گستر  
 بجان سخنی دل بست آور فرمان دهبی فرزند داور پیاپی از خسر وان بر تر ایل الام اچیت سیکر  
 مستر هر طرت نامس ماوک بهاد و شتری که نشیت دیوان رختیه رقم نموده به شیخ  
 امام بخش نایخ فرستاده شد این در دما سخن مجاز نگار به از مغانی هست از غالب  
 جگر خسته بحضرت خدام و الامقام سخن سنه معنی پناهان امید گاه نظامی نظام ظهوری ظهور  
 نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوائی نغای نغای در علم صائب و  
 و نیل ریش مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا سنج که در سخن طبع نوی ریخته اوست و  
 در ریخته نش بدیع انگیزه او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموذ کار نه انان است  
 که طبع آهنگ نتایش و مبت بعضی تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی  
 هست که تیر خجست این تیره سر انجا بان قلم و تحریر بلغان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز  
 و آنچه بزرگ انصاف قابل ازین و اوراق بستر دن رسیده است بغازه تحمید مخدوم  
 سخ امتیاز افزوده آرایش گفتار در ظهور و ظهور نموداری صبح دمی که سر سبک  
 سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است در هم افشرد آن خشنده  
 گوهر خردانی بابدان روشنی که تو پنداری آفتاب هست از دها نش بد را آور و گلزار زندگی  
 که اشک نجو خزان خواب برگ و بار سفر و ریخته بود همگام کشایش نو بهار فرا آمد و قسح  
 و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رانگ پریده بروی باد آید  
 توبه تو پرده هائی ظلمت که بروی آفاق فرو بسته بود از میان برداشتنند و شاد را  
 از نور بدان درازی که سپنای گیتی را فرو گیرد در جبان افروشتند فرو سحر نور رقیبانه بساط

کشد و شب از نیب غم بیانه در نوشت کلمه به خسر و زین افسر زمره دین اورنگ چون  
 دوست که لوای جهان کشته به خیر نیست کثورافرازد نخست لشکریان را بچشمه است همواری  
 راه تباراج گنج گوهر پروین صلمان و بخون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه  
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برده به بیخافت بسیار  
 فیروزی و شکسته به فروزی غمستان نور را در کشاند و فوره ذره را با بانداز گنجائی وقت  
 از ان باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی  
 شهر پیش بنود هم بدان در دسایه که سبب تقسیم دران صلهای عام بوی رسید سیهستی  
 آغاز نمود سایه با اینمه که در آفریش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری  
 حضرت نورست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه مغزولی ظلمت شب  
 بکدام بداد می کشانند قنومی با بداد ان که شب روان سپهر به نقد جان ختاند در ره  
 مهر به دشت دزدان میان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بستگی روی  
 تافت از درها به رفت پیوند بالش از سرها به کرد از راه کاروان حاجت به گوناگون  
 مرغ ز آشیان حاجت به در نما نمانهای سوز و گذار به دل زانده رست و شمع  
 از کار به مهر آنامه فروغ و فراغ به خوبنهای هزار شمع و چپ مرغ به گشت شمع و چپ مرغ  
 بهر خانه به ذره سرگرد قص پروانه به نوع و سان به شستن آرای به گوهرین پاره  
 نگارین پای به پیش از ان دم که دست و روشستند به دست و پا از حنا فرو  
 شستند به شاد باغ را بجلوه گرمی به تازه گردید رسم پرده دری به نادان صبحی بم  
 بگو شرباغ به نه فتنه چشم نیم باز به زناغ به بر لب آب جوهر آینه به دید روی خود اندر آینه به  
 چرخ نیرنگ ساز شنبه زای به کرد از نزع آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت به  
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به روشنی فروده سر آورد به

سخن در هجوم ظلمت شب

بهنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده باد دست از بهنگامه سر بر تافت تا یکی شب که بهنگامه در  
 آنجم خوشننده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یک تازی سر آمد خیل  
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار بر پرواز اندر آمد شب باز سپهر بس از آنکه در آن سیاهی پرده  
 بر افراخت بازمی چند از پس آن پرده نمود در ساخت رباعی شام آمد و رفت سر با پس  
 خیال در تخت شاهی نشست کاوس خیال در از گردش گونه گوشتکال نجوم در گردید  
 دماغ و هر خانو من خیال در بدگشتن خرام تدر و سایه سر و چراغ افروخته وبال نشانی  
 پروانه پرسوخته مینو اما ندن روشناسان باغ در ایشانه و چراغ رسیدن لمنامی چند از پروانه  
 پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمائی رنگی شب برین آویزه چیره دستی  
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی لبلب مشاهده غوغای بوم محم شاهی و خفتن بخت دزدان  
 گرفتار در هم طحی دزد در بیداری ابطال شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان  
 شوی نادیده آسمانی و در خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپا که امانی بدر حستن باهی  
 و خرنجک و تیره گاو از هر کرانه دوم لاله کمان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم  
 روز بر بنهائی لوح ماه درخ نمودن صد هزار پر زرد از یک پرنده سیاه بدان بولعجبی بار و زگار  
 در میان نهاد که چرخ پیرا که کشان انگشت حیرت بدان نهاد مشکبومی شام که جادوی  
 مشکین لباس در هم بر نیز هم با اثر روشناس در تازگی کسوت عباسیان در تیزی طر شایان  
 غالیه سالی نفس مقبلان در پرده کشای مونس بدیلان در بسوق پرده کشایان راز در نفس  
 پرده نشینان ناز در نکته و ران رنجن جانفزای در راه روان را دم راحت کشای در  
 رهبر دروان بنیان جانهای در قاسم حساب بویر آنها در شهر پر از منساجاتیان در  
 سر آواز خراباتیان در رام کن شوخ و عودسان بشوی در غازه نه شمع شبستان بروی در  
 بر لب آوازه شبگیر با پرشته بشیر از در بنجیر با در خجبتگی آلمن شب رانازم که اگر چه تیره و  
 ظلمات است لیکن جمعیت بروز گارش بدان فراوانی است که هر چند دیده در آن به چشمها افتند

جزیره موشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشان است و این بستر بیج جا بر آنگ  
 نشان یافتند رباعی شصت سویدای دل اهل کمال به سر مایه ده حسن بزاف  
 خط و خال به معراج نبی شب ازان بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهر معال

تقریظ دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمۃ اللہ علیہ

بنام ایزد گرم گرم نرا آمدن گفتار و لغزوم در اندیشه بال افشانی است پیش چرخ پیکر جوان  
 و رنگ رنگ سر بزبون سخنمای نظر فریم از دل رسیدن طاوس است از کینکاه بسیار همانا  
 این گرمی بنگامه ازان روست که شاد سخن را بتاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام  
 و پیکر گفتار را بفرضا و ندی ستایش پیرایه بسته به زبی نیروان زبان سخن نامی کن به زخمی  
 خدایند اندیشه بجزو گرمی کن به گردندگان اندیشه افشا ستایش را از بیگلی زبان بجای می  
 گردد و رنگان بشناسائیش را از سر سیمای بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر کبان سبان  
 روان بن جاودان رساند کهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون بگل  
 چه واره نرواند گل را با گیا چه پیدائی نظر در خاکان همین زره گردد در پیش بگزارش خواب  
 ز اینجالب از رنگ میالای و دل بستگان همین پره برک گامش به پیرایش شعله طوبی  
 گفت از نازک شای به کلکی که هنوز جنبش در نیاید نقش کی بر سالی آلیخته او و به تنی که هنوز  
 از نیام بر نیاید و خون و دوی به ناپروائی سخیه مشغومی و دوی بی کفن مرده در پیش  
 خودی داده گر شخند در گمش به زبانهای خاموش گو یای او نه نمانهای اندیشه پیدی او  
 بهر دم ز او بی چون بخش به بهر پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور و رمی فلن به هم تو از  
 ناله جان در تن نی فلن به روان را بد نیت سر مایه ده به زبان را بگفتد پیرایه ده  
 بهشت را بهشت در کشادن و دوزخ را بهشت پای به بر نهادن گمان بهر ادانشا خسرو  
 از آنست که مهرش بسیار چشمش بشمار کمره از آنست هم بهشتیان با خوشنودی از پیش پادش  
 دهر و هم و در خیال را شمر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جا نگذای تر تو انا دستوران برگماشت و دانا خوشتران بکنجت تا جان با باد  
فرما زوای کردند و جهانیان بدانش رهنمایی در آن روزگار غمخور این سرور می بنام نامی  
فرزانه باز پسین نگاهشند کران تا کران پرده کیمیا گلی از میان برداشتنند دید و دانست  
گفت و شنود را پایه بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بسکلی نوید در دادند هر گونه آفرین  
بر گردانمایه که کینشی بدین نجسنگی بدید آرد و فرخار و زگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای و سه  
چیز بوی نگزارد و ششی که بس فرز می نیش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم بر آه  
و روزی که بکار سازی آفرینش بی هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پزیری گوش بر آرد از داغ آه  
سبذگی از جنبیها بوده او ز ناربت پرستی از میانها کشوده او لفظ فخر لشتر امام سل قبله امم  
که شرح اوست قاعده دانش استوار در وقت سیاست تهرش زمان زمان مهر از  
شعاع میکشد انگشت زینهار در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلماهی شیشه  
سید مد از مغز که هزار در بزم رنگ و بوی الکاش زم تقضی در بزم آبروی سباهش  
ز ذوق انقار برستی جانشینانش از ایزدنجشایش کرد و دروغانی و بدستی آئین گزینش  
را بهشت جاوید از زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده  
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازه لغت نبوی بزینتافت  
هر آئینه مر آن خوشتر که زبان بسایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ پاس گزیری  
سخن آفرین نمای سخن است که تاروی بن در آورد ویرین شیوه های گفتار را بن تازگی  
داو سخن است که تاروش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غنزل به غالب  
بلند آوازگی داد و هر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان پستان بدان تمیدستان ماند  
که بدریوزه نان جویند و خود را میر باد شاه و خود را به خسرو گویند چنانچه در مقطع غمندی خود از  
در و فرون سری بفقان آمده ام بیسگویم فردو هر کجا غالب تخلص در غزل مینی مراد شتی  
آرزو و مخلوبی بجایش می نویس بلکه چون انیمه نام آوری بفرتاب سخن ترست

این فیض انبلی را اگر نه پیریم بکنیم و سگی بشری و پیر و زوی را پیر و زوی اگر نگیم محکم چشم است  
 که هر گونه کالار اروانی بدوست و هر گونه کار شناسانی بدو آمان که از ایزد نشان  
 آرد هم بگفتار دل از مردم بر بند و آنانکه ایزد را سپیدند هم بفرستاد گانش سخن در و در فرستند  
 آنچه بدست بدن فرار بند و آنچه بدیدن بدن و آسند تا بگفتن در نیاید کام دل ماند  
 دیدن و دستن بر نیاید بیخ اندیشه جز بجا بستن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر  
 گنار در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنیای زیر لبی ناله هر چه با دباد مکرزنند دست  
 بدامن دلبر نزنند و در پایان تادول با سنگ دور باش زمره نپزدانند گره بابر و نپزدانند  
 تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخلد چون از چشم ماتمی فرو نرزد و تا چشم روشنی که  
 پایه از گفتن است در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد ملبت در آوازی سخن گزاران  
 بقلم کشی از زمین سخن کمترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریادی از خجسته سخن کمترین پایه  
 از دوا اگرانی که پشت خرد را با زاده روئی و بگنج با آورد سخن بنگاه خسروی گرم کرده اند  
 آن موبدو بدن آتشکده را زار بروی بارش در گاسا بدوی خرد نکته سنج شیر از در آیین غزل  
 فرو سخنش روان را از عالم معنی ره آورد است که قیاس هر مندیست را تقاضای بی عدلی و منشور  
 سخنورش را عنوان لسان انقبسی فرشته از آسمان فرود آورده راه هر چه بره گم شود در  
 زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سر و پیش زمره وحی سر آینه راه هر چه از یاد رود هم از زبانش  
 بدل باز گیر و صاحب که مراد را ازین نمیدکلاهی و بدر سخنش راهی است حسن با آهنگی  
 زیور شیشه شعرش می ستاید جای که میفرماید قرد فدا می حسن خدا داد او شوم که سرا پاید چو  
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد دیوانش که مکه تقاضای کمال خوبی انچه زخم گزندگان  
 گزندی داشت از نفس نیا می با پوشش سوخته دانا یان آرزوی سپندی داشت  
 چون این کار کنش اندیشه داین آرزو را در آتش پیشه می با بیت پس از آن که سپهر بس  
 بهنجار پیدائی این کار داشت و صمد بهجاد کرد و این آرزو گذشت به دشواری از جا



همان فننگ که گوهرش را فروغ زایش و فرهننگت بفرمان شایستگی بدن کار بستوری  
 دادند و دوش ابدین آرزو دلیری بخشیدند تا به لب تن شیرازه این جمیع که گفت گشایکنون با  
 این شسته گهرت بیگانه گیا با این روضه شناساوری باز و دوتره زنگارها ازین آئینه  
 بروشن گری در زود و بکشایش اندازه هر گفتار مهرسته بدان برست و بارش سیامی  
 هر سخن بیجاچه بابدان با زیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نکاشته اوست  
 از نور دهر برده خبر باز میدد و اندیشه را برنگ رنگ هو شمندی نشانهای راز میدهد  
 عشقومی بد سر آرایش دیوان حافظ که باشد آیته در شان حافظ و درگوشه  
 میسر جان جاکوب و چوپوسف کلان پدید آمد از یعقوب و تجازی اسم چون یعقوب  
 باشد و بلفت دیگران جاکوب باشد و زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش  
 رسد صبا شیراز می ذوقش بجام و شیشه اندر به رستی در سخن نامش قلم بر  
 خدایا تابیا نما از زبان یاست و حافظ بر زبان نهاد استان هست و ازین دیوانش را  
 تازگی باد و کمالش را بنده آوازی باد

و سیاحه دیوان میرزا رحیم الدین بهار

یارب ساره و وز شب در صومعه تحت الارض که دام اشغل جانگد از خدا پرستی می ورزد  
 که صبحی هم از جگر تشنگی تا به لبیدین نم شبنم روی آرد و سر اپایش از ناتوانی میبلرزد منگه  
 نا شناسای از آفرینم و در سره ساسی چشم بینش بدین مایه گوی که پر کار کشای اندازه  
 نیروی کلاک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین  
 نتوانم داشت و بدین دستن اگر نازم جاوار دک خانه که درنگاشتن نامه سهر بروی  
 صفحه رودن روشن بیاخته اوست شگافتن سپیکر نازنین نیاز آگینش از ان رسد  
 که در معرض زیدی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده  
 در برینان نتواند داشت آری این کلاک پا از سر ساز سر استاز جهان

بی برگ میان تویی هست که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کار سازی فغان بستی و با بنگ  
 دادن نوای راز یگین هزار جاییان بستی گرفتیم که خامه سیل سر حشمت حور و ذوق شکر بال  
 پریت خامه راستودن و ورق را نشاط از بودن نه آئین دیده و دست چون گنبدتار از پیش  
 جویم چرا نگویم که نیروان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد نه اران سپاس و نبی را که خامه  
 سخاوت و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدان شمار درود سپاس نگذیرد آنکه سخن بود الا  
 بسج شایش نیروان با بستی گزای آید و کما گوشه ورق بس فرزای علاقه گوهر نعت  
 فلک فرسای الله الله این قدسی نثر از خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بنازش  
 همه رفت و هم بستی زودی شکل که لوس دعوی بلبنه پانلی درین بستی زدی خوشا حسن خدا  
 سخن که آجا جاده در آئین خواست نمود از نعت و حمد بگردان و گوش پیرایه بستی و نثر بخت  
 انزل آورد این بر بنی که که نام در بنگاه سپیدی راه باز کشود خود را بشهر یاد سخن  
 دست ششوی رشتن شاه سخن سنج که که دارد نقد معنی گنج در گنج  
 خداوان گشته و کشور فانی به زهی در دینی فرمان روانی بی جهان در خسر و فتن  
 اللهش گفت که بدویشی خرد خضر پیش گفت به سخن راتان بخش سفرزانی به سر ایح الدین  
 بهما و شاه غازی به نساوند به نهرش جبا و دان دار به جهانش ششون هم  
 در جهان در به نازم بدین روز گاه خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سزای است  
 و هم شاهزادگان سخن گزانه به در سخنوری بزبان تیغ از مانی و همه از قسح امری  
 به ارد و قلم و کتای با بچکه سر حله ارد و زبانان نثر خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی  
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر سر تیغ زبان گرفته اند شاهزاده  
 شاه نشان ماه نوامیر رحیم الدین بهما و در مخلص به جیاست که سخنش را از زندگی  
 سیاهی کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از خشنودی فروغ جوهر الهام  
 در سواد و رفتی که از زلف افسانه خواند خامه بشانلی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

سخن را ز شکر و بلبلو گوی روشناس هم پیش را با تخلص بخصش بپوزندست  
 و بخاصش خود هم صفتی از صفات خاصه نثره جانفشیان بنوی تا در بان را بمیانگی گری  
 دل را ز گوی داشته خار را به نگاه داشتن فرو نیخته زبان گماشته اینک آن سفینه  
 اشعار آبدار شاهوارش که در قلم خونوری گنجینه او است در قلمی چند از کلک غالب  
 بینوا دیباچه سفید و قطعه هرزه جولان بودم تو سمن طبع ارشنگی به بد عاقبت تو فنیق عنان  
 گیری باد به چون سخنگوی خود از نسل جهان با ناست به پنخمش با دم توقع جهانگیری باد به  
 عبارت در صنعت مقطع الحروف است روان را داد او داور و زرش را زده در گذرد از  
 روان دل را در آواز بند روان در دل رکش زان را زده در دین درون دل روش  
 آواز دارد به روان آواره وادی در دوش نثره آورده دل روی زردش به وداع  
 روح دارد دل دران راه به نر روح او بخ نزل ذاب و ز راه آه به راز و ررب و دود و  
 دوازده وارث آن در درسی درج در و درار و در وزن ذات او را وزارت داد او را  
 در او را روان و دل زواره به روزی از راه ارادت روی دل زارزی داور روزی  
 ده آوردم و یای دل دران راه آواز در آبی در سای در داد داور دران در ای آرای  
 را ز آوران وزن روزی ده آدم و دود دام به دروش دل زار را دل آرام به  
 در روز نزل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل بود آدم نزل داد  
 از نای زرد سای ز آواز در دل زود دل با دو داغ آرزو و آداب زور و آورد  
 وار ز روی زرد آن و آواز دل و روده و آن ادراک از روان ز دوده زرد زار داد  
 دون دل آره و دل انان آره ذره ذره از در دل آب در دوغ و آرام دل در ان  
 و آرزو در دوغ دل داده اند و آرزو آرزو در دم اندر در و در و آرزو رور از ذوق آرزو  
 در راه به روی دل و ادم و درم داروی در دود و دل از در د دوری دام و درم در  
 آرزو از زرداری در روی در راه اری از در دوز و دره زن در آزاری او زبان دوزخ

آن اندودوغ آوازه اش بنامند آرزو آرزو و دروازه اش به راه رودل آذناغ و ذوق  
 راغ به راه رو آرزو آوازناغ به ده ده ای آوم زاد آزدای انداد و از انرم و در  
 زرد وواران دوری نرند دوری رواداری دل آنداده با در دام آرزوی درم در آذرن  
 و روان را از ناری دل آزدون واور را ازق دان و داغ آزدل زردای و دل را  
 از ناری و دادار ایضا داور دارا دور آن زور او را تودر در نراه انرم و دادار داده دوره  
 دارد آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران اندوران آندره را از آزار دور  
 داده و دزدوره زن را از دن وره و در او ر دن دارد آره آزرده آری داور داد آور  
 را و آزم و داد و اول دروای نازم اندرد دوری دوروزه از آوازه آه و رای آن به  
 و زره در دوران وادی آواره آنداده دل داده رخ زردروان دزم آرزوی دو اس  
 در ددل دارد رب و دود آن در درمی دج و داور از و آرد و از نرم و آرام با و دو اقم او د

از عیارات تقریظ رساله موار و الکلم از نشات شیخ ابو فضل فیضی در صنعت  
 تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش  
 فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

اللهم الله رساله موار و الکلم عروس کلام راسلک گوهر وارم کنال را سر و عرع و کلکله  
 امیر را گل احمد هر سطر او طره گوهر و بر کلمه اولمه طور عطار د مورد هر کلام او را صدیح طرح  
 کرده و طرح ورود هر کلمه او روح در رنگ د و صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود حسام  
 دودمه و عدد هجده موار و او همه احدا موالکرام را حل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحکم  
 مایه امیر اعلم و دل و دلا و الملک هر حوم که دادار داد گوارا مدام آسوده دازاد  
 هر که آل حسام الوله تو محم نامور کرد که طایوس موار و الکلم با و درام سطر مسطر در آوزم  
 داور عالم را که رسم و در و کلام در عالم آور و عالم عالم حمد و کلمک واسطه مولد را که واسطه  
 در و کلام در عالم آمد واسطه واسطه که او اسطه محرم المحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو در آمد سواد رساله موا و الکلم سر آمد و الا که حاکم لو بار و کویج او در سطوح صد آورد هم  
بر گاه محر را حکم سواد سواد الکلم در داد و دو کلمه که هم اسم ساله هم اسم ماه هم اسم سال سواد  
رساله اطلاع دید و مطرح اعلام الهام سر داد و سال سطر و او الکلام او سطوح هم اسم ساله هم

دیباچه دیوان ششی هرکوی پال لغت

مان ای غالب تیره روز درم اختر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در  
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه پایه جوش سود است که  
بهر نفسی که میکشی چون خطمی که از نقطه بر آورند هم رنگ سوید است آن قلم و اندیشه که از رو اسنه  
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی شش را فرودین پرستار بود و چایشت کوش را  
نسیم سحری بیخ کار بدین ناخوشی و زرنندی و بر آن حیرت سبز و ایچ افتاد که کمپیدن دل  
از دست تماشا یمان سبز و آنچه را چه روی داد که بد میدان پرده شکیب نظار گیان نه در  
نظم آن اثر پرده سازت چه شریزه زمزمه خاره گدازت چه شد به آن زجنون پرده کشت  
کوی و کولو سلسله خائیت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به وان نگه جلوه سپیدت کجاست  
گفتی که سوز غم دو دزدل بر آورد و گدازش آورد در زمان ز د بادی که هر آینه نگد  
و باز یانی که همانا خست عذر غمزدگی مسوخ نیست بیاتنا همین دل بند هر هه اخذ نوای را  
بسخت نیم و همین زبان کشر لغت این نفر سرای را بلفا آویم فرزه را که پالودن خون دل  
چه دروشیده آغشته تو تو بهم سپید بزیرش این خون گرم که دمادم در جگر جوش میزند نجیه  
ایم گیلیم و دیده را همچنان خوننا به چکان بروی بهار کشتایم نظم زمزم جوی در بند کوی بیستن  
جگر خور دن و تازه روز بستن بهمن چسپیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه  
اندختن به روان کردن از چشم همواره خون به بشوایه بستن ز رخساره خون شکفتن  
زدای که بر دل بود به نفسن شراری که در دل بود به رهرو را بر بگزاره مرغزاره  
در نظر آورده و دیباچه می با در آورده اند که در آن تماشا گاه تا پیوی نیم گام زنده موج سبزه را

بمیز تا کمر رسیده در آن خراش جاتا برخو نشین جنبه گوشه دستار را نگرد از گران با گل خمیده  
 سخن بس که به چسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوهی زود از کاشکشی که در نور بد بیان  
 رویداد تماشا استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگری که بسز در زار  
 انگشت نمائند و بیابانی که نه خیابانی روشناس همه همین خالیه اندوه سواد دمک مداد  
 همین ریجان رقم معینه شکن سواد است که در نظر داشته ایم و نی بدو اربابید با چه نگاری آن  
 گماشته یارب این سخن پیوند آشنند دین فرزائی یگانه دور آئین یگانگی فرزانه آسمان  
 سخن را ماه و دهفته مشتقی هر گویا پال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و  
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد گمان این نقش مریخ  
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن چون کلام را به یکدیگر سرشته اند تا چار شمع هستی  
 شیوا بیانی سر انجام یافت که از گوی نفس توشنگی جلگه که در سخن سخن داشت بمناسبت  
 بر شنگی حسن گفتار گفته نام یافت و او شناسان شناسند و اندامه و دانان دانند که با آنکه  
 خامه در کت سخنوار فراوانی از وریش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغمه بی  
 و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما مبنی از  
 و ابتکان سلسله دم است لا جرم با چنین دم گرم که هیچگاه داش را از گفتار سرد ندارد  
 سیه است می سخن تفته از خود رفته و درختمای آمده هم آوردند از زمین پس از هر حله سخن گزاری  
 که بهنجا دریاچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و روان  
 و اسبگزارم سخنوار سر و پیش آواز گار و سخنش را جهانی بفرزین گونی حق گزارا بود

تقریظ آثار الصناوید

خو استکاران گرمی هنگامه بنیش را در نور نیزنگ کردش رنگ به بوی نوید که چین رو نما  
 نگا خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرت آئین کا گاه بشمار شگرتی آئین  
 کا بیکه آریان دیده و در آنمایه بخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رتخیز ز همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای با پای پویه تاپای را بر رفتار آورد سپوند سوزن باز است  
 و پشت دست بهزاد از زمین نتواند گسخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهم که  
 شاد و روان نشین ناز است و آرزو نگاه پری بیکران راز سرگذشت شهر بار است و سر نوشت  
 روزگار و نه این فی بی نو که مرغ دست آموز دستان سراسستی برده و دیو اسپیکرستان  
 ز فرزند سنج چهرستی من که از تباهی دانش و ناسازی غوی پیوند همش و آرایش در اندیشه  
 بر زلف تفتی و تا خود را بدشت از سوهان نیز می گام آبله سالی و در بن کوه به پیاله داغ پلنگ  
 شور با به چایی نمیندیشیدی از خویش خوش شود میانم سینه چون ز بنور خانه زهنای بهم میای را  
 نشا نگاه و دیده چون در بای پروانه خوانا به های قره در خسار بهم سوز را فرود آمد بجای اینک  
 و پرده گزارش این گزین نگارش بخوا بگاه به یاد بختان غنوده پیکر و نکستن جای خداوندان  
 او رنگ و نگرش میگذرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان با بشاخ گل  
 دست سالی و گلچین گزند نشانهای شایان گذشته یک یک از اندیشه می شترم دلاویزی  
 چرخ زشانهای اشک گشان کشتی مشکیش مارا که بگفتا بشکر و کتوبه بند که از زبان نکشایم  
 سخن و نیست که درین ستوده آئین راه سخن کتوده کسی است که دل آزاده در بند هوای  
 اویسی ست بد خوشاد انا دل نبرد ستگاه و قرقا که در کار آگاه محروم ز گلین سوسه اموش  
 اهرن دشمن بزدان دوست فرزانه با فر و فرینک جواد اوله سید احمد خان بهماور  
 عمارت جناب آنکه نامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی  
 داد که نام آوران روز فرورفته را زندگی جاودانی داد پیوند خوشی و خستگی با خویش از خوشی  
 تری به آب نختی استوار تر و فرجام گنجانی فرخی با گوهرش از گنجانی روشنی به مهر پاره  
 آشکار تر با جملانش دلی است از فرزانی بائین مردمی دانا و پندش چنان مهری است  
 از دل نشینی پیوند خون مانع آن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پزند کمنه خویش از گنج باسه  
 گسته خنده دندان نماد است بدستاری این گرامی مهر در جانم سروی و پیرایه نوی یا ست

آزاده مردی نزد کارگر اربابی مرآفرین که تا در نور داین فرخنده گزارش که خبر گزار دین که در سفینان  
 و افزودن آگاهی سپینان شیوه نداشت پای گذاشت از ان دست سخن راند که هم فرنگان  
 سپاس نهاد و هم آسندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آورگنونه غالب  
 پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نموده بی بود که اکنون دارم هم اکنون بزنو خمشین  
 از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست این از نیامدگان خواهد بود هر آینه از هر کدز این بر سر که  
 آورده شده و به نموداری این نشان که اینست همه در کردار پسندی و پاس نیری  
 باریختگان هم اندیشه در زکر در ستائی و آفرین خوانی با آسندگان ممنوع است گویی  
 گفتار من در انجام این نامه بهوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه در باب است و زو  
 بیا پاسخ هست و آسندگان را به سرودن زمره زود بیایند و در بیاید فرخ شادم که گزارش  
 بفرخی انجام پذیرفت و خانه از جنبش آرام یافت نی بی بفرخی انگاه نازم و شادی میوه اند  
 شکام رو با باشد که روان در کبر اندیشه برو شناسی روشنائی خود که فروغ فره ایزدیت  
 گریوه دشوار گزار پیدار پیدائی از میان بر کرانه ره سپردم از این شاه راه به بالادوی بود  
 میخانه نیستی فرود آورد بود که از می مرد افکن آن خستمان پاره بسفالم ریزند تا بسیه ستی  
 آن با به روشن انبوهی نمایش از آرزو از هم پاشد و نمود های بی بود از پیشگاه بر خیزد  
 نه از فرخی رنگی پایدونه از شادی بوی و نه از سستی نامی ماند و نه از سستی نشانی **فرد**  
 غالب بریم از همه جا هم کزین پس پنجهی گزینم و برستم خدای

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حمید خان بهادر

فرزادگان سخن سرای سخن ستای را از حضرت مبداء فیاض صلامی عرض جوهر دیده و دست که  
 شاد بر سرست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص عام تواند برد در انداز جلوه گستریت  
 آنان که از روی سواد و بیاض طره پای شان فرسود و رخساره های غایزه اند و دم عاقل  
 اندوخته اند و احسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی ساسی اند و



از بند آرایش آزاد چه شناسند با که گویم و اگر که بویان چون منی که آنگاه که گرانبار بندارم آنگاه که اگر در باغ  
سخن دست بر افشانم یک مناسبت است از استتین افزوریز چو سپین جودت تنگنای کی باور دارند  
که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد ساسا نطق مرزنامه  
بر تار بلکه خود آن ساز ساری با آهنگ و در نواز خسته خنثی به بنیافیت پگاهمی که با نواز آویزش  
با خویش از هر چه چرخش بریده بودم و در خرده گیری موئسگانان موی بوی بخوش فرارسیده  
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راز روانی دل بر بیانی دیده طعنه میزد  
و دیده بر آفرینگی دل چشک مگر از شست اندیشه خوردن خردنگ بر نشانه و پدید آمدن  
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشتیم با هم که در آن خودی توقع سیر باغ بنام  
خویش نگاشته باشم و نه هوای گلشن چین با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم  
پراز گل و شمشاد و یاجمانی به نای و نوش آبا و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلهما همه رنگ برنگ  
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل سخنمان تنگ که دانی رود است که آن بگریختن از حلقه بند  
و پنداری نزدیک است که این را خون حسین از پوست برون رود باره سینه شاد بر لب و باز  
توانگان آن سواد غم خویشی سخنهای خود را نیز شاد کام خود استم و سر سبزی از سرو و شادمانی  
انگل بدام خود استم اگر چه آن سر سبزی سامان خرد و دندان دان بتازگی نوا مندان  
طرح داد و ستد به بیگانه نیند ختمند اما در روان از پای سرو و هزاران از چنگا گل سخن خراب  
و پاره ریش به پا فرود من نامزد قلم ساخته کنگار شک مغز سبکسردان دایه که از تدریفات  
هم مابدر و در پیو به پا حفت شتافت و بدان سحر آیه که از هزار گدائی کردیم با هزار دوزخ زده  
همینوالی کرد آتش خاطر بر آتش و خردشش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست  
بدان گونه صورت لبست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آینهی ستوده ترازان بشیوه  
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتیم همانا بلند می پایه سخنوری که بتایش و سه  
لوای بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور را بفر فرسنگ و فرود نظر و

فراوانی دانش و فرعی گمر ستوده به هم تا سخن را که هر آینه بر تو آفتاب است بنمونه است هم به سخنور  
 ستوده به آشم بان ای همنفسان داود نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار  
 موسوی گمر مطلقوی تبار روانی تقدارزش خویشم بدین است ورنه فرمان رب لا یاب بآب  
 برگزیده آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحب دل دیده و در  
 که دیده در آتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بدیده درمی آفرین گفته خلق را  
 بشا به شواهدی که خلقش بسکه بسادات ارادت افزوده پسنداری گوهرش آبروی  
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و  
 تارک مروی را افسر نور دیده پیش و سپهر پرانگ دوده آفرینش چشم و باغ دودمان بو تراب  
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارزالدوله ممتاز الملکاحام الدین حسین فرخ  
 بسا و حسام جنگ آنکه در نواجلی از عاود تمامی شاهانه جزیتنا از خلق هر چه گوئی بفرستی  
 از سیه تمامی در و ایشان جزیرا با خلق بر چه جوئی داشت با آنکه در سر روی از همه پیش بود و در  
 سر روی از همه پیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و نیز هیچکس در پای پیشی گاه گاه به نوانی که  
 غنمه سبب از رشک آن آشفتی به ارد و زبان خنک گیتی در زمین سخن به نغمه ستری  
 نظامی نظام بود و در سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هر چه از دل نبرای از زبان  
 بقلم داوی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برین گیتی که در اینجا تیرا پای  
 بر تر افتن روی آور و کهن سپرش آن فرسخ رخ جایون خوبی دانادل روشن روان  
 کارشناس رازدان دانش اندوز پیش افزوز فرزانه بی مهتا معین الدوله عمده الامرا  
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بسا و  
 ذوالفقار جنگ المشهور حسین مرزا به گرد آور دن آن گمرهای پراکنده همت  
 کلمات و غالب پریشان نوارا به نگاشتن و بسا چه فرمان داو تا لکارنده نامه را  
 فرمان گرد آورنده جانم بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آور دراز و نشین نهرسته

نبشته آمد و بوی زنجبیل و کشارپوده فروخته شد یا رب این گفتار را در شهرت مردانی  
 و گرد آورنده را جمعیت از زانی با و در میان جمعی تذکره موسوم به طلسم راز فرا هم  
 آورده میسر میسر یاری این حکایت را شنیدم که من سپرده چونسک که هم بر لب  
 موج خونت اگر ناگاه باوش کس سیدی و اگاه خوانده چکان گردیدی بر آئینه دانستم د  
 گفتن تو نستی که چون از راه گوش بله فرودست اینمه تراوش سخن از اینجا صورت گرفت  
 آری نوا سخ خسته درون است و ناله از لب بکند دل خیزد لاجرم از ناله و خشکمان قطره  
 قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از تنگات ظلم میرا و درم با بار دیام ابرو فروم از ناله  
 و دردها حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ استم جز اللہی بر زبان مانده باش  
 از آن همه لاف تو انگ می هستی و پندار مایه وری پیدایی که نخی راز از آن متاع کاس دل نهند  
 و باره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی است نا امید داران بهر سونگلان خواهی آنرا دیده  
 کوی و خواهی دل انگار بهانار و زوی این دندان سرای گدخته دم را بدن پای پرانکه که  
 چون راه خیم و خار بوده است بنداری در هر گام گری چندی سفته و بتار جاده راه  
 می آمده است از دست گلگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تباشی آن  
 خرم بهشت نگه بزرگ لاله گل آغشت من از بخودی در آن استلم ره بجای نبرده ام  
 و دیده را دل پر خون و قره را دم خونچکان شمرده در دهای دو پذیرد و نمهای هم گزین  
 را میرم که اگر صد سال دروند هند و مرنهند چند شت باقی است آه ازین خستگی و داد  
 ازین ستمزدگی که نه دل را رنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریجان شوم بوی کباب  
 بشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد و باعی گیرم که زده هر رسم غم بر خیزد  
 نمهای که شمه چون بهم بر خیزد مشکل که دهند و انا کامی یاد هر چند که فرجام تم بر خیزد  
 سوز و ساز پیش و رنگ و بوی بر کنار پس سخن در آن میرود که چه می گویم و از نوج  
 رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم دین روزگار تیره تر از شب تار

دانان رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبح می و از اینجا که شب چراغ افروزند  
 و شب سیاه روزان چسبانند در چنان دامن که شامگاه بی با جمله وقتی بود من در زندان آهنگ  
 سلسله خانی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جبریده راز  
 بشناخده سطر زخم جلگه چشم گشاده ناگاه آن چشم محرم را مردم و آن دوده مردمی را پسند  
 سید زاده دلنزد و گنجینه بگریه میزد میر محمد سی فرخ که فرخنده خوبی باد الهی که بند چشم نیم  
 سحری است بشیم گل ستم نفس سبر و قلم گذشت و کلیه نام را اگر روز بود محرم در خسته و اگر  
 شیب بود چراغ فروزنده گشت کله سسته که بگفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر  
 داشتم برابر گذشت امنیت نو آئین مجموعه پراز نوای های پریشان و دشتین سفینه سحر با در  
 روان تصویر سیلابی معنی را انگاره و مثال سلمای فکر آئینه نوای شامش و سیلابان قانون  
 و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشتن چینی و از پیری پیکان مردمین  
 یاره گوهرین پرگرانچینی دو ابر حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پذیرای سابقا نندستین  
 سیامی و مرغوله موسی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان رو بای دول از ان دکان جو گزین  
 کردن گفتار سره گفتاران دلاویز ادا را که رنگ اندیشه شان ناپدید را تا ساز بلکه خود آن سطر به  
 یاروت کش بدگشتی این ساز ترانه پرداز است از دیده است بین دول شایسته گوین گزینست آری  
 مستی از سویدا بگفت آوردن و سخت دریم افشردن و زان پس که بر پرده چشم پالوده باشند  
 در دفر و گذشتن و صاف نگنشدن شکل که آسان توان نیست اندامند این ناله های  
 از دل بسته به کلک او خجسته و از رنگ کلک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش در لیشی  
 بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای شیر از سروده است مصحح  
 سماع زهره بر قص آورده سیما را از اینجا که گرایش اندیشه بر قلم سخی فخرست آنرا برین طلسم راز  
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی او هر آینه بفتو سخن بر سخته  
 در جگارش سیاه مستی و در گذارش در از دست می با است از نظم و شعر نقشهای نظر فرو ریخته است

و پروین و پیران بروی صفحه فروز تخمین یکین ازان راه که دران مجبوره از گفتار من نشانی و جامه  
 گرد آوراده شمار سخن گستران ازین دستمانی است ترسم که چون نیروی فکر از من بوده باشم سخن را  
 بسخن سبزه بستم ازان تائین لغتی من باز گردد و او دانشناسان را زبان پیغاره برین دراز  
 کرده انی که غالب آشفته نوا آرا ده کیش است نه گرفتار بند لبت نامی خویش آید آن گویگان  
 سخن پیوندی است نه خود پسندی بر چه برد لهما گران گزید چو زبان گذرد باری بر آتم که  
 چون از سخنوارم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از او این سیاق  
 بروی شاد سخن طره خم در خمی فروخته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است  
 نبسته آمد قطعه اندرین سال مایون که سپهر از ره مضره کرده ایشا بر آفاق مایون انتری  
 این شرف نامه معنی که طلسمی است شگرت یافت پیرایه تمام بوالا نظری بد سال تمام  
 خود آنت با این حساب بد که بر آئینه بروج فلکی را شمردی بد اول احما و که چون با عشرت  
 آمیزی بد کند از روی ورق نقش دوشش جلوه گری بد چون با ایش عثمان مات آری  
 روی بد جزده داد و بنود آنچه در اینجا نگری بد آن دوشش دین ده و دو نیست شماری  
 عجیبی بد روزگار است که عالم شاه اشاعه شرمی بد داخ این تذکره باغ است و دران  
 باغ بود چنانچه شامه غالب دم باد سحری بد

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و سبته به افتخار باب کلام مبتداح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین  
 عینیت بر دیده نشانی پیش بینی و بد ایش دانی که احد بمولیم احمد و احد بعد حذت  
 میم احد است آن عالم آفرین این تخته لاله امین آنرا سجود این را در و اما بعد دیدن را  
 اشارت بشیندن را اشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را بیت چرخ کلو کوب  
 مویک نواب فلک تواب از هر باب ابواب نظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان  
 آتشده و ملاکات آسمان آرا نک خاکیان را چون خاکیان بلقیر بر تقریر دوام من شروه

ان داد و بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و کعبه است قالب فلک فلک  
 او در راه پرستش بی تجاوه بناوه او در معرض پرستش خلق هر که خدا دل داده  
 او در دینداری حمایت حمیت و نشین و شهر یاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق  
 بطاعت سرفراز در موقت شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق با کف کفیل طریق شرف  
 با بدل میل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی  
 معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش بوشناس و منزهی رعایت  
 مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان داد است غمی استجا و معنوی ساقیان ببارش شراب  
 سرت همانابی رضای و نیند مطربان بشمار رهش تر دست ابا به ایامی و نیند ضمیر  
 که بر لبوی عدوی دی راجع شود آن شین رهش انکارش هر شیر که به ساینه شمشیرش دو چار  
 کرده آن شیر رایش پذیرد شرف در الشراع فرض است هر آینه مشرع در عمد و سه  
 از روی شرف عرش است روف را فتاد و دود و اداع گویم غم دهر هر چه باد اباد و کلب  
 کثیر المطلب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقده که در دل افتاده هر دوش باد  
 و خروش سروش بزفر نه این مشرعه سعد کز سعادت نوید سعادتش دها و پدو لرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان خدایر پاس جهانیان را نوید که همیدون حکام آن فراز آمد که کار پردازان فرازین  
 جهان این شیبین نشین را از سر آریند و آن بر لبته هارا که بند از روزگار و نیزه بهر این  
 روزگانه داشته است نور و از هم کشانید سپهر سپهره ساز بایوان غزنواز نو آئین بزوی سازد  
 هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از یکله آرنی مهر و ماه و نجسم بازمانده است بدین  
 آنجن باز و به چشمه شست نظر فروزی خلق آمانیه در فغانی رود هر که بروی زمین هر ب که  
 آسمان را کند چه چون شب مهر گیتی فروز به نیارند مردم شرم درون بروز به سواد اول  
 بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این نگاه با دوا به

بسم الله الرحمن الرحيم  
 جهان خدایر پاس جهانیان را نوید که همیدون حکام آن فراز آمد که کار پردازان فرازین  
 جهان این شیبین نشین را از سر آریند و آن بر لبته هارا که بند از روزگار و نیزه بهر این  
 روزگانه داشته است نور و از هم کشانید سپهر سپهره ساز بایوان غزنواز نو آئین بزوی سازد  
 هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از یکله آرنی مهر و ماه و نجسم بازمانده است بدین  
 آنجن باز و به چشمه شست نظر فروزی خلق آمانیه در فغانی رود هر که بروی زمین هر ب که  
 آسمان را کند چه چون شب مهر گیتی فروز به نیارند مردم شرم درون بروز به سواد اول  
 بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این نگاه با دوا به

و یکروزه و سمبر که به دیماه پیوند خوشی داشت درین سال حبه فال با فروردین بجان یکایکی است  
و نقطه انقلاب ستوی با نقطه اعتدال ربعی هم پیوسته است آری صفر جدی که از دولت روز افزون  
سوز نشان دارد سر زمین هند را از نشاندابی سبزه و پیدایی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد  
انجمنان دارد و فصل خزان نیز بهاری دارد و گونه گونه گون سبزه حلی سبز خیابان آمد  
وی و همین که در قلمرو گنج بندد اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد تا بجز داغ غم و حجر  
شقائق زدنش پیکل صدر برگ بد بگوئی دهقان آمد و نیشکر بکبه صفت آریست که باور  
بسیم ده گفت جانیت در سر زنده توان آمد اگر در شرف مهر جهان تاب کدان  
جذبه فراز نگاه تره بگیرند پذیرد سخن روشن از سخن خیر که چون آستان جایون خدیو  
بادانش دواد چشمه فروغ حسن سدا داد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای را موی  
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آینه مهر که دین ماه بجدی اندرست از جب که درین  
همایگی به پاشنده آن چشم نموده باشد و این روپایه وی چندان افزوده باشد که حیل  
نموده باشد زهی داود و اریا و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد  
بازو همین خبر دو به بلندی پایه و همین سپهر بخوی و سرشت همین بهشت و به نسر و فرما ره  
به شتمین سیاره مشائیان گردانده اشش بتره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی  
است نورالانوار گفته همین شهر یار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشا بان نام او  
صاحب سکه مانا اما از آن رو که سخت ز را بصورت درم گردو باید آورد تا از آن سببی که  
نقش نام توان بگنجیت و گرد آوردن نذک لایهام اند و ختن تبر دارد و نشیوه خداوندان  
بیشمار بخش است که بر زرنزد دیدیم بشید بدست و نیز ثبوت حق همایگی از طرف  
کلاش در یوزه گره و جاه و او رنگ سلیمان با انهمی لبند پایگی از گوشه مسند جاهش  
و ای جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و حمید جام ساخت خدا یگان دیده در جندل  
نبردخت حاتم و کسری توفیق بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار تو نوست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه بایدین سرور شاه نشان  
 سپردند تا نهادن در آن و دفن کوی ازان دوشن برد و خواش در بهر جای فرخ انجام یافت  
 نوح کلب علیجان که بتویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر او ست اندر آینه  
 خورشید عکس خورشید چون نغمت چرخ چارم قدری است تراز منظر او ست مکرم دوست نواز  
 نبض خصم که از کفش ابرست که کفش از دم خنجر او ست و شمشیر گزنگریز و گزنگریز و زبلاک  
 ترک خود خوار فلک پیش رویش او ست وسعت ملک نگر کثرت آبادی مین خلد باغی ست  
 که در بلده از کشور او ست از گهر و زر گمانی بودش چشم سفید روی سر آفرشته ای بسوی سر او  
 خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر او ست نکش رست سوید ای  
 دل خلق میر سر چه از مهر و وفا عرضدهیم ماور او ست و آله اویم در پیش نظر افروز نیست  
 مردمک ذره خورشید رخ انور او ست از در بارگاهش گریسوی کعبه شدم گفته باشم بک خوش  
 که انیم در او ست غالب غمزه گرجان تین لفظ دماز از بختی انفاس روان پرور او ست  
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی بمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این  
 واکوینیکرم انون که دیده رو شناس این هایون محفل آمد گالنده را چنان در دل  
 آمد که نشکفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد بر روزگار  
 پیشین نهمین انجمنی استسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو  
 هر چه از وی سرزد بیند بگان آزا نه بر نیباشتند و دانندگان با آفرین در خور نکاشتند  
 شاه بوی انگور های بسبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همبیکر داین باده ها  
 رنگارنگ کجا پشت نه در اشگران را در سرود انجمن ساز های جادو نو و نو پری بیکران را  
 در قص اینگونه انداز های هوش ربا امروز دلیوانی که کران تا کران دیوار و ستون را  
 بر پروین و پرین پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای رستقت او بخت  
 حضرت فلک فعت مهر طلعت نواب عالی جناب هایون انقبای تبتی چند ز نامداران



فرنگ همه صاکنان فره فرنگ بر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سر روی خسروی و بیگاه  
 انجمن گرامی نیکردان یکا و جوان سپند بسوزن و چشم بد و در گوی و این بیت بزبان نامه نگار  
 لیسری سه زبان که پیدای نزم تو نهانت به انکاره این نقش توان گفت ارم را پنخست  
 اطلس فلک را به پای انداز گسترده انداخته است که انما به هماسایه فرمان خدا یگان سلاطین  
 فرمانزوی روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین سه و کطور یا که کاتب قسمت  
 زو قوش به توجیح خسروی بجهان خسروان دهد به از بارگاه اسدمان کارگاه همین دستور  
 جناب سطلب لیسری قلم و هنر خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش ز نهان هیچ بیننده نبیند  
 بجهان جناح اول بهر این جهانند که از آفریدگان مشهور دارانی رام پور دارد آورده اند فرخ  
 فریدون که گنج و سپاه تخت و یمیم و گویند هفت قلم درشت اگر دین روزگار بودی  
 و خروش زینها و بخش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این  
 خلعت را باورشش کاویانی آتش کردی آخر بفضای بارگاه آمده است به شکام  
 فروزش نگاه آمده است چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف بهنشا به پناه  
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور  
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عینی شیرازی سه گرهین است حد افزایش  
 و انما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریخته خامه جناب فیضماک نواب الاحباب نجم الدوله بپیر الملک  
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ نام اقباله

خدا یا چه گویم که شای تراست به تو خود هر چه گوئی و خوابی تراست به اگر ترا می ستایم  
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیز و بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده  
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان  
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه رست آمد

هر آینه هر شایسته که ترا در بنیاستی که با تو در هر بوی پستی که با و کیل مطلق تست و هم بست و هم  
 از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا بقدره ویران را آئین آنست که پس از حمد و  
 نعت در صحن سخن بر صفحہ مر و اید افتانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند  
 این <sup>بای</sup> ای و اگر که در سال مفتاد و سوم انصده سیزدهم هجری همان را بر هم زد و مردمان  
 و سفاصل ابرگر بر زیری بودند پنچان زار و نزار و نزنند ساخت که در وادی سخن قسم  
 و از حرف عشق دم تواند زد تو انگران سیم وز زد آشتند روزگار دست تصرف بدان  
 در از کرد از من که عین سخن عشق و سخن که سر با نیستی من جز آن نبود بدینبار و از آن بمن  
 گرمی تنگامه نهر و زنی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته مغیر اندک بهوشی با من ماند  
 تا به والای پاینده اختر سپهر پیش و برو منت نخل ریاض دانش سیاح و سخن  
 و سبلح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم سان عربی و آموزگار گفتار انگیزه  
 ارد و از آن راه نام خیزده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان  
 مولوی محمد منظر الحق صاحب مطلق بقاوه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرا  
 طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز ارباب از رستی بری سرا سر کارخانه تصویر و همه به  
 جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابرها بارنده و آب باروان گلگهای بویا و غلغان  
 نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکبار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده  
 که آتشکده را در غ دل و نشتر عشق را خای پیر من تواند بود هر بیت که از غنزل به انتخاب  
 گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را با ندانه بیت یاد آورد گمنامان  
 را از انزبش فزون تر ستود آنت قدر دانی و اینست قدر افزائی من بر سائی در بابشکه  
 بمن داده اند آن می سنجم که غزل فرا هم آورد و زدنش این شیوه های ستوده مقتضای فحوی  
 الولد سر لایه پرورش آموزد فیض اندوز پذیر بزرگو از خویش است آن دیرین آموزگار یگانه  
 روزگار سخن را بوی ناز و مضمی را از دی شرف جانب سی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب ترا حجه

در کتب  
 از غالب  
 در کتب  
 از غالب

آنکه بر بشرهای شیشینیاں چنان ماشینه های خردافزار نوشت که هر باتن در کنج لی آفرین گوی آت  
 شرح کجای آئین همه دان را من زده آن خیار از چنانا نشانسان را که چون خوانمند شرح  
 کلام سلف کوس شهرت ز مندیج رقعہ و زمانہ بازار ارا دت خان و وضع را ترا ویدہ رگ پر کون  
 نکار و پران بارمولانا نورالدین ظہوری دانماید ہان دہان غالب لا اوبالی شہوہ از  
 دشمن بدوست روی آرد و عای گوہر درج سعادت کہ عقیق لب شاہد معنی بدین سجع نکلین  
 مہر اوست سہ مرجبا منظر ظہور علی و در زبان کن یارب ایات گرد آور از عمر و دولت

بر نور دار باد

آہنگ پنجم  
 دو مکاتبات کہ با عنزہ سمت تحریر یافت  
 نامہ بنام نامی نوب علی اکبر خان متولی امام باڑہ موگلی بندر

قبلہ خدا پرستان سلامت و محمد ووح از تالیش مستغنی و ماوح در بیان نار ساغلو در  
 عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدیناچہ گویم تا آبروی خوشی نریزد و چہ نوسیم داغ  
 کہ تہ قلبی بر خیزد جانا این عجب دیت نامہ را تماشا سلام روستانی است و دائرہ ہر حرفش آرا  
 پرداز کاسہ کہانی لختی شکم بندہ ام و قدرتی توان ہم رایش خوان جویم و ہم آرایش جان خردوان  
 دہند کہ این ہر دو صفت با بندہ اندر است ذہل کاکتہ بر آست کہ قطر و ابنہ موگلی  
 سب درست آری ابنہ موگلی و گل از گلشن انبار از جناب و سپاس از من شوق  
 می سگالہ کہ ہر آئینہ تا پایان فصل دوسہ بار بخاطر ولی نعمت خواہم گذشت و از می نالہ  
 کہ حاشا بدین مایہ بر خورداری خرسند نخواہم گشت فرد گویم تشنہ جان و دولہ فسرہ ہی  
 ساقی و بدہ نوشینہ دارونی کہ ہم آتش ہم آبتہ پختل مراد ہم بار و ہما سہ سہ ستر  
 آن بآرایش دامن نگاہ و این بفرق غالب ہوا خواہ خطی کہ در تہنیت شادوی  
 منشی احمد حسن بیہنشی محمد حسن نکانشتمہ شد حضرت سلامت و میلیند

غالب صافی مشرب است چون دیگران لی بسا تنگی آشنا و زبانی به تکلف زعفرمه سران نیست  
 زبانش نه دلی داده اند که از آزادی فرجام آرائش گفتار ندارد و لاش زبانی نخستیده اند که  
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسانه نیاورد و اگر نه این چنین بودی من زانم بدل  
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال مست از انعام سخن جفا بکار رفی  
 بهم در دیوار روزگار را بسره جوش بهار اندودی و هم گو شده و کنار گیتی را بنوع غنیه سخت  
 چیرانمان نمودی تا از طره حور و پودار بال پر پی آوردی و نو آیین نظمی در هم بافته و آن جان  
 آفرین گسترده می بر طرف بساط مخلص میوه و گل از طبع بی نشان می وزیره را بر استسگر  
 و رضوان را به جانی خواندی گاه از استلم رشک زبانی آینه ای که بشتستان نظم بستی موه  
 در خشان را از شعاع آینه در جگر شکسته و گاه از نشاط بخانه ذوقی که از زنگ زرستان  
 نثر کشادی باده پیمان طرب اکوثره آسینم بگلو سر دادی در چشم خیالم بهر گوشه از دل بریزد  
 گرم بال افشانی مست همانا کردی که از حاشیه بساط این بزم میر و بند سر منده سلیمان مست  
 بنامیزد آرایش این بزم ملوی گرد غم از دل شوی را نامزم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را  
 ستایم اکنون پدید آمد که زبیره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام محفل میکرد و شتر تیغ  
 سعادت و تیره از برای صرف کلام روز می انداخت آینه با میدمشاده جمال که میزد  
 و حیح گوهرین پردین تبنا می نشان که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب ایضا سخن یا قوت  
 این همه خون جگر میخورد و وجه در سر داشت که ابر بگیرد آوردن مر و اید این پایه قطره میزد  
 اندیشه سیرا یا این گمان نه پیکر که آنچه من میگوم است که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و سنگاه  
 ذوق می رود و از روشنی که خاصه طبع خنور مست نشان داده مید شود تا دیده در آن زهر آسند  
 و خود مومن که چشم و چراغ آن قدسی گروه است آرسد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادی  
 را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و از لب  
 خیر طلب جز زعفرمه و عانی که مفتاح باب تنهیت و کلید در خجستگی مهسان تواند بود آینه

یارب این کتباتی از سازگاری بجاودانه کامرانی باد و نوید شاد مایه کما تازده و غیره  
بی اندازه رسانا و برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بجاودان بقدم هم  
خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض ماسم تنیبت با نامه نگار همزبانند  
نامه که از ویلی بنام میرزا علی بخش خان بجاودان رقم شد فرود کار برادر برادر بود  
بزرادر نتوان یافت دوست + هر چند شیوه من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و  
شنونده رادل برد آورون لیکن چون شاه هم بردارید و هم دوست ناچار شبها میگویم  
که بچند با مید نو البصاحب ساختم و از ناب آتش انتظار که اختم نشسته م بعدانی که مجرم نزن  
نشیند و می بنیم آنچه کافر بجهنم بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز م بدانی باید آمد  
نو البصاحب مرابط زبانی فرقتند و بکر شمر سستی که با لقاقت میمانست از راه بردند تا کجا  
شکیب رزم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلا می بار در رزم از  
تیرگی چشم نشود و حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با  
عرضه شست نجدهست نو البصاحب فرستاده ام ز نهار با من زمانه سازی از نواب محبا بکنید  
و چنان کنید که چون عرضه شست خواند شود شاه هم در نهمین باشید تا نگارش را بگزارش  
نیرود و مید و میرامام علی را سخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنایه گرم خون نیستیم که خواهش من  
جگر گوشه برامی باشد یاران میگفتند که توبه نواب نیکرانی و در دلد با وی نینگونی ورنه از کجا  
که نواب بچاره بر بنخیزد و کار با روانی ندهد اینها که میگنم از بهر زبان بندی این دانا شناسست  
خدا را طرح آن انگنید که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیر باد گویم  
و بسرو برگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان  
سلامت مدار می خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من را سخا باشد بگو  
بسپارند و نیز آنچه نزد مشاqqه برادر و دلچیت است هم بنام گرفته بداند شنید میشود که نواب  
به بی می آیند برای از صدق و کذب این خبر رقم کفید و نیز آگهی دهمید که شمانه هم پاس

نواب میر سید یان من آن میخواهم که اگر خبر عودیت نواب روح بوده باشد خود بفرز پور رسم و  
شرف قدوس عم عالیقدر و مسرت دیدار شهادت یا بم عمر و دولت روز افزون باد ایضا  
از کلکته و الا برادر خجسته اختر که با این همه دور می چشم دلش بسوی من نگران است یا بدین باب  
ر هر روز روزگار بادی نوردی سر آمد درخت سفر بسیر منزل کلکته گشوده شده چه کلکته حیات  
هر گونه کالا مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش سهل و جود محبت هر چه خواهی بازار  
فراوان و فرود آمدن جای من کاشانه است به شمل بازار که آن را روز و روز جهان به هنگام  
درود بی رحمت جستجو یافته ام با بکله ایزدی نوازش مست از خوابش بر خاسته در وی تا  
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهرش بر تخت دیده اند  
و اسرار نامی از اعیان کونسل در دل دردمند شنوی و خجسته کی ندغم هر هم نمی بر یکسیا  
من نبخوده است هر چند دل که عمری به نا امید می خوی کرده است یکپاره پیوند از دم دیرین  
آمینش تو گنجیت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجادوی تاثیر کام بخشی میان من و یاس طرح بدانی  
جاده افکنده شگفت نیست میفضل مولی خان نام باری و شتم او را گرفت در عرض راه پرتشاید  
یا تم در نو گو گفتگو های ویرس و جو های گرفت از جامه گذشتن فخرالدوله بجاد و حج داد  
و باز بکلکته مرز فضل بیگ دیگران برگفتند آخ که چراغ روشن این دو دمان مرد و شبستان آرزو ها  
تیر و تار شند از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شمارا پیش آید نخواه نباشد ناکسان روز  
بازار خواهد بود و فرود مانگان را گرمی هنگام مغز و اکی انجمن از هم باشد و پراکنده چند گردانید و دوست  
روی گردانده آسودگی بر خیزد زینهار مو شمندی را کار باید سبت و همواره بخود نگران باید بود  
دیگر آن خواهم که در نگارش پانچ این نامه درنگ و اندازید و هر چه در اینجا ازین گیتی آتش مایه پدید  
آمده باشد بر نگارید و عمر دراز و نجات سازگار و دانش سود مند روزی باد ایضا از کلکته  
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن مست گره در گره گردیدن من آن میخواهم که  
انک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یاد و این سبب روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن گوشه که بنشستن از لطف آن خدایه دور تر نرود که سر این هردو رشته با هم گره نتوان یافت و گشت  
 یکی در آینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش این درید و فرار رسید که چه میگویم و ازین گفتن  
 چه نیخوایم و شمارادر برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا مست بهینان سخنانا که  
 از جاه مندان این دیار نواب کبیر علیخان نام بزرگی مست گرانمایه و بلند پایه و وزیر نشینند  
 و نکوئی پسند چون دانسته هست که بالادستان کونسل آراسی کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمایند  
 دلی سپرده اند و خود اورا بنشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و خانی هست بسیار شناسد  
 اندرین باز رقم کرده هست من آنرا به نور و نامه خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام  
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در  
 آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ  
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادر مست از بهر من سخنهای سیو مند  
 نیشته هست چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب ادخواه گراش و التفات  
 بحال وکیل در افراش هست تو هست که رپورت مقدمه من از محاکمه رسیدنی دلی بالی روانی  
 کشاید لاجرم شمارا باید بنشستی التفات حسین خان سرتیگفتگو و اگر دن در رنگ آن ریختن که  
 تقریباً ذکر بسیار شناسد کرنیل هنری املاک بمجاور با صاحب رسیدنت بهما در در میان آورند  
 تا گل مدعا نشاد زمانی پذیر و از زش من لطف در ضمیمه حاکم تازه گرد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را  
 نشاید شنا که اندران هنگامه جا دارید نیکت رسیده باشند و زیاد ازین چه گویم که گیا گئی دلی  
 و محبت نمی دتونی بر نمی تا به و السلام و الا کرام بنام سوگو محم صدرالدین خان مجاور  
 صدر الصدور قبل حاجات امر در پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه نظم فراز  
 آمده بود چون ولت بسجود سستی استمان رسیدیم و چون در دو ننگه فراز بود حلقه بر در دستم  
 پیش از آنکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگو نشان آن سلسله که با من خواجده تاشی و با سعادت  
 بمباشی داشت بر در آمد و نو ابر آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مسعود سبیل

آن بمن نایب از خود رفتم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرزو مند یا فتم همانا آن پرستار در  
 بر آمدن کام دل دشمن بود من زین بر گشتن سخت خوشتن مکان تیره در چو آب خطا نواب  
**مصطفی خان** سجاور سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت است از آن گوی  
 این انبیا هم افکنده اند که هیچ چیزی با فاضله وجود مطلق رنگ برستی نمی پذیرد و هر چه جزو  
 آنرا فرود گیرد جوهری گردد و فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی می آید کما راتا به و تیرگی استی  
 هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین مست از حدیث است که از بزرگ و صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود  
 نخستین را مبروین پیدا نیست و در بین ما باندازه دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره نسبت  
 آنرا ورق از انکاره نمائش ساده و این را از میدانی همان نقش رخ در کار اگر فیض هستی عام  
 است و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی هیچ نشا طهگی بر گرفتگی و ناتمامی به تمامی نام بر آرد  
 بالجمه سرشته خیال از دیر باز اگر انبار حست عقده این نامل بود و میان من و خرد درین بر چه پنجا  
 میرفت تا سپیده دمی از شیدستان روزنه بروی ل کشته و ندید آگهی بد خشید اندران روشنا  
 سر این رشته بدست افتاد که هیچی در عمل وجود پایه یکی داشت چون همه آنرا من باز گرد آیدند فرجا  
 زیست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خوشتن تمام بوده است  
 چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود یکاست به ناتمامی انگشت نمائید یا رب چه شکر گف  
 کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سپکی گرانم و در برشتگی خام دل در دمن دست چاره جو  
 زبان خود پسندست و از گوی مگر از سر از گوی بر خیزم و سنگ نریزه با از ر بگذر اندیشه بر جسم تمام  
 سخن پای بی سنگ نخورد و در خود ازین جا نگذا تر چه خواهد بود که نادک نام را در کشاده بود و  
 رنگ رنگ متاع سخن بر وی هم نهد که کس از مشتهریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل  
 سر بر تزد چون دکان را کالافان را حرفهای جگر آلا خاند و ز کار گرانها خریداری پیدا آورد که  
 نقد را بچ سخن خود را تمامی اعتبار ناسره من میدهد و گوهر را به پله بسیاگی خرف می نهد هر چند است  
 که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز بر آواز افکنند می شمر منار نبود می لیکن او شناسانند که سخن از آن



شرف منگی افروخته است چنانکه در آنجمن گوهرین طلیسانان سینه تن از خض پوشش زبون ترمان زبان  
ای خریدار دکان بیرونق از فزادانی مسرت و در وجود همایون نامه چگویم که مرا با آنکه کمونی خواه  
خویشتم برین بر شکر آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که  
دل شکسته در و باش بارانم فرجام پذیرائی اینمه قبول کجا رفو کار از آنرا خویش چگوئی نایب  
که اینچنین شادی را بنجود در پذیرمی و دوستانه انا کجا قدرنا شناس پذیرمی که از شما اینقدر ستایش  
در باره خویش باورداری حقا که نه آسان است ستوده شدن زبان شیوه بیانان و دشوار تر  
از آن است اندازد نمائی با اندازه و انان قبله مرد چپ ساله جگر گوی است که فراهم آورد و در بزنی  
فرقدان ساسی افتاندم اکنون آیم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سخن آن کج  
انجان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بنظر نگذرد که غالب بسا حکمی سخن دراز  
میکند اینک من اینک دفتر شعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شتود مستی هیچ زمین بنظر  
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذرشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگذرد و یارب  
اندیشه آسمان گرای را برین زمین سرفرو داد آید غری بگله استگی رنگ بوگراید غزل من بو نامردم  
و رقیب بزد و نیولیش انگین و نیمه تیر زرد و رنگش بین اعتماد نفوذش و گری افکنده هم  
بزرخم گل زود زمان مبت نازک چه عجبای دعوی خوشت و دست و می و دامنی که او به کم زود  
یکست درین زمان که خلوط شعاعی و نفوس سینه با بر وزن در زد و غیرت پروانه هم بروز  
مبارک که ناله آتش سابل مرغ سوزد و دعو می اورا بود دلیل بدی و خنده دندان تما کسب  
گو زود اشکر پر ششم بزوری نه شکستی و غمزه سانی نخست اه نظر زد و برگ طرب ساختیم  
و با و در کز سیم به به طبع زمانه چیده سوزد شاخ چه باله گر ار معان گل آورد تا که چه نازد  
اگر ملامت سوزد و کام نه بخشیده کند چه تباری و غالب مکیں با لقات نیر زد و  
خط بنا هم پیر غزل علی مدرس مدرسه اکبر آباد و رباعی امر در شماره بداعم زده اند  
شتر رنگ سبزه نظر غم زده اند از کثرت شوه عطسه هم ریش مست تا عطر و قیقه برداعم زده اند

جنبش خامه عیسوی هنگامه طاع کرم فخر دم اعظم را نازم که با حیای مومنه های مرده ساختن خاطر کثیر  
 محشر ساختن با نازک تنجیز گرم کرد خار خار درین آرزو با مسرا زدل بد آرد و بیا آید که پیش ازین گرم  
 و گیتی وطنی و از مرغان آن نغمی بوده است چون نشتر بر پیش نیمغرا ندانسته فرو برده اند خون چکانی  
 نواها تماشا کردنی ست درازی ندان فریق که گمان مخدوم شانزده سال است بد است نام نگار  
 کم از نسبت سال نیست سرتیز کن لکی بوده است که نقش آعایش از غوغا خاطر بد آن سترده اند آغاز  
 ورود بدلی که در باده غفلتی ابداع دهم بختی از عمر پیوندن جاده کامروائی مهوس گذشت و  
 پیرایه خرامیده شد تا از مرستی بگردید و اندران بخودی یاسی مضطبه پیمایی بگویی فرود رفت جرم  
 در هم شکسته سر پایی و گردانده سردر می بر خاتم هنگامه دیوانگی برادر یک طرف و غوغای ام خوابان  
 یکسو شوی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روز نه چشم فراموش کرد گیتی بدین روشنی روشن  
 در نظرتی و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرود بسته جهان شکسته و عالم و عالم  
 خسته با خود گرفت و از بیدار روز کار نالان و سینه مردم تیغ مالان بگلگته رسیدم فرماندهان سر  
 بزرگی و کوچیک دلی کردند و دل را نیز و بخت دیدند آنهمه بختا شس که مشاهده رفت امیدگشایش آورد  
 و ذوق آوارگی و هوسای بیابان مرگی که مرا از بدلی بد آرد و بود بدیل خانه و مهوس آتشکده ها  
 نیرد و میخانهای شیراز که دل هادامیسوی خود میکشید و مرا بیارس میخواند از ضمیر بد رجبت و سال  
 در آن بقوه مجاور بودم چون گور نر جنرال آهنگ سند و گستان کرد پیشیا پیش دیدم و بدلی رسیدم  
 روزگار گشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد  
 داده و دل بر برگ ناگاه نهاد که بکنجی نشسته ام و در آینه شش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر  
 با اینهمه رنج داند و که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کامل قلم و کوتاه دم  
 باشم و بزرگان وطن ایجاد نیارم در عالم انصاف بزه مندیستم اما گرانگان جهان مهر و وفا کردین  
 روزهای دراز از دور افتادگان پرسند و از مرگ حیات دوستان باز بخونید اگر گفتگو میان آید  
 و سمند شکوه عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن بخوار من نیست هم را در دهر پنداری طبع  
 نیست هم محدود میفرماید که یک از گورننت عدالت دیوانی آنگی در اگره فراهم می آید همان راه  
 این سگالش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرست او را  
 ازین جا کشایش خواهد بود و حاشا تم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفراید و مرا بدین هنگام  
 کما رتبا شد چه عدالت دیوانی باب نظمی که حراست نیست و منم مگر گورننت همان خود را در دست  
 است که نگار داشته بیدادیم مضرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست پد  
 یارب بروزم نشیند و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار برینا سخن گوید دل خیر باید  
 مرگ نشکیند و از هر نکویی در حق خود گمان ندارد نیست پاره زرد دل هزار پاره غالب  
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند ازلی محمد م زاده میر فرید علی دیده و دل را روشن کرد  
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که لولایا  
 رسند و جامع گفتار کردار کردند و السلام بالوف لا احترام به مولوی کریم **میرخان**  
**سفیر شاه** او ده قبله حاجات + نوی قبول که برادر صاحب مشفق نخرالک و له نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزشتن سپاس در ضمیر انگند و صلاهی سرمانده گم  
 حوصله آرزو کردار فراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و بدربریوزه گرس نام  
 بفضولی بر آورده میشود قبله و کعبه مرا خاطر نشان با که آنچه من در صله نگار شش این قطعه  
 دست فرود خویش میجویم و شناسی خسر و هست تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح  
 اما کشایش طلسم این دعا در گرد آنتست که پاینده و تمام ستایش گز حضرت محمد و ج بر شمرده  
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد در زنده پیامت که جانزه باد خوانان ناچه قدر است  
 و آبروی مع گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد در خرد باد میکند میدانی این مراتب  
 باندازه گفتار سبحان علی صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسارها سائل در نظر ندارد  
 و جز شاعر صله جوی شمارند اگر مخدوم مرا سر بکس تو از نیست قطعه در نور در عرضداشت

شاهی فرو پیچید و آنچه بحال نامه نگار در غرور و اندک کمابیش رقم فرماید تا هم بنظر سلطان گرامی  
گردیده باشم و هم بزرگ و نوار رسیده انصاف بالای طاعت مست اگر چه پایه فرمانده او در  
بالا تر از انت است که چون منی لب به تمنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عباد از ناخوا  
و سخن فرودشی مست ننگ و دمان خویشم و از نخلت ناکسی سردر پیش چنانکه عرفی فرماید فرد  
زد و دمان اسپلم همین گوایم بس که شرم این منم خوی ز چهره بیرون داد و با بجه سپاس از نخت  
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مراندین آرزو کار با کریم است مولوی سید کریم خان  
بحداد با اسد الله جز کم نکنند و از قدر دانی و قدر افرائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب  
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه هما سیر دامت باشد به صاف منی خسرو می بخت  
باشد به تسبیح بجه اسم آبی که بود و آغاز از ابتدای نامت باشد و مرا که یک خیال در دست  
و سرشته گفتار گره در گره دلی به زلفه در ستیز و لبی با هزار زلفه در غرورش بمقتضای  
قطر سپاه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بدینش را داغ و الای همت خود در سپاسم  
که درین شفقگی جبر آستان سپهر نشان قمران او و سر فرود نیاید و فرخی طالع خویشش ستایم  
که درین جو خاطر جز با لطفات خان رفیع الشان پیوند نیست پذیرگی گرفت خارا این آرزو بدین  
دل آویخته و شور این تمنای غوغای تجویز از نهاد برانگخته که این عرصه پشت بفرغ نگاه قبول  
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو شمال سلیمانی خوانده شود تا ما را که سخن جویند  
ستایش نگارم بجز آنکه خسروی رخ امتیاز از فرزند پذیرد و انگاه صده بدان گرانمایگی که هم بد هم  
بلند ناید و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میگرد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناپول  
چه نماید و در باش مایس در برابر است ما هم درین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان  
ارسطو تدبیر بزرگ چاره فراد انت شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارستی هم  
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهاله های خاک نشین  
فرود رود و آنم که اندرین ننگ دو و بر هر دو تشنه لب خفته خودی مانم که پرویزی بگوشه چادر بندد

و آنرا سچاه فرود و خویله که آب از چاه بفریال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش  
 لب از خنده فراخ می نماید و از درود آن تفتت جگر حسابی بزرگترند اما قوت منشان که همگسار است و  
 اندوه ربانی شیوه ایشان است بخشایش آورند و بدو بر سنش دریا بند و نمودن این مثال  
 که آنکه صورت نهای حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و البته ساده لوح خالص  
 و الامتاقب جز بر ترحم و تفتت سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان سجاد  
 حضرت سلامت من که مر از زبان دستایش بقیاس است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که  
 دران پایه بر مره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینجا بر جرات بزه مند نگردم بنامیزد که ترتیب  
 یافته و مجموع فراموش آمده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکوسرا بنامی را برگ بار  
 ره و نظر چون به بیداری کنار نا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد تو شمه به ازین بر کمر تو ایست  
 خضر با آن همه جگر تشنگی که سکنه داشت لبش بر شمع آبی تر نیت است کرد و آن آب از دریا  
 بخشیدن بود شمار گوهری را از در و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشید و این سخن از عمر بکار  
 دیگران کردن است جاویدان زنده باشد که سنگ گویان از شمار زنده جاوید شدند و همگان را  
 به نگوئی نام برآمد باری که سفتن خامه و گوهر بن گشتن نامه در ردیف الف بکارش اشعار  
 به روین نماز حضرت آزرده چه رو است هر چند ذکر خدام برجیس مقام در جریده این فن نمزاد  
 شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فطرت محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلاقی  
 آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب نامه  
 گستاکش خیال لغبی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرداد علی  
 و نام پدرش میردوشن علی خان است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم  
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ فضا طاندوزم به چهار جزو تذکره نوالا  
 خدمت باز میرسد چون تحریر کرد این بدید و این اجزا را شیه از به آید بمن باز مر کرد و السلام  
 نامه بهم ساهی نواب علی که بر خان متولی امام باقره بهو گلی

اسد لعل نامه سیکه اگر حرکت سه امیدورین دوروزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بعرض  
 خدام و الامتاقم نواب جمایون القاب قبله اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله  
 علم نبرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شتر مساری روی سخن کجا و نیروی عرض  
 مدعا گو آری می نگرم که دریا آلودگی از قطره میشود مهر بر خاک و به با می تدبیر گان چون از خرد آن خطا  
 بیند چه رسم پیش خود غدر نخواهند و با نخلت از دل بر ندارند مهربان دل از عصه صد جا در گروست  
 و در نظر با نبر اندیشه در جنگ و فراز شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز  
 ندانم و چه چنین بنباشند که با نیمه شورا به که من در سفال داکتم سونش الماسبه بران  
 افزوده اند و تفصیل این اجال آنگه برادر والا قدرست و سیه نواب امین الدین خان بهاد  
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر درم جنگ درین روز گاران که روزم از  
 شب سیه ترست محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم هم درین خراب خاک  
 بسرمانده از بیخ فراق این گمانه آفاق اگر سخن بانم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر تشنه  
 این نوازش مست که چون برادر صاحب الامتاقم بسرا برده قرب جایا بنداز تلفت و  
 غنا یا اتقد درباره ایشان مبدول کرد که بهره من باقی نماند و دل شنیدن و طریقی چاره  
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه  
 با خویشتن دیده ام کحتی بسامان تر و فردان از بهلین و الاتبار خوایم و بدین سپارش  
 بهم خویش منت می نهم زیاده نیازست و بس خطا بشیخ امام بخش ناسخ مکر ما مطاعا از  
 نیاز و تسلیم آنچه بقدم میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تابان و از شوق و آرزو هر چه  
 گزارش می پذیرد خود آنخایه تواند بود که در کلک و ورق گنجی تاریخ دوم اگست نیتند و لوار نیتند و مین  
 جامه چپیده بسبیل ذاک انگیزی بود الا خدمت رفعت در جت فرستاده شده تا امر و کله است  
 جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگیز نیست بالجمله انقدر بخاطر دارم که دو ماه هست نوید رسیدن  
 آن فرسیده بار با هوای این جنون بسره چپیده که هنگامه برانگیزم و با کار پیردازان ذاک آوزیرم این

از پیشه عنان خواهرش گرفت که این کرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کفیل حصول اسب  
و جواب اگر کوته‌قلبی از جناب محمد و مست اهل حق را چه گناه آوریش را چه اثر خدا را بنظر آن برود  
است و بنام آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کرام عرض شد  
بجواب شفق صاحب عالم مزار محمد سلیمان که بهجا و بموقف عرض ایستادگان حضور  
فیض گنجور حضرت صاحب علم و عالمیان شایسته که کیوان ایوان شمع فروزنده دو دمان گورگانه  
شایسته اورنگ یحیانی دام اقباله و زاد اجلاله میسند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان را  
و سجده ریزی قطره به بساط اراوت مندی دریا آینه زدای این نمایش سپرده کشتای این گرایش  
است که اگر فیض هر دو بهایون تو قیام جهان مطاع جهانیان مطیع جهانمادر کالید بها خواهد ندمید  
سپاس نیمه زره نوازی و رهبری پروری چگونه گزارده شدی چه بیست که بهر قالب اردانی  
بیش نده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرسجام نتوان کرد انصاف  
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد  
چه نیمه جهانماده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسرا سجام کاری که فرمان رفت است  
هم بخاک پای عرش بجای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطر خردگراستی دومی یا از سر ساختی و درین  
دادی بسرتا ختمی خانصاحب شفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زار با غم و اندوه  
چه بایه آوریش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادشاه کیم فردای نگارش این عرض شد  
گام سنج بادیه آوارگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهنشیت بلکه خود مقامی  
معین ندارد هر روز بجای و بهر شب بسری است سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد  
رسله دراز نمیدند تا پانی بیت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند نظری چندی در سگالش چاره  
نجان صاحب موصوف نشان داده شده است غلب که اگر بدان هنجار ره سپه خواهند شد کار  
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حداد به نیر دولت و اقبال خدا داد جادائی  
فروغ باد رقع به نام نواب مصطفی خان سبها در مخلص نواز و الانامه سر فرزند

آنمه سرزیرگی و کوچیک دلی شرمسارم ساخت سے ہے یہ پالغز کہ ام دستیا ری و کور ہنہائی کی  
 خطای بود در نگارشش بود نہ در گزارشش بی آنکہ من گفتمی ہر گاہ مسودہ از نظر گذشتی تیرگی آن  
 سواد روشن گشتی بالجملہ امری بود کہ تعلق بنظر تانی داشت و دوبارہ نگریستن بخواست قطع نظر  
 از آنچه من میگویم ہنگامہ پیش ازین نسبت کہ میانجی گری کردہ ام دو کالت میعاد علیخان سجاے  
 آوردہ اگر منتی است بزرگوار است نہ بر ملا زمان گزارش اندیشہ و فاپیشہ بسنجیدن زمرمہ  
 تقریظ پارہ بفرمان محرمست و لغتی ہیواسی دل ہمانان این آرزو دارم کہ بہ پردہ این تقریب  
 ستایشی کہ از دیر باز در خاطر است گزاردہ آید و چون چنین است دانم کہ از سر انجام این خدمت  
 باز نامم امید کہ چون ملا زمان از جہانگیر آباد باز آیند تحریر بیابان نامہ بعنوان رسیدہ باشد خبر  
 بیابلیست کہ پیش از آنکہ مطاع بجہانگیر آباد خرامد این کار بباہشتگی انجام ددرین دوروزہ  
 فرصت نگاشتن یک دو ورق اینمہ دشوار نیز نبود لیکن درین روز ہادی بر جہای وزبانی  
 سخن ہلری ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشہ زیر کوبہ برادر سجان برابر مرزا علی بخش خان  
 بہاؤ بخشوار از جیور آمدہ و بجا شانہ نامہ نگار طرح اقامت کردہ دیگر در جنبی گفتگو ہاروی دادہ  
 و در باب معاش شاملہ جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گوئہ پیش تابی افتادہ اوقات بہیاد  
 ضائع و دل سچارہ شماری کالیوہ و خامہ بمعاملہ نگاری مرہون اجزای تذکرہ بازرسی منیرستم و سخن  
 میگویم تاحق و فاسی کی از احباب کہ روانش ہمینو آسودہ با دیگران نماند بہ مرزا احمد بیگ خان  
 ابن ہادی بیگ خان را بکلکۃ دریاتم کہ رنجیہ میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوند  
 از مرزا جان تریش فرار گرفته بود و این گزیدہ مرد کہ شنایش بر شتر دم برادر زن همین برادر نواب  
 احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم باہن در مہر پیگی دل بازبان یکی داشت و مراسم یکسانگی  
 سجای آورد در فن کلام سادہ گوئی بود و بکلکۃ جاہندانہ منیرست چار سال است کہ با غار جا  
 خوا میدہ ہنگامیکہ من بکلکۃ بودم چون از من شنود کہ عظیم الدولہ نواب میر محمد خان مسرور تخلص  
 تذکرہ رنجیہ گوین انشا میکند جودی از نتایج طبع خود من میدہ تا چون بدہلی رسم بہ نامہ گرد آور



یعنی نواب میر محمد خان سرور بدتم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیشین می کشم  
و پیام شما میگزاردم گوئی سرور مرحوم سختم فراموش لب از ذکر آن آرزو مند خاموش کرد آفرخ  
که مراد خود از کلامش یعنی بضمیر نسبت اگر لیسر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوس  
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
گرامی فرزندان آن سخن گستره آید و نام احمد بیگ خان درین فرد سیده جبریده ثابت گرد و منت  
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن اللہ خان در دمنند نواز چلیم ورد  
مشکین رقم نامه غنچ این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار یکبارگی  
مطلوب زمان فراق نقش بے اعتباریهای من از صفیہ خاطر احباب نسترد و تکرار صبر سید  
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر و سر و ماند تیر از  
میزبان بیدستگا هم که نگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگردم که ایامه بایه  
بگرد و تاشور بای دوستی و ناکش کنی فرار آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثر بر آگنده  
پیرد اخته و خود را درین کشاکش نینداخت ام چه پیدا است که فرو نخت کلک اینکس نقش  
است نثرند یار قومی مست فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را هیچ فروختن و وبال  
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سخن که رنگان چه برده اند و گدشتگا  
چه یافته که ما آرزوی آن دایه بیتاب ارد انصاف بالای طاعت است بد عوی گاست که  
توانائی قمتیل را بغر و هبیدگی فریبنگ مسلم دشته و لوای نور العین واقف بشیلوی شیوه  
برافرشته باشند با که بیدگفت که نتایج طبع ماکجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگر خانی است  
سطری چند که دید با بعلی دیوان ریخت که سوت حرف و رقم پو شیده و دود سود است  
که بار ایش سفین موسوم به گل رعنا از سوید اجوشیده است ارمان مینفرستم و از شرم  
تنگ ماگلی آب میگردم و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب تهمیه اسپر شس  
عمران روی مهربانی خوی سلامت با آ آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت زنده

در پیرانه سری با جسته گوی و فرخندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نو پیکر پروردگمان  
 آورده و مرا اندرین کار شناسایت خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته  
 و قطعه در آن خصوص از دل بزبان رسیده هست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این  
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات شایسته شمارسد و پس از ششماه سالها  
 در از جامد قطعه چون الف بگیک در کمن سالی بی سپری یافت سر سبزه غمزه بی نام او همزه بگیک  
 کرد بی بی بی الف منحنی بود همزه بی یاران آنجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه  
 هم میتوان کشید مکتوب **بسم سامی سبحان علیحان** بنامیز بدین از ترکه نامه  
 بسوی که میفرستم درین میان روی سختم با کسیت اگر آن مایه بر خویشتن بهالم که بزمن در آسمان  
 در گنج جادو چنانچه ظهوری فرماید فرودگر چه خردیم نسبتی است بزرگ بی ذره آفتاب تا با نیم  
 هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی با آرزو دل را با نبوهی نشاط با بالاید زبان بادل ازین  
 شادمانی در تنیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیرفتن بسیکن چون  
 کار نازک است و سر رشته ناید بیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیبائی یافته و هنر اندیشه  
 در دراد در هموش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از  
 کدام پرده سر برودن آرد و نگارین زبانان عثمان نامه را بتائیش آرایند اگر من از ششوی  
 شیوه گر ایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت محمد روح ندانی و بندگان محترم  
 را اینستودن توانی از من آن داعیه بار بسطوبیا و شناسیتگی این دعوی به بوعلی منراوار  
 ساده ضمیران نیروی خامه بچرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب  
 بانگ بر من زند که حاشا و الای تمنای زمین بوسیدن بر تابی در زحمت آرزوی گرد مسگر  
 نیابی آن منصف ظمیر لعطای از زانی و این پایه بکند به شسته سری مبارک بان جان چون منی را این مایه  
 آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو و نیز بر بن نظر آید که پیشگاه مقبول قلند زانه سوسه  
 گدایان شایسته گویان و دایه جو بان پیشش دیده باشم زیرشش آبروی سائل که از فطرت

پرده بیخ گوش خراشد بران ساموگرانی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنویایان را از جگر خیر و عطسه  
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده  
 و عرض داشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همین شنیدن نعل در شام  
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن فریر عظم خوانده شده دیگر ندانم که نیز التفات فروغ  
 نظر تا کجا گستره و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار یکدم دستور برد هر چند  
 نقدم رایسهای روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر  
 خطوه افزون نبود از اسخا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسگر می  
 گرامی تفقه اینقدر کار ساخته شد چه ساخته تر نگردد و گفتار یکتا دستور رسیده است  
 چرا بیاد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبک و حی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون  
 گفتنی فراوان بود سخن کو تکررم و شور تمنای صلوات شوب تقاضای جائزه و در خواه اجرا  
 عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسر و همه در سر شتم و رنگها با هم آمیخت شکر فتنه  
 بر بگزار نظاره بستم تا چون فرزانه داوردانش پیشه مری دیده در بدین ورق نگردد در یاد  
 که رسپه را چه دارد دل بست فرد و فصل از باب شکست رنگ انشا کرده ام پمیتلون نازدرو نم خوانده  
 از سبهای من به خطبه شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام کفر و مانگی  
 از اندازه گذشته دل با نسر دگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین  
 نگارستن نگه از ناز بدیده در نیچکد و درین نگارش خامه از شاد می در بنان میه قصد نجات را  
 بر سائی ستایم و بپندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانا گی آفرین گویم دانکارم که سوسه  
 را باید بیضادیده ام اگر مخدوم مرا بگرفتس عیار این دعوی حیرتی رو بدیده اینامیه بالا خوانی  
 و خود نمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگراف موسی اشاره بسید  
 مگر می میر موسی جان هست وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی همخوان زهی دیوان که مد او شش  
 از دوده چرخ طوز هست و غلافش از دیبای حله حور قلزم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را بجهت چون گنجی خواه نامه گرد آورد و به او ابروی نگارنده این بیکرم شادم که این نامه  
دویدن نقش مست ازان خامه اگر آن سختین نامه دلپذیر نبود می مرا این را بگیتی نظیر نبود  
آری هر متاعی را که بکینانی نام برآید گزند چشم ز خمش از همه پشتر آید سبحان الله سخن  
بروزگار مخدوم بپایه بلند رسید و در او رونق دیگر پدید آید و اینکه تا رسیدن نامه  
من بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و در از ششم در  
نظم جلوه گر ساخت : خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید  
به آرزو از گرد مسرین نوازش کردم و برین پرسش جان برافشایم خاطر فشان باد  
که بجوم غمهای دیر آسمه سرم دارد و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی  
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
هر دو بار نامه در داک هند دستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست  
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عراض دو دل نوبم اکنون که کار بگردد  
شده پرده از پیش نظر بر جاست و بنا رسیدن و در رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد  
نامه جز در داک انگلیزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را آورنده و لیوان یعنی  
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و در است که گریز گاهی و بر دعوی خویش گاهی  
بوده باشد غمگینی که اندرین روز با تازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر  
کوته قلمی بر جامشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دماغ محرومی قبول نه بنید و از دیده  
بدل جاگزیند غمگین رفتم که کنگی ز تماشای بر افکنم در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم در  
و جدا اهل صومعه ذوق نظاره نیست و ناهید را بزم مزه از منظر افکنم و معشوقه را ز ناله  
بد انسان کنم حرمین که کز لاغری ز ساهد او زیور افکنم و بهنگامه را بجم چون بر جگر زخم  
اندیشه را هوای فشانم و سر افکنم و نخل که هم بجای رطب طوطی آوردم و ابرم که هم برود  
زمین گوهر افکنم و باغ آریان ز شرح غم کارزار نفس و شمشیر بر عشته تن جوهر افکنم و باو پریان

رشکوه بیا دهن دین به مری ز خویشتن بل کافر انگنم به ضعف به کعبه مرتبه قریب خاص ادا  
 سجاده گتری تو دمن بستر انگنم به تا با ده تلخ تر شود و سینه ریش تر به بگذارم آنگیند در  
 ساغر انگنم به راهی ز کج دیر ببیند کشته ام به از خم کشم بیاله و در کوشه انگنم به منصور  
 فرقه علی اللهیان نمم به آوازه انا اسد الله در انگنم به ارزنده گوهری چون اندر زمانه نسبت  
 خود را بخاک بگذرید انگنم به غالب بطرح نقبت عاشقانه به رفتیم که کنگی ز تماشای  
 بر انگنم به خط ببولوی نور الحسن به در جان بر سر کتوبه از شوق نشان  
 از عده شخریو جام بدر آورد به ندانم عید کدام آرزو و نور روز که امین رنگه و بوست که  
 کلید میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانه روحانی را کتایشی تازه در گرفت  
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با انیمه آینه دگی بدستم سپید آیمیش  
 سر و زانو باید میسخت دیده سواد نامه گرامی نگردد که سیه ستانه در سر مدعی غلط سخن در شرح  
 ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بکشد بگری چسپد گر انما یکی های جناب مولو  
 نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان طمش در سبیل در و دست اندیشه بدوق لطافت  
 رقتش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان اول بنام نامی شما و غالب  
 و فایضه هم بدل و هم نیربان بدعای نیک سر انجامی شما است در و در حجتی رقم صحیفه  
 شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر تابد از زانی داشت نشاط ضد بهای روزگار  
 خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد پیر و خبشی نواز شما می پدید بزرگوار شما در و ز افزونی  
 فرزندان شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد بنوز خاطر نشات  
 و جادوان و نشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نظر گریشی و بیگانه این گفتار  
 را در انجام آیشی هست یاری هم دل به پسندیده شغلی نهاد آید و هم اندرین فن گزیده  
 روشنی پیشین گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر روز کلکته دیده ام یاد  
 می کنم و خوشگرمی شما در خود اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکند همانا در اند

نهالی بر بگنجد دارم بدان زوهی که شتر از شاخ افتد نمی شده در طلب ما بار آورده فی فی بهنگامه  
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته بر بیدار بند حجاب بیدار آمده و هر سفت گروه  
 خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه داشته و نشست هر که شسته  
 و آنگیز هر بدله را ببالست که بر آریسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار  
 سره نگردد و سخن بسنج شناخته نشود هر چند ارادت شما در لجه سعادت من فرستندی شما  
 موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری  
 نگارش یک دست است و گفتار تحت تحت است و آن یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر بسجا  
 آن بر نشان دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نتوان  
 گزارد مگر به سبب بانی درین نزدیکی یکی از مردمان که در برادران از وی عزیزتری نیست  
 سخنهای پراکنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز بنمایند  
 اندازه نکوئی فن تواند بود و او غم از بی پروائی شما که از نشان دو لقمه ای خود جزا حاطه  
 خاسته مان بیج ستمی و جیتی و انموده آید هر چند آن حاطه در آن دیار بلند آواز گشته باشد  
 و بریدن ذاک آنگریز جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه کمالی دل بدین  
 استواری نمی شکبید هر آینه میخوانم که تا پاسخ این نامه فرستید و نشانی که عنوان  
 مکتوب را بر آن نگار توان لبست بر من بکشایند کتاب بشما فرستم منت این در را که رسید  
 نامه شما در لجه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر در شدم  
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میزید بطرف بساط قبول عرض کرده آید و بهم  
 بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که بی بیعت فایبانه خدام ایشان با از ارادتمندانم  
 آداب محمودیت گزارده شود و با کریم فالصاحب چلویم که چه باید گفت شوق اندازه  
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم همه همه که آه از آن

بر پرده وفا دشمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنامه یاد  
 نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبب اتفاق ناز و روی اشتیاقی سلامتی  
 خشک فرستاد و لا جوری عمره بدجوئی من گذاشت خواهم که سلامش آتشکام با همپیمان بسبب  
 وی بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و در کار  
 چگونه میگذرد بد و نشینی آوازه کمالات خدام بر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیراز سے  
 دلم از دست برده و مهران بزگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتن ناید  
 به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان بادیده کامیاب است و دل آرزو مند  
 و گفتار شتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایستگی ارزشش التفات مسلم  
 داشت می نامه بنزار گون آرزو آرزو بملازمش نکاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند  
 لاجرم صرفه داشت که آبروی خاکساری نگا دارم و گمانی خود را به زره رسوا کنم غزلی از فکر با  
 تازه همدردین مرق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و تیره از بهر این کار بدان والا گم  
 پیوندید و غزل را پیش بار یافتگان بزم و الایش بر خوانید و عرض دارم که هندوستانی  
 بدین پنجارد در پارسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و دستوری تا دیگر آنگاه  
 و ورق کامستان نجیال نغمه گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین کرد این آرزو  
 نگر دو بهره خون جگر نخورد غمزد بیا که قاعده آسمان بگردانیم و فضا بگردش رطل گران  
 بگردانیم و ز چشم دل تمنا شامتخ اندوزیم و زبان و تن بعد از زبان بگردانیم و گوشه نشینیم  
 و در فرزند کنیم و بگو چه بر سره پاسبان بگردانیم و اگر ز شهنه بود که و دار نندشیم و گرز شاه  
 رسد از خان بگردانیم و اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم و  
 گل افکنیم و گللابی بر بگردانیم و می آوریم و قح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی  
 از انجمن را نیم و بکار و بارزنی کاروان بگردانیم و گوی به لایه سخن با داد آینه نیم و گوی  
 بوسه زبان در دهان بگردانیم و نیم شرم بگیسو و با هم آوریم و نشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فردندیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه را در غلط  
 بنیادیم به ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم به بجگ باج ستانان شاخسار بر آه تهنی سید  
 زوگستان بگردانیم به بصلح بال فشانان صبحگاه هی را به ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم  
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم به برین حال تو باور  
 نمیکند غالب به بیاکه قاعده آسمان بگردانیم به بنا مسمی مو کوی حافظ  
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله میرالال را به لوی دین  
 عقاد رسد ناگاه شامگاهی که خورشید لبست و پنجم صبح الا اول بود پریشمن تنهایی من گزر  
 افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوزن خانه دخت همسایگان از  
 بهر کرانه و نرسیدن آس سیمی بجز زمان دران میان از کجا شنودی و اگر نشنودی بر آینه هم حق  
 دوستانه پیش که شیوه غم جو آرد و اندوه ربانیست ناگزاره ماندی و هم ایندی دنیا لبست که لاله  
 حق شناسی و سپاس گزاری است بتقدیم نرسیدی با آن آفتابش سگایگان کامیاب  
 پیام و نامه و آشنایان بجز ترش ز شوخامه فرو وانی برین که قیاس از تو بمن نباید بنامه  
 داشته هم لعن بوان زده به همانان سوزنده آور گسرمی شوق از من نه اگر نه در که دنیا  
 گرد سر گردیده اندران اشتک زبانه و شراره درخوشترین نگه داشتت مہیات من کجا و نیمه  
 دعوی بلند از کجا خود نمایانهای گمان تاثیر مهر و نامست که مراد بین رنگ برزه تا دینا سر  
 دارد در آن آنرا که از شعله آه جگر سوزنگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته  
 پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیفاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از  
 بندگان خویش بگرداند و تابی بصران رادیده و دیده و دران را سر مه بدست افتد کرشمه  
 نیردی جبرئیل و مچره آسودگی خلیل را در نظر با تازه کردی اریب این مشکون مسلتا  
 که رنگارنگ فرخی دارد و خمیه تر از آن باو که شهادت آنرا منبجار گزارشی در ضمیر توان آورد  
 اگر دشمنی که پیش خود شمساری نخواهم کشید و مراندین محال طلبی بر من زبان طعن دراز



نخواهد شد از آن مخدوم با معنایت پانچ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید  
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نگه لب برغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما  
 چه میکردید و نور چشم مردمی و فرزناگی مولوی عبدالحق کجا بود پس از آنکه دستخیز و سیه  
 آتشکارا شدند و نه در آنجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیانی بیرونی هواداران  
 مقتیاست آورد و این همه آشوب چه بایه در کشید و فرجام کار کرده یعنی دادند بر کارخانه  
 دو اب و بنه بار که هاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بشیر از آنها طعمه آتش  
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا  
 نیک در دل فرود آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نمانده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجا در پند  
 مردم ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم بیایز کجا برم لب خنجر ستای را بسحر گاه سیکردم از در دستان  
 چنانکه مومن هر شبیه از رنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دستم از شتم بتبانی دل خوشه دار  
 فرخنده سر و شمی ز در آوردم به سپردن بهار سامان نامه کن بحیب تمنار نیت هر چند نامه سیکر  
 امید را کیمیا دیده جان را توتیا آورد و تا که اقبال را افسر و سیکر آرزو را زیور بخشید لیکن  
 از اسخاکه آن قدسی مغاوغه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاب از ذکر می و شاه ساده بود  
 دل سودا زده بدان نیاسو و خاتم بدن یک دوجره صهبانه شکست گفتم هستی نه مرده  
 دیداری کردل به تشناظ آن توان بستن و نه کر شمه غزلی که لب بز فرمه آن توان کشودن هر چند  
 در از نفسی خواهش در آغاز حال خجرو شتم آورده بود و میخواست که خوابی نخواهی غبار ناله به  
 پرده گوش الهام نیوش نشاندا دور اندیشی فطرت با خودم در ستیره انگند و پس از آن  
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن از انار سانی فهم و نامتومی انش من به هفت  
 خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده بالا آورد و خموشی برد بان نهاد و لقبهای شیوه آزاد  
 هم بدین مایه شادی کلباری از فرشته گشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول در سید مکتوب

آرزو فرستدم کہ بذا کہ مادہ گفتار را شکر و شکوہ کہ خوان دوستی را نمک بہت پیشکش  
 و رنگی کہ در نگارش با پنج از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت کہ مرا بدین  
 جسم نتوان گرفت ہمان درد شانکہ و رود و الا نمیقلہ بر اثر آن بودہ است سخن  
 گرا پناے آمد و کما بیش دو ہفتہ برنج روز افزون گرفتارم داشت چون روان فرما  
 زحمت بتن نمازد دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بچندش و ورق بکشایدش  
 آمد و شکر یاد آورد و شکوہ فرو گذاشت بدل سادہ وز بانی رنگ آمیز گزارده شد امید کہ  
 ازین بعد زدند دیر بانٹاشی غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا ہے نہادن روز فراق کہ  
 اندرین موسم کہ خسرو انجم بہ اسد جایی دارد و عجب نیست بفرستند دولت و اقبال  
 روز افزون باد عرضداستت بحضور شاہ او دہ از جانب مبارز الدولہ  
 نواب حسام الدین حیدر خان بجا در یہ وقف عرض حضرت قدرت سلطان  
 سپہرستان فرشتہ پاسبان ستارہ سپاہ ثریا بارگاہ خدا شد ملکہ و سلطانہ میرسانند  
 و الائی رتیبہ اورنگ جہانبانی کہ نمونہ سر سیریلمانی ست برتر از انست کہ پایہ آرزو آرزوی  
 یوسہ نگار توان بست یاداندیشہ راہ خواہش گرد سر گردیدنی بسرا پای آن توان کشو لاجرا  
 بگوشہ بساط آن خجستہ بارگاہ کہ یارب پیوستہ مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را  
 دستور اصل روانی آثار ہمایون پر توی باد چہ جانی کہ بفرغ خرد نورانی و ہمین گوہر گنجینہ نیرد  
 ست بسبیل شمار می افشانند بفرز تہنیت جلوس دعای دوام دولت خود را با جہانیاں  
 ہمزبان و جہان را با خویش آئین گوی میگرداند ہمانا روزگار را اقبلے کہ از ازل انتظار پیشتر  
 آمد آن داشت بفرخندہ ترین ساعتی از درد آمد و سخت سلطنت را گزین آمد زوے  
 کہ از دیر باز در دل بود بہ دلپذیر ترین صورتے بر آمد فرہ آفتاب را بمشادہ آثار شادمانے  
 دیدہ بروی ہم کشودن ست و خاور گل را بہنخ افزوی نشاط کامرانی دل از ہمدگر  
 ر بودن بہارتادم بدم کلہا آرزو بنظر گاہ خسروی ریزد غنچہ از شباب زدگی ہم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و صاحب تاز و دزد و گمراهی آید بر فرق شهر یار افشانند قطره هم در هوا  
 صورت گوهر میگیرد هر چند جاییکه فرزا گلی کینچه و دو توانائی بهرام و فیروز بنجی بکنند و عشرت گزینی  
 پرویز سرشنگان را به انعام رسد و فاقم از بر جیس فیخ از متخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را  
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود در ادران موقوف بشمار آرند و زمینان را که ام پایه  
 که باوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق  
 اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار  
 است حقا که رلودن تیرگی سایه از مهر مدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از  
 سحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جادوان بلند می گرای و  
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای با خط بنام مولا محمد لاج الدین محمد  
 مخلص نواز از خستگان بندهم دوری اگر دم زنده بساخته نام بر آورده و به توانائی بخش  
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر تابد و فراوانی عمارت درین حلقه گنجید  
 لاجرم مگر یکی از نیایم خامه مریون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسنجن از موده با  
 بهار سائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر ساز نبوده باشم فراماید خاطر خاطر خواهد بود  
 که نامه بنام نامی مکر می مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بجلا زمان رحمت آن  
 داده ام که این را به لکننو فرستند و دانم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکننو نوید و صو  
 نرسیده ناب اندیشه ام میگردد که مباد آن نامه بکتوبالیه نرسیده و اورا اینجا گشته  
 باشد که غالب آشفته سر و فانداد حق دیرین صحبتها نگه داشت و در ایشار جنبش  
 کلک تنگدی کرد چه شود اگر پاسخ آن تبه اخا از لکننو به طلبید و بفرستادن آن مر از بند  
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باز میجوهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فراموش است  
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان  
 مخدوم مکرم و مطلع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظلہ العالی می بریزم که رسید

آنرا دروشنی آیین تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین نخواهد رسید  
 لیکن در تمامی سفینه نثر سخن است چنان و البته به تفقه نسبت که از جانب مخدوم باید و آن نفقه  
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز  
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب القاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این مایه کاغذ  
 در دوک صرف بهیده دارد آن خواهیم که خواجسته تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از زر پودان  
 روی بدین دیار بفرستند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام  
 چگونه که بجای در دست نه بر زبان ششها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد  
 بنام نواب مصطفی خان سجادر پسر و میر عبدالحمل مایه بجای خوشی  
 بان شکر و که خاطر دلدار نازک است بی جناب نواب صاحب برنگه سخن رسم نامه پیام که مراد گفتا  
 بلزعه می آنگند چون بگرد آید هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفته میخواهد اگر چه پروا نیست  
 نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی بالفتا  
 نیز زم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکو بان بخود پذیرفتن از صیبت و اگر  
 این تنافها می بی محابا و فراموشیهای جانگزه از عالم مکافات بمثل است مرا که بزه مندم  
 به گله نواختن و ساز پوزش را به نوانیا و دردن گناه کبیرت که نام نامه ازان سوی رسید  
 و کدام باد ازان سوی و زید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر بگزار این فشانده نشد من خود  
 از فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستو هم دهبوای دل  
 نفس زدن و باو ای خاص سخن گفتن آنچه بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمبشاده نامه  
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاهه زمره مستج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی گشت  
 بدر نیارومی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو است  
 و دستایش و نوازی غزل تو استی سرود فرود چه نویسم بود نامه کنز انبوهی غم نیست  
 ممکن که روانی ز عبارت نرود به داستان در ماندگی جو نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوبی این هنگامه را بر بنیاد یارب زدو باشد که بند ووری از هم گسسد و دل آسپوید همزبانی  
 آرزوش پذیرد نامه بنا هم نامی مولوی ولایت حسین خان مبرزش جبرگم بل  
 قلمی مبارک گزید و حصول منصب قضی آفرینش بگبیر مرادشوی اختر من بس  
 راه ادب حسن طلب ره برین بس چو آئین آمیزه فرنگی این کهن کارگاه که اینزده  
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده بر بخیزد اگر آن بنده بگفتار و کردار لاویزد  
 بروی و غوی همه را نیز است هم خواهی رادل بدوری وی مکنر شکید و هم نزدیکان خواج را پیوند  
 نشاط از خاطر بریده گردد آرزوش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بر دست  
 شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشش و مشربانند صرمان جاوید بر دل نهند پس  
 از یکدیگر و ز جدائی که گوشمال ادب آموز نیست دیگر به نرم انس بار و بند اما کم خود بنده که بسیار  
 گوئی و دشواری شیبوه او بودند در کونکونگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آینه به  
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت  
 نامش نبرد آری من آن بنده ز پشت خوی ناساز بچشم که تا از انجمن بدر رفتم خواج از غوغای  
 مشایخ روزی باز دست و همدان را اندوه ننگ همی از میان برخاست نه خیال مراد ضمیر  
 خواج گزاری و نه نام مرا که لب شفاعت نوایان طوانی با اینهمه کسی بتوفیق این دیده وری  
 شادم که شناسائی با دافراه کردار خود نمخشیده اند و گله های بیچاره باخاطر راه نداده هرگز نبوده است  
 که درین درونی آونیرش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیر گه ابرام  
 مدبر من مقصود سخنت در آویخته و از فرون مسری خواهش بروی گفتار به نابال نیست  
 رنجیده بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه باطنیه  
 نویستی پستی شست و ستم از بنیادی دل آنچنان بلززه در افخادی که عذرهای خاطر آورده پیش  
 از آنکه بهنجار طبعی از قلم بوق فروریزم خواست از قلم فرورختی و اندیشه را سر مایه مدعا نگاری  
 و پوزش گزاری بکف نماندی فروز نیک دیدی محم طلب رحم خلاست + سخنی چند ز غمهای

نهانی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر جویش آمدی و ذوق آگهی اندیشیه  
 اشتلم کردی و از گرمی میرسید علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه بگرشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از رشک نهاد  
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر فاستی منور آویزه محبت و فطرت را آتش سبکامه  
 تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر برگشتن گیسو من بخشود و بخت بکار ساز  
 سر از خواب گران برداشت از خرد و دموکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد رخنونه  
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ  
 ساقتندش طاز فرمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتم در افتاده بودم از من بیدر آورد شوق  
 بهاد طلب تقرب ادای مراستم منیت از بند حجاب برآید و دل شرم زده که خود را  
 افسرده و مرانترند آشتی از مرستی طرب برقص اندر آمد شفا دارادت که برقع جیا  
 بیخ فرو بهشته بود چون تار و پود آن برده از گیم گسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ  
 پایوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوی ترغم شادی برگرفت خطای نشتر بقیانلی بقیانلی  
 از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیولیت با فرخندگی و جاه یونی  
 قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خادم مخدوم را  
 به تحسین پاکی از نشین باد امید که ازین سپس جرم کوفلی که بغیر دراز نفسی بوده است  
 بر خاطر عاقل گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیر قبوان رو سپید جاویز  
 شگاشته یکم جنوری ۱۳۳۸ عیسوی رقه موسوم موسی محمد صدرالدین جان  
 صدر الصدور قبله حاجات با اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پریشان  
 راجح بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و فرد کیرم دفا ندارد اثر نیم ماگرای  
 زمین سادگی که دل با شربت ایم ما شور کشته تفقد مخدوم بروائی کار مستنزه نر از اسد بکب  
 زخم سنان آن دور با شس که با سنج سپایش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسان محبت

رسیده بود بنگ انباشت و باد و امن رشک آتش یاس با شعله در کرد همنوز این جرات به  
 پنبه مری در خور چاره پذیر می و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسیت سخن کوتاه هر گونه  
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مگر می مرزا فاضل بیگ صرف گردد  
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بجهت این بهر من نماند عمر و دولت از حساب  
 افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن نونو  
 دل را تو مند و شاخ آرزو را برو مند ساخت گله از نارسیدن باسخ نامه های خویش میکنند  
 و از خاشاکم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گمانید و چه در سر دارید باری پرده  
 از روی کار شما بر گرفته ام و دانستم که بچند ما فراموش کرده بودید ناگاه درود جناب  
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقیه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جان همنوز  
 زنده است مگر من بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته  
 اندیشه کردید با جرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباجه نامه ساختید بهر حال در  
 بهمانند و از هر جزئی که نه بینید دیباجه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که  
 بگفتن نیز ند چنانکه گفته اند فرو شکسته دل تر از آن ساغر بلور نیم بند که در میان خار کنه  
 زرد و زربا + خیره سر و آشفته رای ندر زبان سخن سرای و نند دل از سر سبکی بر جای چهار سال  
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش سکه  
 که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بیایان رسیدن تیره شب نامیده  
 در نیامده عالمها بر آن نمرم که چون جود و عظم کونسل اشرف الامرا پلارڈ ولیم کونڈس  
 نبتنگ بجا در بدین دیار در آید بدانشن در آوریم و داد خواهیم و استعدا سے صدور  
 حکم اخیر کرم کرده می برانند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن رگنذر با به اجبیر  
 خواهد رفت اگر چنین است بدامن در روزگار من و آفرخ از دوری راه و درازای کار من  
 خواسته آید که نتایج طبع و الائی شما بنگرم و از ترا ویده های کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آبدنواب گورنر و در یوزره اخبار از بهر در ترتیب  
 افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان  
 آتمایه دستگیری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون در قی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت  
 یا چون دقیری از بهر بگرستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ  
 چند روز در معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندد یک گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد باشید  
 اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مزاجید و علی  
 افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه کرمی  
 شیخ امام بخش ناسخ و خواجیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنو غولی از ان بزرگوار  
 مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر  
 مصرع اول که باصطلاح و وضیان آنرا عجز نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب  
 طبع سلیم نهفته نماند انم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه مهن  
 نه حق بلع کا پ مین و ده دانه مهن که گر جای کف میزان است و السلام نامه بنا قومی  
 مومن خاندان صاحب فرغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگ پیشه مبارکشان  
 سپهر سر زلنشته که بر چرخش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمه چارمین مصرع این رباعی در میان  
 آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به چمانه من ساقی دهر و ریز و همه درد درد  
 و تلخای زهر و بگذرد سعادت و خوشست که مرا با نامید بغیره کشت و میخ بقهر و با آنکه هنوز لب  
 از تلخی این موی زهر فتانت دل از سادگی در بند است که اگر نگار شش تقویم این سال گلان  
 پذیرفته باشد فتنش نیز بگرم تا بر روزا فرونی شکوه خسر و انجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان  
 هوس شیوه که من شام و بشرف خورشید خرسندگرم حاکم دل نهادن من به آثار نوروزی  
 چشمداشت فرخی و فروری از روی شمال بوا گوید آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب  
 عیدش نشاط تازه در گرفت هر فرزند عید آمد و عید آمد و نوسله شادی برگرفت خاتون



گفت تن تن که اگر عید است در رمضان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامد میفرستم و میگویی  
 بیار ب نام بر از آن در تمید است بزنگرد که هرگز آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی  
 ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن در استان دوست  
 با پسر نیندیشتن در اسلام نامه بنام مصطفی خان بجا در وصفت یک رنگی زبان  
 یعنی پارس بی آمیزش عربی فرد و بتیو گز ریتام سخن این در سوخچ بگذر از مرگ  
 که و البته بهنگامی هست چه آباد بران شیوای شیوه که تاز با نش بد من جنبد نخست  
 سپاس تو آن سخن گزار که مرا خجام هرگونه سپاس گزار می در گرد آنست کیست که این لکشا  
 پایه را بلند می نپرستد و برین ایندی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شگفت آورد  
 نیزنگ نمای را چنین داده اند که چون نفرمان جنبشی که در نهاد دوست نسر زانگان رادل  
 از جاس بر انگیزد هم زبان را بگفتن آرد و هم خامه را بر بقار و شگفت تر آن که نم نرم  
 وزیدن این باد آیتنی بدان استوار سے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند  
 که درین دوروش میگایند که مر زبان و خامه راست اندیشه را بیوند نه چار از هم نگسلد و جهان  
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم برود  
 سخن کشایند ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند  
 جهان جهان آرزور روز بازار و گوناگون آگهی گری بهنگامه دلدادگان را بر پیش نام کرد  
 ماتم زدگان را بموید که کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و چامه را به م بلند آواز گنجش  
 شگفتی گلهای بهارے را آواز و شادمانے مرغان شاخسارے را خروش کوتا سخن  
 گونه سخن از دل زانده دل سخن نگراید مگر مبر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پرستش است  
 در خوشنودی و گلدر شکر آب چون مرادوستی است بی پروا که هیچکاهم از ناز نپرسد و اگر  
 من نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چندان هم و چگونگی بمرگ محض  
 سیاه نیوشتم امر و که آرزوی همزبانی بر دل زرد آورد و اندوه درونی بیار سے نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بمن روزست از دردی همت که درین روزگار با اندازه رفتار ستاره و زبرنا  
 تر ساهیت و دوام ابرایش توان گفت تا به منیم که چه مایا ز روزگار زندگی سپری شود تا چشم  
 نگران بیدین نگارین نامه فرخ پذیرد شبهاروشن تر از روز و روز با خسته تر از نور و زباد  
 ایضا جناب عالی دوسه روز هست که ذوق سبز بانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین  
 بهمانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صدف در روانی و لنگ شوق از  
 دل چون سائل مبرم از کرم دایه جوی ددل از شوق چون کرم مفسس از سائل شمس مسار و سنگفت  
 آنکه من خود با خواهمش در شکر ابرم و با سگاش در مسافیکم درین سینه جانبا نرد و نتوان گرفت  
 و هیچ حیل بر اندیشه فیه وزی نتوان یافت آن از بسک سری همه در بند سخن گفتن است و این را  
 خود از سنجیدگی در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندیدید است که  
 پدید آوردن و گرو کردن آن با اندازه نیر و می کس نیست کیت تم با آفریدن آنچه نیافریده همت نگام  
 آنچه بیدین ارزانی است بیداد آموزست و گرمی مهر عیادت کند اگر فصلی از ان نرسیده نشود خامه  
 چون خس که بریت بر آفرزد و خود را و نامه را با همه گرسوزد گرفتیم تا منگامیکه دوسه سطر نگاشته  
 نامه و خامه را با ب دیده از سوزن نگه داشته باشم دل بجای نامه بر سوزد که چون بچاره را آتش  
 در نهاد افتد و لطفش بر لب و رفتارش بیایمی بگذارد و این را چه چاره توان کرد و نیردان را  
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدین ارغمانیدست آینه شش روسیان است با خسر و ایران و گرش  
 این بر دو گروه مسوی هندوستان چون این دایه کویه دیوا انسانه بیش نیست خرومندان خور  
 که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل نهند منگامه گرم و سه در روزگار  
 بر طرف و آوازه و صلح و جنگ شهر ایران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار  
 یاد آوری توان بود غولی رو شناس نظر شده که آنرا بگرازان از می توان ستود و نماند  
 را روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که لشکوه سری داشته باشم مرا خود غولی سخاوت نگشته که  
 بجگاشتن آن جگر بر بگذارد گاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان نامحرم است و دستاں شترغالب

بیان نارسا لاجرم ازین بروز زمره خاموش است و کله فراموشش پیش ازین که یاد آورده  
 شود فراموش ایضا دلی نعمت طوطیان شکر خا سلامت ۴ هنوز گل افشانی گلبن التفات  
 ششس جبت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشا طورو در بهارین صحیفه از دل بدر  
 نرفت بود که نخل بر او منده تفقه افشا ندن باز آغاز کرد رسیدن هشت سبانه بر رویها  
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوسو بشیر شسته و از در  
 سوسو شکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد اوردیم شیخ نخوده و بشیرینی گوی از شرک اول  
 از خسر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو و هواد و لایزری سیکر چشمه چراغ دوده  
 برگ و نوا بر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزه عرق ریزی سعی بجست فقر احسان  
 زیان زدگیهای روزگار که ساز متوالست شست انگور اگر در رشگی دانستی که آب  
 نشتر و باد ما گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر بر گز آب  
 نخوردی و بار نیاردی تا درین ساختگی بمردم درد سر ندادی پنهانکار در آغاز کار و سبب  
 که بگویند گون فشار در آمدن و سعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی  
 ازل آرد در این میوه نغمه دیگر هرگز سر از خاک برنگردنی با نمانده در از بالای بنجاک فروفتی  
 تا درین نموداری با بلوی انگشت نمانندی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شرمهای  
 پیشتر یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ  
 و در خامی اینچنین غالیه نام است من ضامن که بهشتیان باده ظهور نگاریند و سبب پوشان  
 آن روضه نتوانند که دل از چکیس ربابیند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده که شمه کار ساز  
 عنایت است که کار بنیوایان نبرد انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شماره  
 بنجون گرمی ذوق است که در رنگ در دلجوی روانداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی  
 زرد گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فردان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد فرود وصل است که من آن آرزو مندم که دوست مرا بزربان باد

بمولوی سید ولایت حسین پیکسان امیدگام غریب زدگان ملاذام والاکا  
 تفقد رستم مع سته قطعه لوٹ دو صدر و پید وصول آورده شتر مسارانگ سیهای خود  
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که دستاویگان کا فذ زربا سیکاست  
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاه بی در عنایت نامه خویش حرفی لایزین عالم  
 بمنزله کاشته اند شکر و حیرتی روی داد و بولعوب کالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان  
 و خود را سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان جیبانی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود  
 نگاه داشته ام تا خدمت نرسد و ماجرای خویش سر لسبر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه  
 که مشعر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیام روانم نیاساید و شتم از دل نرود  
 بامداد روز یکشنبه بملازمت میر سیم انشاء اللہ العظیم خطوط بنام مولوی سید محمد  
 مخلص نوازا بخشید که این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی  
 گویم که در عرض دو هفته دیو بار دیده بسواد نامه روشن شد سختین مکتوب نامه مولوی  
 نورالحسین بدیده آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و همین نامه  
 را زیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستورا عمل بر آید تصور العمل بود آشکارا کرد و جادوان مانده  
 که بیک مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم پی عرض شدستی با سیم ستم  
 مخدوم ستوده صفات حضرتت فاضلی القہنات میر سید چون آشناده عنوان است بخوان  
 و حضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخشش فروریزد مر ازان بیایا گمانید  
 و اگر چه من از خود گنایم که از من بوجود آمده بدان منرا دار نیمم که رشوخامه مخدوم آبرو  
 من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پانسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا  
 حمد بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من مانی دراز کند  
 که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگهشت ازین پیش آنچه حکم بیکس نوازی ندیده بودیم  
 نقش نگین ضمیر است و ثیره همدران باب فارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

پاسخ راز روی شمار منزل بی پایان برد و هنوز نگانی از آن بهار پدیدار نیست با جرای من نیست  
 که از آن داد که ه این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار نمکده خوشش گردیده ام  
 شمع امید می در بزم خیال افروخته و چشمم بداد گر بهای فرماندهان صدر و خسته دارم چگونه  
 که حکام اطراف چه بهار با سر کرده اند و چه رو شهادتین گرفتند اگر روزگاری هم بدین پنج  
 خواهد گشت خانانها غرقه سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین بار که عماید غمازی و دشمنی اختیار  
 کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان  
 را هر هم نوازشی جز ببار و کده صدر نشان نداده اند چه در آن بارگاه حیف و میل را رادائی  
 نیست در نه بر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که نسبت و منقسم رجب  
 و دو از دهم خنوری است جام جهان نما آینه شهود این خبر گردید که در کلایه و با شایع  
 منکبه به اندرین دست نام چگونه که از اضطراب بر من چهارفت امید که زود زود بداد  
 نگارانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب در هر ماه یکبار  
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مغزه عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت حیرتی دادم  
 که بمرگ تا گاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندر و استر لنگ  
 ستوده خصال برای چیست و کار پر دازان والا که ه قضا ازین ساخته است که گدا  
 نیتجه منظور دازند حالیا حالی تند که سیلاب فنا دادن بنای امید واری غالب  
 بر میده نخت میجو هستند آن صورت نمی است الا انظهور این طوفان بهوشش ریا  
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس با کنس بهادرش نامند با والی فیروز پور پیمان  
 یکدی است و ریوئی چنانکه خواست بعد فرستاد هر چند پیده داران در پرده بارم  
 دادند و نختی از آن راز زمین باز گفتند مراد ل از جای نرفت گفتم استر لنگ حق پرست  
 و حق شناس کسی است که سر رشته به کار بدست او است بچاره گری خواهد گشت  
 قضا بر من خندید و طرح آن افکنند که پیش از آنکه ریورث بعد رسد امیدگاه مرا

اهل فرورسید و چشم جهان بنیش فرو بسته شد و یگزندانم که در آن هنگامه بر سر آن کاغذ  
 پاره ها که فرستاده این داور میگینه کشتن بود چه گذشت این قدر دادم که صاحب  
 سکر تر بهادر مرز و خود خواند و گفت تجویز فرانسس ها کنس بهادر در باره پرورش  
 شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عرصه دریافت گفتم آیا صاحب زرین بیست  
 بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در استقبال برقرار داشته اند بخود فرستم  
 و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا شنسته  
 ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استر لنگ را بفروخام کارها سرمایه فرو  
 ماندگی می شمرم اما صد و در این حکم از صد و در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره  
 او شش سو فرار چرخ دستاره را با خوشی ناسازی می بینم بر من است که عرضت  
 انگریزی بنام بندگان دارا در بان نواب گورنر جنرل بهادر بدو انگ فرستم و حال خود  
 را موی و وی در آن بر گزارم دشمن است که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب  
 سکر طر حال بد میدتا نام او را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرو بردل نازک دلدار  
 گرانی کنداد و خواهش ما که جگر گشته ابرامی هست و ایضا والی من و مولای من  
 هفتدهم رمضان بود که برادر ریا پیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کا شانه تجویز  
 کردید از آنجا که سر بزرگی و عاجز نوازی خوی دوست شام روز و بدیدین من  
 و سرم را بسپهر رساند فرده میدهم شمارا که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب اله و لکه  
 یافت و حالیا مقرب له و لافضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست امام از روز ورود  
 خویش بیمار و عارضه تب و سر فرده و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشامید  
 تا نخی سبک در شن آمده پنهن کوتاه او نخ من فرو مانده آنم ایست که دوروز پیش از ورود  
 مقرب اله و له بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دلی و کیل مرزبان میوات را نزد خود  
 خواند و کاغذ گزیده وی بوی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر در این را بدیده و روی پذیرفت اکنون مرا اگر هر چند سیر بر شسته خیال افتاده  
 یکی از دیگر سی سخت تر و محکم تر به سخت است اینک سر جان مالکم در چنانکه این نامه فارسی  
 بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگلیزی را که حکم گشته در فترت هر کارسیت نیز غلط  
 و انموده است یا نه در دوم اینک هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورث انگلیزی  
 را تا نسخ افتد بدین زودی چرا با آبد باستی که مقابله این هر دو تحریر بمبلمان آمد تا کار یکو  
 شدی سوم اینک هرگاه خط فارسی مدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است  
 باز داوند مدعی چرا گفتند که زرمند رجی این را باید ستند و دیگر نباید خرو و شید طغلی در  
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین بر از  
 پنجبر نمیداند نیز سخن نگفته است که مرزا از تفرقه دار ماند و خاطر را خارج گرداند  
 تا چار از شما میخواهم که تا توانید را با بداند و بمن باز گویند تا ما انهم که باید کم کرد زیاده  
 زیاده ایضا مولای من در جگوهیم که از سخت چه قدر گله مند از هجوم اندوه چه مایه  
 نترندم سه ماه است که محمد می مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر  
 و فاگرفتند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام در روزی داود بیگ زین  
 آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتیم و سله بکلکته  
 کسی نماند که مرا چاره گری در نهانی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رونمایید بن توانست  
 خیالی داشتیم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل منبری املاک را لغو جام  
 رنجوری بر خیزد سپار شتامه نام ما کنس صاحب از وی بکف آزند و بمن رسانند همین  
 روز ها یکی از شرکان فرنگ بمن گفت که کرنیل منبری املاک از جهان رفت و اسے  
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدو جهان  
 و مالدار من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گرهی تشنه خون منست خدا را  
 اگر بکانپور و از انجا به کهنه رسیده بعشر تکده خویش آید سطر ای از او ضاع

دادگاه کلمتہ بمن رقم فرماید تا روان بیارم و دل بشکبند و السلام ایضا جانیکه ا  
 اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در داز باده و خاکستر از آتش دامانده هست اگر تیر  
 دوست افشاندیم ترسم که باسی نازنیش رسیده گردد و اگر آماده این تبار نگردم در عالم مشرک  
 بوده باشم یا رب چگونه ناسخ محنت گزارده و سیاسی مهربانی سجای آورده باشم  
 مشاهده صفوت نامہ دیدہ را آینه دار جلوه شاہ آرزو ساخت عالم امر و نظر آورد غلب  
 که چون این نامہ که من در کجاش ناسخ آنم روان شدہ باشد نامہ دیگر از من بشمار سیدہ باشد  
 سخن نیست کہ بارگرافی دارد و یا دوش ہمیت نہ در زیدہ و کرسیانہ این بار را کشید و دم  
 کہ بچینسین کنیدی چه از کرسیان و گرانمایگانیت حال آن داد کہہ و او ضاع آن محکمہ  
 در نظر دارم حقا کہ راست میگویی لیکن ماتم زده رادل جرم بمویہ نیارم و خسته جز بم  
 نخواهد شد اگر جارج سونین مهربان گردد و در طور حقیقتی کوشد بکام دل رسیدن من  
 آسان هست و اگر انقدر خود میدانم کہ مای وی درین داوری اجمع بستحق است  
 و این خود از تنگ نظر فیہای من است کہ خود را پیش شما سیارش میکنم نہ در معنی کارزن  
 کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این از شرک در میان می نهادم بر ت  
 کہ از من میسیدہ باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریدہ و آب آتش می افکنندہ باشد  
 هست کار ہا دارد و السلام ایضا قبلہ من رسیدن دلکش نامہ روان را بنویذ تا زنگ  
 بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بکین نیم و کسے دارم سلامت باشد  
 و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانہ گونہ ملالی بدلہ یافت تیر و بحث ایش گ  
 شمارا کہ از نیکو اندینک نگاه دارد و در ہر گونہ انقلاب کہ روی تیرنی تازه رساند خوش  
 و ناخوش دہر را و قعی ننہادہ روی با خلق و دل با خدا بایداشت من و خدا ہر گاہ  
 بر شما و حالہای شما نظری افتد دل میسونو خاصہ وقتیکہ رنج این سفر و مصارف  
 ماہ سینچ ما با انہمہ خدا را شکر گویم کہ ما ما میشکدہ رسیدید و رانج راہ سہ آمد مضامین گرامی



مفاوضه سر بر خاطر نشان شد در باره خویشم گمان آنست که ناگام باشم و بدآورم چه طالب طبع و حقیقت  
 حقیقت و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محمود می مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آذربای  
 گوش مهوش گردید بظلمت جلال این روی سوگند که هرگز امریکه موجب پرانگی دل باشد از  
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در تقاضای  
 من با مرزا صاحب هنگامه همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود و خواه  
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنها می اورا باورد داشته اگر بیج نباشد این بایه خود اشک  
 باشد که معنی استحقاقی دارد و اسد اللہ حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف  
 حقوق کوشد چون صفحہ ضمیر را بدین اندیشه نگار بستند دندان بگری نهادم و بدین شعر  
 استاد ز فرم سر اسدم فرو دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست تا اکنون که دست جانب  
 دشمن گرفته است و لعل و سحر که ساده دل و دلاست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم  
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزمه مند باشم نسیب تعذیری اگر شایسته بخشاشی  
 بر آیم نوید غنم تقصیری و السلام ایضا این نیایش نامه السیت از غم دیده اسد بجناب  
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بچشم نسیم درود حبیب  
 و کنارم بیگل ایناست درنگ در نگارش با بیخ از نایردانی نبود همچو استم که سرمایه تحریر می  
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد ایدون که جاده مدعای طلبی بسپایان رسید  
 خامه در نامه نگاری بسبب شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پانچ نگاری ساز کرد و فیض سنانا  
 نامی نامه شما از صحت جود فائض النور قبلا و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگم ساخت  
 حقا که پز و مبنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس سانسند و عذر کونه تلیه ما باز خواهند  
 امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذر لیه تحریر فرماید خاطر عاظرشان هم  
 دیگر آنچه را از گردش سپهر و ستاره پیش آمد نیست که بر روز چارم از منی که چارشنبه بود  
 بایزد هم ذیقعه تطابق داشت رپورٹ مقدمه من ازین داور بگاه بصدر روان

بی بی چه پورث و کو مقدمه ریوئی چون موسی زنگیان خم اندر خم ریوئی چون حال دل بستگان  
 در هم چه ریوئی فتوی خون کیم جان آرزو چه ریوئی فرمان ریزش آبرو و از اسبجاکه فرمانده  
 شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن  
 اینقدر خود هست که اگر نباشی امیدم سه توارسی پایه تحریک صدر نبود می پیش وستان این  
 محکوم خسته در بنیان مرادم انگنده بودم و حاکم را بر من گرگون ساخته که کو تا بی سخن نام روز  
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا اطع  
 غالب مخدوم غالب و قبیله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دم نهاده بود  
 من دادم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربه با بنیاد کرد می صرفه شادنا کا  
 منست ورنه اگر تاب و توان داشت می آن قدر با شما در آویختی که شمارا دامن نگریبان  
 بزبان رفتی و مرا سر و شکستی آواز خدا تیر سید و از روی داد بجهت که کار من و شما  
 بدان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردد گفتم که بندگزارش اندوخته تازم ام  
 شکوه کجا سجا طر ناشاد میرسد اگر چه درین ورق گنجائی این دو وسط نیز نبود لیکن این نشانی  
 بران سچید که مبادا دوست ادانشناس من مرا از خود فرسندد اند و بدین گمان از تقاضای  
 فارغ باشد و من زیان زده جاویدگشته امید باشم بالجله بدین نامه نگاری عاصی  
 بدین رنگ است که بادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدین  
 دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ اسهان موج بلا کرد و رقم شکسته بود  
 خانه سیلاب فنا داد خون و قایم بگردن که درین سفر از همپا میش بازماندم فروری  
 سیاه خویش نخود هم نهفته ایم شمع خموش کلید تار خودیم ما و دامانگی و بیچارگی من ازین جا  
 توان سنجید که دندان بر بجز نم و امین الدین احمد خان بهادر از سفر تنها گذارم اگر قاضی  
 محبت بدین جرم بر قطع نشاند و بر تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین سست که چندی  
 در نیاب گنجتار گرامیم و هنگامه پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و غلبت افزاید مگر سراج الدین

بتلاقی بر خیز تا در گرافی تشویر بسکد و شش گردم و گرد و نجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بخواب  
 در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان  
 چاره سازی و سگالش گری بجای آرد یک که این دردمند دور از خانان اسد الله  
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر و الا قدر سلمه الله تعالی  
 گفته شده است که چون بگلکته رسد و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته  
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر ضائی هست و داد هست افسانه  
 ناکامی دستم گشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره رادل  
 بگذارد و آهین را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از  
 ساختگی گریز نام الدین سوسو هوس ایضا فرورسید نهایی منتظرانها بر استخوان لب  
 پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را نیز روزگاری در از پیچ و تاب انتظار کوتاهی  
 گزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تمنا گردید تا نام نیمه ساده پرکاری خوشبین  
 نگهداری که خود را شتر مسار و نمود دید و غدر برتر از گناه آوردید بجهت تقدیر مصراع عمرت  
 دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب لا مناقب فخر الدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نهمه بنام نامی شان در نور دیده  
 این ورق میرسد باید رسانند و مرا از فرود آمدن جا شان خبر دادند خدا کند که بکاشانه  
 شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نه شسته مینگارید که چون ترا یعنی نام نگار  
 را با نواب امین الدین خان مجتبی هست هر آینه مدارج پاس و فاقه تقدیر رسانیده خواهد شد  
 سرت گردم و عاقله من دادند آنچنان است که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید  
 چه این الفاظ افاده معنی دومی میکنند و میان من دومی نیست لاجرم هر چه با تو  
 خواهد کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از  
 مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خرد می یتیم شدند خدا می بخوان آن گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو سے دیدار است  
 پایشش کو فگار اندوه روزگار است تاب گزارش آن که ای کاش شسته چهارم آتوب  
 ۱۳۳۷ ایضا صاحب من چه دیده بمشاهده آینه سکندر فرودغانی گردید <sup>بنا</sup>  
 عبارتش گهر برشته نظاره کشید میانهای خوش و خبرهای مختصر نکته های دلپسند و دلتنا  
 نظر فریب دارد فرمان شهاب جهان و دل روانست و مراد روانی این ادراک کوشش  
 فراوان مردم این دیار بکه از معتقدی اخبار جام جهان غاملول اندوختی درست باخبار  
 ندارد انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نداردین بهفت  
 خبری نگار که در هفتدیگر خود کذب آن نگرده در یک هفته جنگ الهی سر کار باو الی لاهور  
 پیش از رسیدن موسم زمستان بسکک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن  
 خبر دروغ بوده است چه در یک هفته خبر میدهد که سی قلعه اکبر آباد وروضه تلج مغانین با  
 فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیخ و شتری روانند  
 بهر حال امر وزیر که یکشنبه چارم تبر است نامه نامی با ادراک اخبار بمن رسیده است  
 مبارزالدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان  
 بهادر دیدند و خریداری این را ناپسندیدند زین پس هر که از اخیان دیار هر چه بخرند فرمود  
 بشما عرض خواهیم کرد والسلام ایضا جناب عالی به امر وزیر که آید روز سنیردهم از اپریل است  
 فرصت نامه نگاری یافته ام و عند تقصیر خوشین میخواهم چه هفتدیگر مبادی که لارڈ و لیم کونڈر  
 بنگ بجاورد چه بر روز بست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بگوئی رسیدنی فرود آمد  
 و بعد از دو روز شکر و بازار شکرار شسته جمعیت از هم گسست و مردم را بر زمین استوی  
 داد از انجمله خیم خاصه به شمار روان شد صاحبان سکر شرابا بجا در شهر رخت اتا مارت انگن  
 مولوی محمد حسن مولوی سید محمد دو شمار روز عمده را رقم را آرا مشگاه شسته کاشانه خود  
 گنجائی خوشی همبستگی کوئی رسیدنی بگزاره گرفتند و در اینجا فرود آمدند شاه علی نواب

عاجبانه بیست رفتن صاحب سکر بزرگوار در همی صاحب سیدنت بجماد مبارک گاه  
 خسروی در سیدن مختاران نشاهی بحضور گورنری صورت بستت بجماد مبارک  
 داوند و گروها کرده مردم پایه بیاید زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برجاسته بود و نیز  
 پرستی سبب قرار نیافته هر کس خوشت نذر گذرانید و هر کس خوشت همان کوشش بجای آوردند  
 نواب فیض خان بجماد مبارک حجه بآورد و پس خود سعادت بارانده خسته بکصد و یک اشرفی پیش  
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نیکین چهره نشاطا فروخته و همین بار از جاگیه داران  
 دگر بود مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دودستان زین پس امرای شاهی و عماد شتر  
 دو کلامی اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار مهویا یاد که درین هنگامه میر حاد علی خان  
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علی نیز ملازمت حاصل ساخته و نسبت اشرفی نذر کرده و  
 بیافتن انگشتری آبرویافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا  
 سرت کردم بدخواستی گفت که اسدالله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است  
 خدا را ناله و فغان دردمندان نماید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بندگان است  
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و پانخست میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و  
 که دیگر آن آشفته سز جمتی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر موسی طوسی پیش نبود کار بدان عرضی  
 اگر نریزی هست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن دل توان کوشید چه اگر آن عرض شد  
 پذیرفته شد البتة کار رونق گرفت و در نزد من مانا کامی جاوید الله بس ماسوی مهوس نکاشته  
 پنج جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات  
 گوهر آیین نامه دلنوا پس از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید  
 نار رسیدن نامه مرا بافسردگی شوقم حل گردید چه که هرگز من حل نگردید تا از آشناسیها  
 شما خبر سندی بودی و شمار اهل دل و دانشور شمر می من ایمان من که ریشة همهر شما بفرول  
 و دیده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و فائزین من است و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه درنگی روی دید بر فراموشی معمول نشود در دها در دل و سبکها  
 در نظر و تفرقه با در خاطر و سواد با در سر و کلاه و در سر و کلاه و در سر و کلاه و در سر و کلاه  
 جناب اس اخبار نویسن نامه موسوم نواب فتح الله بیگ خان بهادر جاجا رسانده و آنچه بر  
 ازان نتوانگفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات ا دید سبکدوش گشتم و از کشاکش دستم  
 اکنون جناب اس اند و نواب فتح الله بیگانی ای اند و شیخ علیم الله زین پس من در میان و ناک  
 آقا ضارا از سه نوشته نیتیم زیاده جز اند و دل و شکوه نجات و فرادانی مسموم و ستور نمی  
 چه سر بر ایم و السلام بالوف الاحرام ایضا قبله حاجات داعم از نارسائی نجات گنید روی  
 سر انجام بوی که از در میاز کرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر  
 از یک عمر درگرو آنت روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سر سبت که رخت از فرط آمیزش  
 برکتنا کشته و آزادانه لفرانخانی گیتی بگرد می سجیدم که آغاز زمستان افسزگی را پایان و  
 ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی خواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست سر و سحر خواهم نهاد  
 عقده کار کشایش نیافت و این عزیمت امضانه پذیرفت فرو نومیسی ماگردش ایام  
 ندارد و روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد آه که از گمان خویش منفعل از انتخاب خوبترین  
 شرمسارم در حج احباب کلکله خاطر بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرقت نمودت را حذر  
 ضمیر منیش جلوه گادگیر نیافت اکنون کما بیش کسب است که مرا یاد دنیا آورده و فراموشی را  
 غدیری نخواسته امروز که بستی و هشتادم و سمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و نهمین  
 دل از درد بخیری بهم برآید ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر میروم عرضه دادم اگر بنا  
 یاد آیم دشوار است که در سپهر گنج درستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من چنان  
 پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که با سنج گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان  
 دی که در شنید بایندهم ذی المحجبه بود آوازه در اقا که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود  
 از هم بیخفت شمع ایوان سر روی مرد نهال باغ آگهی ابرگ مبارک و زنجیرت و سنگی در ماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی باختر شکست خاکم بدین چگونگی گویم و اگر کن  
 نگویم کیست که نمیداند که مسطر اندر دست رنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاشش  
 روی که اخته بروزه گو شمر خجسته می تا نشنود که چه شد کنون امید غمخواری از که باید شست  
 قول انجیال گردش چشم که لشکین داد و پوئی که فرانسس با کنس بهاد در خصوص ادعوی  
 من بعد فرستاده است چگونگی که چه باید امید گاه و اندوه فرازی بوده است تکیه بر کار ساز  
 آن چایک خرام بیلای فنا و آسم کنون از شش سو فلک بگام دشمن بست زینهار در پراخ  
 این نامه درنگ روانداری و بنویسد که آن والا که رایچه روی داد و آن گلبن روضه مردمی  
 را که نام تند باد از پای آفتند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جانش که گرفت اندس  
 ماسوی هوش ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید  
 چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در آخر بیت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از هم  
 نبریزد میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش بیروت راه گرداند و ناقه لبستر منزل دیگر را ندانم  
 که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان با  
 گرفت ای بی یاری یاران وی و در یغایی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید  
 و گسستن تار و پود پند از هستی با چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز  
 هنگام مردن مرزا احمد بود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلگته رسید می و روی نظاره فروزشش  
 دیگر باره دیدی چرا آنخامه درنگ نوزید که حامد علی جوان گشتی و کار هانه باندا زنده داشت  
 وی روان گشتی حیف که همین سپهرش خرد سال بست باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا  
 و بگرد آورون ز راهی توانا پراکنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه جنگ آرد میاود و  
 و بر فردوستان خود ستم کند و همین برادران را تا کام گزارد و هر آینه در خیال اینی باید بشنود  
 و حتی شناس که گرد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید در من قال فرد  
 مرا باشد از درد طفلان خبری که در طفلی از سر بر فتم پری و الله که تیماران بیچارگان

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکی اینجماعه در نظر باید داشت  
 و غافل نباید بود و الله لا یضیع أجر الحسین **ایضا** بان و بان این نامه نسبت از اسم الله  
 در دست بسوی آن یار خود لیستند که پیشتر از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان این نامه یاد دنیا  
 شگفتی بتکر کرده دست بدان ناپردانی و من آن نامه بهو سنک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز  
 رسیدن این نامه با پنج گناشته شود در هم آتر فردا اگر بگیاه شده باشد فردای آن بدین سو  
 فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال صاحب من این دشوار طلبی نه از  
 فضولی و فزون سری است بلکه کتایش گر ہی چند که در سر رشته خیال افتاده بیتام  
 دار و آرزو از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین ہی با لیت که نواب گورنر جنرال بجا  
 چنانکه آئین ست خرمش کنان و داد و بان می آیند و بدلی می رسند و از بنجا میگذرند و جابر  
 سوی این دیار را می پیایند و قریب تحویل آفتاب بکل کوه است ان بر می شوند و تابستان  
 در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بقضا  
 وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آواز در افتاد که چالش کو که گورنر تاله آباد خواهد بود  
 و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی برانند که نواب و الاجناب از تاله آباد بگنجه میروند  
 و بعضی را عقیده آنکه تاله آباد در بنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید و درین  
 کتاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سرین رشته پدیدار و گفته میگیر  
 در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال موی  
 فروغانی کو کب تاله آباد رسیده باشد البته ای عومیت که از عالم رازهای نهانی نیست بر  
 شما آشکارا شده باشد ز نهار بی سر و دل گذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بگارید  
 و السلام **ایضا** قبله حاجات هر چند و رود نامی نامه روان در تمدمید اما بر آتش  
 سووای خواهر ان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی جمال عمه های خود که عاشق اویند چنانی بر زبان  
 و خیر طلبانرا سلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما و را یعنی حامد علی را به سعادت تمند



بیستایید هر آینه را نیز با وی به گمان نباید بود و سعادت و تمنید باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را  
 از آثارشده و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب خونین نفس از در دل  
 فرویزد نامه را بدان نگار بند و تا محذوم گهی بتماشایب و به سخن این انیت که نفس در بادیه سیمای  
 درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر  
 خواهم که همه آنرا پورق اندازم نامه از درازی بگلگت رسد و رقم انجام گرامی نکرد اما چون  
 محذوم مرابه ناله های زار من مبری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چاه یعنی غزل  
 می نگاشتم با شرم تا فرمان سجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبار آنمز بوم باید آرا  
 چگونیم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را  
 بهستم و بران کرد مژده انان روزگار و اندازه مشتاسان کینف و با دوش گفتند که نادر  
 صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت  
 به چنین درین روزگار ان نهران امینی داد یعنی حاکم حقیقی خوابی بد و طعمهای خام و بهوسا  
 تبا و مراد قالب بخته پس از آنکه آتش غضب که اخذ اند بصورت مرد میانه بالا سے  
 بزرگ شک ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دو د از سخا دم بر انگشت  
 و از ان پس در سهند و ستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت سے پیماید مر حله بر حله  
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپید است مگر ابر حتمت  
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سر زمین که بندش نامند فرو بارد و رنه فرو نشستن  
 این آتش بی زینهار مجال بال جمله این خبری است برای معنی پایان رمز خوبی اما بمذاق صورت  
 صورت پرستان آسکارا گوی نیز و انموده میشود و نهفته مباد که لار د گوئدس شنگ بهادر  
 سیوین توبت بدلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرز بانان و مشا هره خواران و  
 بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یاقتند غالب تمنید گذشته صورت  
 معقوله اعمال خود منت درین هنگامه جا گرم نکرد و بارگاه نرسید چشمم بر راه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره پور و نواب گورنر جنرل بھادر بھدیست اردو والسلام  
والاکرام ایضاً زینهار صد زینهارای مولوی سراج الدین تبسین انضای جهان آفرین که  
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و مویه کنان دران هنگامه ایم  
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر به محبت و رفیت و علم برد چون من از سادگی  
بر وفا نگریه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن سبب فانی کرد خدا را  
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر من روزگار با  
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجا است و چه حال دارد اگر جفا بپا دوش  
و فاست بسم الله بر قدر توانی بیغواهی که اینجا مبرود و فادان است لاجرم جفا نیز باید که  
فادان باشد و اگر خود این تعاضل بیاد افراه جوی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان  
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مر از بهر گفتار نباشد منم  
که معاش من از گونه گون سبج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش  
در دل و خار در پیرهن و خاک بر سر سبج کافریدین روز گرفتار مسابد و سبج دشمن این  
خوارگی بینا دست به تنهاردی مانم که در صحرای پالیش گل فرو رود و هر چند خواهد که  
بالا جبهه نتواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان سباده که گیتی را بر پیش  
دیدمی و وصالش با زندگی دانستی بگلگتہ رگه کشد دیگر زندگی از بهر که خواهیم و دل باید پاره  
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا فوان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و رو ادا  
اورا تنها گذاشتن میگفت که در کلکندہ کیے از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان  
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دم جز بونی شکیبه چنانکه نامہ بنام نامی شما نوشته بود سپردہ ام امید که  
چون شمارا در یاد آیم مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دشمن بر خیزد و شمارا بجا من  
شناسد و والسلام ایضاً دیر روز که یازدهم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود و قدوسی

نکاشته نسبت نم ششم با یک لفاذ اوراق آکنه مسکن در رسید اما اوراق اخبار در ان لفافه  
 هر چند بیشتر چشم کمتر باقیم تنها ورق اشتها بود و دیگر بیج و آکنه که هنگام فرو چیدن نامه نور و دید  
 اوراق از یاد رفت بجه حال سخن اینست که مر سعی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید  
 اما بدین زودی برین مراد چیزی تواند شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلاهی  
 اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروهی را روی در رفتن است تا این  
 آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر با برنجیزد مقصود روانی نگیرد کار من بد او گاه  
 دهمی چنانکه دانسته باشی تباهی گزیده حالیا بران سهرم که اگر مرگ مانع بد از زبان در سهرم درود  
 دل بدان زعفرمه فرو زیم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیریم مهبیات اگر معاش  
 من همین پنجبرار رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سهر کار که ساده لوحان آنرا معتقد  
 آنگار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر را از پیش رانند می و گفتندی که نزه  
 محرمش آنچه تو باز یافت و انموده یا فتنی از ان افزونتر نیست قرار داد نیز بهمانست لاجرم بویانه  
 بود می اگر بدین کشور باز آیم و با یک تبلیکه که خوشیشان و برادران نند بستینه برخواستی  
 و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آن سخن منشی نصر الله میبیا سخی گری طلب است  
 از جارج سونثین سجاد ری دایمی و رعایتی داشت که آنرا جرم من کسی نهانند اما چنانکه کار برگشت  
 و زور کار برگشت خدا را بنگر و بدر دل من وارس کولبرک بتوسط کرنیل مهنری املاک برین مهربان  
 شود و ریوئی که خوشتر از ان نتوان اندیشید بعد فرستد و جوابی که سود مند تر از ان  
 نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد کهنس  
 که بجای کولبرک نشیند آنچه بر هم زدن هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بعد فرو سید و من  
 در ان دوری از مستر سترنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورت بعد زرسید شده  
 که مستر سترنگ ربه در راه عدم گردیده باشد چون از بهر بگم و بدامن جارج سونثین  
 آویرم گرم از جابر خیزد و دامن بر شغل جهانانی افشانند سبحان الله معزول نگردد و کولبرک

بمگر ناگه نمیرد مگر استرنگ بولایت نرود مگر حاج سونین در خور بن صد ستم با جانگاه نباشد  
 مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین دوازی قطع نظر فرمائید  
 و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب سمت باز شانند و از هم بدرند و بگذرند  
 الله بسم الله سوسی بنوس ایضا والی من مولا سی من یکت ننبه دوم حماد الشانی نجفی سبع  
 آوارگی در زاویه دلی پایی بدامن کشید نازم آئین عجمواری جان پروری نکویانی که درین  
 دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را سداق من آشفته مشرب تیغ تراز غریب  
 رسیدن بدلی تلافی اندوه حیران کلکته نخره تابشادی چه رسد بهر که از اهل نظر مرانگرد هرگز نماند که  
 این دربر و بنیزل رسیده بوطن رسید ایست بلکه پندار در درد مندیست از وطن دور افتاده  
 تازه بلاغ غریب مبتلا و چگونگی چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگلخان  
 و مرزا ابوالقاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشد طر فذ اینک در عرض این سه سال  
 که مراب پیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم در راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد  
 باران شامه از دوستان یکدل گروهی با آغاز باخرا مییده و سرخوشان بزوم انسج عهد فتا  
 گرانمایگان صاحبان دوز و ایامی خنول فروخته و سفندگان بسفیمان کرد و کار بر روی کا  
 آهده حال دادگاه از دادخواهان تباہ تر در روزم از چشمه یوفایان سیاه تر تار سیده آ  
 هر سو و دیده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شد آشوب  
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشیده زوال دولت یوسار و این  
 خوی اما هر چه ازین عالم است همان را این زبان مست و خاصان ابگمان سر رشته بر هیچ کس  
 پدیدار نیست نامه نامی که در بانه همین رسیده و جوابش هم انان منزل مرقوم گردیده مطر  
 از نهضت لواهی جهان کشای گور نرمی داشت مبنوز آسچنان بر روی کار نیامده همانا آن  
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل منجا بد که ارباب کونسل با با و قرآن حکمیه بنام  
 آورد و اعیان آن که بدین پایی یکدل و یک زبان نیستند امید که بحیرم نگذارند و هر چه در بیناب

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنوا نامه پس از  
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده راتلافی تو اندک در اما شاد کردن و گشتاد  
 بغم سرشته باشند آسان است منم که چون نامه شمار سیدی مستانه از جای برستی  
 و جهان همان نشاط اند ختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر میره تا  
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد و آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتن خواهر  
 عزیز شما ای بی این خرد و مرمومه همان هست که تا در گلگت خبر بخورنی می شنوده بودید دل از  
 دست رفته بود و سر آسگی سر پایی خاطر افرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چنان  
 گذشته باشد توانا نیز دیکه شما را شکر عطا فرماید و تنومندی و توفیق ثبات ارزانی دارد و این  
 ساختار در روز نامه عمر شما فایده مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم  
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انگشتان اینمخی غبار ملال بردل فرود نخت خداوند  
 نتوان شد و گلگت را غنیمت باید پنداشت شارسستانی بدین تازگی دگیتی کجاست گشتنی  
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبود می و طوق ناموس  
 عیال بگردن بنداشتمی امن بر چه هست افتاندمی و خود دران بقعه سازدمی تازستی  
 دران مینو که بود می و از رنج هوا با می ناخوش آسود می نه بی هوا با سرد و خوش آب با  
 گو را فرخ آباد های نایب فرما نمرهای پیشتر من فرود همه گرمی و فرودس نجات باشند خواب  
 آن انبه بنگار فراموش معیار هم از نگارشش مخدوم پیدا آمد که قبله جان دل مرزا احمد گینان  
 از در و پهلو رحمت کشیده و عجب تدبیر جناب سید احمد علیخان و می افاقت دیده اند که احمد  
 و شد شکر نامه موسومه نشان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلامت  
 ایضا امری که روزی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی شنبه هنگام نیمه و این برق  
 گناشته کلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله دلهما و کعبه جانا حضرت  
 مولوی سراج الدین حکم فرغ قبول یابد و نیز التفاتی بسرایای ذره بیدست و پاتا بدگنمای

را نام و در ساختن و پیچیده پنداشتن عنایتی است سرگرمی بزرگ خاصه که آن سرگرم  
 عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محبت بی استقامت سائل بظهور آید نگردد. اگر  
 دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شان اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند بجمعیت  
 پیرایه وجود بخشیده و بر آن حدودات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تا بی بسند کرده شود  
 زخم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خود سه تهمینه یوزان شریف  
 آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه خسته نتوان داشت لاجرم در گزارش به عاقلی بیان نماید  
 آرزو را سر انجام گفتگو داده و میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت  
 که فاضل بی نظیر و المعنی بیکان مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عهده الت دانی  
 استغفار کرده خود را از تنگ ردارد بانه حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی  
 فضل حق آنماید بجا هند که از صد و یک و اماند و بازان پایه را لبه رشته داری عهده الت دیوان  
 بنجید هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود با لجام بعد ازین استغفاناب فیض محمد خان احمد  
 رویه ما نه برای مصارف خدام محذومی معین کرد و نوزد خود خواند روزی که مولوی  
 فضل حق ازین دریا ریه رفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیبعد خسرو دلی صاحب عالم  
 مرزا ابوظفر بهادر مولانا تابدید و کند سومی خود طلبید و دو شاله طلبی خاصه و شش و نه یاد  
 و آب در دیده گرداند و نمود که هرگاه که شما میگوئید که من بخصت میشوم مخراب میکنم  
 گریه نیست اما ایزدانانند که لفظ و داع از دل نریان نمیدرسد لایب هزار جبهه تقییل تا اینجا  
 سخن و لیبعد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تو و بیج مو که فضل حق آنده  
 بهادر و بر داندن لهامی اهل شهر بهارتی روشن و بیانی و لاویز در آینه سکندر قبالطبع  
 در آید و درین تفقد منت پذیر انکارید و السلام ایضا مخلص نواز اعراس است که  
 بور و دلتواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب نیند داران التفاتند و نه براق ارباب  
 مودت از همه گوارا ترا اما آنچه من می نگرم نفاضل است این را بر نتوان منافات مگر با دلی

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگار آن چه گذشت و غار خشم  
 با کد این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید ما من از گفتن فسرغ ندارم  
 چنانکه گفته اند ع کس نبود یا نشنود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از می بود و وقت بر  
 افزودن شمع و چراغ که چیراسی سر رشته اجنبی زلی رسید و نامه مری و لیم فر نیز بجا آورد  
 بمنی او چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم  
 کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مسترحی مکنان صاحب بهادر در نور دوست مضمونش  
 اینکه کوفه منتظره مثل مقدمه از نظر نواب معالی القاب مگر گذشت و فرمان همدار شد که تجویز  
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مند و  
 دفتر سرکار ما مصرح و نامکمل فقط ثبت در دفتر قالیع در خاندان کسری این عدل و داد باشد  
 شبی که این مشکرف نامه بن رسید با دادان سامعه گزار کردید که مولوی محمد محسن بچ خونی نویسه  
 ما خورنده اند تا رفته رفته کار بد انجام رسیده که خبر با بوقامون شده با ویان حسد پیشه با جمل  
 چون مرخص صادق الولائی مولوی محمد محسن استند رنگان بدینجه که در هر روز و بار یا  
 سه بار پراکنده گوی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره که از تر بیان نماید تا بعد  
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عمده سکر ثری اجنت دلی دارد مشنودم که جرعه  
 دوزه چنان که در سر آغاز دوری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ  
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند در خصت انصراف بطن دادند  
 بهم از زانده خود سوخته و هم جگر از درد دست برشته زندگانی کردم و چشمی برآه باز داشتم  
 تا روز بست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بسا عمل دریا بدورتی که خاص از بهر  
 پیش از ورودشان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وقار دریا فتم آشکار شد  
 که این بزرگ را باد آورده هستی با فزه پیش آمده هم دو ماهه بسبب پیشگی یافته و هم پروانه را بهار  
 از دفتر کوچک آورده بالجله آن جان بکیر می راید رود که دم و سفینه را لنگر گرفتند از

بچران و می نام را می خویش سترگ اندوچی در گرفت خدایش نگهبان باد و بعد از غم دل صبر گریست  
 کند و السلام ایضا چاره است که از نار رسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافریم  
 اگر گمان بی التفاتی رود بیانی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشتا کستم که نار رسیدن نامه چه  
 اندیشیم نه خرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در خاک و نه اندیشه در راه انجمه کسیوز روی  
 انصاف اگر از بهر شماعذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادارد خدا را برای مکر می مرزا  
 احمد بیگ چه خذر اندیشیم و نار رسیدن نامه نشان اپیش خود چه جرات مگالیم گوناگون اندیشه با  
 درنگانگ مسوسه با نجا میگذرد و دل سودا زده بتیایم دارد و خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا  
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا میکس آفریده و شماره  
 غمخوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطر می چند از رنگ گلک فروریزید و  
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این  
 نامه پایان نرسیده باشد که نامه سپاراز در آید و گرامی مفاوضه بن سپارد و فرجام داد و خوی  
 خبر اینقدر نیست که لار و کوندس بتنگ بهادر کو اغذ مقدمه مر از دفتر علی با خود برد کار پر دازان  
 دفتر کوز می میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلگه نیز طلب فرموده است تا بمشاهد آن  
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سر نامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین  
 حکومت روی داده حکم کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم  
 قتل صادر گردد بعد بنیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت  
 نمی بیند ارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اسلند مسیا  
 بو الا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارز  
 و پیاپی که شنونده را چشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است نشاد باشد که از من  
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانه کی است هیهات چه مایه بی مهر فرد گسلید بار اگر نامه بگاشتن  
 اینقدر خود کنید که نوید آمد فرمانروای بو انچه نشوید آینه سکندر با نطباع آوریتانی الحمله



درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجای نباشد چنان فرمودن شمع  
 و چراغ و هنگام برد میدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر  
 بردستانی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلها می تازه این  
 پیش بجز آن در آید هنوز بر جان دل سوالت تارینش دل در خوننا به فتانی بود ناخن فکری پیش  
 جلگه کادی دشت هیچ تاب سراسی غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویز شهبامی رنگ رنگ  
 است فانیه سخن سنجی تنگست تم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به بیرو  
 فکری آنچه در باب فن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل فسدگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذشت  
 بمیان بگری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش  
 که نام درگش تغافل ست ایشان شود و اسلام ایضا مولای من ۴ درین روزها که غم  
 روزگار بر من بخت تراز انسگ که اگر خواهم بختی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت  
 تا شناسنا کسی از در آید و نامی نامه بمن داد حقا که مشاهد عنوان صحیفه ابدان نصیب  
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگار می گذاشت من بدان تشاد  
 که روزگار در ایشار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر آن رسم که دل ابر بند غم خسته تر  
 کند و رسیدم که مخدوم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گرانفی کرد و دل را  
 نگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک و خاطر اتشولیش دادم ارزانی  
 چون شمارا خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب آید و دید  
 چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و هر چه در اسرار وی دهم در نظر باشد بان اسے  
 ساده پر کار خوشترین نگهدار نامه دوست ابا آنکه رسید باشد نارسیده شمردن بیچاره  
 را به آنچه مشکوه های بیجا تنگ را آوردن رسم که امین کشور و شیوه کدام مردم است  
 پیش ازین ورتی پیام فرمایان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی  
 محمد صادق فاضل صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک و انی یافته این نامه که گزارنده

پایخ آهنگ سطر می از سپاس درود آن ندانست و سر امر از گله کوه تلمی من بر بود مرا می نمود آن خامد  
که در تسوید آن صفت فرسود بود و همچنان فرسوده و شمار از زبان بسزانش تیز و لب تشبوه گسخت  
ز بهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب کج نمودت میزند  
و نامه من میرساند اگر بجای من شمرده شودند جادار و نهفته مباد که ایشان از عماد روزگار  
و رؤسای اعتبار اند دنیا کان ایشان خسروان منهد را سروران جاهه مند بوده اند و تندرست  
شیخ پور و مضافات آنرا فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بعضا جانفشانی  
و کوه میدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب  
که بدلی دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در مردل بازبان کی دارند و درین افشنگی  
که من دارم اگر مرانشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان مست چنین با من از رفتن برادر  
نموده آباء و منشأ خصیصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش بود  
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فاتا زه کنم و هرگونه تفقد و التفاتی که در نیاماید مدت بخندید  
ضمیمه مخدوم خاصه از میر من فرستاده شده است مرا هم فرستادی در خیال ترتیب یافته بهر آن  
بهترین بزرگوار و اعتبار در خواهم در دل شنودن بچاره نمون و اندوه تنهایی از دل  
برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر انبیا از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گذر بکار  
میتوان بر دستخیز آهنگ که خامه لایبالی پوسی طلب آن جنید نیز پس از رؤیای چند خواند  
بشرط آنکه برنگذاری سخن بایش آزند و مرا از حال خود بخبر نگذارند یا رب بخت و دولت بفرما  
باد و سپهر جز بجام شما مگرداد ایضا فرو هر نسیمی که ز کوی تو بخاکم گذرد بادم از دلوله  
عمر سبکناز دهد بر رسیدن مهر افزا نامزدل برود جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم  
سر آن نامه بفتان دن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با هیست امید که تا جان بخشید  
یزدان در تن مست گزازه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین در دل چو است متهورم  
نشاط درود آن منقده در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جادار و چون فرمان چنان بود

که غالب خوشناس نجفی از سم دراه سترگان پارس برگزیده و کتابی از ان گروه نشان دهد که  
 راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من  
 اندازه سرانجام پاسخ آن توقع برتافت و سر و زمر که پیچودی در وصل رنگ از بوی  
 نشانم به بر یک شیوه نازش باز میخواند چو المیش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین  
 است ناچار مفر خوشی از دمان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی  
 این خواهش از چکیس چشم نتوان داشت و خود را به بند این تیر و پیش خسته نتوان کرد و نگارند  
 وستان مذاهب با اینمه لاف آشکار و نه آنچه می گوید نه همه است و نه همه  
 بر حاسه خود است پارسیان که در سورت و بمبئی آشتیان دارند ز بهنزار گمان  
 نبرسه که از ان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار  
 ندانند و جزو تخمه و نژاد از روی شیوه پیارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان و نگار  
 و برگزیده گان دادار بوده اند و بر وزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند  
 و کنتش های خرد پسند داشتند کشتایش را از خرامش مهفت سپهر و نمایش گردس ماه و مهر  
 پدید آوردن رنشنده گهر با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رنگ تاک پر و هوش  
 اسباب خستگی و رنجوری و گزار سن احکام پزشکی و چاره گری پرده کشتایی فرست  
 اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگید بگو  
 بستن رنگ رنگ که باد هنجار سره کردن گوناگون بهنبار دارد گیاها فراخور هر درد بجا  
 اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان و شست را به شکار اندر آوردن که تا همی سخن آید  
 انداز هر گونه پیش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزندان رود  
 نموده و انگیزش با یستگی گفتار و کردار که اکنون باندگی از ان بسیار نازناز مغرور نش  
 این فرمانگیان بوده است بجهت خسران پارس از بهر علم دقتی بود و هر دقت از گرانمایگی  
 کج گوهری چون دولت از ان طائفه روی برتافت مسکنند این فیلیقوس برابر آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند بر جاماندا  
تا بروزگار پیروز می تازیان در آن کشتش و کوشش از بهر جا گرد آمد و نفرمان خلیفه افروز سینه  
کهن گرام بهای بغداد شد سه ما احکام آذری پرستی به آذری گذشت زبان آوران عرب پارسی  
را بتازی آنچه نهند و زبانی تازه بر می نهند اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در نهند  
توان گفت و از آن دیرین آئین پرستی خبر توانند و او چه نهند این را زرا کام دل بر نیاید  
و من همانم که هر چه پس از فردا و آن جستجو فرایم آردند آنچه نماند باشد کمدل بدان توان مناد  
از من بخند و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند گفته مرا باز گویند  
و نگاشته مرا بنامند گیر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتجب از گفتار ناروائی خود بر نگارم و  
لخته از ماجرای خود برگردم اندیشه را بلب گویدن و خرد را بشکفت راز آنگند فرد و مگویم  
از دل و جان که هر بساطا من هست و ستم رسیده یکی نا امید داری یکی از بهر بدان آرزوم و مرا  
این پانیا ز کجا باشد که ستودگان مرا ستایند گفتار مرا در تذکره شعر اجاد دهند از فرجام فرمودند  
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بوالا و دید کتیا گوینان نمودنی گوینان  
آنچه بمن داده اند زبانی ست یا فرسای و خامه است بیوده پویی من هم این بیایگی چون گویدگان  
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سر و ده زبان و چپوه خامه را پار و پار  
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاباننده ناروائی آن خوشست و بخوا  
ترتیب داده جا بجا بنظر گاه التفات یاران در ستاده ام بزرگان که پیرش غالب  
مستند روی آزند سواد هر غزلی که خوانند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت  
انتخاب و التفات اشعار حواله برای نامه گرد آور دست ند با شاره و ایامی سخنور خاصه جانیکه  
نامه گرد آور چشم و چراغ و دو مان سخن باشد و مهر و ماه آسمان بهر بعضی صاحب دل دیده در  
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه  
والای اوست و سجد و سجده بر خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهر امای و شادام

بشادمانی سخن که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنمازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش  
 بر چنبد اما اگر گزارش حال سخنور مهوس است خود انیامی بسست که چون در جبهه آن فن  
 از من سخن را نند سخن را در ستایش من بدینگونه بکسی نشانند که از ناکسان روزگار و یکسان  
 دلی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما جز او که بسیت مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخلص  
 میکند و بدین رنگ تراز میناید فرو خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن بیکیار بفرمای که  
 امی هچس ماچه پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و رفگان و حلقه نخت گشتگان  
 ستم رسیده و روی همی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژاد مینوب من بل فراسیاب  
 دلچنگ می پیوند بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و  
 دولت اینان را بیت سروری و سپیدی افزاشتند بعد سپری شدن روزگار جا بمانند  
 آن گروه چون ناروائی و بنیوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنری و غارگری از جای بر  
 و طائفه را کشتا و رزمی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر ستم قندار آتشگاه شد  
 از انمیان نیامی من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور شهری معین الملک کن  
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدلی آمد با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر  
 پیوست زنان پس پدرم عبدالدیگ خان بشا جهان آباد بوجو آمد و من به اکبر آباد چون  
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الدیگ خان چون خواست  
 که مرا بنام پروردگامه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی همین برادر  
 برداشت و مرادین خرابه جانتها گزاشت و این حادثه که مراد نشان جانگداری و گردون  
 را کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام منگامه لشکر آرا نی و کشته گشت  
 مصمام الدوله جرنیل لارولینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیا  
 دولت اهل فرنگ دبا انبوهی چار صد سوار بر کاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم  
 جنگ بود و هم از خسته شهای سرکار انگریزی دو پرگنه سید حاصل از مضافات اکبر آباد

بجایگه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبی آفتاب کلبه تارگداریان را چراغ و ما میوایان  
 را بعضی جایگه میبنا بهره از خار خار تجوی و وجه معاش قرغ بخشیده تا امروز که شماره نفس  
 شماری زندگانی بیکل چار میرسد بدان لایقه خرسندم و بدانمایه فالغ در سخن از پرورشش  
 یا فلکان مبداء قیاضم و سواد معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ فریغی آموگام  
 بگردن و بار منت رهنمایم بر دوش نیست ریای غالب بگردد زوده ز آوادم زان در  
 بعضای دم تیغ مستم + چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعرا شدتیر شکسته نیالان  
 ظلم نامه بنایان رسید و شرم بر آکنده گوئی دور از نفس بر من شتم کردیده و روان دانند  
 که گفته فرزادان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی گاه داشتی  
 مراد را بچرفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم هست و کرم عذر خواه و سلامت  
 بالوف الاحترام خط بنام رامی بجهل مکتومی صاحب من بهر چند میخواهم که بناله ز جهت  
 صدای یاران نه پسندم اما در دل بچوش آورده هست و بهر قدر میجو شوم که دامن جمد آرد  
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده هست چه ناله با که از بیم سوائی از دل تا زبان  
 نارسیده خون نمیگردد و بهر خونها که از درد بکیسه کسبوت اشک از چشم بیرون نمیرد چاره  
 رنج بیدی معدوم و بنایان کارها نامعلوم پدید است که از نفس حبه بدم افتاده را چال  
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرورفته که ام عقده خواهد کشو جلای طن غم سفر و آرام  
 غربت صیغه است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای بنگون طالبیها و رسیدن بختیهای کسی آنها  
 را باز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب طن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد فرجت گوش  
 است نیجانی که از ان ورطه بیرون آورده ام مگر در ولایت خاک فیر و زور رسد که مرا انیمه  
 اقامت صطراسی اتفاق افتاد و مرگی که منش هزار آرزو از خلاص خواهی هم مگر میبینی سرین  
 موجود است که اینقدر درنگ را قناد گیهار و داد هر چه از اخبار معاد و نواب شنیده میشود

راهی بچون مدعی من نذار چه سهر سیر آن افسانه کبک لوریان آرایش صغوف قنار و آراگون  
 گشتن کارها اعلو در دست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه سیهت مکر مختصری که نواب صاحب  
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی یابد  
 دوستانی که در رکاب نواب صاحب نذر از آنجمله آنهمه بان بصفت اسد نوازی و غالب  
 پروری بیشتر از همیشه متصف اند و اماندگان تنگنای مضطر ایسا اسلامی یا دمیفر مایند تا باطلاع  
 اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز ما نم که در کارزار  
 بیخرد و مقابله جولین پایش زخم کاری برداشته باشند که اگر گریز دینار دیگر سخت اگر خود ابرج  
 دار و نوله ایستاد چنانکه عرفی فرماید فر و مر از مانه طننازد دست بسته و تیغ + تبر بفرقم و گوید  
 که همان سری میخار + خدا را گرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع جوش  
 از خود هم نیز اودل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درس تکینه خواند و مرا و خود را بیش  
 ازین ترسناکتر زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که فرمای من به مطلب بیشتر و مدعا  
 بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محو ک این سطور ابرام دوستی است  
 در ماده سفارش دوستی بخمال دل نگرانه های آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و سه سطر  
 ماجرای عالی رتبه و کک بدائع نگار میشود و بتایخ پنج دقیقه روز آدینه بر شام  
 سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بر نیش فروخت هر چه رقم بود نقد اعتبار اتحاد متابع  
 روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز اینقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم  
 هفته جوانی چنانکه دل میخواهد از لوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که درود آن  
 نامه موعود که در دوک فرستاده خواهد شد بورد صحیفه نهام قدم نشیند آدم بر بر مطلب  
 مرزا صاحب عظیم المناقب مجرب عینان صاحب که بر بنهونی این رقمه که سب سرت ملاقات  
 سامی خواهند کرد از محتمل زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بگوار  
 چون سفر با رقم و کام اضطرار است از من درخواست آنکه مکتوبی بکنی از یاران وطن بر نگارم

که در این شناسائی من ایشان گرد و سنگه نازک مزاجیهای عربیزان نکو میدانم و مستغافروشی یاران  
 را عمری خریدار بوده ام خود فروخته ام و متیرسم که اگر مکتوب الیه مرا سم داجونی و مخواری بتیگ  
 نرساند چه بختها که از خودم بایکشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که خدمت آن مجمع اخلاق  
 بلد گردیدم میرسند باد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب سفر است  
 انگویم که این کنسید و آن کنسید اما این قدر با دادم که از مروت با چنان کنسید که سزاوار با  
 زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مهر اقتضای ای صاحب یافت گرامی پنهان مباد  
 که درنگی که در نگارش بیانم رفت تا مه رفت تغافل انشار آن نبود چه در زمانیکه منمقیه سامی  
 و رود یافت مترود بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش به عاقل شنید  
 و هوس رنگ و قوع گزینیدی تا مل مکتوبی حاوی طلب تم کنم اما هنگامه یاز بهیاضی خلیل  
 بر هم خورد و بخت رمیده یا درمی نگرد مبادی مقدمه سلسله سطر از دلفریبی است لیکن در  
 او اسطکار بهنخار نبود و نیست این در که ادا خرنای دیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو  
 اینکه اعیان سر کار لکنو با من گرم جو شیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آیین  
 خویش تن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خیز به تقریر  
 ادا نتواند کرد و از و فور بی ربطی آنرا بدم تحریر نتوان آورد که تا همی سخن هر چه در آن بلاد  
 از گرم پیشگی و فیضسانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمد اوله انعامی شنید میشد  
 به ملک حال بر عکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی  
 پیچید لاجرم یک دو کس به رنگ متمتع گشته و اکنون که از استحکام اساس دولت خود  
 خاطرش جمع است در بنده جمع زرافتاده است جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این بچرم  
 بسیلاب فنار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسنه گردیده داد خود  
 از تروستی و اسراف خود پشیمان شده از این چشمه بگرشته و ترگشته بالجمله بازار  
 پیدا و گرسنت مهاجران و ساپوکاران و ناجران پنهان پنهان بر مال خود را بکجا میبرند



و ایمن نیندر هر که بود که سخت و بهر که هست در بند که محبت است چون حال این دیار بدین رنگ است  
 آن خوشتر که سخن از خود گویم؛ بتاریخ بست و ششم ذیقعدہ روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و  
 بتاریخ بست و نهم در درازا سرور کانپور رسیدیم و اینجا دو سده مقام گزیده رتبه برای بنامند هشتم  
 در اینجا چند روز آرامیده اگر خدا میخواست و مرگ امان میداد بجگانه بیستم عالم عالم آوازی را بر زقار  
 و با پای چوبین در صحرای آتش گرم زقار شده ام اگر کار بعد عاشق زهی من و خوشامن و اگر  
 دستم بدامن مقصود نرسید کومین و کجا من با نام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستلیم باد ایضا  
 رای صاحب شوق شفیق غمخوار و ماندگان و یاد آور آوگان سلامت + چه نویسم که از امتناع  
 نوشتن پاره پاره است افتاده ام اگر از د اخذیات گفته آید همان پنج معده امعاست همان  
 برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن برانده شود تازه پیش ازین نسبت  
 که قطعه معلوب سلطوت غم دل غالب حزین؛ کا ندرتش ز ضعف توان گفت جان بنوم  
 گوینده زنده تا به بنارس رسیده است؛ ما را بدین گیمه ضعیف این گمان نبود + بالجملم  
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آئینده حالی در خور تحسین  
 رود بد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بر نگارم تا آنان را خرسند  
 بیغیراید و اینان ز اول از غصه فرو کا بدسته قطع مکتوب ملفوف است یکی جناب سبازالدوله  
 نواب حسام الدین حیدر خان بھادر و یکی خدمت جناب مولوی فضل حق و سیکه بغم خان  
 بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند؛ زیاده  
 ازین زیاده است ایضا رای صاحب شفق و مکر مظهر بی التفاتی بای فرادان سلامت  
 شرمند و هم غلط کار خوشیم و از رنگ ناکسی سرخچلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود  
 و سگالش کرده میشود که آیا شفیق مراغی از باب وطن کیست بچرخ حضرت لقمبیر  
 می آید و بس مراد استقبال بجناب کارها و مطلب باست اول بیباغ و دردی چه معنی  
 دارد هر گاه که در مبادی صرف تحریر غافل میفرمانند رحمت سر انجام کارها سترگ کجا

خواهند کشید یا بفرمانده تاقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را قریب  
دیگر داد شود و در بنج و آینه و بد لجوی سیکسان گرانید بجز دور و در کلکته مکتوبی بتوسط راجه  
سوپر لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با محبت  
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و جوالتش در پرورد من آمد آری رسید و گدگسته  
طاق نیسان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه خط عثمانیه میرسد را قمرات این زمان  
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس انیست که رحمتی کشند و نخی از  
اوقات خویش تن ضائع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بجهاد بعد وقوع این حادثه تشریح  
و بسط چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز ناموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود  
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال در بار زریذی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم  
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند که هر آنکه مراد ضمن آن  
نظر هست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و از استفسار  
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالولایت  
و کیلیه از جانب خود قرار بابداد صاحب این رحمت گو را خواهند کرد بیانی هر چه در بنده  
مضمیر فیسر باشد تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه دو طریق است یکی  
بتوسط راجه سوپر لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشته  
ژاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت باز دارد  
شمله بازار نزدیک تالاب گرد در جوی مرزا علی سوداگر به اسد اللہ خان برسد  
ایضاً نپندارند که بچو پابنگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می الایم حاشانم  
حاشاناب این باید دوری ندارم اینک رای همچل را رو بروی خویش می بینم و از هر در  
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النساء بیگ صاحب مبارکباد و مقدمه ترقیات  
مستقبله شود کاش مقدر مشا هر نیز شنیدی تا با اندازه آن سپاس بجا آورد از شاک

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشامسرت و زهی شاد می جای آنست که هم مبارک با  
 گویم و هم تنیبت جویم افزاینده عمر و بختاینده دولت آفقد فرست دهاد که ما و شما نیز کم  
 فرزندان جواهر سنگه را میربانی تو اینم کرد لطیفه بخاطر رسیدت بشنود سر سری مدار  
 چون در غیبت من اتفاق اتفاقا این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشا و خواهی گذشت  
 در زمی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بد بلی رسیدم عشرت  
 از من است در نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه  
 و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت دادن چه کم است  
 که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود و ای که گفتی فلانی روش حکیمانند و دنیا را کارگاه  
 میگردانند و اینهمه اند و میناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از گنم بدر رفت  
 ندانی که بر سپان باد در قمار بزشستن و گروها کرده مردم را پیشاپیش دو آئیندن  
 را لباس رنگارنگ بر آراستن و معده را با لوان خور و نهیامتنه گردانیدن شہوت  
 از اندازه بیرون راندن و غبار مصیبت بر فرق افشاندن از حکمایا دید و پرتسنگان نشانی  
 کار و انشوران چسبیت دو آزابادی درین کوپه شستن و از شش حبت در بروی  
 خلاق لبستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخرودی بالودن هر که حکم خرد گزین  
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکوگو ناگون حسرت بد و رسته بفر احناس  
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح  
 غلیظ صالحو کبدری منتکه دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگرے  
 گره بر کبسیه ز رزان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینک فلان و بهمان را از نزد  
 خویش تن رانده است حقا که روی در مصیبتی نداشت و هر چه کرد از بخرودی و سلبه  
 کرد چو اگر انا بودی و خردی دشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان  
 گرفته دایمان را که با خود در یک پیرهن جاداده است چون غبار از دامن افشانند

و هرگز بهای ایشان نترخی کودی و بجای صلی هر زیاده مگر در ایام صا جزاگی و در لبعده ای آزانان ملی  
 برداشت و با اینان نختی رام بود آزانان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین  
 کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بندش حکیم که ای سگونی و گرم پیشه که میخواست  
 برین مایه لغزش نیز شناسائی نابخردی خویش تنگ گشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان  
 را دران مهنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده اسبوی آن یوم دم خواندن  
 کدام آئین دیده و رست و کدام شیوه خورد گستر می چون سخن درین باب بسیار است نام  
 بدعا حتم میگویم دیده این شئی درست دل را دانشی سودمند در این شیخ نامش ناسخ  
 حضرت سلامت قدسی ضعیفه لغت قدرتم بختش نسیم و رود بوی یکدی و بهر روی بمشام  
 آنگه زو چهار ماه است که نام نگار بکنجی نشسته درآمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است  
 اگر چه بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزندانیا نماند آنچه درین چند روز از رخ و آفتاب  
 دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر اصد سال عقوبت جهنم یک نیمه آزان تواند دید چنانچه عرفی  
 فرماید فرو از بوی تلخ سوخت مرغ امید و یاس زهر که در پیاله ماکر در روزگار نخستین تنگاره  
 که در خرمن صبر و ثبات زندان بود که در تن از گرده دام طلبان چیتا بکه قاعده عدالت  
 انگریزی هست و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازده من  
 و گری گزارده شود یاتن ببند و زندان داده آید درین باره شاه و گدای بر بست آری  
 از بجه نام آوران اینقدر هست که سر تنگ عدالت بکاشان شان بتواند رفت تا خود بر بگور  
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم با پس آبر و خود را گرد آوردم  
 و ترک نشاط سواری کردم تا امر فرمان بنده خود داری بر پایی دل و امانده اقامت گرامی دارم  
 بهدین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمکان خدا ناترس که بغداد ابدی گرفتار باد  
 و لیم فرزند صاحبها در را که زریذنت دلی و غالب مغلوب رام بے بود در  
 شب کار یک بفر بفتنگ گشت و مرا غم مرگ پذیر نازده کرد دل از حاجی رفت و سترگ اندوه

مسرا پای اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحہ ضمیر سراسر سترده  
 شد قضا را بهشت انهای داوه دور بینان که غلط نبود سوارى را از ملازمان والى فیسیر و ز پور  
 سخن آن ها و رستوده سیر گرفتند صاحب محبت بهادر شهر که با من سابقه معرفتى و علاقه  
 مودتى داشت و در آن امر واگفته شد بوم آساید و از م جز شیب بود گادگاه سرت با سنگام  
 نزدی رفتمی و نفسی چند خوش گزاردمی چون این باقیه رود در او پر و هوش کار و فعل اسرار  
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والى فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سزا با تخی چند از ضامن  
 خود اسیر شد و همانه سر کار بجایگش رفت چون میان من و دى ناسانگاری بود و مردم  
 شهر آنرا میدانند بگمی در من افتادند و گرفتاری آن کا و نعمت داد و کسر را گردن  
 من بستند یعنی اشخاص دہلی از خاص و عام این را گوید دارند که شمس الدین خان بگیناه  
 است فتح اللہ بگ خان و اسد اللہ خان از کینه و بهادر و غمی چند بر هم بافته و خاطر حکام  
 را از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداختند نظر کجی درین مست کفر فتح اللہ بگ خان خود این  
 عم دالی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیاده سر بیان دہلی  
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فرزند رها و دست خست اما اکنون  
 هم قابل شخصیت و هم بگمانان شهر مرستوه آورده اند از نیرد شکر گشتم سید نواز بدعا  
 صبحی میخوابم که این خبره سرتی آرزم زودتر مباد افراہ گرفتار و از سر فرامی سپایه دار آید  
 و دانم که بهم نگر باب و دعایم مستجاب است دى که در شنبه بقتد هم صفر بود حکامی از حکام  
 سسته مقام الہ آباد بدین دیار رسیده ہما از جانب گورنر جنرل بہادر بدان مامور است  
 کہ خلاصہ تحقیقات حکام دہلی را با معان نظر نگردد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بیایه قرار داده  
 کار را یکسو کند و بیاید است کہ کران پذیرفتن این سنگامہ را افزون تر از یکجا ناکند این بود  
 خلاصہ جوانی کہ تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب این مکتوب من بزبان گھر نشان  
 سبحان علیخان رقم پذیرفته است پنجان است بلکه حق آنست کہ خان الاشان بگمانان نیرد  
 خست

والتفات بنحاکساران تنگ پایه خود شناخت نرزد بشبه طامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود همین  
آن بود که طوطی بنظر بندگان خسرو سپهرستان گذرد و بختی از خاکسار میانی اعتبار می گفتم  
و اینها خود اینقدر دشوار نبود و سبحان الله والحمد لله فرو حریف نت اجباب نیستم غالب  
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاجی که از بجا عجم نسنجیها میگردد و بزر میفرد و شد نظر  
نیست نه از هیچکس شنوده ام که در دلمی این چنین کسی هست آری شهر معمور نیست یکدینش از  
بهار عجم اگر یافته شود شکست نیست بار باب این فن میگویم تا نسنجی که صحیح و خوشخط باشد  
بجویند و بیازند بپهن که دست بهم میدهد فرستاده میشود لیسلم ایضا قبل حاجات رنگی  
در کنارش حضرت نامه روی داده بر آن سرگی شوق محمول بشود بکنیم تبت بکاری نگر و آویخته  
و نظر منظرهای بلند رود بانی همیکرد تا آنکه رنگامه سر آمد و هر کرد اگر کبیری که با نیست یافت مزین  
میوالت مانند که یحیی خان سرسنگ خویش بخلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آبا در وقت مصرع  
بر کسی آن درود عاقبت کار که گشت به تقد نام در داک انگیزی سید و مر شگفت زار  
اگرند چه خودم میفرماید که غالب روسیاه خود را فریاد فدا نم داده حاشا که چنین نیست  
با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تلفقه اوقات نامه با ارسال یافته غایت مافی الباب  
اینکه فرستادن نامه چند انگه زود و زود نمودیم در داک سهند و ستانی واقع شده امید که  
زین پس نره مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این بیار آنکه جاگیر دار فیروز پور  
بچا تو کشته شد و جاگیر وی و هر چه بجاگیر سوید دشت بسیر کار ضبط کردید اما هنوز چکی که حاوی  
جمع مرتب جامع همگی قواعد تواند بود صد و نیاخته بهمانا پس از آنکه این ماجرا بعد  
کلکته خواهد رسید فرماتما اندرین بابا مضایق بر خواهد شد منکه از میان آن جاگیر حکم سرکار  
انگیزی زری می یا تم بنگرم بن فرمان دهان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری  
نختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار بالیست کمتر بوده بدان قدر  
از سر کار قانع نیستم بالجملة سخنی است بیخ در بیخ و کار نیست گره در گره آنچه میدانی خواهد بود

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولا محمد علی بنان صدقین  
 باند ابونبیل کهنه قبله خدا پرستان و کعبه حق تیر و همان سلامت خود را فرایا  
 خاطر خطی در دادن از لوازم حصول سعادت نگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میایی  
 می شمارد و حاصل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه  
 در چه عالم تبحر بر آورده ام به حال روز نخبند در موذه رسید تا یکشنبه بارامش گرانید و دو  
 کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارا رسیدند الحمد که رحمت صداع  
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارا رسیده  
 با مداد ان اگر حیات باقیست بسج راه فحیور کرده خواهد شد و زیاده حداد ابیضا  
 قبله جان و دل سلامت با آداب و کورنش سجا آورده بعرض حال میگراید الله محمد  
 که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست، تردد می نیست  
 چه این رهنیق است که از وطن مکر سهری سبته است هم بایه حق گزارش قومی است  
 و هم سایه و فاداریش فرمای فرج ثانوی بالجملة دو شنبه از موذه برآمد گرد و سنگ  
 که درین ملک به لظها موسوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف الخلق است  
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه خرام دوازده گزده راه نتوانست برید و از موذه تا  
 چله تارا رسید ناچار شبی بدی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب و ان شد من  
 خود و پهر روز برآمده بکاروان سرای چله تارا رسیدم و آن بیخ فراموشی از شب  
 نگذشت بجز پیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهری چیلغ  
 نیفر وخته بودند رقم کردم چون میرزا منغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضه موسوم  
 جناب مولو لیا صاحب به تهمانه دار چله تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز  
 بلکه اول شب بکاروان سرای چله تارا در انتظار گرد و سنگ و دو مانده گان نوشته بودم  
 که ناگاه تهمانه دار بکاروان سرای رسید و بهر فرامییدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی اعانت جسمم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌مانه چنانکه طبع ابا کرد و گوار نشد  
 مکتوب بوسی دادن رهبر وی مجهول الاحوال چون نام جناب از من نشود نامه بجز از من  
 طلب کرد همان سطر می چند که عجله بتاریکی نبشته بودم بوسی سپردم غالب که از نظر  
 خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر در آن حال مست اگر نه خواهد رسید زمان  
 رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بملکه مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه  
 از چله تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است  
 آخر از سید اگر در آن دو سوره آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی  
 بگریه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجینه و بسم الله مجربها و مرسمها بر خوانده سفینه  
 در رو چمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توفیق که در بنارس میجو استم کردیم بدین  
 بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده مایحتاج با مضار رسانده رگبار اشوم و دیگر خیر  
 مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز نهمان خواهد  
 کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک در چهارشنبه  
 قریب نیم روز کشتی نشسته دل با خدا نا خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بجناب لویصا  
 قبله و کعبه و جهان مظهره العالی بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینک شد احمد  
 که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشقت خاک تیره من منقطع نگرددیده نوازشش رقم تا  
 عطف و طرا از بعد وصول خود سرم سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریم که حکم  
 راهبشت شادمانی گردانید شکر غنایت ازین هم موزبان میر و یاندا ما گفتن با اینهمه شایسته  
 را بیایان نمیرساند امر و زک آدینه بقول جمعی نهم ماه و بانظر اگر وی دهم مست رنبدترین  
 رخت سفرم اگر شب مجیر گذشت وجود موهوم راجع بعد میت اصلی خود گذشت فردا برو  
 شنبه از بنارس می پویم نهفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی  
 مضائقه کردند چه بهر که بر خودم تا کلمه که از صدر و پیه نطلبید و تا پلنه افزون از روست



خواست ناچار همان سپ سواره تابدان بقوه صحرا خواهم می‌روم و هنوز بهوای کشتی از سه بدین فرمت  
 در پینه نیز چشمی خواهم نمود دیگر بهر چه جز سپاس تفقد شکر ترحم گفته آید از عالم بهره درانی است  
 نیردان سلامت دارد و اجزای لطفی که خالصا لله بی سوابق معرفت در حق بیخو متن بیج نیز  
 که هم در ناگسی فرسینه دارد و هم در بیکیسی مجال بذل فرموده اند و میفرمایند. در و دگیتی بد به زیاده  
 حد ادب اینها جناب مولو لیا صاحب قیل و کعبه نشا تین مد ظله العالی روزگاری است  
 که نفس از سوز فراق آنقبله در هستان شعله خیزد و حسین بهوای آن هستان سجده زیر دست  
 و ای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است  
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری با اندازه بعد کعب  
 حاصل عطفوت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم نجات را نوری و نجات چشم  
 عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرصت نگاشته دورتی نجات  
 خدام ذوی الاحترام نگاشته هم بر آه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجله بتیاری میسر تو چه  
 انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پرورد در هر گام از خار و خاره سیننه بر دم تیغ مالان گاه  
 از شدت برد لیاالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز  
 سه شنبه چارم شعبان پاره از روز بر آمده در گلگت رسید غریب نواز میهای و با بی منت با  
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را با اندازه فراخ  
 خاطر از دکان فضائی دهم اندر وی مانند همان از دنیا طلبان بیت الهلای در گوشه  
 صحن پیر از آب شیرین چاهی و بر طرف یام در خور اهل تنعم آرامگاه بی بی آنکه جستجوی رود  
 یا گفتگوی شود بی رحمت و بی منت بکرایه ده رویه ما بهانه بهر سید و آدم و چار و اراک  
 آرمش گردیده و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعاستم و در  
 کشتی نشسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی  
 اگر گویم که عز از نجات محب آمد و راست و اگر گویم که مرا به من بر شک آوردنیز جاداد

بخدای که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانایگی و سماجی در بنگاله دیگر  
 نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از که نام کان مست این گوهر گرامی از که امین و در  
 باره چین نخستین صحبت بود بیچاره و تسکوت پرست درد سردارم و دو سه ساعت  
 نشسته بنگاره باز آدم آفریح که درین روزها نواب را با حکام بهو کلی بندر مخصوص زبانی که  
 وقفه امام بائه است معافانه بلکه مجاول در پیش دل سرگرم فکر کار خویش مست نشسته قائل  
 فر و همه رانامی حسرت دنیا دیدم چون بعینر تکله کبر و سلمان رستم روزگار فرما نبرد  
 بخت فرمان پذیر باد ایضا قتلگاه با بیکسان نیاها شگرفی آثار رحمت الهی مست که آب و هوا  
 کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انم که در وطن بود ام رهایی  
 غالب هر سرده نوای دارد + هر گوشه از دهر قضای دارد + بر چید بوی مست از  
 دماغم کیسه + بنگاله شکر و آب و هوای دارد + سین فر نیز است سکر ترادریا  
 ملاقاتی شایسته و زیاد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بمیان آمد  
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دم کرد عرض داشت موسوم نواب گورنر  
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است صاحب سکر تر بهادر سپیده اند خدران  
 صحبت صاحب سکر تر بهادر آذربایتن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر  
 بارای و فرینگ موسوم به اندر و استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت قوس  
 نرودلی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلف سخن  
 و امیر سد در مدح وی قصیده شهل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده بخشی  
 از حال خوشترین نگاشتم از حسن اتفاق نه نبعی کسه ملازمتش بر روشی گزیده و ای  
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امیدوار بهما من کار  
 بر آمد قصیده + و پاره بر خواندم محفوظ شد و در جوبها کردم و وعده یاریگری داد  
 پوشیده همانند که استرلنگ بهادر عمده چیف سکر تری دارد و منجمه اجزای کونسل شماره

سین فرزیر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزند داورست هرگاه دوسه  
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فرزیر صاحب ام و رسم دادخواهان بی عرضه  
میدارد و دی فراخور باسیت هر کس اورا بسوی خود بخواند در مقدمه برکتیائی بسزا آورده  
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیان عرافین ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و  
شنیدنی بکونسل میگردد باری بهوش شاد ما نم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی  
سنجیده شد تا در آن آئین چیروی دهد و فرمان فرماندهان در باره من چه باشد زیاده حد  
ایضا از بگرتنه بدیارسر و دزتن بیجان سپیدار و دوازده شب بخور نیز سلام و زلاب  
مجموعه صهبایام + ازدل افکار برهم سپاس + دزمن هجوی به خضر التماس + ده روز بر  
دوماه گذشته که سواد و الا نامه سر مره چشم نگران گذشته عرض داشت نگاه فرمایید  
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نوردمر اسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن  
صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر بر بوبیت اثر نگذشت کاش تر از  
تفاضل برد من التفات حضرت قبله گاهی تو انستمی نسبت تامل از بر آنگدی و راستی روزی از  
گشت اضطرار بی خدمت جناب خوی مطامعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم  
چون از رسیدن نامه پیر و پیش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی بر له دارد اگر چه در  
نایافت دو انیافت اما سپاس نیردی سجا آورده شد که فرایغ و درخ تاب شک نسبت  
کو تاهای سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریفیه باجمالی که تفصیل چه بد معروضی  
جهان آرای گشته تازه اینکه عرض داشت بکونسل گذشت فرمان صاد گشت که ضابطه  
مقتضی نسبت که نخست زمره قلم بگوش رسیدنت دلی دمیده آگفتم که سر و برگ سفر  
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشد و و کالتا بر سید می دلی گراید  
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی چشم دی بکیس نوازی کرد  
و خود کار فرما شد و و کیلی قرار داد و بمن نشست من و کالت نامه بنام و کیلی نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود ضمیر آن ساخته در نور نامه موسوم آن دوست کار فرما  
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد خواهی از من خورده دان ترست در نور وید  
 بدلی فرستاده ام ع تا در میان خوخته گردگار صیبت به اللدیس با سوسی بس  
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تالیفات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای  
 والا نامه بسرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بانی داد زهی به نم روانی رفت  
 نامه اخبار اندیشه با فر و نشان دادن دل با سر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر  
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و انقباط انجانی  
 نمی ماند چه من آن می خواهم که بنشستن کم از گفتن نباشد بر آینه بسا باشد که بیان از بر کار  
 افتند تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشتم و نشدید و از واد  
 گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که سالها بر امی مشکلاکت  
 قبله گاهی پنهان نماند ازین پیش بدو هفت روز پنجه بینه بگاه جناب موکوسید ولایت حسین  
 صاحب از در آمدند و به تودیع پرودا افتند که اینک بر سر راهم و بتقریب دوره عوم  
 سفر دارم تا در عنکبه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر بهدین روزها تا  
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما آنرا  
 پذیرفت و کالت نامه بوکیل داد ستوز و کالتش از قوه بفعول نیامده بود که روشن الدوله  
 سردار لار و کولرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجا در دوره بال نهضت گشتا که بر نظار  
 باز گردید نش در پیش و این درنگ که بنحوست در میان آمده بجای خویش است یگذا اخبار  
 دیار آنکه ولیم بیلی صاحب که اعظم اجزای کولسلست و بر ذرگار پیشین بیلی بر شریف  
 نیز بود و در لیا بملک بر بهارفته است و لار و ولیم کونڈس بنگ که اکنون ظفر ای گونزی  
 نقش نگین او است به ماله که شکار گاهی است شتر قرویه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب  
 خلق عمیم موکوم محمد عبدالکریم میر منشی دفتر که فارسی خصصت هشت ماه گرفته براه دریا بکنند

رومی آورده باشد که تا عظیم آماور سیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این لقب  
 پس از ورود و خاکسار را بر زم سختی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگیزی روز یکشنبه نخستین سخن گویند  
 در مدسه سرکار کمپنی فراهم شدند و غیر لهای هندی و فارسی خوانندگی ناگاه اگر انعامی  
 که از بهرات بسفارت رسیده است در آن آنجن میرسد و اشعار مرثیونیه با ننگ بلند نامی  
 ستاید و بر کلام نادره گویان این نظم و قسبههای زیر لبی میفرماید چون طباطباعت بالذات مفتون  
 خود نمائی است بگلستان حسدی برند و گلستان آنجن فرزندان فن برد و بستین اعراض  
 نادرست بر آورده آرا شہرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسخ شناسا شود از دانشوران که  
 محمد و ملاذ نواب علی اکبر خان کرمی و مطاعی موکو محمد محسن از آنانند جو اہبایا بند و پس  
 زانوی خاموشی می نشینند چنانچه ہم لقبیان این دو بزرگوار شنوی آنتا که در دم و بعد از اظهار  
 عجز و انکسار خویش جو اہبای اعراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنوی پسندیدہ طبع عالی  
 افتاده است انشاء اللہ العظیم زمین بعد عرضہ کہ بوالا خدمت خواهد رسید و رازان  
 ابیات در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبلہ گاہی فی لغوی اندک العاگردہ میگردم و جان  
 سخا کیامی اقامتم و نمیدانم چه عرضہ دارم و از پرده کدام رقم سر بر آرم نہ سپاسم و آور  
 کہ ان پذیردہ شکر قدرانی با اندازه تحریر پر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بہادر کاتبی  
 بمن فرستادند چون عنواش شیکافتن رسید نوروی از ان پرده بدخشد چون واریدم  
 سواد مکتوب حضرت بود کہ بخان محمد و در اشعار خاکساری این شست غبار جاہ و رقم دست  
 بالجمہ ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشتہ بودند کہ وقتی قرار دہم بسا گالان نااز  
 سرت از سپہر بگذرانم و نور و روز خویش بگذرد و نگہات بر افشانم پاسخ پیوزش گزارم  
 در روزی کہ خود بہ اسباط بوس رسیدم جناب محمد و جی سخن بجا اہل وحدت وجود میلرند  
 ازین نمد کلاسی دارند کہ از شبوہ اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن  
 و طرز اخلاط مہر سپہ منعی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منبت صہم قبلہ گاہی

بر دل و جان و به ازای هر که در لطفی که از صحبت این بزرگان بر میباشتم بیا من بر کینه البرا تکم  
 بر زبان بود دیدن آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی  
 بشمار رسید می خشکی مرا هم و شکستگی مرا موسیقی از کجا بدید آمدی اگر سر رشته انصاف  
 از کف ندیدم دادم که از عمده سپاس میر کرم علی که مرا بنحاک آن آستان رهنمونی کرده اند و  
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا  
 تم حاشا ع خاموشی از شنای تو حد شنای استت و مخفی نماید که این عرفیه بر وز ششم  
 از ماه شعبان رقم کرده بهانروز تو متوسطه صفات علی خالصاحب به لاله کاجی مل فرشته  
 یزدان توفیق بکتاب خود فر و پیچیدن و به باندا فرستادش عطا دارد به نام محب  
 جان کوب بهبادر قطعه ای نشانه های خرد و تو هوید اثر از آن که سر و دانه  
 و آب از گهر و تاب زهره هم رویتو نمودار توانائی را بی هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر  
 مهربانی نامه که رسیدن بوی نازد و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به  
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از نه نوروش برانگیزید آمد گوهری چند بدان نگاه  
 فرور خیزید آمد جنبش خامه آگهی سنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوانه <sup>فظا</sup>  
 را یکبوشش بسیار از ناز دستی بر آورده روی و موسی آن مشاهد روحانی را غازه کاری  
 و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس از درو یاقوت سخن بگویند  
 پیرایه بر بند و تا بعلت و دیباچگی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود بهر چه  
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را  
 بگفتار بشمارم و در آن دیباچه بزرگوارم مخلص نوا از هر چه بر امان ندیده باشم و بدان قدر  
 که بمن رسیده باشد بر سر نه فهمیده باشم چگونه نشانه های درست توانم داد چون بجا نیاید  
 فرمان دست نازیب بود و مراد بگفتار ناشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و آنگون  
 تقریظ سخن ماندم بابت عربی عبارتی را تقریظ نام نهادند که کتاب بدان انجام به بند چون

گفته آمد که چون نوشته ام تقریظ است و بیاجبه بر آینه آن درخور که بیایان آن قدسی صحیفه جاگیر  
 خود آن که مفراد بیاجبه بنویسد که هم شماره دیگر کا شتهاد هم ذکر این تقریظ در آن بیاجبه نگارش  
 پذیرد امید که زرد وستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع از خوش  
 در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پیره کشانی و خسرو بخت رهنمائی باد ایضا امید که مخلصان را  
 از من که بنده محبت و خانه زرد و فاکم بمقابله یکبار آید آوری صدره سپاس بیاد آوریک  
 گونه بنده سپردن هر گونه ستایش دلنواز نامزد در داک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون  
 من از آن طالع یار خالص صاحب نامه بگیرم سپردند گوئی انجان اتوان افزودند بر و غمی شکر  
 رقم در آن هر دو پرز بدین شاره حقیقت است که خورنق رونق شارسرستانی دارم آرام نشینی بگو ای یار  
 طبع انگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین منست سوگند که هیچگاه  
 دل بفرق تاریخ و معما ننهد ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر  
 خاطر در این سمت که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بین مہجارجنبد  
 قلم را چه اندازه که درین راه بکشاید و فکر را چه زبهره که جز بدین روش گرا تا قطعه شسته طبعت  
 بیت هم درین ورق مینویسم اگر بپندند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و  
 چه عجب قطعه جان جا کوب آن امیر نامور به دست وی آرایش تیغ و نگین  
 ساخت ز انسان منظری کردید نش چو گرفت حسنت رضوان آفرین در بلند می آفر  
 فرق سپهر در صفا گلگون روی زمین به بایش گفتن گلستان ارم به زبیدش خوان  
 نگارستان چین به خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج به نظر با شد سپهر مبین  
 غالب جادو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاریخ بنامی  
 این مکان به آسمانی پایه کاخ دلنشین به والسلام والا کرام الیما فرد حق نیست  
 که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که غمی کلک امیر علم بود  
 به تار سید دل را قرده زندگی و جان را نوید فرزندگی داد از ناز رسیدن نامه آسن گل

سنجیدن بگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میدوانم گفتم که اگر نامه نسور رسید در این تاریخ  
 شکوه بجای بود در پیش در لیش و فاکیشتم جز استی بخویم و جز استی گویم آئین من نیست  
 گمانی خود را بباد نام آوران ادن و بند رحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهاد  
 و همچنان شیوه من مباد در یاس فاسته روا داشتن و یا منع نامه دوست نه گذاشتن  
 آورده نیم بلجویی و خجندی را خجرت ندهند و بدفع این رنج از خویش تن هم برین منت نهند  
 ماده تاریخ چاه فرستادن مرا بسیار انجام قطعه فرمان ادن از نوازش خبر داد بهمانه آنچه گفتند  
 که نموده بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهمم آمد و حق انیت که ماده تاریخ نیز  
 آنچه انیت که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر تو آنکه در قطعه میرسد بگذارد و از خویش  
 ناکرده من در گذرند و حق آن میجر فرزانه که موسوم به جان بهشت دان راست و دم  
 دانش و الای دریافت به فرمود پی کردن حاجی که در انست به آبی که سکندر  
 بهوس حبت و نضر یافت به خود همیشه فیض ابدی گفت به غالب به نوشت و  
 چون آن دلشده زمین نکتة خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و بهمانوقت به تاریخ  
 دیگر نیز با معان نظر یافت به خورشید زمین گفت و درین فرمه دل نسبت به دین تمیمه  
 را خوبتر از کج گم یافت ایضا رباعی این نامه که راحت دل کشش آورد به همراه آمد  
 و رویش آورد و درین مود مید جانی یعنی به سامان نثار خویش با خویشش آورد  
 انشا طبعی رسیدن و ان آسانا نامه را لازم که هم میدن صبح است هم وزیران نسیم و هم  
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزارای بپیدن سر و غلط کنم چه خوب و اگر از  
 صریح کلک بجان خروش بلبل انتم چه شگفت آری چون صبح و در نسیم زد و گل شگفت  
 سر و چانچد و بلبل چون خورشید می نواب را برساندن نامه برین منتی است که بر این خاک  
 بهار بر تاک نباشد و در روز دیکه از هوا دارانم و گویا و خاموش از سپاس از انهم فرمان  
 که نسخه از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگذاشته اند آن سخن بهمانه مشت خست و آئین باز



فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و داد من درین سراسر یکی آن هر که بیای شکتیه بر فقا را بد  
 بزبان الکن بختار کرد که ای گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر فرستم  
 شتر مندی و اگر فرستم شتر مندی افزونتر سخن کوتاه آنچه من از م در ورق در ورق مسووه بی فرست است  
 کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند اعتبار نگا تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهند آن در  
 بوی سپهرم تا نسخه بردارد و من باز سپار د امید که هر گاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست  
 میر نوا بصاحب خواهی بسبیل ذاک بر ایون خدمت بر بند خاطر ازین بر گذر جمع باد ایضا  
 ایکه بر نامه نام تو ز دیوان ازل به بسته اند از اثر دولت جاوید طرازیه شاد می رسیده اند و با  
 نامه که در پیروز می رسیده نه آنچه نیست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و سبحان الله  
 نکسه بلکه نکسه را که قطع نظر از آن که پیشش نیز خود از نیم پادش گناهی که از وی سر زده است  
 بر خوشترین لیز در به مهر و زری و مهر باقی اندوه ر بود و دل جستن و زلال روانی نامه میا  
 از وی گناهیگار بر ششستن نه تنها همین بلکه که نمایانده نوزدن و بگله کم خدمتی شتر مسار نساختن  
 من و آنم و دل که چه شگفت بختش است آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی  
 دیگر بر من ننهاده اند نهان مانا که نقش مطیع سید الاخبار را بگنجه مطیع کی از دوستان و جان  
 منست همانا که فرمای من نو آئین که ده آن میسگال که درین کارگاه نقشهای مطیع انگیزد و  
 فرو ریخته های خامه غالب بنیوار اقبال انطباع فروریزد از آن جمله دیوان ریخته که در  
 ناتمامی تمام شب بچسب نیست که به درین راه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چنین بچسب  
 و دیوان فارسی که نظر ازش بهر کی والبسته بفرام آمدن و در دستهای خریدار است هبگام  
 خود پی هم بخدمت خواهد رسید و او را ق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گستن نیست  
 کار پردازان مطیع نام نامی را آرایش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر  
 یازدهگان آن و الا نظر شناخته اند و دیگر هم ازین شکیں ر قم نمیکه که با منج نگار آنم پدید آمد  
 که آن قطعه که در چشم ریوشنی تو له شناخته شده نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسرو فرستاد و بد

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت هم مست  
 افروود جاودان مانند که سخن رس و منخذ اند و السلام و الاکرام به شی محمد حسن صاحب  
 امید گاه با چشم با هنگام است و من بادی نثرند پیش چراغی که نورش از حجره بلوین نمیزد نگر  
 این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از نخب که نارسانی رای و سستی نخب من مخدوم مرد نظر  
 است بدین فریجه اگر خود بلطف و کرم نیزم استحقاق ترجم از من سلب توانگر آری نیکان  
 را بر بدان و حردوران را بر بیدانشان دل بدر می آید بخشودن تو نگران بر نهیدتان و  
 گرایش نریشکان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سلیم و نداشتن را بسایه گفتن  
 برسانم پیش ازین نامه بنام خان و الاشان جان علیجان عرضده شی جعفر و الا شی حضرت  
 وزارت پناهی با یک قصیده هاجیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش و کین لاجه حساب  
 اشفاق مناقب لاجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
 آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذشته حضرت دستور اعظم رسد بگو که  
 قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از ماده جو خسر و اوله بر بند تا ام و کاز نثر  
 کامل گشت هیچگونه ازان نیز نگ منسون اثری دیدار گشت لاجرم چون گدای نابینا که  
 جز بمردگاری عصا کش ره نتواند بر پید در مانده بیم و امید رود قبولم امر و که چارشنبه بیستم  
 ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرح شنبه  
 نامیده شود رسیده خد خیال در دل این آشوب انجمن که بر لاجه صاحب ام صاحب من  
 کرده شود که بکنه و کین خود را نویسد تا آن نامه آن عرضده که نور دآن قصیده آیتین است  
 بوالا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی اینچنان بتیامم کرد که تا با مادش کیبانتوانستم بود  
 لیشب نامه نگاهشتم و هم لیشب خدمت لاجه صاحب فرستادم امید که چون کین لاجه صاحب  
 این فرصت نامه را با نگاهشتم با می که بر شنده آمد سلازمان باز دهم بجرم بچوش آید و فقط  
 صرف غالب نوازی گردد دیگر نمانم و اگر دانم گویم که چها باید کرد انقدر بیگویم که بسیار

این نامه باید نوحهت و اینهم از بوجی صلی و در آن نفسی منست ز رنه با و در ارم که جنبش کلکی در کشتایش  
 عقده را ز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه خیا نکه دل را نوید آرا مشحون خواهد رسید و السلام  
 با لوف لاخرم ایضا قبله حاجات و غایب که نو آموز شید و گدائی مست کجند حکم حیا بوی  
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تمنیت مهر سکوت از دهن بر داشت خواسته و بخواسته چه در دست  
 از لب فرو میریزد خنثی آنچه بر خوش صهبای گفتار تو نلذبو در نگارنگ چشم روشنی هست و  
 گوناگون مبارکباد هر چند صفت من بدینمایه ترقی و خرسندی نثار دهم خود را جا بماند این  
 میخوشم و فطرت ارزش حضرت را بیایه های بلند تر ازین جایگاه منور دارم مگر مایه لیکن چون  
 بگویش بهوشم میداند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط و ولتهای بی اندازه تو نلذبو  
 و این جنبش کوی بخت در خمینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و سپهر آینه نشاط خروان با در  
 دل جاداده چشم شبانه بهار صدایقه چاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام  
 یار سپهر کینه چنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگر شواهد سپهر از سر نهام یافتن  
 ذریعه امیدواری و سجا آمدن مراسم سپاس گزار بی خاطر نشان حضرت که گویا مال با دو کفر ستا  
 قهقهه مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا اگر اناری عریتههارا شامل هست چه کسر و ستا مانع  
 کاخونی و مدعطلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و نا جاده چو میز دل  
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگذرد دراز و کار خود از خرمینه خود چون خودی بساز تو نلذبو  
 لاجرم خوشه نام که حلقه در این دستور و حسن و جنبانم کوچه مرا سجا نزه باد خوانی و صله مدح گستر  
 اینمایه سامان ذراتی که خود را گرد آورده بگلگانه تو انم بر دو کاری تو انم کرد و وقت از دست میرود  
 و بنگام کار میگذرد اگر درین ترویجی تقریبی اندیشیده قصیده گزرانده و حال سائل گزارده شود  
 موهبتی مست سرگ و خشتایشی است عظیم زیاد و زیاد خط بمیان نور و علیجان بهادر  
 شردای بل نزدیک و دور از دیده گفتارم به بستت + از تو ام بادل بود گفتار و  
 بنذارم به بستت و اداسنهاسان فرجام را از آفرینش برین اندیشه شناسا در اندک کردار

دیده دیدنست و همیشه دل مهر در زمین زبان را در گوارش شوق میا سنجیگری دل آئین مست غامت  
 در سپارش راز و مقوم می زبان شیوه هر آینه نایده کار خود از پیش خبر دل از پیش خود خبر بخود تا زبان  
 بگفتاگر که ساز نیاید و خامه را بنام گهر شماری و از نیاید اینجا که دیده روحی دست نگیرد دل مهر  
 گرفتار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است  
 و هم زبان را خامه کاش را در امن نیرنگ نید بر باری نبود می در پیش از نامه خود بدست سید  
 آیه عصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بر دین کرده نداد می بلکه ازین سنجیده که دیده ابا دل زبان  
 را با قلمت نیز بر میان چاه می پیش ازین که ملازمان مگر می مظهر الموده نواب سیف الدین خان  
 بر ما در از کادو رسیده بود و از کوی شسته یاق آن مجموعاً اخلاق انوشی نازشی بر من مید بودند  
 اکنون که خاتم خود می مشتی خود حسن خان از کابور با زارند بی نیمم غیر نیمم نفس بریده کشای  
 شاهین را زارند که خاتما حسب الیم المناقب نوروز غنچان بهادر مرابران داشته اند که  
 چون بهر بی باز رسم گفتار بر آگنده غالب هزینه نو اگر د آرم و آنرا گزین ه آورد انکارم  
 لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بد بر نامی گشتم و هم در نظر خوشین گرامی گشتم  
 آری تنگ تراب پنجهان عشق بیک جرمه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک خیز  
 پیوستنش صنم که در خم ستم قبایل نیم نگاه ناز از خود می برده بهیات چون من بانده کیسی  
 در ساخته و خود را تا کس شناخته زرد لهارانده و کج گنای و امانده چه توان گفت که بشدین  
 از زرد و چه داند نوشت که نگرستن باشد هر چه از کلام فروریزد و بهر تکلف از ان سخن بسیارند  
 اگر نظر بیای آب باب آنگند نشرد انبوده بی سخن در خور آنست که با تش اندازند نیز دانند  
 که هرگز از آزادی در بدان نبود هم که رنج خامه دامه مکر شده باشد و هر چه نوشته بستم کز  
 باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نذر فرمان من عمر خود بفرام آرد و ن شرمین  
 کرده و ورتی چند چون نامه کردار من سیکرده است آن اوراق از ان گرامی برادر سنج  
 خواستم و هیچ نویسی بر این دادم که هر چه زود تر ازین نگارش با بیان ساده هر چند بیست

که کافه کتاب رنگین نقش و نگار در اوراق ندین بودی لیکن چمن مخدوم مدوح را پاد در کافه و  
 براه بود فرستی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و فاقا تو اند کرد با لجه لبه لبه  
 خسته بسندستان کاغذ کلی بگلستان میفرستم و معنی مزد چهل چهار ساله نفس سوختن و سرت  
 بهای همزیج فروختن است که بسای نگاه آلفا حیدل دیده در میر نرم تا بعد ازین محبت  
 چاققضا فرماید و نگارش بی در پی از برود و سسته تا کجا مهر فرماید یا رب نام نامی شایسته  
 آثار نوروزی و کشایش اسرار فیروز می تاریخ طوطو شوکت نو بهاران باد و تو قیج روزا فرزند  
 دولت روزگاران و السلام و الا کرام ایضا مشتمل بر بر و اسنگی پنج آهنگ  
 مشتاقان امید گاه با مخلصان سپاه با کاشانه دل را که گنج خانه زار است از چشم و گوش  
 دور بروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده  
 بل فرود آید اما هر کجا محل این قدسی همان از دور تر آید هم از دریچه گوش نهبا خانه دل آید  
 با بگوهر کبار و می نگوئی و خوی خوش است دل بطلبکاری فعل در آتش نیست صورت  
 پرستان تا پنج ششم نه بیند بل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردند اگر  
 هر جا بدین او محبت توان داد جا با بشنیدن نیز دل بوفاقا تو ان نهاد بخون گرمه اخلاص  
 آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنه دیدار گشته ام و برسانی انداز سپاس گزافم  
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن کردن سخن است  
 نه بقاصی خوبی گفتار نه فرمان ارزشش من است خواستند که آوازه گرم در میان  
 نبود تا با منت یاد آوری گران نبود همیشه این گرایش که ازان سبب بوده است با خودم  
 از افزون طلبی این گفتار بوده است که چون ذوق گفتار تشنه چو با بنامه نگار نه گشتند  
 تا منت بر جان دل نهادی و نکاشتهای خود را زود تر ازین فرستای با آنکه دانستند  
 که مرا شاید خطابه نداشتند و رنگ پریشی چون نمی شنیدن نتوانستند مرا خود دل  
 از مصیبت پریشی و لب از ذوق در خرویش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخوار سے

خویش سجا آورددم و مجموع عشرت برانامه که سجا من تواند بود بکبری جناب منشی محمد حسن خان سپردم  
چون پوپیرام دو بهمان منزل بمنزل است رسیدن سفینه شرف جز بدو موقتاً مشکل است لبکه  
ذوق روشناسیم از دیر باز نگران دست موالی آن داده ام بران دست که نامه دیگر را کشته  
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال برپا زد هم تا دوست که هنوز اندازه مهر و ذوق من نیست  
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز یا سخی از آن سجون باز  
رسد بلکه اگر مروت بگوئی خستگان و اوار و نگارش جواب این رقی نیز در عالم و داد جا دارد  
بر چند از نام و ران نیتش پوشیده از پیام آوردان نیتش بر بیان ژاک انگریزی لبکه نامه از دیر  
می آورد بجا ده کاغذ فاکسار شتا سا در اند اگر نامه فرسید بعضوان نویسد که این جواب  
به بی بر اسد الله برسد شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد سلام خندان  
نامه بنواب مصطفی خان بهادر را عجبی ای شمع بزم تا قائل چگونه غم را نشانی  
گر می مفضل چگونه ای گوهر دل تو سجا می خریده دوست + باد و ستان چگونه و بادل چگونه  
بد آنچه دیده ام امید گاه من و بدانچه اکنون میشنوم امید گاه من امید که همین فرخنده منش که  
شکیباییش گویند دل - اتوانانی ببالاند و از امیدگی که سر طبعی دل ادگی است تا امیدگی  
که تکه گاه آزاد است مانند درفش را بر اندوه که می با نیست دل به پرش ازین هر مو تر آید  
و مرا آهنگ نغمساری جز در آن آنجمن جای نبود ای گرایش من بدیدار خنجر یک بار و  
نبوده است همانا هم از فرزون سری خود هر اسید می هم از کوه چک لی دوست اندیشه کا  
عیه مر از دیار سنگی هم دل ترم است هم زبان درشت دوست از دستگی هم خوبی از ک بود  
هم بندم گران مباد نگار استین گریستن باز آورد می آبروی کرانه روی من در میان آنجمن  
فروری و اگر دل از جان نمی بر آینه زبان به چند جنبیدی و آن جنبش بدل دوست گران  
آندی لاجرم من که بخوردن هم دوست است از جان شستم و هر چه در دل داشته می گفتم پیش خود  
شرفساری کشیدی و دوستان را به بید کسی بودی روزها اندرین آونیه گذشت

و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشنگاهای بهایون که سه سیدۀ آستان نشینان شنیده  
 شد که نندگان بجا گلگیر آباد رفته و نیمی خود را از آن پریشانی کرد و گویند که گفتم نزد آن مردان  
 و دل را باندیشید درست نبود و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش تمیز بد و همچنان در سینه  
 می تند آری الا اندازه شناسی هست که سخن با درازی نمیدهم و بدین آرزو که تمیز میکنم که چون  
 یا سخنانم بنویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست از آن برده فرزند  
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بنگرم که شمارا در دل هر دو بر نوشت صیبت شمارا در غم دل چه  
 باید کرد و مارا در غم شما چگونه بیاید ز نیست بخت سازگار و دل دانا و دانشم بود و مندرسد و آباد  
 گاشته دومی روز از ماه روزه ایضا غم و ترسم بر هم کعبه اسلامیان نمده کم کرده ام بود  
 شوق تو راه راه آتش خس پوش بلکه حریغ خاموش که صورتیان اسلکش روی سایش  
 نامند از دوست بدان شادمان هست که برگشتن از کعبه برگزگشتن بار نیاید و باشد نویسم  
 پیوند یکدی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون پنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش  
 بشمار آورده هست هر آینه سر ما یاد اجر و ثوابی که اندیشید کعبه و فراموش گشته بتاراج رفته باشد  
 هر چند مرادین افسردگی که رشک التفات دوست بدیکران اندوه نیز زین خویش بدان  
 منشا لغت سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر سیت که بدین بیت ابو القیض فیضی ز فرمه  
 می سنجم بدین هوس نشاط می اندوزم که چون یابی دوست از گرد راه آب بیده فرو شویم و  
 خواهیم که نبله چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پر از طائر آواز من  
 باشد و هر دو حاجی بادیه پیمای گجای آبی خبری داری اگر از ره قصد و بیارید اکنون جای  
 آنست که از شادی این با آرزو کن که چون از آن برگشتن تعبیر رفته لاجرم فر او این هست  
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه رارشته سازان ز فرمه اندیشید و خود را دل بسته سخن  
 و صورت نپسندید و السلام ایضا خواهد خواند نوشته خوان ناگفته دان را از بندۀ سادۀ دل  
 بوفا نهاده بی میا بجگر می کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن یا بنع نامه نا نوشته بر آ

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیزبانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد و در ز سادگی و درق  
 این همه نگرنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنا که کردار نویسنده همین  
 مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فانتوسنت کرد و در قی ساده  
 بایسنداری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آگشت که آنچه در  
 بختن را از بزرگ خامه فرو ریخت نامه برادر بریدین راه از روی نامه فرو ریخت باری  
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گوئی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل  
 گذر و زبیران چون نگویم هیبات توجیه سادگی و ورق از حرف و نقطه بکنان ل از حال  
 و خط میبایست کرد و بد و سخن چشم بر روی ساده فرو گمان ز نیست بود بر منت ز  
 بید روی + بدست مرگ دلی بهتر از گمان تو نیست دانم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد  
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش  
 فرو گذاشته باشند نگویم که غزل گفته اند و اگر آن که گفته اند از من نهفته اند میگویم و  
 صدمه میتوانم گفت که برین ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشتمد منکره روانی خواهش  
 دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن  
 آن دریا نمم که دیر می آید خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز  
 در باره دوست غلط بود به امین له و له آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب  
 را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورد هم و بدان ملکش  
 آنجنم بگذرستی میفرستم نظرفان را بمشاهده این بواجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد  
 چه شکفت آری این چنین بگذرستی بی رنگ بود بدان بزم کجا در خور سبحان الله خیر دار  
 بدان دیده و روی که بنیش را بسر چشمش سوگند و فرو شده را آن کالا که گزینم بر این  
 به هیچ ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت میتوان کرد و به شکنجه سوزنشم آنچه نتوان  
 چه این گستاخی افرمان محبت است و این بی ادبی بقاضای روزگار آری روزگار را



اینچنین شگفتی فراوانست و محبت ااسیگونه خود نمائی بسیار مورپای ملیح بیسیلمان برده اعراض  
 آب شور به سلطان ذره اگر تکیه خود را شفا نمی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی  
 آینه ش بال خود را با شعله شمع دریا فتنی روی از آنجمن بر تافتی بلبل که بر گل مبراید اگر نه  
 محبت خدر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که بگر با گراید اگر نه جذب بهم در میا خنس را  
 با که با چه پیوند اگر گویند که جز بمیاینج میگر می دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتوان شد  
 گویم سخنوران آوازه سهر نانی و علاقه منصفی را پرستند نه چون صورت پرستان دل با برد  
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مر ابران دکشتی و این خواش گاه گاه از دل  
 سر برزدی که چون استغراباه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دیگر  
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عطر ضمه دهم تا اینکه درین روز ما خافتنا مهران خوشوقت علیجا  
 بکامپور خرمش اتفاق افتاد چون دران محل از بار یا فنگان و مر از دوستان مهربانند  
 نامه با ایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز بر پرده گفتار خویش لب بر پرده قرب  
 جایافته باشم و پرده بیکایگی از میان بر نماسه باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه  
 سیل منجی منتجب دیوان و سنجیده که درنی چند پیش نیست از جانب خاکسار بدین آن بارگاه  
 هست و زبان نیاز بدینگونه فذر خواه که چون از هر دو سود لهما را بمرگرا ایش و محبت را  
 بنامه و پیام فرمایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد گشت  
 حالیا غولی هم از ان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و عمل  
 حق که حق مست سیمع مست فلانی بشنو + بشنوی اگر تو خداوند جهانی بشنوی + لن ترانی جواب  
 الهی سپند و چرا که من ندانم بشناسم تو نه آنی بشنوی + سومی خود خوان و خلیو نگه خاتم  
 جاده + اسخوردانی بشمارا سچندانی بشنوی + پرده چند به آهنگ نکیساب سرسری + غزلی  
 چند به سهار فغانی بشنوی + لحنی آینه بر لب بر نه و صورت بنگر + پاره گوش بمن دار و معانی  
 بشنوی + هر چه سبتم بتوز اندیشه پیری به پذیرد هر چه گویم بتواز عیش جواسنه بشنوی

داستان من و بیاری شبهای فراق پیمان خسی و بیاسم نه نشانی بشنو، چاره جویم  
 و نیز فضولی نگذرد من و اندوه تو چند آنکه توانی بشنو، ز نیک دیدی به حجیم طلبم خط است  
 سخن چند به غمها گویانانی بشنو، نامم در نیمه ره بود که غماستان داد و ورق از سم درو  
 این مرده زبانی بشنو، یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته  
 نظرگاه امیدواران و السلام و الاکرام نامه نامی می رسید نیچان بجایا در سخن  
 حضرت جی فرد در دل ز تمنای قد میوس تو شور میت است وقت چه نمک داده مذاق  
 ادبم ران جان بیاسی قبله رستان افشا ندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه ره روان  
 را گرد سرگردین آرزو کنم اگر ادب دستور می دهد رسیدن نا همای دلا و نیز شنیدن  
 نکته های دهر انگیز که مرغ خسته بخت من امیدواری میدید بر من خجسته تر باد چون دران  
 چشم و دلم جاداده اند اگر از ادب گران می سرم به سپهر سایه بجا بست و اگر از خود نمائی خیزم  
 در نظر نیاید و است طالع یار خالصا صاحب بشماره عنایت های آن محیط گرم بخودم  
 ر بوده اند و ادوات مرا چند آنکه بشمار در گنجید برافزوده کیستم تا بدین التفات از م  
 و مراد نکونی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگاه  
 این چنین گرانمایه و دلا پای کیسکه گویشش آبروی مهنه دریاست و گلشن رنگ و  
 و بوی مهنه گلشن شعله با آن همه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدوش  
 چشم براه و منصور با این همه شور ترانه انا الحق در هر گامه آرزوی گفتارش گوش بر گویند  
 سجان الله آنکه تجلی طور بر وانگی شیخ جمالش آرزو با من از نی گوست آنکه دیدارش تاب  
 هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمر سیت که مهنه من بجاری آویخته و سرگرمی فوق مطیبه  
 تر بر پیغمبر نخیه است و آن خود کار سیت نازک و طلبی است شوار که ازین پیش سالی چند  
 به محله رزی نه دست در کشاکش مانده و روزگار دراز در انجمن فرماندهان  
 کلکته بیخ خورده کنون دو سال است که آن داوری بکشور لندن فتحه در انجمن لوگاه

نتیجه میشود تا پانچمی ازان کشور و فرمائی ازان چادگاه در نرسد نتوانم رنج و جنبید و از دلی  
 بدر رفت اگر خواهم کم پاره از حقیقت آن داور می بعض رسامم گوینده را سر رشته  
 سخن از دلازمی کم شود و شنونده را گوهر از کجف نیاید بالجمله چشم برایی و دلم بجای  
 هست و درین کشمکش که درون بیرون مراد هم دارد و سفر نیارم کرد اما دلم که روزگار  
 انتظار سر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانم و همه این می ستمم که چون حکم قطعه صورت  
 از ولایت دسدران پس جز آنماید مدت که بسرا تمام ضروریات سفر و فاقه اند کرد بدلی  
 نیارم و روی بگو ایارنهم و اگر روندگان بیایم روندن بسیر بویم مید که بیرون از کجا  
 و زلزله بایان ماده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده  
 بهمت بدان گمارند که بزودی کار من سره گرد و مراد از در آید تا پانچمی ه پانچمی من بخرمش  
 کشاد پذیرد و جاده راه گو ایاری پی سپهرن گردد و نهفته مباد که بسیر از رسیدن طالع یا رانها  
 بسد روز نشووری که سر سر رقم بحث نگ و بسیر نگلی داشت در ذاک بمن رسیده بهمت ا  
 تقوید بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این غرضه است  
 سیدامانت علی صاحب سیده آه اب نیازند بموقف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر  
 التفات رساننده باشند درین نزدیکی میجو صاحب عنایت فرما بجهان جانکوب حساب  
 بهماورد و تانامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رفتی بجواب آن  
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این پور شنامه فرستاده میشود چون  
 کشاده عنوان است میتوان خواند و بکتاب الیه رسانند مگر می مطاعی جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خاں صاحب که مراد بلطف و لطفه مینوازند و درین غمزدگی شادی من  
 به بیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندز بوده حد و  
 بنام مولو می سید ولایت حسن خان سبها در قبله حاجات  
 هر چند دشوار است بجهان زیستن و دانم که بیدوستتوان زیستن لیکن نزار آید

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال  
 بفرقم گذرد و خاطر را همان نسبی گرایش و مهر را همان وحی را افزایش خط بد بود امید که هم بدین  
 شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ که بیخ شکر بلا بود  
 رفت بود سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شبی بکار و اسرای آر میده با مداد ان با هم نگاه  
 با کرد و از روزه یکا گشت چون بشا بده که خاور سوی دلی بسبب کرده سی واقع است سی حافظ  
 قادرش همین برادر خود را که از با تدا تبدیل کند می آمد بر راه دریافت و همپای می و از تون  
 خبر امید به شهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن دشت که دو سه روز بشا دانی دیدار برادر آسوده  
 او را بوطن پدر و کند و خود بال آباد پوید همین برادرش نگذاشت خواهی و خواهی او را با  
 خویش بر دو مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بیای  
 خویش میروم کمبندم بستاند و به بنم می برند دیگر میفرمود که مصحف از بهر مولوی سعادت  
 هدیه آورده ام و بازی برم و چون بر میگردد هم با خود می آورم دیگر کیر و پیه مسکوک بسبب کرد  
 گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز بوم روانی دارد و همین سپرده و از من خواسته که این را  
 باله آباد فرستم تا بمشاهده سکه جدید نظر گران اهل بشکند منکه نامه نگارم گفته او را بر  
 نگاشتم در و پیکار به نورد نامه فرود چیدم نامه را بذاک فرستادم کارکنان آن که نامه را بسو  
 من برگرداندند و فرستادن نامه که بدنیار استی باشد نه پذیرفتند تا چار آن سگرف پیکار  
 از ورق بر آورده نامه را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگاشتم تا چون بهر دیر روی  
 بدان دیار بنیم بوی سپارم امید که چون قبله جان دل حضرت مولوی سراج الدین  
 بدان بهایون سخن آیند این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از عتاب  
 بنیاز تسلی شوند پیش انجامیدن نامه ذوق همزبانی بادم بسنج آورد و بنهفته مبارک  
 درین روز با تنی چند از خاصان نواب و الفقار بها دراز باندا بدین دیار رسیدن بیا سن  
 آشنائی بخانه من آمدند و چون در نور دهر گونه گفتگو حال سید نورالدین عیاضان برپسیده

نبودن و اماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش ریسانیم  
 جان گوته باز گفتند که در دل همین خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل را نماندند و آه  
 که بجنیش خام عطار و هنگامه حضرت مخدومی بدین با جرافرا رسم و منشأ را سازگاری آن کرده  
 و فرجام کار خودم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و لطف اقبال پیشکار و جمع و ستاره مددگار باد  
 رقعہ سجدت بسیار زالدوله ممتاز الملک حسام الدین حمیدرخان باجوڑ  
 حضرت قبلہ حاجات مظلله العالی برادر م حسین مرزا سنخه چند از زبان من گزارده باشد  
 هنوز آن افسانہ ناتمام است تا من بکارت نرسیم و فصل گویم نتوان پذیرد و گیرد لاله کهنه  
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل صاحب بہادر دارند  
 چه خوش باشد کہ بہرہ حضور سجدت کرنیل صاحب سند و آن نامہ بگذرانند و چین پیش از  
 گزشتان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بن مہر مابینکہ تونہ بہرہ باش من خود را  
 هیچ کارہ می بینم امید کہ این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیادہ حداد  
 ایضاً حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ و جهان مظلله العالی نالہ بہر سجدت صاحب  
 بر سپاس کرہامی بی اندازہ غلب البیان و نامہ نگار درین وادی با ایشان ہم زبان  
 بہرگونہ مکتومی کہ در بارہ ایشان بطور میرسد و خواهد رسید منت آن بر نیست و خواهد بود  
 ہمانا کہ ایشان از نا سازی روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی بہر تلبہ  
 عروج نمایند لاجرم تلفد ملازمان از زبان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپارش گزار  
 نامہ نگار را ذریعہ بذلیہ حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چه خوش باشد کہ ایشان از  
 گمان خود و من از روی ایشان شہ مسار نباشم زیادہ حداد ب رقعہ بہ  
 ذوالفقار الدین حمیدرخان عرف حسین سرزرا عنایت فرمای من دست ہم  
 و ہم سبق شمار قوعہ مختصری بنام شما فرستادہ است و بنامہ گمراہ نوشتہ است ہم بدین باب  
 یعنی در طلب کتاب فراوان اہل علم کردہ من خود قوعہ دست شمار از شما میفهم متا بہت

کتاب و اگر در آن باب مدعی باشد جواب ارسال در آید تا هر چه فرستاده باشیید فرستاده  
 لیکن هم ام روز که فردا روزه میرود فیض پریمی روزه مقدم شما شده نگوئی داد و مرا از  
 بندت برهانی بخشیده و بیروز و شب فارغ بوده ام اگر ام روز چیزی بودی روز خواب گزینت  
 از طحوتی بصورت نوبه نیز اینی روی تو امید داد و السلام علیک و علی آتیات حسین خان  
 اسد الله سر سیمیر آشفته برای که نبش از گفتن نماند بوالاعتدالست محمد و منظم و طاع مکر  
 عرض میدهم بنهری کمالی که در ایام التفات والاگمان تواند بود و کرا و حق خدنی کردست اوین  
 و پوزره مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساد و دیها من بخشند  
 که متاع شفقت را که سر مایه بحد و کان معیانه آن تواند بود و هیچ خبری از من که آید تمام تکره  
 از رشته گذار کشایم و سخن صفات ترک ملامیم با فخر با نروای شهر مصلحه را هم در انجم  
 این فرماتر و اما محرم که و مقرب بود بدرد دل سائل نمیرسد چه کینه بکار با بسیار  
 پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد با لجه مراد عرض این معاروف  
 سخن بلا زمان محذوم است امید که نخی این اندوه نامه را که موشخ بنام نامی داد رس است  
 بگزن و هم از این وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و تا طالب  
 بمطلوب سد میرایم علی که با این نامه بخدمت میرسند ما موراند بیگانه اگر نشستی صاحب  
 ارشاد گفتند نامه موسوم حاکم را بجلا زمان سپرده میانید و اگر این چهار با این نباشند  
 هم بمیرایم علی فرما شود تا فردا هنگام نیمه زور بدار الا شکر سیده نامه میانجیگری جامعه دار  
 بدو در ساتن را باجی قبول این التماس نجات من وابسته بچاره سار و نحواری خدام ایستقام  
 است مرنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام والا کرام بمبیا  
 محمد شخب صاحب از دمانگی برسیدن و روی از در دل بشنیدن سر و د از خبار بدین  
 نمانیته و از گاه بگره اگر آیشی از زخم هم پامی و از زنجور به نریشک سلامی از خمیوسبانی  
 بیانی و از من بدوست استانی تا ذوق بهزبانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار را لب

بتروش آورد چند انکه روان گویا را سخن نفس در آتش است اندیشه فرو مانده این کشتا کست  
 که این خواهمش گلچین نرد و اینها نگرید و سخن تادوست چون تواند رسید مگر نامه بدستگیری شوق بر خیز  
 و اندیشه را بیونند خویش استوار بخشند تا گوهر نشان گنجینه از از بیم دور راه باز رهند و هر چه از به فرستان  
 گرد آورده اند بدین هر و چالاک هندی با کلهک فرمان پذیرا مانست که از را آفرین گویم که نوید یار گیری  
 داد و به نیر و نجی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنانست که هر چه با مینان سپید  
 همه با هر دست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپهره زبان بنامه و فرور خفته قلم بر نامه است آرز  
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و نگاه سپاس رود و تانامه دل افروز که هر یک همان تمنای  
 را بخرج و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط لپوشش آراستن است  
 و بند کوتره قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانه گی نیست که مرادین جرم توان  
 چکنم غم روزگار آسچنان در هم نرفته که دل را با اندازه یک داشت در سینه با تواند بود اگر نفس  
 است در سینه خون است اگر نکته است در دیده غبار عشق می زنا سازی و ناتوانی بهم  
 دم اندر کشتاش زیوند دم در زینس تیر گهای روز سیاه پنگه خورده سبب و شاز نگاه  
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلود و نیم اندرون - سلام مکر می جناب محمد  
 علیه الله تعالی مراد اول فرور تر از انست که نشند از لال که در او ایه خسته دارد امید که در حکام  
 باشند و مراد دوستان دیدار جوی شمارند و السلام نبوی یا الدین محمد خان بهادر  
 فر و غر و بچیم ماراد دیدار ما پیرس پند که کام نهنگیم از فرز ما پیرس + نجسته غوی فرزانه بردار  
 از من آفرین خداوند آن غوی را که از نیر و آن نجشایش که بخت دمی از غوی وی خسته تر باد  
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دورا بد کند پیر کیست  
 شمرده باشم بلکه این بیدر و نیست آن مرغان و کلبه است و این جانستانی به چند ساز گاری  
 این خواهمش گویا ای ستمهای دلبران ماندا ما را از خود فرسودگی کار از آن در گذشت که  
 نبرد کیشیدن ناز و فواتا نکرده ای روشنی چشم مرومی - زین پیش که خرام ملک مراد نگارش

آن به بخار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده اخذ دل از دست فریادگان وی بود که مادم  
 فرخ سروشان را از فرازین گیتی به نهانخانه دل فرو دادند و جنبش بال آن بود قلمون بالان  
 با یکختن گونه گون نقشها سراسر نشیمن ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشید  
 بجای نیست و آن پرده تنگ بود هرگز به هر چه بدرون سوز و می دادی نگرند آواز از بهر  
 سوز نگرستی اکنون که آن دکشایش نیست این خوشمانش از کجا باشد فی فی شبها  
 شبی بود و ضمیرش بستان و خیال شب بار و گرمی نظم و شعر هنگامه اکنون که صبح پیری در پیش  
 زبانی مگر شمع و چراغ انجمن فرورده و هنگامه شب بازمی خیال بر هم خورده فرود نه نقص  
 پری یکبار این بر بساط طاهره غوغای از مشکرا در بابا آنچه درین ناخوش هنگام از قسم  
 گفتار زبان رود گلهای تیره ده شبانه از روی اسباب هر چیده چیدن و گله سته بستر است  
 رنگی که افروزش نگاه آور و کوی که آرامش و وان دهد کجا یاران بزم دینه غیبات الهی  
 نواب ضی الدین حسن خان بهادر سلام می رسانند و من نیز بهر همان شما خاصه به خواجه  
 محمد عینیان سلام می رسانم خط بجواب خط جناب جس طایین صاحب کمر طر  
 بهادر نواب گویند که آبا و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الا شانه  
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر افرازی نیاز کیشان زاد افضال آداب نیایش ماندازه  
 ستایش بجای آورد و بنیر و قرخی این ذریعه عرضه میدار و من مشولام نور با فاضله و فرور  
 و رو سپه تهنار از خستانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گویم هم عنوانش از نظر فروزی  
 منتظران را اندوه رجا و هم مضمونش از دل نشین آرزو و مندان امید فرامی تا چشم میسر شود آن  
 هایون نامه به نور بنیش افروختم بشاه به جلوه تمثال این گوی خرسند و فرختم که بنور شب  
 انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسید است فرو تا خود این رسید  
 قاصد چه رود و بد خوش میکند ولی با امید خیر بنور به بال جمله سپاس گزارانم که چون بنی اگر  
 به ارزش لطف و کرم نداشت خجسته خوبی فرزانه داور فریاد و ادیس محروم نشود و غلام



هر چند از خاک وجودم ذره ذره نشاد کاهم بر سستی ساقی هست لیکن این بسکه بیایان سهم خیر  
 مدعا طلبی حکم سوخته تموز نا کایتم شنگی زلال التفات هنوز تپست تپت قبیح بارگاه گیتی پناه  
 گور نری حکمت که از من نبرد ملازمان مانده بود از نور داین تعدسی مفاد ضمه بر بکر بر منی نمودار  
 این جنات ملکی منفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان اسباب مدعاشی  
 و بنده بیرونی فراوان با دعای فیض نگار میخواند اسرار لایضا جمیع مسکن صاحبها در  
 بندگی است کثیر البرکت صاحب الا که عالمی نظر منده پرور عیار افرازی غمخواران امید گاه  
 شاکست این ادا فضاله بود و ادن توفیق مدحگری که عنوان صمیمانه نام آورست تجلی خجسته  
 مینازد و نیروی این تجلی را که عبارت از فرغ طالع سخنی نیست و ستایه گزاشتم در ایسا نزد  
 روزیکه هر هر وجود بندگی بفرق فرقدان پادشاهت اینچنین دران همایون انجمن که میباید با فاضل است  
 جاودت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشاد مانی آنها که در خود را باز شش التفات  
 و سخن کسین قبول کرده دادی تا بمشاهده آن نواز شهای میباید فراموشون آرزو در نهاد  
 شوق فرجام اثر گرفت بچشم شست افراش آبر و نوحه اش رشوه قلعه مبارک دست فت جز نبی  
 از مقام ناشناسی ز فرم تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن ملکیت هم از ان پرده  
 آواز داد که مدح نا گفته آفرین خواهند بندگی ناکرده پادشاه آرزو آشتن آن که نام آیت است  
 و این که نام دستور بر آینه اندیشه راهوای آن در سر افتاد که خود را خموش نپسندد و با بهنگ  
 ستایش دلکشای پرده بر ساز سخن بند و جگر مالای غم و جانگدازی یاس و ناسازگاری  
 منش و آشفنگی رای و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را  
 بسنخه فرآید و لغزش ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرویزد  
 مسکه اینهمه را همه جز این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و وحیسان مدعی  
 بسز تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غولی بره آورد آرد نام غم بر میخورم جز میراورد و او پیشه  
 شناسا اندیشه بشبطل نامل همان خواهد ماند که بدستی که بر بر ششش فی درین ناخن نمان است

خواهش فامه را در نگارش غزل چه عنوان است اگر از مینوایان برگی بگلبنه پذیرد چه شکفت  
 و اگر از ناله غمز و گمان نشناخ از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله لب شکستن است  
 ددل با میدوارسی یا پنج بسبتن تارافت و عطفوت چه اقتضا فرماید ازین برده که  
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسببیم نظر لطف محبتن نامسن است +  
 سبزه ام گلشن و خارم گل و خاکم چین است + ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صغوه نام  
 بشنا و ابی برک چین است + کلمه از نازگی صبح تو در باره خویش + شناح انبیه الدنبا تا  
 حسن است + گمراه نشانی من تو بچشش آورد + نام سلام با که کلید در گنج سخن است + هر دم  
 از راسی منیر تو که کسب ضیا + مهر تا بان که فروزنده این انجمن است + بنیال تو بهمتاب  
 شیکبم که مگر نه عکس و بتو درین آینه پر تو فکلن است + راست گفتارم و نیردان پسند  
 بجز راست + حرف ناراست + سرودن روشرا هر من است + ایچان گشته یکی دل بزبانم  
 که مرا + مینوان گفت که کفنی ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بیا  
 با هم آمیخته مانند روان با بدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه  
 به پوسته تراد دل زارم و وطن است + داد را که چه هایم بهایون سخن + لیک در دهر مرطالع  
 زارغ و زغن است + جز با ندوه دل در رخ تم نفر ماید + ناله هر چند زانده دل در رخ من  
 + سیننه میسوزد از ان اشک که در دامن نیست + بگلرینه خلد آن خاک در پیر نیست + بیکیها  
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر به راه و کف خاکم کفن است + حیف باشد کلمه  
 مرده و پیشش نیکنی + بچمان پیشش ماتم زنده رسم گمن است + چشم دارم که فرستی بچواب غزلم +  
 آن رضانا مه که از لطف تو طلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد +  
 گر بتن معتکف گوشه بیت الخرن است + آینه صیقل طلب و نجسته مرهم جوی و گدای دیه  
 خواه نامه گاتره + اسد الله بنیواب ضیا را الدین احمد خان بهاد و جان برادر شک  
 و آه غالب نام را یعنی آن بهوای ابر آبادیشما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرمانگی پیشینه نخستین اندازه یکدلی بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیکی آن نماند که دید  
 که ختم که خود را به سفر گرفته و نزد یک خود از من دور تر رفته آید اما چون بنورم در وطنه بمانا  
 که نزد یک با منید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهند  
 غربت و او شادمانی دیدار وطن نیز توانم از زینهار اکبر آباد را بچشم کم نمکر ندواز گذر ها  
 آن دیار را بحفیظ گوی والا مان سهری گذرند که آن آباد چه ویران آن خیر آباد باز نگاه همچون  
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه بخونی است روزگاری بود که در آن سرزمین  
 جز مهر گیاره نرسی و هیچ نمال جز دل بار نیارودی سیم صبح در آن گلگه بمستانه وزید بخ لعل  
 استایه از جابرا بگنجی که زندان را به پای صیوچی از سر و پا رسایان را نیت نماز از ضمیر فرو رختی  
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان  
 درودی بود و خاطر نشان اما تا زگی وقت شمارا در نظر داشته در و پرده پرستش  
 اینجسته بود و چشم بر آه آن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه ننوشتند که خوش سنگین  
 دعای مرا بکدام داد پذیرفت و دریا بسایخ سلام من نریبان موج چه گفت حالیا از بهر ما  
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعایم رسانم و بمکر م علی صاحب سلام  
 و السلام خیر ختام بتمس الامه انائب الی حیدر آباد رهاشی والا نظر اسرار الی  
 که اذ کز فیض تو یافت رونق این کمنه سمرات یارب چه کسی که لفظ شمس الامراء جزو است  
 زاجو اسی رقم نام ترا به بموقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته با سبان حضرت  
 فلک سعادت نواب بهایون القاب قبله اهل عالم نایب زیر اعظم دام اقبال از افضاله  
 می رساند زیدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجوز نیست و اگر  
 خود را از نزدیکان شمارد و در نیست بر تان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آن خاق  
 مولانا عبد الرزاق که شریف مینه و صورت صدق و صفرا آینه اندک شستن ذکر خاکسار بنبرم  
 جاوید مهابذ که کرده اند همه انی و فیض سانی نواب خدا گمانی با غائب حاضر دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مرده و گداز بکجینه نوید در آید و بشارت و آرزو را  
 بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدجویی از در آمد بر ضمیمه نمیکه آینه  
 رازهاست نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خاصه  
 از بد و فطرت در گمراه افشانی در آغاز زنجیره گفتنی با رود و زبان غزل سرای بودی تا با پاری  
 زبان زدوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از زنجیره فراغ  
 آورد و آن را گلدهسته طاق نسیان کرد و یکما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی مگال است  
 با آنکه از بیم شیروان سپهر درین کار و اسرای هزار در گوهر شهوار ابر و پاسبان است  
 و گردنگی خومی ناسازگار زمانه را نگران بدوق بخشی ادای رقص قلم بر مست است و  
 بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشمه نینبار در برین نکوست  
 و بلبل طبع بقاضای زمزمه بان فر و کوفت خدارانیایش و خداوند را ستایش ساز داده  
 بستن دل در لوا مع سحری درمی بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتعل بر  
 شصت و هفت بیت پیوندگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش  
 افروخت نیم سوخته آهی و از خرمی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیاهی فرخ بخت  
 عریضه نگار که بدستمای چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهایی داد  
 بهدمی خویش دهد و با التفات نیزم در آرزو چه نطلع نشا ط خاطر مفلس کمیی اطلبی است  
 چنانکه همسینجی و آزمی سگاله اگر ننده پرور را دل پیرشش گرم نگردد و دفره از غم بر  
 ندهد پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اند در باد بردارے  
 مع سرای است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار بخت کار ساز است  
 با زبان دراز و بیخه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در  
 ازل آثار گرم را پهنست بسر لوح نه اسم تو قلم را به شمس الامم اگر مشرف نسبت نامش  
 خود قبله باورنگ نشینان غم را نه یارب عنوان صحیفه مارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیر باد خطبه منشی فضل الله خان برادر منشی  
 امین الله خان دیوان راجه الور فرزند تنگ ست دلم حوصله از ندارد و  
 آه از نی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گویه بشا بود آفرین  
 کشت کشتاور ز سر سبزی و باغ که یور شادابی از کجا بینه همچنین بر تو مهر اگر در نمایش  
 نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد و لند را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد و لاجرم خامه  
 که میانجی بی زبانان است و زبان دان را زودانان اگر جز بیدله نداند نکاشت گزارش  
 مافی الضمیر سخنانی که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران  
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف عا  
 در خورتا بحدت زواند که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند بود  
 همانا من که جز هستی بدلم نه نشیند و جز راست بزبانم گذرد و درین انزو که هم بندم  
 بر دل هست و هم بر زبان شنوده ام که عرضده شتی از جانب من بنظر گاه التفات راجه  
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی بسبزه ستایشه آیین بر زبان  
 گذرشته است اگر چه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی معنی امین الله خان  
 سپاس پذیر رقم و بران استایش که نفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتیم لیکن شگفته  
 فرمودندم که عرضده شتی که من نوشته باشم تا مطاع که رساند و محمد و م کرم پیشیه آنگ  
 من گفته باشم چگونه دران آفرین سخن را ندمن خود بشفیندن این آفرین بر خود  
 نفرین و حیب و دامن نخو نابه چشم رنگین کرده ام که سبها ت قد و دست نشناختم  
 و دیده رو شناس کف پایش مناسختم کاش غالب بیند خود حوصله بندگی خود از  
 دوست در خوشتی تا منت غمخواری آن عریفیه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که  
 کیست از میان بر جاستی یا ر سب آن فرشته که نامه را بهنجاری که من ندانم از من بر  
 هنجار من در نگارش از کجا آورد چه بر کردن این سره روش اندازد ملک نیست دور نیکه

من و یگویم همچو نه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نگردد و بسراپا  
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست دانند که نگاشته ملک  
غالب اند و همین نیست هر آینه از اولابرا در خویشتن پرسند که این نوشته تا نوشته  
و این فرستاده تا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است  
نه شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ تا فرستاده نزد منشی امین الله خان خیالی است  
و تشکر فی این واقعه از سر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و هم بر آرزو و کشف  
این راز مهبت بر گمانند هم آن نامه بود موجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش سخن  
رانند زیند مسیکه نوزد آن ورق از هم گشایند خاتم خاتمه را بگوئند چه چشم مشاهده فرمایند اما  
پس از آنکه بر یکار اندیشه تیز گرد و زود یاب سیر نگهستن بر رسیدن بی پایان فرسد بر آینه آن یک  
بی آنکه درنگ در میان گنجی با سخنان نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام  
عرض داشت حضور شاه او در جانب مبارزالدوله نواب حسام الدین حسین  
بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته یاسان حسرت و انجمن  
سپهستان خدا الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یاسان  
و جهانبانی با اسم سلولون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تبر از انست که دالائی و فرخی آن در صبر  
سخن گستران تواند گذشت همانا پایه سر بر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود  
اکنون بدانجا رسیده که ناز آسمان بلکه از سفهت آسمان تواند گذشت قدسیان که  
پویسته فلک نوابت را با انجمن می بستند ایک دران فروزنده انجمن پیشتر روشنی گوئی  
جدگرت مستند روشنان چرخ روزگاری در آریاینه ز دانه بسر بردند تا امر و جلوه  
تمثال شاه مد عادر نظر آوردند بر میسان را درین دور عرق شرم نار وائی گوهر حسین  
نماند که این دیرین اندوخته هار اتی تقریب نزد جلوس بیای شهر یاسان در یاد افشاند مهر  
دخشان را تا فتن دست فرو تا قوت سازی درین عهد صورت لبست که بر ترصیع سیر

عروش نظیر نقش تمناهای جگر گوشه معدن بکر سی شست به چمتوگی این جلوس سعادت  
مانوس آسمان را بر زمین منتهی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گران با جرات  
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهارت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن  
صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم  
نصرت در غالیه سائی خیر است آسمان ساز نیست و علم را پایه پرورین فشانی دهر با اهل دهر  
صلای همیشه دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته ندری که صدره جبین  
عجز برهنه پستان سپهر تو مان توان سود تا در حضرت والا ای سلطانی شایسته قبول  
تواند بود از کس برین خانه زادان ننگ گاه التفات خاقانی میگردد و عطای عطیه قبول که  
غبار نقد آبروست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که بر سلطنت خداداد  
جاودانی و سمنند اقبال با رخسار عمر حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همغانی باد  
نامه بمجولومی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا  
بدو جو بلکه به بیم خس بر نگیرد هر گاه بسیار دادن آهنگ کله روی آرام و خجسته که این برده  
رابی برده بینوا نم سرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی  
که دستور می دل بد باز نفسی نوید آبروی دار و دهنوزم باد و دست و می سختی است آنچنان  
بر خویشتن میا که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخمی که دل در بند سرودن  
آنست خاموش میگردد فر و از خویشتن بدوق جابا تو ساجدیم با ما و گر مساز که ما با تو  
ساجدیم درین دنیا هوای آن در سرافتاد که بیستی چند در توجید مجیب بالعمری گفته آید  
چون کوشش اندیشه بجای رسید که نغمی را حمل ماند و نه مرا جایی ناگزیر آن ابیات  
را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عمری هند به راه سخن پرورش توانم که دو پایه  
هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصه ای زو هم غیر خود غادر جهان انداخته گفته خود  
و خود را در گمان انداخته پدیده بیرون و درون از خویشتن بر آنگهی پرده آرم

پیرستش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان نظم ایله گفنی که در سخن باشد  
 حاصل جنبش زبان گفتن + تانادانی که راز دل بادوست + نیز گفتن نیتوان گفتن + خامه را نیز  
 در گزارش شوق + هست دستی بدستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه کی است +  
 این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تا نکلید درین میان گفتن +  
 زانکه دانه کمزین خروش لبم + ریش گرد دز الا مان گفتن + مشکل افتاده است در  
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانه که اندازه دانان اختلاط زیاد بود  
 نه پسند و ادستانسان در نور و بیگانهگی بدل کشتانی نه دل نه بند نکرین  
 چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نونهاد و چون تنگ ماگان بد معا مله  
 دو باد دل گرد نهادن سه سه درین سخن که در بخودی بزبان من رفت برین کار بار  
 من خرد و نتوان گفتل غم زده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بزرگ و نهما از  
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر نکاری محبت رانازم که شمع انجمن وصال  
 نیفر و خسته بد اغ فراق آورفتانم و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قمر  
 نارسیده و در نوصه باشما نیز بانیم کاش گفتار آن فریبند نشنود می و غمنا سه که بنام  
 نامیش بود و نخوانده بود می اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کادش است و چشمه چشمه دل  
 از دیده در تراوشس چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیل از گرداغبان بدارم  
 بر روزگار جوانی رودی از موی سیاه تر داشتم و شور سو دای بر بچه گان در سرمه نیز زهر آ  
 این بلا بسا غریخته اند و بر بگزار حجازه دوست بنبار از نهاد شکیم بر اینخته روز با سه  
 روشن با تم و لدا ر پلاس نشین و کبود بولوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم  
 پیردانه شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت و دواع از رشک بجد لیش نتوان سپرد چه  
 پیدا دست تن نازنش را بنجاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم ترکس کلکشت  
 بچمنش خندان بر و چه قسم است نقش او را بگورستان بردن فر و خاک خون دکه در معرض آوار و



زلف رخ و کشته و بیل و گل بار دهد + صیاد دام گسته صید از بند بر بسته را با سوگی چه پیوند  
 کلیمین گل از دست داده گلین از پانفاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شا به به می عاشق آرزو  
 پس از یک غم یا نشانی ست و لدا و گان دانند که چه مایه مهر و درزی و مهر بانی است خوشترفته  
 و فاسکال که تلافی را از با نیست پایه بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهترش دانده  
 باشد با نیمه که غم مرگ دست جا نگر است و اندوه جدائی جاوید جگر بالا چون داد است  
 که در کستان از رگت نرسند خواهم که هر بین جا نگرانی و جگر بالائی با نوبت نشن نسجه داری  
 به یافتن این خستگی کجاست و نیروی پنجه بر تافتن مرگ که اندازا درین موم خیز وادی  
 دور نروند و خود را درین جگر گدا از غم دگی بشکست آموزگار شوند همان بان ای دیده در  
 سر مایه عشق از آن دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا تباب کردند  
 گاهی از چنین گیسو بند بر پایش نمند تن مرده را تباب کردند که در لی را از جای برانیز و همین  
 گیسو کجا که خاطر می بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و در دیده جان بخبار آرد و فتنه  
 مرگ دل بار آرد و بیل که بشقباری رسد است بر هر گلی که بشکفته فرم خون است و پروانه  
 که هنگامه گرم سازی گشت ناست بهم شععی که رخ بر افروز و بال فشان است آری  
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته چمن انبو پروانه را از مردن یک شمع  
 چه غم و بیل را از بخن یک گل چه اندوه و لدا و ه تماشای رنگ بو باشند نه فرو بسته  
 بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فرسای جگاری که هم بحال رفت  
 بجای آند آورد و هم خود تواند برود در بر گیرند تا بکوری چشم و نفس نشادمانی گرای آینه باین  
 بیست که هم از نامه نگار است سر و سرای آینه فقر و بر ما غم شمار دل زار سر آمد و دیوانه  
 بار صنم سلسله مو برود صاحب من من و بزدان که آنچه گفته ام دلسوزیست بد آموزی  
 بختا و الد و ل که از من در ابرام خواهش نامه نگاری گل با دمر ابر آن آورد که نامه به هم می  
 نودا نکتم تا اندازه و در نفس خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساد که پیوسته

بمهر بنون و از غم بیگانه و تشنه نونست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلاک ابالی پوی را اندر آن  
 بچوشش پیر امید برقرار آورد و اگر هر فرامه در اندرز سرای سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند  
 و از نگارنده در گذر ندرنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارشده مانند شمار نمود  
 بعنوان فرمان پذیری نگردد ولی که بجه اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نابود و انا باشد روز  
 با و نامه نگار پس اندام نامه سپاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بدر  
 فرخ گهر افروخته نگاهداشته ان امین امید گاه هر چند بار روز روشن شب تار رسید و بستره  
 شب را فروغانی سحر میدگوتای سخن روزگاری بدان درازی بهی گشت که چون آن اجزای زمانی  
 را حلقه حلقه هم در آورند سلسله شمارین از افاد تواند که گشت که نه از مو مطرب  
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوساز نواز شمی طبلند آواز نفس هم نفس  
 که گشت خجسته که مدتی خوشیم و هم بگر خسته تاب بی پروائی دوست شرمساری  
 را آن پایه که هر گاه اندیشه با شکله اساس مکارس هند غوی شرم سطر سطر از صفحه شستن  
 و بدیمینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی لرزه بر اندام آینه ان زور آورد که غامه از دست  
 دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرزوم جوی بدان خورسند است که چون طول زبان  
 را بد رازی حیل المین میباید بود آن سر آمد و از این نکته باز آمد که در هر در ز می جنگ بدان  
 توان زد آو خ که چنگاه نپرسیدند که بر من زجر خ گردند چه رفت دستاره چه پیشیم  
 آورده انیکه غرده ام بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستم بعد از  
 پلنگ استیروانی نگرفت و فیروز می بشمن روزی شده تالار و کشت از لندن آید و ایوان  
 گورنری را بوجود خویش آری روزگار ورق گرداند و چهار داور می چنانکه بود نماند والی  
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهند یا از آن  
 درین باز یافت بر کلکله ای و بی بیات و از در یوزه در دولت همچسان نجات دادند که  
 بر ادعی علیه صاحبان کورنی آفت کورنی داد و در قرار داده ام و داور را هم میا بخیرگی کورنی

بولایت فرستادم روزگار فرماز وائی لاری کا کند گران پذیرفت و چھکس از دو آگاه بزرگ خبر  
 بمن باز گفت چون لاری بر ابرو آبردی گور نری افز و دجها پای فرست پیشش بر شرم دم  
 ندانم از ایلی بود یا از کار آگهی که عرض شدستی انگری بنام نامی سلطان گلست که درین روزها  
 ملکه بلقین مشکوہ سیمان منش است بد او فرستنده طفر فرستادم و فرستادش بیاگاہ خسرو  
 آرزو کردم نخواهش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامرتیبت سکر طر بہا و رنگا شتہ مجیم است  
 سنہ در مقام آلہ آباد بمن رسید می نویسید کہ فرمان چنانست کہ این عرض شدت بشمول کاغذ ملک  
 بیابان ماہ بصفینہ واک خواهد رفت بولایت فرستادہ شود تا اینجا سخن از سر گذشتہ بتادیر  
 نوشتہ جیست وزیرین پس ہا بر سر سو و از وہ گزرد درین گوشہ نشینت کہ زاوید غلغلت  
 من از دو دل چون گور کا فر تا کیست چشم بدان سیاہ کردہ ام کہ شاہ انجم سیاہ ادا  
 راتنا گویم و چشم داشت جائزہ از خوان نوشتن بجرہ جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این  
 نقش دست نتواند نوشت تا خوی روزگار دہندہ و سخن بکرمی نشان در میان نباشد فی غلط  
 کفتم اندازہ و انان انبوہ اندوشیوہ بیان بسیار اینجا صاحبی بایہ بر سخنی محسنان و از  
 در دل آن چپارہ آگاہ و باندازہ کسان و از نشوی و انا تا گزشتی بسزا تو اندک و سخور  
 بسخ و سخن و سخن تو اندستود و نشوہ ریشہ دست و زبان خسرو ستایش شور ابلکہ ای ستایش  
 سہای تو اندر ساند مہذا شہ طاست کہ چچکوبہ نہ بگلانگے و نوشتن بکمداری در کار نباشد  
 و گذارندہ سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایہ و شوار نباشد اندیشہ کہ سہ ابای ہر کار را  
 پر کار و چون پر کار گردن سہ ابای ہر کار است اینجکمانہ دست زانہ و عشتای جوہر شانی  
 یا انیمہ استواری پیوند بکلی کہ نختہ از ان گفته آمد جز آن معدن محروم و موت نشان نیدہد  
 ہر آئینہ دل در بند آن است کہ اگر پی و لنوازی دل نیند و دستوری و جندان ورق را کہ  
 چون روز من سیاہ و کاسہ گدائی سیامی عز و جاہ ست بنظر التفات فرست تا بآئینت کہ نلوا  
 ہر بند بچچکاہ جہانیاں رسانند و السلام بالوف الاحرام نامہ بنام نواب مصطفی خان بہادر

جان را از تن سپاسم خواهر را از منبغ نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن راستند  
از آن رو که غزال کفچه بودم از شرم تهیدستی سردیش و اشتهم در فتن با بختن مضمونی بود  
که هرگز بجا طریقیگشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین  
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه نگاه  
بجمله کده تهنائی من آمدند در فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار  
کنند مرا با بختن بردند ویدار محذوم معظم و صد اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی  
سرخ راه کرد باری صرند هر دو آن در آن بود که مولانا ساجی قدم رنجه نفرموده بود و نغزل  
مولانا صیبا در زمین طرحی دوسه بیت و نشین داشت با جمله چون غزل خوانی سر آمد گر با نم نمی آید  
دو اما نم نمی آید در بحر پنج منمخمن سالم طرح کردند از زبان بنده میرزا زین العابدین خان عارف و  
جوا هر سنگه هر در زمین طرح و در غزل خوانده نقش نغز گوئی بگری نشانند من اغزلی که بعد  
روز گفته بودم ز فرمه سرای آدمم غزل صبح شد خیز که رود او اثر بنایم + چهره اغشته  
بچونتاب بگر بنایم + نامه نگار اسد الله گماشته بیخبت نیه سبت و سوم مارچ هنگام نماز عصر  
که ابرقظه فشان بود و هو انگار بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن پیامه آگم  
کرد و گرمی هنگامه افرودوی که ناسید روز بود شامگاه بزم حضرت آزرده بار یا فخر بنیان  
که از مدعا سخن را نم اثر بنجوری از ناصیه محذوم استکار یا فخر نزل و زکامی داشتند همانا زنده در آن  
بدین روز نشانده بود با جمله بشاعره نخر امیدند و هر را و ستوری دادند و این سخن رنجت گویا  
بسیار کرده آمده بود نغزهای از خوانند تا بجا نشان آیم و پهلوی بستر نم نمیه از شب گذشته بود با جمله  
در نور و غزل خوانی چون بت من رسید + سخت ملک نخوست و فلک نخوست سرودم ایچگاه غزل  
طرحی خواندم غزل چه عیش از و عده چون باور ز غنایم نمی آید + تجوی گفت می آیم که  
میدانم نمی آید + همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی  
صد سال میتوان تمناگر لیستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب اعلی تصیده دارد و دینی

شیرازی و غزل تا غالب بنوازا بکدام ز فرمه و ز فرمش آرند و السلام والا کرام ایضا  
 امید گاهادی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه سرور شامگاه همان دو فرخ سروش ازور  
 در آمدند و مرابا سخن بردند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند  
 نیامدند کس بخدمت حضرت از رده فرستاده شد اگر چه ویر آمدند و دم سافا و ز بانم را  
 نو بخشیدند بنده را و در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم که  
 این ورق را چون برات نامقبول باز برم و نخبیت گویان را در سوسه ندیم از آمدن حضرت آن رده  
 دل بخود بالید و زبان ز فرمه و ستوری یافت سخانی نیز ناخواسته حاضر بود و در زمین گریستن  
 غزلی انشاکرده چون قصیده مر مشغول شد و از گفته خود بخی خوانده در گذشت امر روز  
 آن بودم که قصیده بزرقی نویسم و به پیرستان در دو لکنده فرستم تا فرموز فرست  
 نگارش دست بهم نداد هنگام ناز پیشین بود که سخانی و فتح بهم آمدند آنرا گریه در استین دین  
 را گلگدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره  
 میر سخت دمن از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب دوانم از گوهر نیاب پر شد  
 زهی غزل و خوش غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زین بیان  
 از آسمان سروده آورده سخن هر دو حق شاست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنوازش  
 چو توانم کرد زیاده زیاده ایضا مار شک طلب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن  
 با آنکه از دم بزبان رسیده و از زبانم بدتر اویده و همچنان در دل جا دارد و بشاهل غزلی  
 که امر و زمین رسیده هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوش غزل اگر چه رسایان و  
 کج ج ز بانم اما اگر بریت را بعدا گان یک قصیده ستایم چو توانم آه ازین مقطع و داد ازین  
 مقطع زبان ستایش این مقطع کرات با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی غماستم ابر  
 بر شک آورده و اوان مایند که بیک سخن و اجابند درین مشاوه که گذشت خاک زمین گیر من  
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود بگفت میس از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزروه دام بقاوه فرستاده ام و سر آن دیشتم که چون بنامه کامیاب کردم آنرا با بیخ کار خودم  
در نگارش همان غزل سر مایه من باشد امر وز که والا نامه رسید همین دم بیخ نگاری دیشتم و در آن  
بیا بیان ز سید بن خردم فرود دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر دیشتم به خود همان خورشید کاند  
زیست در سر دیشتم و السلام ایضا همان خواجده بی پروا + من بنده که غنایم که در خصم بگر  
چاکم + خواهم سخن گفتن + آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند + کردید آن خون شده دل تا  
بگر از آنده + گفتیم یکدم غالب چون کار دیگر که نشد + میباید اینک رفت + تا  
عذر سخن خواهیم + چون کرد و غباری بود + در رفتن نتوانستیم + آمد در زبانه آمد + لابلکه سیر  
سر مانده ببالین بر + چون غمزدگان خشم + ہے ہے چه تواند خفت + آن خسته که غمخوار  
برزخم نمک پاشد + در دیده بیدارش + نشورا بر روان باشد + چون از افاق شستی  
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بهمان در زد + مرغ سحری برزد  
رفتم بگر کاوی + و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تمنائی + پنی پره  
چو هم از آن + نی آمد و هیدم شد + چندان که دم اندر نی + از مهر و میدم من چون  
من نوا آمد + و آن ناله که بر لب بود + از باطن نرسد + و آن دم که نفس بانی +  
زینگونه کشاکش کرد + یک کاغذ نوشته بود است بدستم + چون ناله نمودی +  
زان شعله که دودی داشت + بر صفحه نشا نما ماند + گفتم مگر این صفحه + غنایم بر از کس  
فهرست نیازیستی + باید که فرود بچیم + و آنکه به نشامندی + ز می خواجده روان سازم  
کو تا ه کنم گفتن + آن نامه که من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کرد + هر چند  
در اندیشه + پیداست که خوش باشد + با خواجگی استغناء + با انیمه خوش نبود + پوزش  
نپذیرفتن + دیر و ز سحر گاهان + روشن گهران نیز + کش روح و روان دانم + بل  
خوشتر از آن دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونه نوا بود + در پرده گفتار  
کز ذوق بهنارش + این زمزمه سکر دم + والا طهر کبر خان + خوانند سلام از من نامه بنام

عمارا و راجه بنی سنگه بهادر فرما روای الورد و زرد سید گل کیو پوره ضعیف  
 در وقت تقضای عمارا به فریدون فرسکندر جاه بعد از شرح علاج سپاس یار آوری که هر این  
 شیخ از انواع هر گستری است مشهور دیگر داند چنانکه وزیدن فردوسی نسیم و شاد مانی رسیدن  
 گلهای قدیمی شمیم نه آینه است که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند در صفت  
 خامه را در مقام بدانگونه نشا طز فرم نشادی داده اند که پندارم این فی بی نوار آن منصب گلهای  
 کاوی داده اند هزی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گل گدسته در هر گل از آن گله سسته بی آنکه برشته  
 بندند بوی پیوسته نه گدسته بلکه نامیده چسبیده بهشته میان فرستاده اند دوران نام افصفا  
 وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور بهیاد بنی باین و بترمه همینان و بتازگی  
 تویع هر سبزی حرمت دعوی نازنینان و الهائی وجودش برگوشه دستار با جنبش بر کلاه که بقباد  
 در سر انداخته و زیبایی شمشیرش در موقف الطاری بن السطور فر و فخرست متاع جنت روزگار  
 نظر شناخته لباس شاهد گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل بخودی برگوشه نشین را بوسه  
 بپوشان چشم روشنی اعاده نور لبهر و نمودی مثنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش و خود  
 بهر پرداز بوشیمش + شمیم روان پرورش داده اند و در صورت شهرش داده اند +  
 ازان روست کاین گل به نشر شمیم نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران خنده  
 خوب + که رسام رنگت و قسام بوی + پی تازه گلهای اردی بهشت + برات ازان  
 بخشنی بونوشت + شمیم کزان تازه که دود ماغ + فردن آمد از طرف گلهای باغ  
 گمگدشت آنماید و لغوز + بجاوی بخت پید اندر توزه + توموز از دمش نوبهاران شده +  
 شرفنامه روز گاران شده + اگر حور راخت نشادی بود + زاکسون گلهای کاوی بود  
 شمال و صبا پیشکارش بیاغ + گل از شمیم آینه و ایش بیاغ + بدین برمنانی که فرخ دم  
 چنین تازه برگی در نی کم است + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده  
 را باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر + هر آن

کلی که آرد و بگذارد + چهار اجزا در وقت دستار باد و عید شدت در تنهیت کور می  
 اکبر آباد و بر خمیس طامس صاحبها در نوشته شدن است بخصه و افزایم رزق  
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان با سبان دام  
 اقباله و زاد اجمالا + آداب بندگی که سرمایه نازندگی است بعنوان تنهیت بجای آرد و والانی  
 پایه فر مانروای خداوند منور پسند را اوج کوب بخت خویش تن می شمارد و بنوعی را در لنتین است  
 و تشکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسرا برده در قرب باره  
 راه یافته بود و بهیچ طالع بخت و ساز گاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار  
 یافته بود که سطر ی چند توفیق خشنودی از بزرگ ملک گهر بار فروریزند آن جزو کامیابی  
 را بگردن بخت عیضه نگار فرآورند تا چون نقش جهان و اوری و گورنری بگری نشینند  
 فرمان پذیر نقش تمنا ی قبول در آینه آن نگارش که نشین بیند همانا از فرط عطوفت است  
 بدین فرخ بیخ سائل را آبر و دل را نیز بخشیده بودند که هر گاه آرزوی بنده توفیق  
 جوی دروایی خواهد گرفت در دروایی آرزوی توفیق خشنودی تفقد در بیخ نخواهد گرفت خدا آگاه  
 است و بنوع خود گوید که آن و عن بکرین او اها و فایز پذیرفت و مگر نمی نظور آمد که بیاس آن بجز  
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه بر زمین بوس رسیده بود و وحی بندگی  
 بر آن استخوان سپهر نشان شد است انتمه نواز شن مشاهده کرد و اکنون که دیرین بنده آن گاه  
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدان آرزو که هر روزی نشتر نفی امیدوار و هر دم بخش  
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گورنری اکبر آباد و وجود همایون ازان رو که نشان  
 قبول دعای سحر گاهی من است بر سر آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن و یا مستطال که  
 من است و مرز بانی من نیز هم در آن سر زمین بود در امید واری افزود بنده خالص الاغراض  
 رعیت فاصل الخاص منم در بندگی این است طهارت استم در رحمت گری بر غایت منرا و ابر  
 آدم بنشادی آویزه این نوید که بر زانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر و استمنی بر فرق فلان باشد



و بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد و گیران نغز سید می خود را حمد و بر دین  
 خواند می زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهر بان عیار این شاد و مانی آن ساعت گیرند  
 که شمال تنهای هوا جو بان کلف نشان کرده و آکیر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن کعب  
 شهبازی گلستان کرده و در منگ سیه مست می شود مبعند لیبی بهارستان اقبال بخود از جای خرسیم  
 و گای از ش حرف تمینت هزار رنگ ز فرم از ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعیر فغانست  
 و ابر گوهر بار + جلوس گل بسیر بر چین مبارکباد + باب نغمه نواز است و فی ترانه فروش  
 خروش ز فرمه در انجمن مبارک باد + بنرم نغمه چنگ و باب ارزانی + بلغ جلوه  
 سر و سخن مبارکباد + ز شمع کله بکاشانه کمال بر بند + فرغ طلع ارباب فن مبارکباد  
 زباده ها که بیخانه خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای آگره جو لاکه مسج  
 و نیست + زمزم به نفسان طن مبارکباد + چه حرف به نفسان فرخی ز بخت منست + ز بخت  
 فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته در سحر بود ام عمری + نشاط خاطر دین و  
 تن مبارکباد + هزار بار فرزون کفتم و کم است هنوز + کورتری به همس نامن مبارکباد +  
 با عتماد که م خداوندی که فریادار بجندهی است در عرض این مدعا مبارکباد است و در آنوقت  
 با سب این تمینت نامه تا کام نایم تا بر رسیدن عوض بهشت فرار سیده اندازه ارزش خود بازم  
 نیز دولت و اقبال سر شیشه و غ بیروال با **حظ میظفر حسین خان** یار ب و  
 فرزانة فرخ فرنگ فرزندة نشان بدیاری شک فرقا کلکته که اگر فردوس عنوان گفت  
 ارم است البته فرخ تر از این باد که برنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابران فرخی  
 نمایش تواند که در آن پس که نفس و شین رسیدن و و بار در آینه گیتے نماید بدین شربان  
 دلبر با بیان مشفق اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان و الام مقام  
 بنشسته اند بمن که از و عاگو یا نم نیز سلام بنشسته اند ضی اندازه یا آوردن و ز بهی اند از  
 باری چون کلکته رسیدن اند چه خوش باشد که دلنوازی و کار سازی را اساسی استوار کنند

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستره بقلم غالیه سالی و نبه عطر فشان سپوز زبان  
 رو تشدل مگر می امیر حسن خان سبل را با من آن خمی دهند ز کار آئینه گران نشین نیست که کف بزود و توان  
 و خوشدلی و میانه هم روی نتواند نمود نو آموزان را رگ گردن ارزانی تابدان ذریعہ گفت نما  
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بخوا تواند آورد منکه دیرین و ستان سنج این کهن زیرم و تو می  
 ساز من درین گنبد گویو پیچیده است اگر هرزه و خردوش آیم چون جنگ گوش تاب را شایم  
 و اگر بقنان از سر خاسه بگذرم چون زت بسبلی و رورم عاشقانه و رفتن سخن جنگجوی باشم نزد آن آینه که  
 آن گفتار که از آن سوبه بیده لانی و ازین سو در تلافی بیان آمد نه پسندیده ام و دانم که داناته  
 پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است از سبکسیری به بنا بایست معرفت کنند یا و  
 که ناندگران نارد و نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن ناسرگز نشین بفرمان من بود و نه وفا  
 من با منشی عاشق علیخان معفو آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندانم خود را  
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو افرو دتند خوی تا ساز کارش را چه در سر افتاد که با من که چه غم زده  
 گوشه نشینم بدین بهیروی در افتاد فر و بدان معالده او بیدار و من بیدار خوش آنکه معدرتی  
 معرفت برستم گردد با آنکه عذر از آن سوبه بایست بوزش ازین سو گذارد و آمد تا از اوگان  
 و اندک دل نیست زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که از او کی و مردمی درین  
 ندارند از گذشته و در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام بالوفت الاحترام  
**خط بنام امیر حسن خان فرود** و انم ز سوز غم که بخیل دارد دم ز غلق و بوی کین بر سوز  
 استخوان دهد و هاناکه ای راه نشین پاره خوشترن آرای و نختی خود نمای افتاده است بلوارید  
 تا دلق کمن را از پلاس فرموده پنبه چند بر یکد کرد و ز دور روی و نرم را از سوی نزدیکه حلقه  
 بالای هم فرود آویزد گوئی ام و زگر ریزه پاشی من قلم بهوای طرف بساط نرم ارم شک کسی  
 است گران از گره های شاهوار در گنجینه ضمیر منیرش و است هر ایینه سود من در گذر گنه خواستن است  
 نه بساط دعوی آریستن مگر نواب خسته القاب فرزانه سپهر آستانه جبر بسین بی و خدام فرغ خدام

سخن مهای سر و ش نوای روح الامین سینه یاز بزلو اسبچ مینو استخک انید و از در این بازریرس  
 در نیابند که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کار و ان متاع سخن در بارند است اینمای جرات و منهم  
 نیز و از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن استماعانه رو بجا آورد و فرود زمین نبود فایده  
 در یاب ما که خود چه زهر بود و کان تنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گزبان  
 دوست ستای در خوش آیین من بدین هر دو رنگ که از ش هستی است نه جز بود نیز تنگ  
 تا رخ مستی پیش از نیم ولی بود خسته بدغم و روانی فرسوده و زرش رازتابه نمودی بود  
 خورشیم شناسا کردند پذیر پیدائی مانند و گمان هستی بر قاست و فی که گوی نداشتیم از هم پاشید  
 و بندی که پندارم نبود فرورخت لاجرم آن روان افسرد و آن و زرش سر آمد روزگار است  
 که خاک می خبار است و چشم بی دو و ندر زبان را شکته های جبار ال کار می و ندر روان با ندرت با  
 خواننده پالاسری و مشابه بهار سامان محیفه ر قزده کلکی که بر قنار تدر و را خورشش آموزد و به  
 صریح تر از رارشش هر نقشته که از سود و روشن بر صحنی نمودن شسته اعتقاد و دل و لر را منتهی فریدی  
 و نه بادی که از کشاد نور و ش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نور و زوی بود بد بانی  
 اندازد و رود و لیکه اعتقاد و دل بیرون آن بر خود ناز و بر من میدل زبان پنجاه دراز  
 که وی نامم از سینگی کینه من یازد دوست تو انکشتش در بودت شنه پیداست که باشام  
 هر جرعه که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشنا من تکلیف خوشامن و فرخامن که نبر لال خضم از دل  
 قف و تاب بردند انیک نم پیوند آینه شش سر و زانگوسته و از سر غشی پوس را غیر باد و خود  
 و شنتت مریزاد گو یان بنامه نگاری نشسته جاسته از قدسیان بدین و یسار من چشم روشنی  
 کوی و طایفه از حوران بر در و بام کلبه من ر قاص بلوری چشم دشمنانی که سخن مدان سخن  
 پین و هنوز چون چشم بد و کمین کند جام باوه پای پی بگر و شس جبره در یز و بر و شسته  
 روی دوستانی که ساز آشنائی نواد در دیگالگی و و از ایشان یافت خط پیلاد و ماد تم تابش  
 نظر فر و یزدان دانند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این کند که و ندره لحنی بر غم عدد کرده

ناکلام من بادوست درین شکر آویزش که هست و نیست یکر و کرد و آید که زمین بس برین  
 بنده و فادار و لغین سخن مخلص بود او را انکارند و به یقین پندارند که غلانی را زبان بلبل کی  
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک  
 را بپوزش تلانی توانم کرد و نیز بنده از نندگان دوست روانی این خواهش دوست دارد  
 که نامه مراد نور و نامه اخبار به شکسته در وان مراد بنید و شوا و کشتا در شک رنج و رواند  
 استحقاق اولم که بدین زبونی تن در دهم قدر نداشتن مسکن و منزل مسموع نیست با نهمه گنجی  
 روشناس اعیان و اتم نامه مراد نام شهر و نام من که بدین شهرم بر عنوان بس است افق خوبی  
 صفحی مشرق نیز این آرزوست که تقربیب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را بنظر گاه  
 خادو شتابا خواهد بنده لوازی بر روی و محمد و مالاتیار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان  
 بهادری را نند و بدو قبله نماز گزارون مراد بدیتهای ستمگیش بگانی دانند بخت ازل آورد  
 بفرخی ابد پیوند با خط با میر حسن خان غلانی بایه صاحب و خسروی سر مایه بطا عات  
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد بهمانا و او اندازد شکر  
 دادند و فرود انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی شکبار نامه بهار کار نامه فرود از روی نگار  
 دلکشتره و زباده بهار جهان فراتر و بدین ارزش اگر خود را نام و بدین غلای اگر بخت راست ایم  
 هم من بنامش از زم و هم بخت به ستایش آنچه درین نامه خود را بسین ستوده اند گوی با من  
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تراند  
 در اندیشه نگردد و در خود بکنز تر را همانند زمین نظر را آسمان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند  
 بفرمان بری فاشیه بر و شمیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه و در گو شمیم  
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان هر بانی فرموده اند جبر و التفات بر مخالفی که بدین  
 ادانیه میوه اند که چون کمالش مغز سخن را کا و دواز الفاظ همه مهر و محبت ترا و در نگاه نازل  
 سر نداده چشمه لغین و هنوز لغین با اندازه شکر خند است امید که درین راه بی پروا نروند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست گکارش خود دلون روی نام که ترسم گفتار بد آن  
 بدل جا گرفته و هنوز از آزار خاطر برودن نرفت باشد یا رب چنین مباد و دوست را ازین  
 جز مبرود فادانشین مباد ای بیات تو ام زنده و نایده سهر پای تو را بگمانم ز سر پای تو کان  
 جان من است همیشه طاسلام بود در زرش ایمان بالغیب ای تو غایب نظر تو ایمان من است  
 ز بانها با هم غزل سرای دو دنیا با بگردد گر ای باد از اسد الدن نامه سیاه نگاشته  
 بست و دوم جولائی ۱۳۰۴ **مصطفی خان بهادر** فرود بودن از شکوه خطر  
 و رند سری دخت مین با بزارم اگر از مهر میاید چه عجب با بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرود سخت  
 و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور و صحیفه و شواکشی لاجرم چنین مکتوب  
 را با پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله تقدیر مایه از یاران وطن میدهند تا از دلی بجا بگیر آباد و  
 از اینجا به کلمه رسیده اند یا رب مشابه یاران پری ویدار و مشاوه مشاوه جان گفتار  
 تلافی سنج راه کند و اگر جز اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن و کار با  
 نامه مشفق غلام علیخان آزرده دل کرده و پدیدار نبودن سران رشته بر من تا بدانم که فرجام  
 کاصحیت آزرده ترم وارد و درین روز کار که سخن را بر من مرابرتون نیز بجز نتوان بست بگردد  
 وانی نداشتیم و نیز باقی که گوئی گفتار نداشت و در باعی گفته ام پیشه داشت آنکه به پسندند  
 همه درین ورق مینویسم رباعیات که را بنود خجی بدنیسان که تر است + پاکیزه تنه  
 بخوبی جان که تر است + گفتی که ز هیچ فتنه پردانکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تر است + آه  
 ای دوست بسوی این فرومانده بیا + از کویه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا محخوان که من گ  
 توام + بر گفته خویش باش و ناخوانده بیا + و السلام مع الاکرام **نبواح شمس**  
**جنگ بهادر** و زردان فیروزی آفرین منیر و زگر حضرت نواب جم جاهد انجم سپاه  
 سلطان شوکت سیدمان شمس مظفر را به افاضه فوزه فرخی فرهنگ فیروزی تخت بهار  
 و نصیر باد ویر است که والائی ننماده فره فرزانی غیبتک خوی و فرادانی دانش و

فرورانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرودندی رای شرف غالب و نتر از آن که به بیانه سوش  
 تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسجد که اگر بخت همی کند  
 راه بار دران لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که نشان شنوده آید خاظم  
 عاظر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه  
 محسوسند نمان ماناد که نخستین بار دولت بین روی آورد آن بود که دست بریزند  
 میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نیمی از آنچه در سر آغاز این صفحه نوشته شد  
 بمن باز گفته میگویم که آن شنیدن چه لوله در نهاد افکند و چه مایه بگر تشنگی دوبار شنیدن  
 واد ناگاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب را بجلبه احزان آورد  
 دوسته بار که هم نشیقم سخن سرای شدیم سه تا صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب  
 تحسین از سید صاحب و ما بود و از من مین زمین پس هوای گرد سرگردین روی بروز افروز  
 نهاد و آرزوی زمین پوشیدن بر دل مستمند زور آورد این همه که مشفق امداد علیخان بهادر  
 با بدلی گزار افتادند انم به نیروی جاوه به روحانی من یا بفرمان غیبی و بزرگی خویش بقدم  
 خودم نوبختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه پیاپی رشک گلزار دم ساختند بسا اگر انما به  
 سخنها میان رفت و بسا نغمه رازها از قول بزبان آمد به دران راز گوئی خان راز و ان بزبان  
 گزشت که حضرت نواب عالی بیاب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگرد و گفتار  
 این شنیده تو آوران بزم خوانده میشو و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بران  
 زبان میجو بیان گذشت گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من رویشناس آن انجمن  
 گشت همانا ز دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر به روی که در هیئت نگار کردم و در هر چه  
 ساله بگر کادی خویش یعنی مجموع اشعار فارسی بواسطه فرستادن او در باش شکوه و سرری  
 دل غلبیدی و جزات پورزش بچنین استاخی و فاکتوری اکنون چون شنیده که کار و رویشناس  
 شاه است و دست که شاهان از غوغای گداز نخبند این عرض داشت که پندارم خط بند کیست

رقم گرد با آن سفینه که فرست و اعنای سینه تواند بود بجان صاحب جمیل المناقب پسر تاجران  
 برسد ارمنان در ویش بسططان رسانند بو که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمنان  
 به در حباتی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فرمغ بی زوال باد بنام نعامی اجناب  
 مجتهد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب و است بر کاتمه بغرض حضرت  
 ولی نعمت آیر رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند که در گردیدن و زمین بو سفیدان  
 در بخ بجاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برانگیزد تا فاشه باز داشته  
 باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شینه باز دهم ماه صفر وقوع خدا گمانی و خشنه سبز و هم ماه  
 عیله سلطانی تشریف در دوار زانی در شت از روانی غوی شرم هر بن موی لب بوی است لاجرم  
 آنکه درین چنین آب شننا و ز باشد و نزد یک است که آتش بدنه فرود بچگونه از سبب اسکر اسر  
 موم زندگ فرم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و دلی دارم درین چنین ناخوش شکام که  
 دین بتمام مردم دیده سبب پوشش شهر از آشوب ستیزه کفر و اسلام پر خردش شهیدید که در  
 و بدان خوبی که در حوصله امکان باشد کار را سره کردن اگر معجزه امانست و نیز دی دلایت  
 و کربست زباید غمزدگی غمزدالی و در فریبستگه گره کشانی در من قال مصحح خاموشی  
 از خنای تو حدتای تست به قطعه تاریخ تعبیر نمونه که بلا که بنای آن بر موج بانی است و فرود  
 این عهدت پذیرنده رو نیست به معنی فضل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله خان فرود شادم که گروشی بسنه اگر در روزگار بی باوه کام عیش و او کرد و کل  
 درین بسته دور و فرخ روزگار که ساقی و هر به تروستی گشت خامست و امان بزم به سرشته  
 روشناس ششم افشانی نسیم در و دنامی گرامی بر او بهایون نظر به بستان سراسر محبت رخ  
 سبزه را نکونوی و گل تازه رونوی افزود همانا این لال مشکبو که ارمنان فرستاده اند تا پیش  
 کیو تا شناوده اند صفتی مست به رایجه روان آسای و بجز بده خردن زای نه بر حقه که فرخ شمر  
 از بوی آن گزید و آشتا میدنش رنگت دامن ری زود روان پرورد قیست مل خوشبوی

به آتشید ه کوفی موج آبی است از شعله آتش سر کشید و خوش آبی که اگر بفرغ موج زدن کرد  
 حضرت را بشاهد آن آب در دهن گز و عرق میگویم و بسکه ازین گفتن نخل همان از همین فرد میرزد  
 نه عرق بلکه زبده اجزای کل کاوی است که فرغش اصل شادی است تا گل بود عورت شهپر  
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن سیکر نازک گذاشتند و بال  
 را به لطف آتش که خسته بوی را بر نخل موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش تر بود می مار المور  
 تلخ نبود می دوستی که می ناهبست با گلاب میخند و اگر خوی چهره زیبا طلعتان بنور و آشام  
 در خورستی پنداشتمی بوق است از عارض جور و خسار بری فرو ریخته آن می سر جوش که هم  
 بجام میزد و آن یا قوت سیال که بر ویز بر پیمان می پیوسته آورده و در بای با شرفش  
 انگیزه تر ازین غرق بخوابد و با اینهمه زین عرق داد که اگر پیش نه لبر لختی چاره گرد آمد اما از  
 تفنگ هیچ حکاست تا کام گرمی رنگ اندیشه و بیتابی دل نه پیشه همچنان بر جاست پس سر سگزار  
 از زمان هدیرین نام سازد و الا نامه اخوی شقیقه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زاولاوه  
 سخن میرد در شحه آن خامه را نازم که با آن که نمک کتبه داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته  
 از سخن پر و از نو افغانی است بشور آورد هر کس اندک همه کس اندوه خود از دشمنان با بغفت  
 آه از من که من غم دل باد دست نیز منیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر بگویم که  
 نمی دانند که روز زود گذشت روزگار بر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ بر نماند اکنون  
 که سخن بدین پایه فرو و آمد جز فرسودگی از ابیات در و مندانه غدر درازی سخن میخوانم بیست  
 بر دل نازک و دلاگرانی مکنان و خواشس با که بگر گوشه ابرای هست حضرت و الله صاحب  
 قبله و عامی فرستند و شادمانی قبول و عاظم بد عالمیوا بد عرضده اشت بنواب ابو حسین خان  
 بهما در وزیر شاه او ده بود الا حضرت فلک نعمت جناب مستطات نواب ایون الله  
 صاحب السیف و العلم قبله عالم و اهل عالم و ام اقباله عرضه میدارد و از دیر باز آوازه و الا انی نما  
 و فرزندگی رای خسته غوی و رسائی اندیشه در و انی فرمان آصف جم نشان مشیر از اچو توان گفت



می‌شود و یکی رنگانش در آن می‌رود که چه باید که دتار و شناس نگاه التفات تو آن خود را به پیش آمد  
 اقبال چشمه و شنی تو آن گفت باری چون گر انبیس است بود کتایش درست آمد دل سوخوده  
 را از غیب نهاد این اندیشه بجنب بختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که بهر سخن را سر و شس است  
 آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در حبه با خط سه نوشت تو امست به نقل و تحویل برگوشه باطل  
 آن بارگاه ارم کارگاه فروریزد از آنجا که شغوری شیوه دستايش گری آئین است هم بیخ و در  
 انجمن راه سخن کشته و در کله سنج از قصیده به قطعه دل نیست خردانی ذوق ستایش را  
 نازم که اگر چه و کتایش قطعه که نظمش در پیدائی راز و پیره کتایش آرزو کار نثر تواند کرد و انجام یافت  
 و در آن نظم ما تا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان را در بان میان آمد بگرانشنگ ذوق گزارش  
 باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون لال از گ کلهک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این  
 سوخته است از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهیم که بدستگیری آصف بسیمان رسم که ایم داد  
 پسندم که بیامردی از سلطه بسکنند ریوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که صد او یک گاه  
 و مور را به آصف و گداز بار سلطه خود را بخند او ند سپارد و نیز دولت و اقبال که سر چشمه  
 فروغ نبی زوال است ابدی فروغ و باو دانی منیاباد خط بنام انورالدوله نواب  
 محمد سعد الدین خان بهباد شفق مخلص سبحان الله بر پرده آنچه از دلتوای دارد و هر  
 سر از پوای هم خامه را بر قمار آورد و هم زبانه بلفشار همین سخن است و درین سخن سخن نیست از آنجا  
 که دیده وری داد گیری است آنکه گرانی مایه سخن سنجید و هر آینه بوالائی پایه آن فرزند خسته نمود  
 که سخن از بهر کسب است و اخرونی ارزش از آن نگردد که نوشتن به از او استکان دهن و لبتش  
 گیرد همانا و در قرقنا سکه این سترگ دولت باو دید طراز بنام نامی قبله و ولتیان روزگانه  
 که فرخنده بتا حضرت فلک رفعت دواب همایون القاب توفیق روانی داشت که امروز به  
 پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید فخر و اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر  
 در استین زهی کشور سخن در امر زبان و او پیشه فوت اندیشه که به ترستی التفات غالب

راه نشین را بپسندان خرابه که نشین اوست تشنه کام نگذشته و سفینه از نظم و نثر که در الفاظ  
 را اعیان نماند کوشش و سبیل و تسنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند در استایش آن  
 شکر کثرت نظم و نثر که نثر لاج نطق بر گردن کلیم نهد و ما شش ریشک سحر دهد و کس سخن تواند برود  
 اگر همه چشمه است بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه او تواند نوشت  
 و فریبی یزد استواری بپسند و رسائی اندازد و دلربائی روشن و روان سخنش اینک و خدیوای شیده و  
 دلاویز پنجار را بکدام زبان توان ستود و دیرره در باب این سخن نویسن که در کلماتش غزل است  
 بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته چنان گفتار منوشتا مد شناسند من و نام و دل که بگفته شود و  
 سخن از درازی بکار سحر و عاجز چون در تنای دوست با شکر چه کار و میروم از خویش تا کبر  
 عطار و جای من به فیض درود منشور رفت قبله و جهانی نواب خدا یگانی دیده را مبل و دل  
 صفاد ادنی فی دیده و دل چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو است و متشابه  
 که قطره با محیط ساری است ذره با آفتاب اندای شور تکلفی این کار دیده و دل بهم برودی مرا  
 از فراوانی شادی تن در میریزن جان رفتن بخدی نرفته مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر اد  
 اخرا سیاب و پشمک چون از ترکستان بپسند روی آورد در لاهور و دولت معین الملک  
 تلمیذ گاه و آرایش جامی خست از آن دو که این دوده و آن خاندان مکیست خود را از لی ناز و  
 این دولت ابد بیوندیشمارم با انیمه چون غوی است در بنگرنده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه  
 خیال این خوشایه چکان مقال پید است که اخوان و احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم  
 اگر در مدح ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم در لیه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود و دست  
 و آیه طلبی و گدائی فرد و در فن سخن معتقد حسن قبولم به چشم نویسد برات صلوات بخت ازل آورد  
 بفرخی ابد بیوند با خط بنام منشی هر گویا پال گفته فرد میرسد که بنویشتن ناز و لب  
 از خویش خاکساز است و درین هنگام که روز سیاه عمرم شب است وانی که روز سیاه چگونه  
 منشی تواند بود از تار کجی تنگ دل بود می و از تمنائی با نویشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

مرادمانگر است چاره ناچار بر یکسی من سوختی ظلمت کین من چراغ ندشت بر من بخشود کوسی با سر  
 من فرستادند که شکستگیمای مرا هم آورد و در راه مهدی پاره گرد آمد و ششم را هزار اختر فرزند  
 لورکنار نهاد و هانما از لطق لوتین شمی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خوش  
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم بان ای لفته شیوه بیان نوازش  
 این فرزانه بگانه نیستی منی نبی بخش فروغانی گوهر فرسید و فرزند را در دید وری یکدم با به  
 یاد داد و اندبا آنکه سخن بگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که همیست  
 و سخن فهم گران گفت در افسانها دیده ام که خداوند هست جس حسن او نیمه کرد و یکبار از آن  
 بیوسف بشید و یکبار برهانیان افشاند شکفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همین در دست  
 کرده نهی استوده غوی داد و نیمه دیگر به دیگران رزانی داشته باشند که چرخ گردند بگام من  
 و بخت غنوه سه از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دست از دشمنی روزگار فارغ  
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما نیز روز شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما  
 یاد دنیا بریم و دگر چه بران شما باهد که نسیم به در روز که آید با نیز دهم ربیع الاول و نهم فرورد  
 بود نامه شمارید و یاد که حالیا از کبریا با و بهتره او از متهر ابول رسیده آید از آن دور است  
 که خود نوشته آید که در کبریا و گفته ام ماهم در اوراق اخبار کبریا و مغزلی مشتاده کرده این  
 گفته اند و بر اینی که مایه خو استیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بسیار  
 که و نیزه ایشان را بود فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمارا پاسخ گویم وستی که  
 بنشته باشم بایشان سپارم تا در مکتوب خود فرود بچیت و بسوی شماروان در اند فرمایم  
 و همچنین که دم و امروزی که شبته فرمای روز و روز و غای نامه بوده است این نامه بخندم و بدم  
 اگر روز و رسد از محذوم سپاس پذیرند و اگر در برسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دوام  
 و هنوز بیاک نفرستادم و عود دولت و زافزون باد و نامه نگار اسد الله شد فرود  
 و سه خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و جباری صلح علی الله

کول هم گفتنی نیست که بر مخالف کام چه رفت به میتوان گفت که این بنده خداوند است  
از بنده گواه است و مشابه باشد که کاستن از مهر است است و زودن از برای نمودن  
سرد را چون بیارایند به پیرایت و با ده راتا به پیمان بیالایندنی پاره راتا به بریدن پاره از آن  
بجزرگی نرد و صورت قلم نتوان داد و کافذراتا با بریدن سخت سخت نشود نام نام نتوان نمود  
آری در کارگاه کون و فساد و بیسج فساد بی کون و بیسج کون بی فساد است از خاکم آفریند  
سپهر بوند و چندی هم بدان پایه نگاه داشته اند و سپس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بجاک  
نقش بست که آن نقش بیسج از خاک از خاک نتوان شد و گوی و برین کون و فساد که نگاه و  
و او را بر دند و بسته را بجای من آوردند که مرگ از زمین و خنده از گریستن نشناختند  
این پیکر که بجاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بجاک نشست زود شد که آرزوی فلک خاک  
سپهر درین روزگار که از بندستم نگار و به بندم گرفتارم مغرور باد و بیان از خود فرستد  
هر گویا لفته را به سرم گویا اتفاقا شنیدم که آن لطف گستر که او طعن فتنه بودند اینک آمده اند عجب  
آمد که بنامه نمودند همانا بنشیند و همزبانی من با فتنه همزبانی و بنشیند خویش با من شمانند  
و متقا که چنین است و دشمنی از شانه اداگان ترغانید بزم سخن راسته بود سخن سخنان البقره  
خوانده مرا که بگفتن بخت سهری نماند اگر چه دل بسکانش نشسته بود اما روزی که شب بر آن  
انجمن باریت رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبرد و همی چند بختی است از دل غمزه سه بر زرد  
چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که بدرین زمین غلی گفته بمن فرستند از اسرار الله گاشته سینه  
۱۴ ربیع الاول ۱۲۰۲ هجری هنگام نبرد زحط بنام میر احمد حسین می کشد محله  
برضی میر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین کشد که هر آینه آینه رازهای نمانست پیش از آنکه  
گویم نماند نماند نماند نماند باشد که این دل غمزه که از دور دوری بخون می تپد چون سینه تپد  
یا آورند که رفتن ایشان به پلوی رواند داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در اینجا  
روانداریم آخرت درین شهر گوشه و گوشه داشته شدن و کالت عدالت دیوانی چرا که داشتند

درین فرخنده بهنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر شمرت جنگ  
 که سواد فشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فرخی که در گوهر اوست که نشانی ملک  
 مرا نگریسته و بمن بودی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامراد می آید  
 اما بشاید مهری که این الاعاجه با من میوز زد بهنگام آن دارم که بای خوابیده را بفرقا اورم  
 و از دلی بفرخ آباد بچشم و شمارا با خوشی تن برم چه خوش باشم که بچوندا قاست پیروی که نه برین  
 ارزش شماست بکسید و همدین بقیه من بچونید فر و هلاک شیوه همکین مجواه استان را به من  
 گسته تراز باد لوبهار بیا به توفیق کارا گمی رفیق با و خط بشیخ بخش الدین ماسمی  
 یزدان که از راز دل به زوره آگاه است برستی گفتار من که از زوره کمتر گواه که تا بزبان نزن  
 بیان نمانده ام که حضرت بر عیسی نعت علامی مخدوم الانامی جناب علی القاب صاحب عالم  
 طالع بقاوه و زاد علاوه که مار هر را به خستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بقیه  
 را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بیکر انسان بر آمدی و گر دان بقوه مقدس عاجزانه بطواف  
 و آمدی بگفتار غالب بنی نواسری و در ندر بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر  
 خویش سپاس می نم که بین ذریعه روشناس نگاه قبول مقبله و نشاندندی صاحب دله  
 و ذریعه شده ام اگر چه دو ورق که طرا از چند غزل و اندر رباعی دشت از بهر فرستادن بشما  
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود و یوانی مجله دیوانهای منطیبه پس  
 از فراوان جستجو کفایت آورده بذاک فرستادم کار پر و ازان بذاک فرستادم آن پذیرفتند  
 و باز گردانند تا چار شما میفرستم تا به بهنگام که توانید بدان آئین که در خور و انید روان دارید  
 و در بذل این تفقدت پذیر خودم انکارید و السلام مع الاکرام خط بنام تو اب  
 عبید الله خان بهادر صدقه الصد و رمیر طهه بوالا خدمت فلک رفعت نوابان  
 خطاب فرخنده القاب که قبیل حاجات خیر اندیشان اندو کعبه مال و درویشان اسد الله  
 نامه سپاه را بخدمت گرسه گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن از زانی با و تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار نیتش بهد سپاس با آوردی و چون  
 پروری تو اندک گزارد فروغ درود و منشور رفت روشنان جبرخ چشم روشنی گوئی من هر چه  
 تسبیح فروزنج چشم و چراغ آنچمن ساخت بدین بر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی انقدم  
 از دهر یافت اگر زده های بهر روشناس اینمنفس و قطره های محیط آشناس چشم کس تو انم بودی  
 جاوداد فدا مبنی مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنویسم داشته اند مگر آن  
 فرسوده روان نسروده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرو گمان زیست بود  
 بر منت زبید روی بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست کاش کفایتش این کار چون  
 صنعت لغاتش و گلدسته بندی تنها بگوشش بست و باز و صورت بستن چشم از خسته دل  
 پوشیدگی و فرمان پذیرانه در پردازش کار که کشید می بچشم چون سر این رشته در دست دل  
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سسای نباشد دیده در آن صاحب دل اندک که بچهره بودی  
 و دل بهم آمیخته شود و تافتش بدان شگرفی که بالغ نظر آن پسندد آنگونه شود این دل شاکسته بهم  
 نه پیوسته که در سینه من همانا دشمن ویرینه من است ز نهار سخن گسری نیاید و معنی آفرینش  
 ای بیات در پیکرم ز در و درین است جان دل + در بستم ز غاره و خار است بود  
 و تار + کاغذانه مراد و دیوار شعله خیز + همسایه ماسه و دستار پر شش چشم کشته اند  
 بگردارهای من بازینده نا امیدم و از فرست خرمسار + اگر دانند که غلانی با انیمه پریشانی سخن  
 گفتن نمیتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهرستان میسر المسلمین قبل دنیا وین  
 سلطان نشان تو اب محمد سعید همان بهادر به القاب بیچرخن نه را نم تا اگر درین کتی عمل ز گم بود  
 نبوده باشم خود در آن کتی وین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره اگر پیش بین سبزه  
 نظماً اونتر آ نامه مکار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن سنگی انجایان  
 تو اند بود یا و کردند و دست اقبال روز افزون باد به میسر از اسفند یار سبک خان دیوان  
 صهارجه الور فر و دشمن است که افشانی نال ظلم یار لبش خور این بر که انی سیت بهای مایون

خاصه رادرض سوادین نگارش که همانا سایه گسترست بر فرق سخن منت اینرا عطیة تاجوسیت گزیده  
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره که میبارد با گشت آرزوی  
هوا خواهان ندان کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پرازم و اربدانندیشند خرد و تواند گرفت  
و ساد و دیوانی الوجودها یون اینچنین فرزانه بگانه حق شناس حق گز آنجسته تراز است که  
حق ستایش این خبستگ به سخن گزارده آید اگر بفرستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را  
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تمهیت نه خواجده است بلکه همراجه است پیش  
اقبال را بر وز افزونی زید و دولت را بغر و افنی خرد و تو نگار آن ایامی بشارت و نیکستان  
را بنیشتن سلما و ادگری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریر اگر می گنگامه میانها خواهد شد و منها  
چونهماد که گوشه نشینم و چون چشم بدان فرخ آنچنین و ربا کشور و اهل کشور چکار و از آبا و سینه  
ملک آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم نه و شتی نگوم آخرت از دیرین  
بندگان آن دولت و از کس فاک نشینان آن درگاه نشکفت که چون اساس کار باین دیش  
و او دینند که نشد و تونند دیرینه من من باز دهند که تا همی سخن خواجده را دولت و اقبال و جابه و حلال  
مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند داد و السلام بالوف الاحرام از دینتر  
بیدسته گاه اسد الله نکاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام  
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا امیر صاحب فرد صبح بهرستانه پیر  
خانمته را در زدم به سخن سرگردان حق من دم از حیدر زدم بهمانا حضرت نواب عالیجناب  
مسئله القاب که قبله حاجات آزا و گانند و کعبه مال و در افتادگان باغ امید بیستگان را  
با دینار از دست آرزوهای هوا خواهان را ابر و باران شوده باشند که درین روز کار بد  
دیوار ازاده نشفته سری فی فی نشفته نو استخوری هست که پوسته از بجزرنگین کردن نواهای نشفته  
خون دل می آشد و درخونا با شامی نه در رنگین نوائی خود را غالب بی نام فرد + غالب  
نام آورم نام و نشام میرس هم اسد الله و هم اسد اللیم + اگر گویند که پیش بزرگان خناساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سر نیست گویم من ویزدان که اگر چه شناسا گریست ملکین از کز  
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستر نیست خود از دیر باز و شناسا اعیان این مانند انم و به نشانمندی  
داع بندگی از روشناسانم چون دیدار چنین است هر آینه در طلب تفقد سخن میر و تا پدید آید که بان  
پیر باید کرد و حتی از سر گذشت گفته میشود ۴۰ سال آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه  
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرض شد اشتی در غیر نیز رقم زدیم و آن  
قصیده و عرض شدت قطب الدوله فرستاد قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرض شد  
بنظر جهانیان دارا در بان در آورده مولانا ضمیمه سلمه الله تعالی لفرمان کنی اندیوان نظم و شعر را با  
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط نرم افشانند پیشگاه سسریر سپهر نظیر خوانند پسندیده طبع بلند  
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمانت که هنگام در عرض شدت را دوباره بنظر گذراند تا  
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان بهم از اینجا که چشم بدو کمین بود و سجت را ناوک در کمان  
ناگاه انجمن بر هم خورد و در کار قطب الدوله از پر کار افتاد بچاره آن قصیده و آن عرض شدت  
را همینان بسوی من برگردانند و انچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانند میدون بر بنهائی سخت  
فرخ و گر که کشتی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندگر گرفت افسوس تا بهمان  
خدمت میفرستم و انم که کار سازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی  
سخن آهنگ داشت و خود را آئین کار سازی رنج بخواهند داشت بخت میاوری کرد و خردم هر جا  
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش است که قصیده و عرض شدت  
بنظر گاه خاقان بر بندگدشتن این اوراق در آن هنگام دو عدد صد و حکم نوازش بهنگام و گر  
بگذارش در آوردن صله از خدمت دیوانستانان و بگدای خسرو ستای رسانند سه  
چه میگوید آفتاب سا که آموزد که تبری را چون توان و دو نسیم را که گوید که غنچه را چه رسان آن  
سپس نذر پریشانی گفتار میخوانم و نامه را امین نور دم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز در  
و اقبال جادوئی فروغ و ابدی ضیاء و بنام ملشتی رحمت الله تعالی سر آغاز نامه تمام



زینک آفرین فرزانه برگزین که در بستان کماش امو بدان آور بزین که کان بر زن اندوختا  
 بهمان جلانش استاره های بلند آسمان دانه های اردن هوشش در سر و گنجه در چشم آفریده  
 اوست و دانش های مینو آفرینش های خرد افزا برگزین او از سپاس گزاری دادار به حقیقه طری  
 میگرایم و نامه رانگارش با سنج نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگان در اندیشه  
 نسیم کند را نم و خود را با خواججه ششین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل و کارنده  
 نامه دونیم است و استان در د و ل فروز خواججه حیف که خواشش دوست روانی نیافت و  
 خفته ای که خواستند سر انجام پذیرفت وانی یافتن خواشش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن  
 میخواست که خامه بیرابه بپوید و فروغ گوهر شب چراغ سخن نطق کند راه جوید انصافت با  
 طاعت استیم چایه سخن ریزه های برانگنده گرد باید آورد تا با پاری زیان و بشیره در نثر و سوز  
 توان زبشت از پهلوانان پهلوی گوئی بچکس ماندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد بدین  
 پنجار ز فرم کرده باشد ملا و حشی که از سخن بیوندان خراسان است در بریده نظم سدری ارد  
 که مردم آرزو اسوست نامند و هر چند بر حافظه خود م اعتماد نیست اما شگفت که این بیت هم  
 ازان مسدس باشد بیت تونه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شو و خاک بران خاک  
 گزارت باشد حبسته اند و انا و لان دیده و زنت با هم آیند و زنت ملا را باد اسوست  
 اردوز بانا لکنو سنجند عاقل که فارسی باهندی و ز شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود  
 نشان پهلوی و پاری بلند تر از انست که بدین پایه فرو دشت آوردند که شمه های لولیان میسند  
 و شمه شمای دلد و گان اینطالغه خیر بزبان اینطالغه گزارش پذیرد و اینگونه ترهات  
 و زور و گفتار پاری زبان صورت قبول نگیرد و تنی چند از ریخته گویان دبی و لکنو طرح تازه  
 ریخته اند و در تغزل از زبان زمان نوای های دل آویز آنگیته رسد نیندگان آن برده و هست میخواست  
 چنین شعر را ریخته ای نامند آهنگ گفتن و اسوست در زبان وری بدان مانند که درین بسته  
 گنجی گویند و رازی سخن پیشکش اسوست در فارسی نتوان گفت و در نثر خود امکان ندارد

در نظم ذوق اردو زبان ندارد و نام برین بوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و لوزن مسر  
 است و از خواص به پذیرفتن پوش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بتام آغا بزرگ  
 شیرازی و فی مخلص نگاشته شد ر با سخی صبح شد خیز که رود و اذ اثر بنمایم چهره غشسته  
 بخوناب جگر بنمایم چو پنبه کیسو نم از داغ که خند چون روزنه آخری نیست ششم را که سحر بنمایم  
 ام روز سپیده دم که گرمی هنگامه در ششیدن روز است نظر گاه التفات مخدوم در خیال  
 آورده ام و هم در خیال از در زین می بوسم اگر بجنند که دیوانه آئین اوب فرد گذشت  
 و در نامه نگاری شرح پیشه کرد و عجبانی فی و فانی پسند دو آرزوم رواندار که این چنین خواجو  
 سب بزرگ که چکدل جهان پندار و برانه سخنند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه  
 برهنه فی و گر خونی میرزا خاندن شرح که نگاشته باشد و راز نامی فاصله دل و زبان از مدیث  
 شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست سپرد و نیز بر بنامتی و نیروی لطف بشمار گهرهای  
 راز و فاکتوری همیدون که باید نخست از دل بزبان و ادن و انگاه از زبان استگانت خامه  
 در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرود بخنن این سینه گو نه اشتلم را چگونه تاب تو نم  
 آورد و انم همانا خوش است که دیدن از دیدار بهره بر لیر و دل بر آتش پهلوانی آرایش پذیرد  
 نورین روزگار که میر مژه آرایش گاه است در راه که تاه اگر از جانب سبست  
 خاک نشینان گذرند و فرود ماندگان تنگنای اندوه را بر پیشش دریا بند و نسبت یارب  
 این آرزو لوائی پذیر باد و عریت که فی مینو در بیان مخالف بر زه سر چون شاخ  
 گل از نسیم فی غلط گفته چنانکه میدار باد میر قصد هر چند ندانم این لالابالی بومی در رقص که ام سه  
 می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برو خلیستن رانازم که با انیمه میوند که  
 که نال قلم را بارگ جان منتهی فریب بخورد ام و بر خو و گمان فرزانی گزیده آری چون می آید  
 پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانمی از زش خود ازین فرود نترسید تواند بود که فرود سپید  
 فرنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + صبح صبح نور چشم

محیطم در غریبم و بی روشناس جانم به بھزار دوی قد او ندر خشمم در اقلیم منی جهان پہلو انم  
 گر فرم کہ از تخم افراسیابم کہ فرم کہ از نس سبجو قیامم دل دوست تیغ آزمائی ندارم ہر کہ  
 کشور کشائی ندانم بہ چهل سال توقع معنی ہنہستم نہ ستر و گزلبند صاحبم ہم بہ چہ سہد ہشت  
 ایثار علیہ قبول و آوازہ نوید وصول سہ غزل ارغمان میفرستم چون آرمشہای خوابہ در نظر نیست  
 نامہ میرزا خاوری سپرم و السلام نامہ بنام انورالدولہ تو اب سعید الدین خان  
 بہا و شفق تخلص بنا میزد بی نیاز بیای یزدان بی مانند و ہمتار نامم کہ رنی گوہ ہلوار کہ  
 با آوازہ لن ترانی ترانہ فراموش نکرد و بدان دور باش بندہ پذیرفت بد بخوبی نہ نشد پذیرفت  
 صفتا لب ہش فرو و رفتند پروانہ کہ ہوای چراغ بال و پر زد و از آتش شکوہ بہ  
 ہم در آتش سوختند و آنگاہ با ذرہ کہ از ہمہ ہستی پذیرفتگان کمتر است و با من کہ از ذرہ کمتر  
 ہم میرود آنرا کہ ذرہ خوانند بر تو شیدا ز شش سوی نا گرفت فرا گرفت و این کہ غالب  
 نامند نظارہ مہر شعلہ ذواب عالیجناب قدسی نقاب شفق تخلص انورالدولہ خطاب بہانا بھجر  
 صورت کہ نگری عین آفتاب کہ بر عنوان نامہ صبح ہمارہ نگاہمہ جاداشت ناگاہ نظر فرود آمد  
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دلغ ہمیشہ ذرہ جان کہ از سستی خاکم بدین  
 خود را در زشن زخا ندیدیم بیضا افرو زتر گرفتہ ای نگ در عالم خیال کہ آن خود جہانے  
 دیگر و آن جہان راز میں آسمان دیگر است بسوی آن حشر شبہ نوروزی می آورم و بخود  
 بدین بیت ز فرمہ می سنجم بیت آید ہمیشہ روشنی ذرہ آفتاب بہر ہر زمین کہ طرح کنی  
 نقش یابی را کہ گفتگوی ذرہ و آفتاب پیش از ہم کشودن نور و آن ورق کہ بر زمین  
 و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد کہ چینیان را ما از رشک  
 خون کہ بند تہا صلا ز دم چشم بد دور و دیدہ حامد کور ہمدان ہر دو محس کہ پندارم  
 در سفتہ اند و ہمدان غزل کہ خود گفتہ اند نقشے کشیدہ اند کہ مشاہدہ نظر فرمی آن نقش  
 نو این از تنگ مانی کاغذ تو باشد و تنگ لاشا تقویم پارینہ گذشتن آن اوراق بہ ہلوار

نظر گاه جهانیان میکنند در دربار و در بان و هر چه در آن نجس بفرخی گذشت از روی نگارش سطر  
چاپی مخلصان امیر گاه بی نواب معظم الاقباب احترام الدوله بهادر که با اسم سامی مشفق حافظ نظام الدین  
است بطرز ضرب افزائی ترا نه بود ای خواهد گرفت بلند آوازی کی خامه صورتها گاه سخن بودند  
دنده جان در تن لفظ زود آینه زنگ از آینه معنی نفی زده فرودش منفس صبح و آب نزه  
آینه شش عزیزان شوق مولانا سید محمد علی قلق نه آینه است که دل را اگر خرم کرده بلکه مرده با شمع  
از جابرا لکیر و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین بوده اند و رنگی تازه  
بر روی لفظ و معنی آورده بیادوان مانند که درین فن سر باید نازش است دستا ندر پس از  
چشم بدین سه گفتارهای دلنشین خوبی که در عجز جوش نیز نازک کلک فرود میریزم تا دیده در آن  
هم از دور بنگرند که نامه نگار را فرخه تو لفظان است دل در دمنده از دور باز سر ستانده ای  
ندارم همانا از رضا جوئی شهر یار سلیمان بیگگار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریخته در نظر کن  
بانوی باقیس پرستار است در ریخته بدین ولیف نادر اول آویختن مگرد و مقطع غزل مستانه بود  
زده باشم آن کی که گمان کمالی که نه پشت در پشت بنیاد است که روی سخن سوی او است  
سرود بنجار ستیزه گام زود و است که گفتار مرا با سخ سازد او من بسبب سستی این تجربه فرود ریخته  
خامنه تن است هر چه در گفتار فخر است آن ننگ من است هر سخن فرود نیاروم و قطع نظر  
قطع امتیاز شمر دم آه از من که مرزبان زده و صوت خرم آفریدند تا بین نیاکان خویش  
سلطان سحر دار کلاه و مکر می و نه بفرهنگ فرزندان پیشین بو علی آسا علم و هنری گفتم در پیش با ترم از  
ره سپرم دوق سخن که ازل آورده بود در هنری کرد و مراد ان فریفت که آینه زود و در صوت  
منه نمودن نیز کار نمایان است لشکر می انشوری خود نیست فیکری بزار و سخن گسری وی نگار  
کردم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم مند و تیرهای شکسته آبا قلم یا خود بودگار  
دیو می بود و یا بود و من نبودت همانا در تیرگی روزگار من انداره نگرانی کار من کس نشناخت فرجام  
که در همان فرود ریخت و گوش گران گشت موی سپید در وی پر از رنگ دست بلرزه اندر دست

و پای در رکاب از ان همه سودا که در سر بود جان کنده و نان خوردنی بمن ماند و بس تا از آنچه امروز  
 کاشتم فرو آنچه بودم فرو و دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود و از ان همه کالای بیگارنگ دل  
 برداشتم ۴ دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد آهی کشوده است  
 که تیزی آن آهنگ خنده بر تارک جان میزند و روان امی بیغان آورد و رباعی ای کرده بارشیر  
 گفتا بسج ۴ در زلفت سخن کشوده راه خم و پنج ۴ عالم که تو چیز دیگر شش میدانی ۴ ذوقیست بسبب  
 منسو گیز بسج ۴ دغم که درین شادمانی فزونی یافته که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجد منبر است  
 نام نامی فرخ که خواججه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هر چند من از اب نگویم ولیکن نه  
 پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساست دل رفته شد و ساده  
 جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده و بین  
 میبوسم چشم دارم که زمین بوسم اب حضرت آسمان ز محبت رسانند و یکید آن ستوده نامور سلام  
 و پیشگاه قبله چشم مول نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی صاحب  
 نیاز معان است و برای تحقیق ناقص نظام الدین صاحب سلام راه آورد و در سایه ما از نانی باد  
 و السلام بالوف الاحترام خط با کسم ساعی مولوی رجب عینیان بهادر و قلمت  
 سلامت ۴ بر سیدان این پرند و پروین پران مانند که شعاع مهر و پر تو ماه بهم تافته اند تا با خیره اند  
 پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لا جرم سر سودا زده پیشتر در سجود آمد بهمانا این فریاد  
 روا که انیمه تیرگی از ما است پر تو شمع دو دمان آل عباس است چه چه و جلد و جلد خوی شرم از هر بن  
 تراود و خنده اندیشه مغز دل کادو که هر گاه یک مرق ازین سوارمغان رسد از ان سوگرا تا طیلند  
 رسد لیکن از ان رو که انیمه بخشش از مهر نشان میدهد و غیر از ان میدهد که رازی درین بر نهفته اند  
 و به بندگی نیگان خودم پذیرفتند جای نیست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی تمام  
 فردا و رحمت پذیرفتن از ترک و تا جیک نکست با احسان او لا و خداوند که خواجگانند بنده  
 و پادشاهانند و گویی بخش حیا بر نمانم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار و ادنی از خلو و تنگنوا هم

خداوند زاده و غیره آنگو که مشهور است و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بکن سرستند  
 سپاس بر من چرا که انی گفته گفتار سپاس اگر چه بقیصت ایمان انجامید گران نمی پذیرد و هر آینه اینست  
 خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علی بنان خان آگاه دل  
 همه دان و نام آور بلند نام و کنشین نشان همانا فرزانه فرزنده فرزند گشت مشهور و شن و شن  
 هایلون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بد است و در این فرخی خدا داد از رو  
 داد است که پیش ازین باورند آشتی و دشوار پند آشتی که ازین پس خامه در دست کس بدین بخار  
 بیند اکنون که دلگشا نام را نورد از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست خود اندازد  
 نگارش فرود یک گامگی و همزبانی آورد که گرایش اندیشه آن یکی از دو رسوبی این میگردی تیره در آن  
 که از شوه های آشکاری انگیزه های آرد و آرزو نشان بنزد نشان است که این در روان از او دور  
 فر ازین گیتی هم بد کرد و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مراین و یکبار آینه تر است  
 هم ندید گوید و اگر دشمنای در میان نباشد گویم باش باری چون خود همدین نامه می نویسند  
 که از در یاز ترا می شناسیم و بنیر و بخشی این نمود همه سود بانودم گستاخ و بسنجم و لیر ساخته اندی  
 و همی گویم که دیر یاد آور و ندادند درین نور و درین ستم رفت ستمی دیگر کند او بهر فرستادن گناشته  
 خوشتر و ستمی میجویند گوی نید اند که آرزو مندان ناتوان دل ناشکیبایس اخایه در رنگ که  
 در آمدند و نامه از دو سوی روی دهد تیر بر نتانند در روشنگری آینه گفتار باین زود در نگار  
 از خود به ناچاکی شنود نخواستند و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گم اند و هم از کار گزار که  
 هر آینه من خواهم بود و سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی بجهت ک نور و زود جا داده  
 مرغ دست آموز باواز اسد الله نکاشته بچشمیند مفتم اپریل ۱۳۵۴ ع به قاضی عبدالعزیز  
 فرزانه مشهور مشهور روشن روش بر گزیده ربعلیل حضرت مولوی عبدالجیس که این نمودنی بود است  
 مسمی بنی غالب بی برکت نوار یاد آورده اند همانا دو مان خوبی رحیم چراغ اند و کار نکونی  
 و نسیم دلگشا نامه هر چه ندیده بغزنی چند بود و خوشی دری بروی دل کشود که شاهدان از

ازان راه به نمانخانه ضمیر در نیامند خواهش عکس اصلاح مهر افزد و چند انکه دیده بدان سواد و دستم  
 ناز بیاصورتی بنظره رفیقا در تبار دروشش خود از نیر و های در و نیست آری فی خامه در بنان کس  
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه معیتو نم گفت که نیست  
 مگر همیشه و همزبانی آموزگار و دبیر بر دن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت بصورت ندارد  
 و گفته که هر چه بر خط گفته اند نه غلط گفته اندی باید معلقه بر دل زد و دست از مبار فیاض در روزه  
 که در کفرت مشق و فزوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار وی خواهد نمود و از بند  
 را و ستگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزد و دانش و کنش یاری ه یکدگر با د از اسد الله است  
 شنبه است و هشتم صفر است که هجری نامم بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العالی بود  
 سید محمد صاحب عرفه است اسد الله نامم سیاه بنظر گاه سه و شان گز گاه نذر آوند  
 خردمند دین پرورد او گستر و فرزانه یگانه ه ما سیاه به با بون پایه بنظر آنگی را خواجیه اثرش فرزندش  
 منته را شهر بار قلم علم دانش آموز پیش از فرزند آفتابی گمته غنوی اثر حضرت فلک رفعت  
 سلطان عالم که به تخریب و که قبایل را استانند و بعد و شرف آسمان آستان ابریا است محمد  
 جبینش نور حق چون مهر تاب مهر منور با با است اگر علم کو کب است ضمیرش بود سپهر  
 در دین بود سپهر دل خواجیه کو کب است و غلده ستم سلاجی که در نور و نامم مکر می مولوی حافظ  
 عبد الصمد الله تعالی نمان بود تا ازان پرور و رخ نمود نخست و خشنمگی جوهر نگاه افزد و پس  
 ازان که از وی تسلیم بسزده آمد چشک پند از سرستی بر افز زده آید فر و آید چشم شنی فوره  
 آفتاب بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را من از شاد و ای این سلام بدان در بوزه که با تا که به  
 اینمای هفت گنجینه بر وی ترش صلا زده باشند و فوره ایزدی دران کار سازی که اورنگ  
 سلیمان نیز هم ازین گنزا باشند باری زود نه ویر دران قدسی میفکد که بنام نامی نواب فرخ القاب  
 مظفر الدوله سید سیف الدین حمید خان بهادر طال بقا ه گماشته ملک معجز کار است نگرسته  
 که تو قیاس سر فزازی روانی گرفت و بهوشل افرا بر سخته در باره این ننگ آفرینش بجارفت هم

خواجہ را در زمره نژاد بیکان از دور زمین بوسیدم و ہم خود را بنامش خستے سر زشت گردیدم  
 اکنون اگر مرگ امان دهمین و ز فرمتہ تنبیت از زبان مهر و ماه فغفتن خود را ہم زبانی روشن سپهر از  
 گفتن دایم که حوصلہ بر نشاط تنگی کند دل سودا زده اینمایہ گرمی با زار بر قنایہ اگر بشاید ہی میرم کند  
 از خود غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشہ بی تو غم شب از آن بچاد خوانی و مادہ نکار است  
 و دست از سپند سوزی بپای در آرزو او نیست کہ اگر این پرستش با نواز باز پرس بودی ہم آه  
 بر من فرو بستہ دل زده بیکم را خود و رحم شکستہ چون از روی مهر و آرزو است چرا نگویم و اگر نگویم  
 از من برین صدمه دو دور انجمن گفته شود کہ فلانی در گناہ دلیر است و در پوزش ناپرواز بان سخن سرا  
 آکہ کہ سفتن است ز ساز آهنگ نمانہ گفتن میکویم کہ بد گفتن گناہ نیست و میکویم کہ گناہ من جز بیزین  
 فرمان شاہ نیست تا درین ناخوش هنگام و ناروا اینکامہ دیگر چه فرمان و شعر است بگویم بزبان  
 نپسند و جز است بہ حرف نار است سرودن روشس اہم است و در گارش لغوی مضمران از شہ است  
 و لفظ از من چنانکہ در پیش نغمہ از منی حوصدا از نار و نشگفت کہ با انہمہ ہمہ از زبان من نبود و دیگران  
 مصرعی بندہ افزوده باشند اکنون گاہ آہست کہ بساط نثر در نوردم و بہنجار غزل نواسج گردم تا بہ  
 کہ خاک نشین گنج ناگامی دور تہ کلاہ ندیدہ شور و سرور و دیاگر انباری بپراہن کلیم در مہوای سخن پراہن  
 تا کجا است یا رب نیز ذات ملکی مہفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جہان فردوز کاخ غم پر نوران  
 ہمہ روشنی بہ غالب سید و ز روزی باد نامہ بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہا و سید ترا  
 سپاس کہ خواجہ رہی پر درست و از آن رو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ ام اگر در گزارش از رو  
 سپاس خواجہ را با خوشستن بزبان خواہم نیز در غر است با آنکہ در شہستانی و ہمہ افزائی حکایت ہے  
 شکار است نمک نثار و چون خود بنگارش عامہ نفر سودہ باشم نشود کہ از دوست گاہ سخن بودہ نام  
 گفتار من در نامہ پیشین با عالی جاہی انورالکرولہ بہادر آن بود کہ از مخلصان بنامی خواجہ ظہیر الدین خان  
 بہادر و اسید گاہی لو اب سید محمد خان بہادر چرا سخن فرامند باری رسیدن کرمی حافظ غلام اللہ  
 آمد کہ دلال از پیشگاہ دل فرستگشایش نور و صفوت نامہ در آن ساحت بساط انبساط است و



روزگار نگرانی سر آمده و دلنی که دل میخواست از دور آید چشم دارم که بنظر گاه عطف نواب  
 فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بسایخ سلامی که بمن نوشته اند بندگی عرضند دارند دیده  
 یکف پای عرش بیانی سودن و سرور بحیثه کلک گهر بار هم از زبان پرورشین شنودن آرزو دارم  
 والا جاه عالیشان خواهی معین الدین خان بهادر را که در سرگردم که بنده برادر خویش را بنده و بیشتر  
 پنداشتند امید که من شهابی بودی هر تهنون هر از هر دو سوز در افزون باشند منت می پرستم و  
 سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرزند که خواججه عبدالقادر خان بهادر که اگر چه  
 از روی نگارش بدید نیاید که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب بهیوانی گرفت که بوستان جاه  
 رخرامنده سر و اندو آسمان دولت را تا بنده ماه نامه نگار را به نتاخوانی و دعا گوئی پزیرند اگر  
 بتلافی سلامی که فرستاده اند همان برافشانم بر بی نصاحتی و کم هفتی خرد نگیرند و لهما پائنده در  
 خوشن بیانی آینه باد و نامه نگار اسد الله به نواب نورالدوله بهادر فرود اگر نه بهر  
 بهر خود عزیزم دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است، در حضرت نواب سلیمان آف فرزادگان  
 پناه که سجده من ننگ سنگ آن استمانست آه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوشید یا  
 فیروز و دولت مایید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواججه نواب خوشن بیانی گمان  
 داشتی تا همیشه گفتم که برستن بانی اگر نیست گو باش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرس  
 از چون و چرا دم زون آئین بندگی نیست باری بفر خود میخوانم که اگر دستوری دهند بپرسم که  
 این دل را از روشنگری و آزار خشکی لبالب این زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کی برم  
 بهیات و ریخودی که ام سخن از دهمت است که همین را بدین دعوی بکنی طراز بست همانا گناهی است  
 و نه آنست که چه است من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمت بگناه ناکرده تعبیر میکنم امید که بر  
 بی خرد بلکه بخود بنده که میزاید به خوش سخنی کار را از پیش برود به زور در دل خواججه جانکده خوش  
 و اگر گناهی است آنرا در زمین جرم دعوی بکنی را که من خود بدان مستر نمیباشند در حضرت  
 نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر باین بنده گان بندگی و بنظر گاه خواججه ظهیر الدین خان بهادر

آنچه دیدار طلبان تمنای وصال و حضور جناب میراجده علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت نشی  
 ناد حسین خان صاحب باشمی مانند مشتاقان سلام و جناب حافظ نظام الدین صاحب مثل امیدان  
 شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و دایه از هر چه رسد به بخت بپردازد و دست  
 غالب پیشش سزاوار باذنگاشته دروان داشته سه شنبه آتم محرم ۱۲۳۰ هجری باقیم  
 اکتوبر استماع ایضا فر و از آن سه مایه خوبی بوصله کام دل بستن + بدان مانند که موری خوشی  
 و کمین باشد پیشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آورد و زانده روشن گهر هم برورق و خامه سپاس  
 نهادن است و هم خود را توید افزونی آبرو و ادون برسیدن همانون نامه بهانهای اوج سعادت  
 را نقطه و شش دانده ددام است اگر من که نه از روی ارزش برین بخشگ درخورستم بگویند  
 نگردد به باشم هر آینه هر من پرست و کافرستم هر چه نور خشنده مور نیز دیک در بخشنده است  
 ورنه کلیه که اگر از تنگی و تارای بسوی دای نی مور مانند بدان کی از زو که هر جهان آرا دران تنگنا عرض  
 جوهر تانندگی تو انداد غالب سید روز را که چکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستانیدن  
 همی نگردد که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکو میدهر استون از ستودگی منش صوفی غمی  
 نشان دارد دران بار که فرستادن نسخه بیخ آهنگ بجا آوردن فرمان دست یاد نگارم و چه  
 که بخشن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب  
 نداد و یا نیمه آن گناه نگما نیز در دار و گیر ی دخت چون نبر سیدند و توفیق خشنودی بگشتند  
 دستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از محمد و مکرم جناب و حسین خان که بدان  
 نامه که پاسخ آن در سران کتاب فت بمن سلام نه بسته اند شرمسارم و بسز زلفش سزاوار فرنی اگر  
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذاشتمی نبره مند بودی چشمه شست آنکه پوزش پذیر بود  
 خواهیم که درین بار سلام من بدان ستوده غوی فرو سپیده فرسنگ گفت شود استی انیکه دل داد و آن  
 انجمن را بل انجمن بود که بر آرزو مندی من بخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران پذیرفت  
 و دستا شوق باقی است + چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهما و مرستند نشین

بعضی موفور السور و غلاب هالیون القاب لوب حسب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض و محیط  
احسان و ام قبلا که هر آینه امید گاه گوشت نشینان تنی خامه بی برگ دوارا به نواحی آورم این  
راز داری زبانان در بنده نورد این لوب است چون نال خویش به بیچ اندرست و از من که کار فرمای  
ویم سر سینه تر است همانا فرودانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است و رنه ساز را که بجهت  
زخمه زخمه فرود بخش غی اوست چه پاک از نو آگسری است می سخنم که چون ساده سردی ای  
یو جو مسود خویش و نفع افزوده اندازانجا که روشناس آن خاندانم و اگر فروتنی نکنم میتوانم گفت  
که از یگانگانم مرامی بایست که آیین وفا نگاهداشته می و نامه و تهنیت نگاه داشته می از من آن شد نزدیک  
و اندک آن نه از ساز می بی بردانی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و همیشه نمانم بزم انس و انتم  
الکون که بجز عطفست موی زرد و آینه گهر لای شاها بکار بکنایه فردی نیست بجز تم که در غدر کوتاهی هست  
خویش سخن را نم یابد راز دست می عطای آن دالی ولایت عهد و لاس پاس گزارم هم غم ازل برود  
و هم دل ربو و ندیم اندوه کاستند هم امید فرود و ندباری پاسخ آن جانفزا نامه و ولایت  
که چون همچون و ریزش لالی عبارت از و دانست ساز میدهم و بجز خشنی که خامه راوران  
مشور رشت روی و او است بهدی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق انبار را که گوی من  
فرست گنج خانه منسی بود نور دازم کشودم و هر دو خشمس و مسدس و غالیات را فرود خواندم زنی  
طبع و حدت و بهیج سلامت فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و رزش و الزام  
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم کیتائی خواهند فرست فرمان بجا آوردم و آن شاهان منوی  
را بکن اصلاح آرایش کردم اگر تیره و شمس این را و محرمی بوده این ساز از زود اندر بسته  
گویان گفتار میر و میر ز اواز زفره پاری گویان کلام صاحب عرفی و نظیری  
و حزمین در نظر داشته باشند نه در نظر داشته می که سواد ورق از دیده بدل فرود نیاید بلکه  
که کشتن در آن رود که جوهر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره ما از ناسره جدا کنند و نسخه  
بیخ آهنگ گرنه از من بودی گفتمی که گفتار غاری قانونی است خرد و پند بسا نکته باقی رفت در آن بکار

رفته است و فرادوان ترکیب های شگفت لغت های لغز بگارش در آید و غرابت نیکویم و دیده  
 باور و اراده و دیوان فارسی دیوان بحیثیت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو بخست کلمک لا با الی خرام من است  
 کافر باشم اگر یک قق نزد من یا خود نسوزان من باشد همان مسوده بابر دهند و منم هم کردند و  
 حاجی بکالبد طبع فرو ریخته و آنها را سوداگران بردند و بشبه های در وقت منسوخت شدند  
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسه گماشتم رفتند و بستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فرچنگ  
 نیامد مگر نسخه اشک بافته خندانکه از دفتر مساران به اعلیٰ خدمت روان داشته ام و دیگر هر چه دست  
 بهم خواهد داد روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته نیکویم و به پاری زبان سخن  
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل العالی در است که انیکه نگفتار بدان حضرت فلک رفت  
 از معنائی برده باشم ناچار گاه گاه بحیثیت نیکویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفت بر میدارم  
 و در نور و این نیایش نامه فرو می پیسیم بگریزند و دل بمانندند که خامه را اینچنین گفتار و ز فرقه این  
 بنیادید بر آید خامه عیار جوهر افلاص میگرد و نامم بدعا پایان می پذیرد یارب حضرت توانی بخت  
 را که نظر گاه روشنان سپهر اندیشه گاه گزند چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد  
 تا دم صبح تیا مست روشن باد به التواله و له فر و باخیل مور میری از ره خوش است فال  
 قاصد بگو که ان لقب شین پیام چیست + هر بتابد و ذره فرغ می پذیرد ابروی بار و گویای  
 باله چون التفات حضرت نواب جاو دان کامیاب که در بر تو گسترای مهر اند و در رایگان بخشمی ابروی  
 ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گویا ابر را آخرین نیار و گفت منک و شیخ از ذره کمتر  
 و در خواری از گویا بیشتر بخشند و را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند عا شاله با و این با و سر  
 داشته باشم مرا خود سخن در است که پاس سرتنگان واک نگاه پاس این مهر با نبیاس  
 بیای بی چون تو انم گزارد + روزی که ای نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مثنوی غلط  
 و در روز سه نسخه مثنوی دیک ساله مولد هایون چهل و پنج تنگ تر زد خوشا تبر زد که بدان  
 از زد که اگر علوات آنرا با خیر نمی جان سنجیده باشم دیده باشم با حیات از بسکی بهیاسته

پدیده نبات اگر گرافی بزیرین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر اینا نشسته اند که در شیرین شکر از شیرینی  
 مگدشته اند اگر شاهداری که کار فرمای گوین بود این شاهده می نمود از ذوق اینچنان آتش در من  
 میگشت که بی جنبش تپید و کوشش فریاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جواب که در جنبشهای  
 وی نگین است نمین است که خبر به خبرش کن نشکفت که همین است انا که تجیدن در یاد کوزه نه آسان  
 و هند آن جوی را در تنگنای این قالب بگو نه روان و اندر صدف در هست که بند پندار شیرین سخنی  
 بگسلم و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار فرد علم اندیشه سر انجام سخن که در شیرینی از شکر پیش  
 هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتختی چشم چراغ دوده مردی فردزان گهر  
 فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه ساز دهم نه جشمیدم دانه پرویز نه مهر نه نا  
 آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سر بنگ است و سکنه میشمار کیوان دید بان است و ناپسید جامه سرای  
 بلابند از تماشا بار کجا بر تقریب تمنیت ناب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی  
 نخست و فرخ و این نخستگی و فرخی روز افزون یاد نامه نامی بان کار نامه جادو کلامی یعنی منشوی  
 بخدمت وزارت پناه می مخلصان امید گاهی اتمام الدوله بهادر رسانده آمد و چون نسی خوانده آمد  
 در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گمان خد بورا اگر چه فیروزی فروزه تندرستی  
 از سر پرده کتیر برودن میخرا مند و بیشتر و مشکوی شاهی بر چار باش عز و نازی آرمند بندگان  
 بار بدانسان که امید اندمید بند و گوش بگفتار بدان ذوق که ای نمند رنگ هر سحر ناصیه بر بهتان  
 سودن آئین من است معنوی و تصاید و هر دو محقق بودسته طراز حبیب و استین من است تا کدام  
 روز گز زنده آید و که ام هنگام خوانده آید چون انیمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست  
 که بولتنش یکه گستاخی جرات خویش و علم خواهد از مایم آه ازین نامه که ناز قبیله و کعبه نواب سید  
 محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظمیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر محمد علی صاحب  
 حکایتی و داو از عنوان که پنداشتم فرد فرست محلات شهر است و بند حبیب و خدیج خانه همسایگان  
 اگر چه میدانم که کار اخروی نگارش به بیدید و تندید مشفق حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نیدانم که

اندر ان نامه ها که پیش ازین روان داشته اند و چیز نام شهر و نام من مسیح نشان نگذاشته اند که این نامه  
کم شد که درین بار نهیمه نگار بکار فرست انبوهی نشانهای مسکن انگاه داشت که مکتوب الیه از فرود ما بنگان  
دور ناموری پای نام همسایگان باشد و از پیا و گان واک تا پوست ما سطر هم میهنده سی سالست که  
خانه و کاشانه فرودخته که بگویم که دم و تقاضای همین ندارم هر جا که میبرد و دو سه سال با کتبه بایشتر <sup>بجای آید</sup>  
پیا و ده واک همانجا میبرد و نامه ما میسراند از بهر نام و تنگ دم جنگ نیست ۴ فرسودن خانه آرزو  
بنان که نشان در ششمن سر نامه بزین گران است پیش ازین جز شای حضرت دو عا س دو ام  
دولت چه نویسم که آن جز زبان است و این در زبان بخدمت مشفق شفیع منشی نادر حسین خا صاب  
سپاس میگردم و سلام عرض میدارم دستم که دیدن غالب طالب اند عا شا که این دعیه تنها از ان  
سو باشد اگر بسیار فرودنی کنم گویم که شکر یک غالب اند به روح الله خان بنامند درین <sup>وقتی</sup>  
که چون سواد آنرا بنگرند و نور و از هم کشایند و ریابند که تنها مردم چشم است و آرزو را بجا گویند  
نخست بخدمت خدا مخدم و خادم نواز ربانی آن بیکر اتحاد اتاب توان و وان کالبد و او  
روح و روان ۴ فی فی نفس زنده کن نفسان ۴ آن نفس مسیح روح الله خان ۴ سلامی که مملکت  
من پیام تواند بود و در خان میفرستم و پس پاسخ نامه مخدم و نواده شیو اشیوه روشن روشن آن  
به خوبی غوی و بختیگ سرشت همین بهشت و لفر تاب و نش فرغ که مشتین انتر از ش فراس  
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین طالب بقاده و زاده علاوه میگردم یا رب این ستوده خوبی  
را چه در ضمیر گذشت که نام بچینی که ریخ خاطر متاجایانم و تنگ مره خراباتیان بر زبان کلک لاولی  
صریر گذشت اینکه در نامه خویش غالب گن نام را که در نگویند گی نام آوست بفر و سپید گگی  
ستوده اند اگر نگاه کنم از غلط نمانهای فرزانه بگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که فره رنجور خید  
ستوده باشند و قطره را در جمله دهنود و منکر دوستان دوست ناپیخته ام از ویر باز و درین اندیشه ام که  
مخدم همی پرور خوا به فرخنده فر کجاست بر سیدن این نامه که در نور و نامه شفیع و حید الدین  
رشد نیز نداشتیم که نبرد و رسید صاحب غالب سنای بر سر زمین کاپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارسیمان گفتند روانی یافته دل سو او زده از کشش سرست و گران بیجا ماند  
 چون بزبان خامه در دستم آرد نام مرا که سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم آنجا  
 که در ذاک و آن دارند آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من بر شمارند باری این  
 یک که غم که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شمار بر من میدهم دیده و بیدار جوی آمده  
 و هم بزبان آفرین گوی در قلم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میسر و جد  
 علی بن ابی طالب علیه السلام که در پی و سلاحی که میفرستم خود بهما بولون سخن میسر میگویم که اگر کار  
 در تجاری است اندیشه از رسیدن زمین نامه همین خواستی باری آن جز روان آسان خوان فراسیده زمین  
 هر موی تن جدا گانه جانی و میسر با آنکه نپذیرند اگر درین بار نیز همان بخوار بندی کار میرفت بخش  
 کار فرامی نگذیرفت و من از شرم آگشته می و خود را از سر گشته چون کاری کارگزاران آسان کند و نافرینم  
 و سپاس بی رفتم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند فرودگاه و هر چه بهنگام گذرانند و شناساگری گفته  
 و خوشنیدن از شناسا روی بر زبان بجز بیان رفت خود توقع و بشارت ارمان پدید است هر چه خردی  
 در غمت فرود می آید ازادگان نیست یزدان جز داد ندهد و دولت است که غالب منتها درین کار  
 کوشش که بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی از من بستر فرزند رساندن و از ان  
 یگانه نبینا شاه گذرانند خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و بهمان آن بخورم که دانا  
 دل همه دان و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزند  
 را من و بر نگارند و در نور و صیغه که شمار ایبا سخن این نگارش سخن میباید نوشت سوی من روان از  
 سواد این نظم با منتظم که برین و و ورق در نظر با سپاسی میکند اگر نه و خوش است که خدام مولانا نظر  
 گردید لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگویند و بر حمایت ما قال بکنیز رانند جا دارد به مولوی  
 حسب علی بن ابی طالب ای دادگر سپاس بخت خدای او را آفرین که خواجهاست نواز و در پی پرور است  
 ما بستان گفتند سری دارد و با آنکه بنگان فزاک نظری فر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست به  
 هر دم پیشش دل بایس میرسد آهنگ است که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نداشتند که نامه

برین تاریخ پنج بار روان توان کرد و او پرنده شکفا سخن کدام نورد از هم باید کشود یا رب آن نشانی  
 که در ماه مارچ سال کهنه از هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال گذرد آن  
 نه نامه هرزه عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است نا پر و اهما نا آن نامه خود از فرود آمدن  
 بار مضامین حقوق بر برندگان آگاهی کردی که آن سبک روی که گمانیگان یعنی بریدان واک انگیزیه  
 راهی بطول دو صد کرده جز بعضی یکسال نتوانستند برید باری گانه دیر رسیدن عهده داشت این  
 و نشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطفت که همیدون باسخ نگار آتم آنرا از یاد نبردید  
 آنست که در نگه رانی نیز بار کله گرافی ندانست اگر گاهی ناگامی در اندیشه گذشته باشد که خدام  
 مخدوم یا سخ چرانیه بستم خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من بر گدازش سپاس دهان  
 ار معافی یعنی تفسیر سوره هل آتی بود هر آینه جواب ندانست این بار از میرزا خاوند نیز سپاس  
 پذیرفتم که بیخ لیری کرد و بنده را پیش خواهد نام برود تا یاد آوردند و بردان داشتند نامه روان  
 پروردند فرمان فرماست که جزوی از تاریخ تاجداران قرغانیه بنظر گاه آن والی و لایت لای قری  
 فرستم زره برود راجه گستر آن سواد خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت مدح و الی عضو  
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه است از کشور کتایان تا نصیر الدین سلطان هایلون  
 سخن رانده ام باقی داستان به فرود آمدن که اگر درگ امان هد بنده فرمان بذر بر زود فرستادن  
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بد او راق تفسیر سوره و الفجر در سر آغاز انیاه نظر فرود  
 و سواد آن بیاض از راه مردک دیده بسویای دل فرودت نشکفت که فصل از ان باب جوقی  
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمد می نور چشم جهان بین  
 من که جهان را بر پیش دیدی از من با فرین شنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از ان که  
 نگه رانی بردل گرافی کند شاه می افزود همانا حق آرزوم دیدم ویدار جوی نگاه داشته اند از سلوک مسافر  
 ارمنان فرستادند خونی شهر جدید و ششوه والی شهر دل را بچنان از جا برنگشت که اگر بخود بدن  
 سوسی نشناخیم خود را از سر زش خویش نگاه تو انم داشت اینچنین گهرهای گمانیایا آمدن آن پیش



نزو و زود میخیزد و هر حیواناتی در هر هوای پای ما را لوسود کرده و تا بدین آب و رنگ گوهری بیگر  
 پذیرد و بهما چون دو هزار سال بر فراتر وائی را چه بیکر باجست گذشتت عمارا چه رام سنگه بهادر را  
 آفریدند تا همانان بدین بدین بدان شنیدن گردند و دهند که سیر و جبرخ انجم بیکار نیست در آن  
 دادگر آیین فرستاده حق شناس حق پرده را زندگی جاودید بخشد و میرا چه حسین زین را بیک  
 نامه شمس را خوانند و بدوق شربت بقصد من بنات هر دو تن را آب در دهان گشت سخن از ده  
 تاب نبود و رنه مر اینز دل از جبرتی فرمان شمس بجای آرم و هفت بیت که بر پروردن نظر گاه غافل  
 سپهر آسان گذرانده ام بر شمس مکتوب حق نگارم و السلام ایضا ما نزد یکان را نشاود و در آن  
 را به شارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گشته ان را باوان نظارت نشان داد که در پیش  
 بست و تخم فرو ری بد آن نخستین می آیند و جام سخن بریند که بیکر می آیند که در بی از شاه از گان پارت  
 وقتی چند از آن دگان شهر فرام آمدند با بر مردم تنگی کرد که بی بیکر آیند بیکر می خیزد بخست سلطان  
 اشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخم پر تار ز و غزل سلطان را بدان نو ابر خواند که زهره از سپهر و آمد  
 سپس شاهزاده یوسف و یارهای یون آثار میرزا خضر سلطان را بد غزل طرح بدان سخن سرود  
 که بنداری پر دین بر بساط بزم افشاند میرزا احمد رشکوه و میرزا نورالدین میرزا عالی حاجت  
 ساز سخن مایه آهنگ شد غالب آشفته نو که بر پیروی عالی جاد است ده بیت از خوشتر سخن  
 محوی نام امر وی از می انشامان محکمه صبا کی نشید مستانه زو میرزا حاجی شهرت کما پیش  
 بهفتاد و بیست و در زین طرح بر ساسانه بچین نشینان عرضه داد من به بهانه آب تا سخن از بزم پرورد  
 آدمم و راه محکمه که فرخورد و گاه نشود بود و جبر انهار و روشن همانا نیمه از شب نگذشته بود که بر  
 بوسه پای زوئی دور جام یاد روانی داد و باد آتش میدم و تخم با داد و بارک های یون روی آوردم  
 هر چه با سلطان آید که نام نامی آمان بر زبان قلم رفت ز فرم مستجاب تا زه کرده ندانم نیز غزل دوباره  
 خواندم از بهمان شنیده شد که شب هنگامه سر آمد و نزد یکت میدن سپیده سخن بزم برنگست گویند  
 سلطان اشعرا با بیان تخم و غزل از خوشتر سرود امانه در طرح از اموز بست یکروز و نوروز

باقی است تا بسبل طبع مرا بکدام نواد خردوشن آورند و نام شما سخن که دل را از جای برانگیزد و نمود  
این نواد غلط است که جنبش چه پورچی آید آری نمی آید از گویا را به اجماع میسر مد و سهر را ان بقصه  
می آساید و در غل پیشین و سوسین و این غل شمارا که من می کند که پیشین اجبه نخواستند چنانچه خوانند و او  
نخوانند بلکه این کاغذ که من میفرستم بگذرانند فی فی برادر این سه نه نکوست بسیار بیکری را در دل رو  
شده ام هر آینه نباید که هیچ کارش از جانب من خبر توسط وی بگذرد از پیش خود نیز از کفله  
تو ختر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخن ان نیست که پیشین سخن نغز و نش از نوا دی بر باله  
و از شما سپاس بنویزد و از سخنان را گرامی دارد و مر خود اندکی خون در سینه گرم شده بود و ناگه از غم  
خروشست و خود غلط بود آنچه با پند شستم و غزله را خود نگا بدارید و دیده و گوشش این پیشین  
راز گمارید و آنچه بشنید و بنگارید بین نگارید + جان لارنس که کلک و محبت است بی دیار بود کسین  
برادر این نهری لارنس است که تو قیغ بی بی رحمتان ارد و همیرون در قلمر و لاهور شتر است  
و فرمان روی بزرگ است این از که پرسم جهانی داند و من نیز همی نام + بسیار در مهربان بگذارد و از  
همه بگذرد و در غل طرح بنگر بنام مبارزالدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حسین  
خان با و حسام جنگ قبله حاجات مظله اسالی چون بنده گان بگذرد که از شتر مساری سر در  
افکنند خود فرود میروم و با صد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم بکبر نترسیدارید و پاسخ نگاری این نامزد من  
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیچاره خسته خود سخن نام این سینه تا تابان است این این مکتوب بدان  
جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری باید نه بطوی دوری و اگر خواهیم که  
روشن بگردانم هر آینه ناموس سخنوری ام از بیان دارد و چون حال چنین است امید که ملا زمان نیز  
بنده خود را درین کشایش نه پسندن خاصه و حق که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به  
خوشترین نمطه تلاقی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در معن خوا بسکه شاهه الاطره دیده است  
نیظر میگردد نام و این ناندیده ام که این چهار رباعی بروقی ذراته و ده چنانچه به بان را میفرود  
نگاشته در نامه به سوسه ظفر الدوله و نیز لاله افروز شاه آید ایشان بجز شاه عوفه دارند که مبارزالدوله و سپاس

یاد آوری و عطای شتوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی ربابی صادق و بعضی در شادمانی  
 قبله گاه و این صورت نوازش خسروی را پاس داد میگردد و خواهی نخواستی سخن تماشاه میرسد جواب نام  
 فتح عینیان دستانتش کن حاج پستان خود چقدر که هست که از خامه نگاران عامه صورت زبند و بند  
 ر با عی بر دل از دیدن فتحیاب است این خواب + یاران امید را سحاب است این خواب + ز نهار  
 گمان میر که خواب است این خواب + تغییر دای بود تر است این خواب ر با عی بنیانی چشم  
 هر ماه است این خواب + پیرایه پیکر گاه است این خواب + بر صحت ذات شده گواه است این خواب  
 بیداری بخت باد شاه است این خواب + ر با عی این خواب که روشناس روزش گویند  
 چون صبح مراد و لغزش گویند + زن رو که بر روز دین خسرو چه عجب + اگر شکر کشت نموزش گویند  
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گشت + در روز نصیب شد روشناس گشت +  
 پیدا است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاد و حداد است + از سید  
 بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو بار بیدار بدین سید و از جانب نازان و غزل  
 از من طلب بد در خستین بد گفتم مگر گویند غلط کرده است روشنی را غزل دانسته پخش  
 همبرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من ایمان  
 من که میان بفرستادن و غزل نبشته ام اینک پس ز رفتش بیدار کاو کاو اندیشه  
 فرخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همان حضرت نواب صاحب قبله و  
 شعر فرموده اند و گزارنده و غزل می سخن و هو نه یاد باد آن ذوق کانداز قطع محظوظ  
 خود عصای بود در بای غاری دهم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از بای نیا  
 و عصای تاید ابیات تاسه خار که امین دشت در جان میخند کن بجوم ذوق میخار و کف پانچ  
 + نم اشکی چون چاکم لغش فی از مهر + خاک باله بخود موسه گیانیز داز و + بسکه لیر نیست  
 زانده تو سرتاپای من + ناله میرید چه خارهای از اعضا می من + حیزر که راز درون بگری تویم  
 ناله خود را ز خویش داد شنیدن در هیچ سز سخی هرزه به بی صلی علم شتم + چو با دیدید پیداندا

دست بسته عرض میکنم که مقصد و من از تحریر این ابیات نه است که منتقل بر مضامین عصاره القلم کرده بکنم  
اما چون اندکین هنگام او را ق سوادت خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبست و رعایت بدعا  
و پشت عیالاً انتخاب کرده شد زیاد و حداد بستم محمد سدا الله ایضا خداوند نعمت سلامت  
جوهری عرض بی جوهری گوید و آب روی عهد و خاطر در ۴ هر چند چون منی را نبرد بجز زمان برمت حساب  
و ادون و پاز جاده اوب فراتر نهادن اما بچگونگی پاره بجز برام نندارم کسی غدرخواه گستاخی های من است  
ایدون صرفه خوشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حسبت و پیر الال را بحضور بخوانند  
و در آنجهن بنشانند و الگه مراد فرمایند تا بیانید و سر کلاه گفتگو کنیم آنچه گفته آید حاصل آنهم حرف  
و سخن این باشد که سدا الله دام پرست شما و سر شسته توانائیش بدست شماست حالیا از انبوه  
نکاح استی و لریش در مانده بکار خویش است گویید و بیکتار رویه دیگر کارش آید سخن شما صانع این  
و سو و سندا خواهد بود هم برای این بیچاره دهم برای شما چه خوش باشم که هم امر بیار این اتفاق نیز گفته  
آید تا هر چه پس این پرده نهانست و می نماید زیاد و حداد در یوزده گراسدا الله ایضا  
جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب کوشش کرده و معروض نمیدار و بنده امرو  
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگر نیر دار و لیکن از آنجا که سکنتش بیرون شهر و در چپا و فی قریب  
باغ محمد ارفانست پس از سطوت آفتاب مرد و خلی هر اسان است اگر بیسیس عنایت کرده دور  
سایه عطفت گرامی بر گوی مدعا میتوان کرد دید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر روز بر آمده  
قرار یافته است بکباران فرمان رو و که هر گاه آدم غلامی بیایم بنین همپای او بر ندیده آنوقت جناب  
در خوات است خواهند بود و زیاد و نیز تسلیم چه عرضه دار و فقیر محمد سدا الله ایضا نور دیده  
غالب آنوقت نواب یوسف میرزا که چگونگی از رفتنش بر من چه رفت فرارسیده باشند که هرزه بر نه بریدند  
و بیخ روی کشیدند جده ما بده خود را فرخ آباد نیافته باشند باری سعادتی که در عکسای و غده  
حال فرخ حال انداخته اند مفت ایشانست ۴ میر محمدی که بر چه پورسته اند و یا غریب یوسف علیان  
که در بنارس ما دارند سلاطین شما ارخان میفرستند هوش بر ایند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستایند نامشما بمن رسیده است و آئینده من مینویسم پاسخ آنست ز نهار با مردم آن شهر میا و نیزند  
 و طرح سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر  
 سخن سرایان را هر زخمه خفته دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده دانست دیگر آن چشم پوشند  
 و در آن دن آگاهی خویش گشتند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکنوی  
 بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن در آن میورد که از آنجا که بسرزمین اگره بانها  
 اندو آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم از نجیبان پای سوده ام با دار و خواهرش  
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو ساز و آوازش چندین زخمه خامه دگر بره بدو آید پس از  
 رسیدن بدان خسته شهر هر گاه بفرگاه خداوند گزاید نخست خود را درین محکوف و چون همه من  
 شده باشند خواهد رگد رسد که در زمین بوسند و پیام که او حضرت سلطان العلماء بدین سان  
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو از پریشمهای اندوه اندوز برتافت ناگزیر به  
 بنشین قطره که مصرع چاشمش نیست ع آمده سال طلتش داغ میگرداند ازهای + رخ  
 صفی را بخون جگر اندود و نیز آن خواهیم که هر گونه که خداوند نگرند و هر چه از زبان خداوند شنوند  
 بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزادگی و یگانگی میستایم و مشاهد سلا  
 که از روی گلکش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل به درین پوست کوی از  
 دل نکاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گویند و رگد آن عجب دلاوری  
 بود نظا هر نام که در کارزار بجز دوست یکسان تیغ می زد و آنرا خود بمینین میخوانند هم آینه  
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند و او بمینین قلم اندیاریب متشفقه فرحان  
 صراچه در دل فرود آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را بدست خویش  
 از سلام طراز بستند آن خلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون  
 شنوند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی بسته باشیم تا چارمن بیچاره  
 دلیکه ارگله لبریز است از آن بگذرند که سلام همه از راه هر هم بسوی هر برگردانم تا رسم الله علیکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین سیوری رباعی عشق  
 خشن سرخ گل و نغمه بن را و وزیر گوی نه نامه و پروین را و ز من که گدای کویچه میکده ام \*  
 جم مرتبه شترزاده بشیر الدین را مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است  
 بر سیدن نوید و معمول بشارت قبول در بند است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را  
 چه قدر ستاید زبان سپاسگاری سلطان که است و رود شرف افزا نامه به افتادن ساقیه پیر  
 همانند که چون غمزده را فرما نروای مصر نشا و مانی ساخت همانا چنان که سایه هایلون نشان قهرمان  
 مر حد آب و گل است این بود او سوید ادا و طغرای دارائی تلم و جان و دل است و رقی اشعار خود  
 ابری بود در بار در یاد و در بار که بدان اندازه موارد پدید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر  
 گرفت و آواز است که اگر دانشوران و او سخن و نه شمسواری میدان سخن سلطان است بانی نشیبه  
 بر دوش که نمند تا نامه نگار خود از ویر باز سر سخن نمی نندار و نه گهر در تر از دست و نه زور در بازو  
 و شش مرحله از میسر هر سبک سپیده آمده پنج ماه سال هنگام مهر و رزی عشقهای می با کوه محضران و  
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه به رخ نیز گردان  
 بیوند های روحانی را با انسان برید که خون از رگ جان فرو یکید از ان بی مغزیزان که همه اینام  
 شمر درین تیر باران عوادت و نامت کارزار نماند مگر خسته چند اینک و من بدایع کشتگان نظر  
 زیستن و بر حال خستگان سخن گزین خسته دهره دهرم و با تمام شمر و اهل شهره از نقشنامه  
 پیشین در نقشه از ننگ است بیج آهنگ و نه هر روز و دستبنو و نار و شتاس نظر آن والا منظر خنده  
 سیوین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی مقبول نم فرستاد  
 نظم اردو سفینه اخرون نیت کلیات اردو آن خود بدان نیز زد که پیشین فارسان مضمار فارس  
 آن را نام دوان برود دیگر کلیات فارسی بنام طغییر خطه نکند که کلیات فارسی ما و ابریم چه اگر خواهد بود پنهان  
 دیوان منطبقه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است که تا بهی سخن و دستبنوی اگر است همین طکده است  
 بی رنگ بوی عجمی مجموع نظم فارسی و اگر نیت هر دو نسخ یکجا فرستاده شود چشم بر ابریم تا چه فرمان دهدی

در معرض طلب کلبه های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چرب زبان قلم فست پنجار نوازش ناز  
 بی نوازه این است بی سر مایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر مومنینه پوشتم نه کتاب فروش پذیرنده عطا  
 گیرنده بهای هر چه آزادگان اینها آزادگان فرستند راست و هر چه پشیمانان آزادگان به آزادگان فرستند  
 تبرک بیخ و شری نیست چون چرب نیست هر چه فرستادم ام ارمنانست و هر چه خواهم فرستاد ارمنان  
 خواهد بود و شبها مشعب و روز بهار و روز نور و زیاد به کل محمد خان ناطق مکرانی از جانب  
 هرزه سرا به ناطق گلین نوا سلام همانا از خار به فشار و سرب به بدله و اسپنج به همه دانه است  
 قیلم رسیدن عمر انگیزه نامه برین فرخ و آن فرخی را و روزگارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه  
 سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشانند است لاجرم نشاط و درد و نامه را آن تازگی بخند  
 که روانهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارغوانهای روحانی روی دهد نه آن غالمیم که  
 و ما دم سخن سردومی و بیو بسته در بندار ایش گفتار بودی نه آن غالمیم که اگر تیر شراب از آینه  
 خوردی از غم خون گریسته و از غصه خون خوردی بلکه آن غالمیم که تم از دل خسته تر است و دل  
 از پیمان و لکر بایان شکسته تر چشم از رمد به پیمان نه پر خون مانا و تن از دلغ بسر و چراغان مثل شب  
 در و راه بر بند چیدگان نه بیوند خون راه باره جگر جو بخشش دیگر با جمله سرفراز پانزیر یار بود که نخل زند  
 را بر گریز روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آبجی سیکر است در ناسازگاری در بخوری گذشت  
 و درین روزگار تن از بسته چون صورت از وی با آب چکاه با انگشت گفتم مگر روز فرود رفت رود کار  
 سر آمدن گاه از آن تلامذم خون بسا اعل آورده و نه زنده و نه مرد و نه پیمان فرو گذشتند ع  
 مرور بود هر آنکه او را کشند تا بسا همدمان نقشه نه بجا است من انگشته اند و مجموع گفتارم از  
 و قطره و خول و مشغولی بجای لید الطبارع ریخته اند هر گاه الطبارع به انجام میرسد یک نشسته بهر شما  
 میفرستم تا منی که بدان ناطق نقد سخن بود داده است حق است نخست عبارت قدسی بنا و ضنه نقل کنم  
 سپس پاسخ بر بطرازم محذوم میگوید که در یک شعر منقوی در دو ع کاتب نعت لاجربوت  
 پنجم بقلم داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر تجویب باشد پس شوک سرم وارو

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه بیک محل روا باشد و نثر و شعر جایز الاستعمال پس اعلام باید فرموده تا بی  
 بحقیقت آن برده باشم غالب غوغین نفس سر آید **حرف** برست میگویم و بزوان نه پسند جز  
 حرف ناراست سر و درون روش هرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروع گوهر حیدر که رسوند  
 که بیاموت پای خوک و ز نظر م نموده است اگر چه نوع آفرینش ساد و ویرانه و خرابه هال بسیار هم  
 اما زلف نگلی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ که بر پای وارد اکنون از روی  
 نوشته شده و ز نظر جلوه کرد که خوک ستم دارد و پنجه نذار و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش  
 انطباع پذیر بود من رسیدی تا درین مصرع **ع** خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن  
 بدلفسی شسته و آنم که ملازمین واقعه غمگین نتوان بود و اگر سهو رفته است در غلط و حقیقت پای بنوک  
 رفته است نه در پنجه زدن هاست تا سا بودن سخن و از گنجی بای تو که مر او از زبان ندارد و هر چند ذوق  
 هجر با فی نمیکزارد که کلمه رقی از کف نم و نامه را انجام و هم چون لغتی بی پایان رسید تا چار و  
 در نور دیده آمده و السلام به مولانا محمد عباس جو پالی والا نیردان هست بود آفرین که  
 گماشتن و خوشور دستم و ان شور از آای اوست به نیا لیش با آورنده گرامی منشور به نام هان  
 و خوشور را که پس از وی از آن ده و دویسه و خوشور که باز پسین آن گروه با خاوندان نام نشانی  
 وار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلمه کلان گذر  
 میرود و همین توانا فی آن نیایش و نیر و فزائی این ستایش میرود و غالب سخن گزار را بستانند  
 که سواد مردم چشمم که رگه آنان نشده و در سیه نیمه سویدای دل بهمانند نیرنگ و زنگار دور  
 نگرستن و بهر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گرسن و ارواحنا که اینچنین پست پایه بلند نام که  
 خود از فر و ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید بجای نام و قوامه روشناس اعیان هر باشد  
 بزمن مردم هر توان یافت از ویر باز بنشستن نثر ببارسی زبان آئین من نیست نامه با یک دست آرد  
 بنشته میشود و اینک خواجه روشن که فرخ اترقی پرست حق شناس مولانا محمد عباس که حس  
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کتوده اند از بهر پیا ل فرمان شاه



فرسوده روان درباری زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بگامی آرم در  
 نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظ چند که اگر بخوانند نازد و پستون نیز دردی رقیق فرست  
 همان ورق بچسبیده سوی کار فراروان داشته آمد چشمه است آنکه برگ سبز از درویش پیک  
 پذیرفته آید به موی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملکاتب والی به رابا  
 یزدان بخشندگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید بهانا امید افزا  
 یافته ام که بذارم فروغ نهرت کالای الائی است که از فراستان بروی زمین رسوخ  
 فرستاده اند یا گنجانم گران از زنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران  
 نهاده اند هر آینه بدین و نیز خادامم که رنگارنگ شمع سعادت در راه است و هم گام  
 پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک هر چند نامه نه منشور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی  
 این نشانست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بینی دران هایلون فقر نبشته آمد فرود  
 غالب بخود بیال که گشتیم روشناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما شگفت آور داد  
 گفتی بدین پایه که پیش که از در بر بر خامه گوش نشینند سپاس بیخ رفتی در ماه گذشته  
 که بقضای عمر فرمای سال است پیشاپیش و صف از پس همیگذشت منتخب دیوان ریخت که تازه  
 یکا لید الطبعش فرور ریخته اند در مومین جامه نهاده بنظر گاه روشندان گذرگاه حضرت  
 خلک فعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در دوسانی صیغه بر اثر ارسال پارس  
 اتفاق افتاد و در اندیشه همی سیم که مگر این نگارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است  
 و بیجان نهادن سخن از رسیدن بکفینه اردو و پیشش مجموعه نظم فارس در گیرنده بدین  
 اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید عیب است تصور باطل نمی خیال  
 محال + ماه نیم ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسی ندارد و چون از سر نوشت  
 کردن نتوان چسبیده سر گذشته باز گویم هر گاه یک نیمه از پرتوستان انجامیدم نیمه فرود  
 نام یافت با نفس است کرده آید بختی در رنگ و زریده نشناگاه کار فرار از فرود رفت

در روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان فراچار پی سپری گشت ماه نیم ماه چون ماه است و شست  
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و ز آتشکار ماندستی ناپذیر فته را چون فرستم پیش  
 چون بیخ اشک مهر نیمه زد و سببند و دارند آنچه اکنون فرستم همان مجبوعه نظم پارسی تواند بود که چاره  
 گرد آورده بود همچو گاه نداشت و شهر بان هر چه داشتند درین ستیغ نموده است خوب به نغمات پس از  
 بتباهی این غم آراسته و فرو نشستن آن گرد بر فاسته یکی از جا بهندان که نامه نگار را از  
 خویشاوند است گرد پذیرد و پیش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بود و خسته قریب پنجاه جزو فرار  
 آورده و یک در بندانم که به بنده انطباقش در آورند که در بیروت مطاع فرادان و خوشندان  
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به نشت لغز و دست نویسنده همچویم تا او خبر در  
 رساند و دست فرودگاتب مصرف الطبل کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان  
 باری بودن خواهد از مامور نشاندن ملازمت ز زیر اسطو نظیر سکندر بهما خود از روی نگارش  
 سر اسرارش نامی نامه که بنام خود از من بد نشان دختر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی  
 گرفت امید که ز خویش نوزی را پایه فراتر نهند و راجوی را اکی دهند که بیوند خواهد یافت  
 وزارت بملقه که ام منصب گوهر فروزنده از کدام معدنست تا با الفاطلیک با انم سانی از روی  
 بایست فرخنده و اناننده باشم و سرشته اضافات را در نماستانه ما قات کم نگذردگان  
 خواهیم که رسیدن و نارسیدن یوان آرد و باز و انم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان  
 برده ام بفرمان حضرت نواب معنی القابست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت  
 فرمان پذیر می آئین خواهد بود و السلام بالوقت الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه  
 بیستم هجری قمریه بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حمید را پادشاه عرض  
 حضرت فلک رفعت نواب معنی القاب آن اسطوی سکندر تیره آن آصف سلیمان کو کلب آن  
 نظام الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه امال سخن بیواند انتم میرساند اگر در سر  
 آفاده خدمت معذرت صورت نپذیرد پدید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم خواهد داد و ناچاپ خویش از آن که هر دل گفته شود سخن در آن همیزد و که عیینه نگار و درویش گوشت نشین  
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خرد می سخند که فرستادن نامی آن که  
 روشناس استمان نشینان آن در گاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز صیغ  
 خویش نمی خواهد بخشید اگر مشایخه نشانم می که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی  
 دینی ادبی نیست نواستیم عیینه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بی بندگان هم از خدا میخواهند و هم  
 از خداوند سرشته رد و قبولی عامد عاید است خداوند است تا کرا را نند و کرا خوانند و او  
 زهر این غم و تیزی داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع  
 طبع اقدس قناد یا نا این خود بخوبی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانستم که  
 خدا ایگان گدشت یا خود آن عرض در عرض راه تلف گشت تا در یکجا با مگاه گاه خطا کند  
 و چون تیر ترخش بود گفتار را بخت قبولی مدح مرارزش صله کجاست بدینقدر التفات  
 خشنودم که در پیران همایون دفتر توفیقی بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده در این خشت  
 آملی یافته بر سانی طالع و بندگی اختر خویش ناز میکرده باشم تا بخرج کشد عمل حسین بقا باد  
 نواب فلک محل جزبیس شیم را عرض شد است به اسم سامی اشرف شاهزادگان  
 میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت  
 باشاه فلک استمان اعلیحضرت ۴ خواهیم که بر آن عتیبه نم روی نیاز ۴ در زمره بندگان اعلیحضرت  
 از این رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باد است هر آینه این نیایشنامه در زیومه هزار گونه  
 میدوار است از آن جمله ششمین است یا یکی آنکه بر فلک دم بخورد بخت بیند و عتاب نفر مایند  
 که چرا اندازه ادب نگاه نداشت چون روشناس نامیست بکدام جرات عیینه نگاشتن  
 همانا ورتی چند از ما در دودول بسواد آورده بود و الا نظری را از غیر نظاره آن امی حسبت  
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان و او گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بر سرشته  
 بام میتوان فرستاد اگر مخوفی شوقی بر منمونی خرد افزد و فرستنده ایران هم از در زمین بود

و حسین بهستان است شادم که کوئی تا بجهنگامه کنم گرم و در نذ کجا یا فتمی تیسر و چهارم و خوشتر کن  
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدا می گرفت تا نختی سر مایه وید و دانست فر از آمد زبان اندازد که  
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده با  
 پنجده ساله تحریر فر فرام کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم از آن  
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرض شدت پیش  
 یکست دارم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیش از گذر رسیدن پارسل بر رسید نامیده پارسل می  
 نیند وزم دور رسیدن و نار رسیدن بود دل با شتم دای بر من و بر روزگار من نیکو که اشکال با بیخ طلبیم  
 آنرا دست فی فی خویش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالش غ و جابه بین  
 وجود و سود خدا یگانی در پایه بر تر از اورنگ سیما فی باد و خطه بنام منشی جواهر سنگه جوهر  
 خوشگرمی مهرگی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می بنده اند تا پنجبیش انا مل نامه فرستاد  
 آورده و همانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرویزد فرستاد  
 و در میانکه نه های شجایی هم رسیده یا سخ آنما نیز چنان بی هم به پذیرز گوار شاپرده شده این نامه که  
 امر روزی نگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم به این دو همیشه باز بین است نگاشته  
 نو مبر دفتر ۱۱۵۵ نو مبر که هر دو بنگام خویش من رسیده است چون شوقیور بود جواب بخوابد  
 در زمین را با بیخ فرستاد که رقم مهری کامکار اقبال آثار مرزا عباس لالی بنام رسیده شد و امان فرستاد  
 حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر کینوز به در بر آید و معرفت باشد و عای من چون بگفتند که  
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشند دیگر این نامه که بنام شفق است  
 بهجمل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شمس ابدان ستوده غوی فرستاد و آمد نامه گاه بوقای  
 من آمد و هر چه سنگه راه عمره با خود آورد نامه شمس را که بنام من بود خویش رسیده است عاکل کرده بودم  
 چون وید آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه فهمیده بودم و بخت طداشتیم بوی با بگفتیم روز و بوی  
 در تی بیارخ نامه شمامن فرستاد و از آنرا درین ورق فرو می سپیم در بدلک میفرستیم و بین کامکار

دوران مرز و بوم شیوع یافته از بهر فضا و عباس بیگ نگرانی میر و دیزدان حافظ و ناصر شهاب در متن باد  
 فزاید شامخواهد بود که گویی از پوست بره داشتیم عالیاً آنرا که م نور و در سرم بی کلاه مانداگر که کلچر بولیم  
 اما لنگتیشی چنانکه در پیشا در و ملتان سازند و اعمان آن قلم و بیشتر چیت میخوایم مانگای کرنگای  
 شعور بر نایانند داشته باشد و ماشیه سرخ نبود و محمد ابر و از های نازک و طراز های لغز داشته  
 ابا شد و تار های زر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در فتن  
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار زمینین متلع زو و آسان بدست آید بچوبند و بهر نرسند  
 و سوی من در واک روان دارند قیمت آن بر نگارند تا بهمانجا هستند نوشت سخاوتهم شدند  
 هدیه وار معاف نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفت  
 من آن نسجند که هدیه از شما نیز بریم لاکه لنگت خریدارم و بهر چه ناخواسته باشد آنرا بر زنتار  
 بهر حال در فرستادن لنگ در رنگ در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام  
 بخندست سیدی و مولائی مولوی رحیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والد عالمگاشته  
 صبح آدینه یکم و سیمبر ۱۳۰۴ چهارم محرم ۱۳۰۴ هجری القضا چشم و جبرغ و دوده مرد می نمودم  
 دیده من منشی بجا هر سنگه جوهر بار و زرافرونی دولت و زی با و ۴ ویر است که ما را یاد نکرده اند  
 و ما بگرگشته و خود را بنزال خبری که از کنار نامه موسومه را می چهل ترا دو سکین میدنیم کار کرمی  
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نوشته ایم که اینان  
 را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلم و کتھا را فر مانده ساخته اند  
 بزرگی دیگر است که در هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه سبکوی  
 باید که دهانا آن نیز که مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مر زبان زاوه بی بدست دیگر  
 فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید سوده روز نامه روداد و در  
 نشینان چغتایند به دست هر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافتیم ایتم که  
 رسیده است بنویسند ورنه از بهر سنگه باز پرس کنند والد اعزاز اسد الله تعالی بجزو هم نام

ایضا جانمن نامه شما میر است تا بمن رسیده است پاسخ جو نبود و نه درین وز سیاه نیز نوشتن  
 نامه درین نداشتی از روز عید بلکه از شب عید با فغان رنجور است و تا امروز که شنبه است سوم  
 شوال است همان شدت تپ فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه  
 دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تمنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر سنگه  
 فرمان شما بجا آورد و در بند سخن زین دستام است اما حرکات کوه کانه وی تا شادار و میگوید  
 که سرمایه من آن نیز عطیة همین برادر است بیش از ده و در و پیوست و صرف ساختن زین  
 افزونتر ازین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بیابان رسد مشاخره آموزگار  
 از کجا در هم گفتم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرت ز مرند رجه و آنچه از بس  
 بقرارداده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزندان  
 پنجاب آن یکی سپهر مردی را مرده آن دیگری ماهی هایون پایه مرز امجد خان و هماسایه مولانا  
 مفتی برکت الله است تا اشکر غالب بخت تو بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی میده  
 اند خریداری و کان بی رونق کاشیکویان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اند  
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمدنیکوی با شمرده اند چنانکه فردوس فرماید  
 تو داد و دهش کن فریدون توئی حضرت در باره فاطمه برهان و منکران شیوه داد  
 و دهش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بین فطیب تا به گیت  
 خواهد زیست ثنا خوان شما و ما گوی تو نظر منشی جوهر سنگه جوهر که هر آینه باعث روشنایی  
 من با خونیزان است خواهد بود و در شنبه بستم ذیقعه است اجماعی غالب بنام محمد اعجاز  
 تا خدای شیرازی بخاند مدقیقه تحقیق و آبیاری گل و نهال و گیاه و ناخدای سفینه معنی آن محمد حسین  
 و الا بیا و سوی من ناگرفت روی آورد و بسرم گل ز نامه زد و گاه و رند و در آینه شیار  
 من است مومنم لاله الا الله است و اگر چه شادم کرده من همان تا کسم سخن کوتاه و مشکه بر خور  
 که مراد در نظر نیست غیر روز سیاه و دیزه در آرزوی دیدن اوست که کند آتم بدیده گاه

تلمود و هر دو قاراد و پیشه و اور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج پوشش با هو سر می رسد  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیر خسته نوازی دور و پیش ستانی ستوده است یاد او را  
 را قدر دانی نگاه بنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره  
 و از علم و هنر نشان ندارم هر آینه از آن نگار نبرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگار سخن چایر با  
 نگوی قاطع برهان نامه نگار رنگت از گنبد چو این سواد و نام قبول طیارین دشمنان بندفت  
 است دعوی مرا مسلم میدارند و گفتار مرا نمی پسندد از آن میان یکی که در زور زمانی و مردم  
 گزانی شیر شتر زده و مار گزره را مانند بی تهری خیره سری از پارسی نا الهی و از تازی بیخبری شش  
 چنان فرو گرفت که بچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بد انسانه تکک از ابرو باز و چشم پید  
 فرو ریخت خوابه سجیده باشد که چه گفته و از این گفتن چه خواستم فرو مایه کنائی نوشت در آن کار  
 نامه بیامی برهان قاطع را که یکی از عوام و کن است همه دانی نام گرفت و لب را که جز زبان دانی برانگا  
 پارس گنای نلار و بزبان فاصه بیاد و دشنام گرفت مبالغه نه بنارند چنان اندیشند که چون سخن  
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم بنه و در موسم هولی سو قیام بی پایگت ایره دفت زنده بگو  
 همان گفت بگفته نامنه از آن گفت حیف که گیتی را به دور نگاه سخن چون امیر علی شیر خسته  
 و چون نو لوی جانی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار با و افرا و نگو شش بیجا و کفر فخرین سوا  
 یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه هوشمند ان خندان این نگارش بی آرش را خوانند  
 یاد بروست آن شعر از سبزه نشانه موجب رایش خندوی خواهد بود خود را تسلط دادم کله در سخن  
 از دوست همه آن بخوام که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد و دیگر این سلسله از هم  
 و آمد رفت نفس آس متواتر می تواند شدنهای بکاید بگره گرای و مهر در میان هم جاوید پای باد  
 نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاها و الا پایگاها و در  
 قدسی صیغه دل را توان و تن از روان افزود و الله الله شریاران دکانهای بی رونق چنین  
 میباشند که در دینی لرزنی اندو گننی گوشه نشینی بر اینه نامه یاد آور ندی علی هر سپهر در پر تو گسری تا شب

ذره خاک درین غدار و ابر بهار که گل و لاله در بجان را پرورد و بر شوره زار نیز نگستان بار  
 امید که پس در فرست نخلان غلغله نشسته شود - سیاح جهانگر را بخند گران بر پای  
 زمین بپای نهد و اند چنان کند که درخش می زیر بار تیار عمال نفر ساید و از بنامند و  
 آزاد باشد و اتم که بختین خواهد فرادانی محبت برین داشت و السلام بالوف الاقرم و غیره  
 مهر اطال غلغله کلب ۱۲ شنبه هفتم می ۱۳۲۳ لغت فقط او را با او ن کیاد و این همن  
 لاکه لاکه شکر ہے کہ مین آب کی غبار سے اور بزرگون کی دعاسے خوش و غور مہوں اور  
 اینی عزت و آبرو سے بسہ کر تا ہوں خدا ایک وقت تکویمان لاوسے تو سب مال کجا  
 زیادہ کمنا زیادہ ہے فقط نامہ پناہ نامی منشی نو لکھنور صاحب مالک  
 مطبع او و اخبار پناہ نامی دمر و سخن میگویم با کسی کہ دین روشن ناویدہ دل  
 بہر ش گردیدہ دیدہ دیدار جو اوست و روی لیسوی او بر سر سولوا این نامہ کا دوست  
 بین سید میان مردم چشم و سویای دل سیزہ روی و ادان ہی خواست کہ بجز باشد  
 و این می جست تاہمہ بر باید من میان آمدم و از بر غاشق باز دستم تاہر کی بہرہ گرفت شستی  
 پدید آمد دیدہ را فرغ مبارک دل را فرغ ارزانی + در پارسی زبان لبا سخن گفته ام ہم نہ  
 نگاشته اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چه می نباید  
 در اردوی نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پسیم و بہ دوست میفرستم عاشاکہ در اردو زبان  
 نیز سخن آرسے و خود خانی آئین مانند آنچه بانزد و یکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود عالم  
 گذارش مدعاست و دیگر بیچ + اینک فرمان شما پذیرم و در نامہ بیاری اینختہ بہ تازی سخن گفتم  
 سہ نسخہ در سفر دارم بیخ آبگ و ہر نیم روز دو سہ ہوشگفت کہ در کلمتو نیز مردم این نامہ می  
 داشته باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی از ندرچرا این سواد ہا را فرامہ نماند انور شکام  
 است کہ با کافور و کفن کار فتنہ شست و پنج سال ز ستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز ز پنج  
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از ان خود ہر ماہ چہار بار و رسیدن ز راز پنج و ہر سال و بار کلمتو



منظور است + به اقبال نشان میان داوغان سیاح و عامیفرستم و به دوستی گفته ام تا با بر  
 غلی چند نوشته و به همین که می آرد بسوی شماروان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه  
 هر ماه جولائی نوشته ام عیسو

خاتم بیخ آبسنگ

یزدان داند و مدعیان دانش الوهین دانستن دهد تا داند که غایت لب سید نامه سلک  
 دشوار گزار پارسی آینه تبه تازی را که بام دلا و نیز رفتار بیخوده است در این شصت و هشت سالگی  
 که اجز و در بازی و کل ۵ در سخن طرازی نوشته ایگازین شهاده نیز نظر فروز آمدار و سال در بند  
 آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شبیه را با بان فراهم آورم و دیگر در خانه فرسائی اند  
 خود نمائی فروهم تا درین روزگار که سنین بیاون تجربه سه هزار دو صد و شصت و هشتاد و هشتاد  
 روشنندل فروغانی که هر روز از زم گستره بیخ آبسنگ نگاشته ز نام آور را بدین بیخ آبسنگ  
 نام گزرافتا و از آنجا که در پیش نوازی خوبی دوست به کعبه خزان من روی آورد و در  
 دیدارش خود را چشم روشنی گفته مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنست از اولاد  
 هالیون فروغی بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر غرور جاها را خشان نیز آن بیخ  
 سروری آفتاب زره پرور سه یدین و دانش دولت یگانا آفاق + بکم کمتر داند روی  
 محترم + اگر چه دوست ارطوی و من فلاطونم + بود بیایه ارطوی من سکندر من بیخ  
 گرفت با خود به کلمه بر و تا این کلام نامطبیع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسلان بویله  
 باد که درین عبارت از جز و خنار زده و از کل بیخا و دوست همانا اشارت به قاعده شمار عدد  
 و چون دو سال بران فروغ کرد و هر دو سال یکدیگر پذیرد بیخا و سال فی فی برگ را به بیخا اورام  
 سر ایان پارس به نوادشته ام اکنون آن روشش فرو گذارشته ام پس باقی التعمیر که بیخ  
 نیز و یک و دو عرضه باید داد و در زبان آرد و آن هم سر سری و از تکلف بری رقم خواهیم کرد  
 تا زندگی آسان گز رسه غالب بریدم از همه خواهد بود پس + کنی که نیمه بیخ آبسنگ





آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گذرد و در سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره بردستار  
 و او را دامانی بخش و اراقی سپارد و از بر کزین را کجا بداند نکوست که منبجار راستی و پیوند درستی باشد  
 هر گونه ستایش از سر سویمان بسوی اوست ز بی بخشایند به بر توستان کشایند همه نمودن نمایند  
 ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان و اندک آن بلندی  
 مایه نمود کسیت و اگر مهر را بر روشنی گشت نما سازند این روشناس شناسد که این روشنی است  
 صیقل آینه شهود کسیت همینجه کرده ان بایروی هلال بیبر تو افشانی ستاره های شام از نهد  
 بجان اراقی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بسج خیزی شفق صبح از بر آ  
 پر کار کشای نقش بند قدش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کاشن تاک سبزه  
 و خیرستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان شمایی در دست طلایش از نقش آبله که بر خاک  
 نشیند جاوه رنگ امینان ما نا و کهر سازی و در و او خوشش از قص گردادی  
 که باد و هوا خاک انگیزد منبار باغبان آسودن مال طراری قدر انداز فضایش را در تقدیر و وقتن

چشم پیش تیره و لکانه در کمان فی و آتش گیتی سوز عتابش را در تقریر سوختن بنای آفرینش تبیح ز بان  
 نجی زبان فی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آئینه و پیش  
 جلوه هم از خویش فر خویش است + خواست که آوازه بساز افکنند + طرح شناسا کے  
 راز افکنند + از رنگ آن تار که بر ساز بست + از فرمہ چندیم باز بست + نعل آواز که دو پیش  
 نیست + دیده شناسد که وجود پیش نیست + گوش دو صد نغمه از ان پی برد + راه بگلو مکه  
 فی برد + ساسه از رنگ خبر داری + با گل و سوسه و سمنش کار فی + دیده دو صد پرده کشاید  
 همی + سوی گل و سبزه گراید ہے + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + لوز بگر شامه بخت  
 بوش + هر چه درین پرده سر اسرود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بوش  
 آواز گوی + هر چه شماری هم ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که نیردان کیست + این همه  
 آثار وی و آئی کیست + سلسله ارادت سنبستان بخوابای پریشان سوداز و گانش  
 بدانسان درست و بندش مضمون گستان + تشبیه و لهای بخت بخت بگر خستگانش بدان  
 آئین بخت که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفی رقم زند + خستوندگان مشام  
 در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطه + کشتگانش بگری نموده اند که اگر بشل  
 آن پرده بر میجا بدر بند و رازی عمر به بیجا نه خوب صلیبند + دوستگانش از زخمه و قتی نبرده  
 که اگر بقرض آنرا در اندیشه روین تن در آورند بکشاشت دوباره چشم خویش از  
 تهن تن سپاس نهند و در مندان دل آزرده او را از ان فی که درین ناخن فرور و در غم  
 ساز روان و تمیدستان بخور و فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار فتم چون انده های  
 سجد از پی یکدگر دو ان حور جالش کف پای دامانده گان رایش خساره فرسای وسیع بخور  
 تنگ شکیب تند غوی او را بفر قتی چاره فرمای دلانی خوارش در بزم لب خوشی گرد از شمشید  
 برده و فی سواش عوی روشن روی گوی از خوشید بیجا صلاش به باز بچ باور بر  
 سلیمان رگنذر بسته و شوخ پیشانش به شعیب طائر ان نکلدر اشپیر نظم مناجاتیان پیشی دور نماز

خزایان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + و گر کافران نیز ز نهادش + پیش از  
 زبانه غباری بلند + غمش از فال و سان سپند + شبستانیش زمی غازه جو +  
 بیابانیش ز خورتازه روی + ایش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت چین  
 جای اوست + شمشیرش ز خویش از طرب بهره مند + بجز چشم ز خمس نباشد گزند + فرزگان  
 را هوای حق خردی باد و پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که بر پرواز مرغ رشته  
 بر پای بر آسمان پروید و دیوانگان را به سودای خدا جونی و لوله شورش عشق در دل +  
 و غافل که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی که بای الهی است  
 به خوغای شاهی چو انودهای بی بود میستی پرستیم و پرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را  
 بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم  
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی در رنگ ستاره از بهر عهد بتی هست رنگ انگ  
 شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمائیش گو نه گون بازیمای شکر است  
 پرده خیال و حقیقت بی رنگی ذات که ام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکد گرفت  
 خوردن اجزای آفرینش درین بگذرد که دفتور تواند آخت دخت فی فرد زنده مهور نه  
 منمحر در آن شتم است که از بر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصویر است که از آب یک چیا  
 آشکار شود با شش تاننگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نغی شکر کفی الوجوه در سر کشد  
 تا ماسوی الله را که با انیمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم در کشد مطلق  
 در عدم پیدا انی سلیمان ز استی آه ازین عالم گرش در چشم مورق استی +  
 همین جریخ بر رفتار خاصه خویش از غا و رسوی بانتر تیز گرد در گنده گنبد های کیار از مغز  
 بمشرق راه نور و کیوان برود با فی سر فراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مرغ به پدید  
 کیتی ستان و آفتاب به سردی عالم افروز و زهره بیترانه هاروت فریب و عطارد و زهره زیر که  
 زبان آورده به بشیردی سلکناز آتش جهان حوز و باد جان آسانی آب روان بود خاک را مشکله

جهاد بالماس و یا قوت و آرایش غلو تکله و معدن و بنات بشکوفه و میوه در آئین بندگی قلم و  
 شاعر گام سنجی گور و گوزن بر زمین بل افشانی تدریج در ج بر هوا گردش بهانه الی علی  
 بنی آدم و روانی برات و نستقن از آواز ه پیدائی برگ و ساز و درین قلم و نازش جهان بان  
 فردیخت کینشور کشتائی و لشکر کشتی و در زینش پهلو انان لولاد باز و لطن تیغ آزمائی و خنجر کشتی جهان  
 حکمران بنا و ک غمزه در انداز چکر بادل و دقتن و وفا پیشه بانسپاران بشعله و بند زمین  
 اما آسمان سوختن سیدستان چون جبابی که از شراب دم کاسه در سبوی شراب افکنده و حق برستان  
 بگردار بادی که بر آب دزد سجاده بر روی آب افکنده فرسودن کالبد های نازنین نهمخانه  
 گور و باد فتن سمر مایه پندار تو لنگران بهمانی مار و مور بازان اجزای فرسوده پراکنده بیکدیگر پیوسته  
 و بعد ای صورت سمر سیمه سر پارسینه از خاک بدر بستن قیام قامت اشخاص بوار درختان  
 باغ آرنش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شانشان از زمین بسیار هر کس هست  
 راهبوی شیر و آملین از هر کنار روانه و نشین بر که لبالب نجی ناب در میان حوران  
 بدرباری نملان از با و بختیش آمده در سایه طوبی برقص و شاد و خوش دستگاران شادمانی  
 طوطیان در لشکرستان افتاده بر لب کوشور در نوشتنوش و درخ و آن زبانها می خنک  
 و تر سوز پنهان و پیدا گذار و آن مار و گزوم و نشین های در دیده و دل زنده نگن در روح  
 و روان روزن انداز فقر از گرمی خروش یا لینی کنت ترا با + لب سپاز تجماله و طالیقه  
 را البتو مویه یوسد این المفسر مرگ و فغان و ناله + عا شاکه انیمه انبوهی پندار کتر و عدت  
 حقیقه را زبان دارد و هیچ سته از اعاطه و اللد بکل شته محیط سر بدر آرزو عالم ایمان ستم  
 تا صور محشوره محشر همان ذات و احدت از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرده با تتر  
 گفتار بیسج + در زلف سخن کتوده راه خم و بیسج + عالم که تو خیز و گیرش میدانی + ذاتی است  
 بسیطه بسطه و یار بیسج + ز فرمه نعت روزی از روزها هنگام نیمروز که باید او رنگ  
 خسرو انجم محاذی خط استوار بود و به نمایش فره شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت برود

عاشقش با بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان  
 گردن خاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان  
 سبوم خیز و شست راهم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از لطف یک لغت هزار آبله بر پاس  
 نگاهم افتاد در آن بیابان هر دو فلک محیطی از گداز زهره خاک مویح زن سید ملی غوی اندام  
 ره روان از هر سو بسوی آن قلمز مردان از تاب تشبیه که مردان آن باد یاز شعله رفتار در  
 نهاد خاک بی هم زده اند سایه چون ز غنیمت سیل در تپیدن و از نسیب گل با نگی که تیز گامان آن  
 راه و مبدم بر قدم زده اند سبزه چون طایر مخالف در پریدن که ناز چون گوی که در نور  
 چو گان بازی میدان کم شود در آن پیشه نوار افتاده و طبقات دو رخ بصوت فاشانک نرسو  
 که از کار و اینان صحرماندوران که بر کنار افتاده مرادان نگاه پو بسکه از کوشش قدم بر بردی  
 دم گسست بروی خاک در پر تو محض از نفس نریزه با صوت ذرات نقش بست  
 شگافی از جگر ذره نم بردن ندهد با بودی که مرا یار و رگل افتادست گفتیم این مرحله که  
 هر که و بادش آتشین روئی رحمت و هر ذره خاکش برقی جلوه را آینه اگر غلط نگنم داد  
 سخن است که بولا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرد و پیوند دستوری یافته باشم  
 نفس نریزه های برگنده را هم پیوسته جبل المیتنه یافته باشم که بچشم دشت رسنگار  
 چنگ آن توان زود و با مید ستواری دل در آن توان بست همانا ان همین دشت گشته نیز  
 دشت و آن فدا رخ بیابان را فرخ غیا بانی نیز بود خوشایا بان که رضوان از رویه  
 جز به گلگشت آن بیابان فرو دنیا ده و انیت غیا بان که طائر سدره کم از صدره در آن  
 غیا بان سدره و دنیا ده باغبان در بروی من کشاد و نا بچین وی آورد دم خضر رسد  
 خویش بمن و او تا به پای سدره گستر دم سایه دخت آراش جای شد و تنه نهال تکیه گاه بریزد آن  
 راز بصد هزار کشته و ناز در نظر م جلوه گری ساز که دند و هم در آن جلوه گری بسوزن راز  
 آفرینش ترانه آغاز کرد و دند و دسو او که از سوید است ابری بود که جامه باغمانی توان کرد

و هوای بر وز را ز که در هیچ پدید بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر کلاب  
افشانی خاست و باد بنیالیه آمیزی سر و شش به آن یکا و خوافی شست و من به نغمه گری گاه بسپار  
نفس ریزه های بهم تافت بر وین را بگلد مستگی بر آوردی و گاه به نیروی تبتان بهر دوازدهم فتنه مینوا  
به مینا آوردی پس از آن که ابر را نرم نمائند و باد را دم سرشته را لب فرسودم و مرگفت ششمانه  
بدان نازکی و تازگی که بپنداری این ششمانه همان صورت فرودست است که پیش از ظهور در علم الهی  
جادشت در عالم شهود وجود گرفت سواد دمکت او نکارشی در ستایش ستوده جهان آفرین  
مکتوب الیه توفیق و ما رسدناک اللار حیه للعالمین بدستباری ملک عنبرین لباس بروی مصفح  
کا فور نام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقسم است  
و در غ غلایش در سیمای او لیا با نور ولایت تو ام نظم از زمان برده بر زده زین  
خدا منجری سر زده تمنای دیرینه که در گاه بوی ایند از خویش امیدوارم تن از زوربا  
سر چشمه و دلی همچو متاب در چشمه و جانش دل افروز در دعایان و خیالش نظر سوز  
یونانیان و بهر پیوند پیرانه خاکبان و به دم حرز بازوی افلاکیان و اب حیوان بر ششمانی  
خاک ریش زنده را زنده جاوید سازد عیسی بهمدی باد و شش جان در تن مرده انداز  
بطرف چینی که در آن چشش به مجویی نشانده اند خضر سبزه بگیا به و بر شمع انجمنی که در آن  
بهمانی خوانده اند رنی گوی طور پر دانه که دکان کوشش را از انجم مرغان رسته بر باد رست  
که همواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش را از افلاک تو شان ام زیران  
گر پیوسته بیک تنخار و نده از خطا دانه بدر نردند پویندگان جاده تشرعش را سبزه بلخ  
بهشت چون سایه همجای و نملک طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض هر  
واده باشند بسیاره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و دانان لانی پاینده  
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پروانه ندکه هر آینه باین پیوند اجز سیکه در خیال طرح  
عالم رفتی اندازند تا فوتت را گنجینه قارون نام نه نهند و تو را خاک را گاو زمین و حوت



ماهی قرار ندهند بسببکه روشی اندیشه کار از پیش زود و بنهای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از  
 همه تعلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخدادندی سزاوار است و گاه ایله ابد و ابد  
 و غمزدگان را بیاد و یاد سهامینان استمانیان سر و نشان سفته گوشان خاک نشینان در از سینه ستر  
 منشور فرمانروائی سیلمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقشس بای مورقید خیزند  
 حاطان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نتافتش نیست اگر هست جز شک طایفه ایست  
 سنگ تهاش نیست لطمه مطاع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت مبارک + عید  
 که ز چاک کنار توفیقش + و دین تاول خسرو جبرست کاری + شناسی که در ایران قهرش  
 بیچیزیل نویسد عزت آتاری + فاده اثرش بر قواعد افلاک + بشکل عیسه سراندم آدم طایفه  
 افاضه که مش در حقایق آفاق + بسان روح نور اعضای جانور ساری + و نویسه گشتن بیکاره  
 دو هفت انگلی حوصله معجزه خود ستاران بوده است در نه در هر سر استنش نیروی بمرز  
 روزگار ان بوده است مردن آتش کدن پارس و ریختن انگره های کاخ کبری و سخن  
 سرای تیندن و تکبوت بر و منه غار و بهینه نهادن کبوتر در ان هیچ نیفتادن سایه بکبر خیزی  
 بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و طلا و بمیودن نخل را ز کفتن سوار  
 با صیاد و حرمت زدن گرگ با شهبان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جو  
 آب از انامل سر سبجه فرود آوردن ستر مست و وزبان بگفتار کشودن بره زهر اندودن  
 شایخ خرمایسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است  
 که صورت پرستان را از بهره مشابه تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است در نه خود  
 راجه چشمه که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه دانند نتوان دانند  
 حقیقت یکسانی ذات که بسوختن غار و خاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیث  
 دل افروز بر زبان تایید چشمه گرمی هنگامه درین حلقه دم از فکله زده انداز تصوریم  
 استن دو قوس نقشس دائره بگوش پر کار زده اند آنچه درین دائره پایه پایه از حوسید

در گروه نشانداریست ذاتی و صفاتی و افعالی و آناری است بگفته تن انبیا که معنی صوت آنهاست  
 راز دشت در بوستان نظر از نفس میصحت وحدت آناری سر آغاز دشت سپس کشت  
 او بر آئین انگیزه بنگر که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر زور و  
 جوهر دشتی سطر مکرر شک خفی و بی ابرو صفی اندیشه بیروان بستر و بر داشتی و میکشید شاد است  
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکنده ساقی نمانده عرفان را وقتی بر زور تر از ان باد سه گانه است  
 افکنده جانانگر و دش سائین این رقیق منموم به دوران بزم آرائی خوابه باست اینبو تشن غامه  
 انبار حقیقت ذات و فاش بگو ای مهرنور غامه انبیاست آری چون گزارش راز را در  
 نگارش انجام دهنده و نشین ناشانی از غامه بر غامه نهند نام بر نقش این ایزدی غامه که در  
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور و نامه راز باز پسین حرف و صحیفه طرازی است  
 صحیفه طراز با قلم و مساز و بپایان نامه فضل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت  
 سلامت انجام است در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام بهمان بمنزله و السلام است نظم  
 بنی راد و دجهت و تجویفی خلق + یکی سوی خالق و کسوی خلق + بدان وجه رقی بود  
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته بر تو پذیر از بنی + با نوار حق مستنیر از بنی +  
 بود و دشمنان بر و شنگری + بیگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاوه جمعی زیویندگان +  
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +  
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار بهمن ربانی  
 کلیم ارنی گوی و همه مهدی مسیح تم باذن الله سرای در در جد یا بختی بهر هم آورده در شور با  
 اسرافیل هم آوازی کی چون سیمی که بدریاری وی آرد از منته کف بر لب آورده و کی چون  
 آفتاب که در حجاب سحاب ره رود و از نظر خلق پنهان فرستد دستور العمل ملت احمدی ملک  
 است که فرد فرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند  
 و بدر ویشان دلریش و گدشته در صفحه دیگر احکام شریعت بگارش آورده لبها پستان

سپاه سپرده در شورش کرده و فان بیابانگ نی و جنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرواز  
 رو باداد گاه شمع عین القضاات همانی به نعت و بوریان ساز و در تصور علاج بردار و خود  
 در موقت قمرش نگری بر روشن داد و در و سن دوزخ و شمشیر و سنان را و فضای این عرصه  
 شگفتن غنچه تجلی جمالی را سحر فطرت آن ذروه تا فتن نیز تجلی جلالی را فانی هوا الحق سرایان این مره بهارستان  
 غیب الغیب نظارگی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع رشتنا و در پیشگاه شمع را و انا  
 سرنگانند نفس و آفاق فرما تو ای و طلم معرفت اتوانان نگانند و با موجه و گردان بر او آوازی  
 قطعه کنش ابدانگونه نیز از به بست و بدین صفحه نقشی جهان زه بست که تاگر در ش چرخ  
 نیلوفرخی و بود سیر جالبش بی پیغمبری ترا نه مدح از انجا که بعد هر دو در طوری یکی است و این  
 هر اسخام سرانجامی جدا گانه در هر عهد عهد سلطنت ای یکی است و در هر وقت وقت کشایش  
 طلسم دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه و غوغا ناز سیماد خشنیدی و انوری  
 نشانندی فقر و فنا فرغ بخشیدی نظری کامل و مرآت آوری روشن خواست تا در آن نظر نملوه  
 بهر دورنگ دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار هر دو جدا و رنگ و منبر تنگ شده  
 دو ساد و سجاده را درونی از میان رفت در شش گویانی از هم صادر است پذیرفت که  
 پیدائی من به پیوند این دو جزو با بسته است هم صادر و در شش را سپاس گفت که درین  
 صفحه نقشن جمعیت ما را نشسته است بیکدگر خوردن این دو قلمح جمع البحرینی پدید آورد  
 و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دانه پدیدار کرد از سر جوش نسر مرغ مهر و ماه با فتن  
 و پالودن و شستن پیکری ساخته و بهر دفع گزند چشم باز پیوندین بران پیکر سپید سوختند سر  
 را بتاج شاهای افروختند و در شش انورالی افروختند هالیون که هر می هوشنگ هوش که چشم  
 چراغ دوده قمر خانی است پای بر سر ریگ زشت و فرخ نژاد ای فریدون فر که شمع و در آن  
 گور کانی است افسر به سر بر نهاد فرزه تا آفتاب بوی روشن شمس ماه تا ماهی از وی در سپاس  
 زهی در تخمین خلوت نشین و بیاد شاهای کارا گهی گزین با و شاهان در تخمین از ان کارگاه و بخت

و کار آگاهان در غلوت ازان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب بال  
 قمر لوی و فلک خزر که دستاره سپاه ۴ رئیس تاجوران خنجر و جهان جاویر + دلیل راه روان  
 مرشد خدا آگاه ۴ فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخندهی ارزش خزای دولت  
 و بجا + دومی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + که مشاهد ه نیر و خزای نور نگاه + زتی عطیه  
 پذیرد و جوهاستاب زهره بختی بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عز و جاهش نفسیان  
 را و در زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز باز و صوتش بر بزمون گشت بند آ  
 سبکسرن را بر بیت تارک بار و شوتش از پادرون بنای تکمین گرانجانان را سبیلی است  
 تند رو در کوشش پیادگان را به هر وی در شبها از پیه کرده هنر بر روغن در جبر اغ  
 و در مخفالش آزادگان را به حی کشتی از نه لال کوثر باد و در ایغ عنقای ثبات قدرش  
 از فرس من ماهه خوشه چرخ و اندر بین غاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرا  
 نخل الهی بر تکمین کار سازی عدل و امان گسترش لبکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار  
 از اجزای آفرینش آنگنان بر رفت که اگر صحر بشهر شور اندازد چراغ چون لاله بدم باد تک  
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت را ندگرد و باد چون سپا بروی آب گردان ماند نظم تیغ از ما  
 که در احکام طاعتش ۴ سهم الظفر زقطه و بیکر گرفته ایم + جم باید که از شرف پایوسگر او +  
 خود را بکیقباد بر برگرفته ایم + صدره بران بساط در اینوه بندگان + خمود در بچیدن هر  
 گرفته ایم + صدره دران حرام بلباس کینه گان + نوشابه را بدزوی زلیو گرفته ایم گرفته  
 کنند قبول زهی آبروی ما بیعت بنام او ز سنگند گرفته ایم + جرات به عوض خط غلامی وفا  
 نکرد + پروانه و کالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوطفر که ز بخش باشتقاق + مفتاح باب  
 اسم مظفر گرفته ایم + گردان البزگروه لشکرش را در ستیزه آویز و زرش پهلوانی فلک  
 که کعبه فیض آب و ندان و بسز زرش و عوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیایش مسج  
 بر آفتاب خندان لنگر علمش آتیه سنگین که اگر بتل گرانی اثر ابروی دل زمین بر جاوه راه نهند

آنچه نش به تفر و بر و که مانند خط لکمشان از انجم گردون مار جاده از میان گنج قاردن گذرد  
 سکنه که آب حیوان خواستی + ویر زلیستن از بهر آن خواستی + که چون ای وقت را در به بود رکاب  
 شاه به شکار گاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از این و فرمان یافت که  
 چون سلطان کشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار الخ یافت  
 قطع شمع اینوش را بجار آمدی سبیل را درین از بر تو گستری بر اویم عار آمدی گوی حشمت پدرباز  
 روان از مرتضی راه ایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر شمش دست پنداری  
 وین سکنه را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگار شمش دست  
 قطع ای که از راه نمان آگه نه + دم مزین از ره که مودره نه + در هزاران مردم در یکجا است  
 آدمی کسپا آتاشه یکی است + در توفی پیری که مودره کیست + جز مسراج الدین به شاه  
 کیست + در نظر سلسله نهایی ره روان + در خلافت پیشوا خلیفه سنان + آنکه چون از از وقت  
 دم زنده و دفتر که در مکان بر هم زند + آنکه چون در فی نوار اسر و هد فی شود نخکی که کشبلی بود  
 آنکه چون شوق آسمان تاز آید نفس + تخت چون رفت بر پروانه آید شمش + شبلی از منبر آواز  
 عشق + شاه مایه محبت گوید از عشق + عشق دارد و باید هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت  
 از یاد شاه + آنچه به از هم یافتست + بند ترک سندانجم یافتست + شاه ما دارد  
 هم در هر وی در هر وی و تلخ چشمه وی + شاهی دور دیشی اینجا با هم است + یاد شاه همه  
 قطب عالم است + هر که می شنود سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهما در شاه یاد و خط  
 زمین بوس تمام شود + قانا و خواقین نه ایگانه فی سیمان آبر و سلطان و مصطفوی سیدنا  
 از زمین آمدند بود بود ای گهر سنج و گهر فروشی بود کالای بیشین های من این در حجاب  
 روی رود ای نامه بدو + تلخ گوا تهایم را درین بازار از زنی نشد ناچار همه به باخوشی و هم  
 خون گویم که ز خونین بهرم تختی در سفینه با و پاره در سینه با میگذارم و میگذرم پس از من آن  
 در یکمان را که با و بر و گوهر و اگر همه خاک بخورد و گو بخور سینه آرزوهای جوانمیرا مد فتنه

نگاه گرم چراغ گور غریبان باد دنیا گان نامه نگار از تخمه لقر سیاه و شنگ بوده اند و فرزان  
 با فر و فرنگ فر مردن چراغ هستی نور دیده تور بی باد خستین گینه کینه و پیشگیان روز سیاه  
 پیش آورد خداوندان اورنگ و دیم را از ان برگ ساز با جز تیغ کند تا گون یکت نماید فر بوم  
 بگمان روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین بستان ایوانان کهنسازمین  
 سلجوقیان و گرباره سر به افزدان بگوهر آراستند چراغ گردنده چنانکه نوی دوست این مردان  
 کاوس کوس نیز از پای قلندر قطره در شراب خواندند همیشه فردوس بخونی و در مجمع ماطال شونلی  
 در باوه اندیشه ماورد و نینبی و در آنکس هنگامه و دینا بی و از و پسایان این قافله بنای آن  
 که در قلم و ماورالنهر ستمتند ستمتند ستمتند ستمتند ستمتند ستمتند ستمتند ستمتند ستمتند  
 آمد در دفتر سپید شاه نشان و الفقار الدوله میرزا نجف خان تویح نوکری می شاهش نوشتند و بر  
 برگزیدیم سو برات روزی وی سپاهش نوشتند و پدرم پیشه پدر خویش است و هم کار را  
 بامرگدشت همانا گلبن شای ترا تو اینین نوایلی بی با نیست که ما از نر سنج دوستان بری  
 آفریند رباعی و غالب بگزید و ده ز او ششم و زان رو بصفا می دم تیغ ستمتند ستمتند  
 سپید ز دم چنگ بشعر و نند تیر شکسته نیاگان تسلیم و خاکم بفر که بفریب بزار آزاده روی غم  
 لا و بالیا نه پردانم و اندازه از زش سخن پایه والانی گوهر خویش نشاختم و سینه من نفس خست  
 آسانی نسیمی که از شتران روز ز زبان زده من که دم جز به نابا نیست نزد من بان مرقمی بود  
 بد بد باک ابری که از قبایض و دیده گوش من که باران اشبور هزار فر و ز تخم قر و با این فرغ  
 گوهر و ز شانی نهاد و ز نیسان سیاه روز که اگر روز کار با فر و فرنگ گانه و با نام و رنگ  
 دشمن با فر و ما یگان هم نشین و با و باش هم رنگ بای میرا بی پوی و زبان بی صرفه گوئی در خست  
 گردون را و ستیار و در آنرا خویش دشمن آموز کار و دل پراز غار غار و و دیده و شتر زار  
 نه دستگاه خود نمایان آراشی و نه سر و برگ آزاده آسایشه مرگدشت هر کس همانا  
 امضا پذیرفته سر نوشت است در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سر نوشتش

و مرابا دشمنان چه گنجائی پرغاش فر و لنگر گسست سر صرخی شکست جبرخ + و انا خورد در بیخ کنه کن  
 چه کار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گردانیدمت و خانقاه و مسجد  
 سخن گستری آموخت بدان در فرود دم آوردند که تو نیز چون حلقه شسته بدان در داری میتوانی که  
 بیکی گرد و بفرورغ از ان فره ایزدی که فرید و دن را بفرتاب دگری دل افروخت + دم بر افروخت  
 دیده بر و آ + دیوار کلخ والا پاییه ها سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی گهر جاوه سر  
 راه سپرد سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محمود شاهد شمو و شاه هدیقین مولانا محمد نصیر الدین پانام  
 که هر که بسایه آن دیوارهایون آثار گام زنده نشکفت که سایه خویش بر در فرود و سل قلند و نوش  
 آفرینش بر زبان پیش ابوی چشم روشن ترانده منصور را بگوش حق نبوشش بانست فرزند با بسبب  
 حق گویش بکار داشته باشد اگر دیگران می آتاشم بوده اند خواججه میانه آتاشم است آنچه دیگران  
 را هم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بر کران + و با همه خلق چون همه خلق در میان  
 تا همسایه اویم سپهر بیان و رسایه منند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در شکست پاید منند  
 در دل و دیده روشنان جان است + و در سه ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشبختی  
 نخست است حتی که بر من از بالا فرود آمد + رو و دادن خستگی زمین بوس گیمان قدیو خدا و آن  
 دولت روی آورد و بخت از خواب جست حور چشم روشنی گفت رضوان ضاحوی آمد سرخ از  
 رفته غدر خوست روزگار از گذشته بجلی طلبد فر و نو میدی از تو کفر و تو را نمی ند بکفر و نو میدیم  
 و گر تو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون بیکر کرد با و جانی در میان نیست همین یکد + در همه شکست  
 تا نشاد او را کند لب گشش تصویریم + که بوی گل ز فرمه از وی نتواند و میدد + یا سبز جوهر  
 که بوزیدن با دستانه نیار و مجید سنگه پیوند نشاط کمین شد و خون از دل همچنان بکشد است تا چقدر  
 ستار بود و چه مایه بزد گسته اند + شبی بادل دیوانه که لبتی از من بوشمند تر است گفتم که اگر بقی  
 نیروی تویی به شاه ارم کارگاه بارگاه عوضه ارم که آئینه رازم را میخواند و دود بنده سخن طرازم  
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر بیهوشی گفت

کبری خسته ام مرم هم میتوان نهاد و مرده ام بان میتوان بخشید ربا عی شایه چند دایه جوی تو ام  
دانی که چه مایه نغمه گوی آمده ام + آج هم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام  
اگر چنان که به دوران تو ام پر و ز کار فزانه هم بشید بودی + هم بشید روز گاه آفرین گفتی  
داگر زبان ننتان خوان شهر یارم فرخ فریدون راسته و قی + فریدون آبیج + تاره را که  
در آن سخن که ز رشت آتش افروخت و زنده آورد اگر من بدین دستم و نشان جا داشته  
آورا ز بیم من ز بان نه زدی و از دل بی بیان من کس نشیند ز نذر نیر دشتی + من بدین فرخی  
بخت که جو تو خداوند گار فرمائی دارم هر قدر بر خوشترن نیازم جا دارد دست گردم تو نیز بدین  
گر می بنگامه بنواز که بچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر و ادالقات میر  
جای مر دمک دیده بمن باز گزار و در دل بروی من کبشای گویت در عهد جهانیا حضرت  
صاحبقران تانی بفرمان آن خسته و ریاد لکیم را صدره به سیم و زو لعل و گهر سختمه اند من آن  
خواهم که دیده و مان را و ستوری دبی تا از شستن و کوشش نرسد و یکبار گفتارم با کلام کلیم  
بسجند قسط بچشم کم منگر که چه خاک راه تو ام + که بروی ديارم درین خفا نگاه + که آن  
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاق نگاه + مری سختم من مایه داری فکار  
ز لطف من بود شش پیش پای خاطر خواه + با خذ فیض مبدان فر و نم از اسلاف + که بوده ام  
قدری دیر تر در آن درگاه + نزول من بجهان بعد کینار و دوست + ظهور سعدی و سهرورد  
پرستش و دنیا + سخن ننگه سر بیان آگیری چه کنه + جو من بخونی عهد تو ام ز خویش گواه  
کنون تو شایه و من مر ج که تو حال تعال + گذشت و ز نظیری و عهد آکبر شاه + بفرین شعره  
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود سخن بهم من سخن کوتاه + بر ایشان نوائی من در ستایش گفتار  
خویش اگر خود کز ان بنامند + گفتار راست بگستاخی گزارون هم از انصاف نباشد  
آخر نه همانم که همه وقت خود در هیچ شمر می + تو بیگاه بر خود گمان کمالی بنرد می + سر ستم  
فروق بر گردیدن این الا نظر که بر گزیده تست مرا از من مبد + خامه بی پر و پوی ابدین



و آهنگ سحرآمیز و مرشس آورد + جا ذی بطلوفت نشاندنهای که توفیق اقبال قبول الهی است برین  
 روزگار که دانش گیمیاست و دانشور عنقا گمانه را بسوی خویش تن کشیده است که ستر آسراف  
 گردنش جایی بجز بی ننوان گذشت + و در یگانگی و فرزانهگی کا نگاه همتای دی از جبرخ و ستاره  
 چشم ننوان داشت + آنکه چون هوای شکار تگاو را انگیزی بوزن شنبوه ادب تگاو را بدینا  
 است و چون نسبت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی که شایسته تیار + آنکه بنظر کنی  
 تار جاده اصل سکنه خاک در بسته و پشاهن بسته ده ماهه مشا ارد و از جبرخ در یافته هر چند یگان  
 در آن سخن گفتند خوابه میدارند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفاش نیست چرا جامه بر تن میزد  
 و نرس با آنکه از خناق نشانش نیست از چهره رو آب بی فی میخورد + لبک از آئینه مددی  
 و پارسایی و دانش داد و بکار خشم و کام زدوده دانش داد به آئین داد و دانش  
 جز در آئینه رای وی روی نموده + مگر این چهار فروزه پیر فر که مردانگی و پارسایی و دانش  
 نام بر دیم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته  
 شود چهار خشم پیکر اوست پس این به آب خضر میشود و میگویم که آن فرزانه کیست که این  
 ستایش در خور اوست + فرخ و ستور کارش تاس خست بکیش و گرامی راز و ان فرخنده خور  
 بر شمیر لوح محفوظ نظر بگیرانمایگی عقل فعال بهال کیوان اندیشه حیرتس بخش عطار و نطق اسطو  
 قد افلاک و فرنگ شرام الدوله و تمهید الملکات ذوق الزمان عمده الحکما حکیم **المنیر**  
 بهما در ثبات جنگ مسیح که مرده را یدم زنده کردی اگر زنده را خرد و نستی افرو + با این گمان  
 همه دان توانا نفس تو نستی بود + باز گشت روانهای آزاده از پیکایی به پیکری سپرد  
 مایهستی از یکی بدگری اگر در شمع روا بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم اسطو بهمانا بلند نامی  
 سلطان و بهر آفاق چشم داشت که چون منی را به جا و بیانی شمره آقام بگردار گزاری  
 گماشت من خود از ان رونده که دل و زبان این بیدار منغز آئینه وار دل و زبان شاه است  
 و آنم که آنچه عمده الحکما در نیاب بین فرموده فرمان شاه است فرود پادشاهان این گفتن

نگار کهنست + دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بمن + نامه نگار کردار گزرا به تنومندی توفیق  
 سر انجام خدمت سعادت جاودانی و غافان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات انجمن است  
 حیات ابدار زانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایات چه میدوز  
 فیاض بود آن منست + گل بعد امان شده از شلخ بد امان منست + از سواد و شب قدست ما یوم  
 به دو ات + آسمان صغده و انجم خط پاشان منست + سیم سهل بدان و روشم عام گیر + ناخسته نشو  
 و جبرئیل صدی خوان منست + بود هوعنی و رفتار شغافی دارم + دهی دگره شیراز و صفهان  
 منست + خامه گریست سر و شمی ز سر و نشان بهشت + از چه درم حله خاک زبان دان  
 منست + خامه من بهایون هائیت تنگت اور که هم بدستم نگارش ده سپردت و هم بفرقم  
 از نوازش سایه گستره بهای دست آموز تنگت آور چون نبود دهاناهم از بهایونی سایه این منست  
 که سرم و درین خاکساری سپید ساست سپاس سایه گستر می میسر ایم و سپاس گذاران به سخن همی  
 آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته کن را بسبب خواب است و  
 دیده بیدار این فرو مانده بند بندار روشناس کف پای خسته هلال رکاب روزی بود فرود  
 صحیح دل افروز باد و روزیدین و سبزه و چیدین بلبل به نوا خوانی و زاید سپید کردانی ره نوزاد  
 بار بر بسته و شکر دان پای بدین شکسته روز ناز بستگی به سعد اکبر نام زود به بخشید نامور و سپهر  
 شعبان سال بکیزر و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم چون سال بکیزر و هشت صد و پنجاه هجری  
 برابر هر در بزرگاه ماه میمان ماه از شمیم نهره میمان را بهر نگران کیوان محل در گام سنج  
 و جبرئیل به سنبله و زرشمش مرتج در اسد بانا هید و مساز و عطار در در جو زا به تنهائی نشاند  
 شهنشاه شبکوئی که پنداری آفتاب است در بیت اشرف بر اورنگ نشسته و من به نشانی که  
 عطار دست در قصبه روبرو ایستاده کار پرواز ان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتی نه  
 خاصم بردند و قاتم را به خلعت شش پارچه آرد بسته بسلا مگا هم آوردند و نوزاد و دین  
 بدان دست بخش آئین + کف آن دست در یانیت که هفت دریا کف است هکزه کوشایی

معدن یعنی جینه و سر میچ بسرم بست و رگ جان ابرنسان یعنی حایل مر و اید بگردنم او بخت پشتر  
 فرخ سر و شکرهای ترا دیده رگ ابرنامه شاه پیر و بن سپاه برگو شته بساط بارگاه فشاندها  
 سخن برای راجحه الدوله و دبیر الملک نظام جنگ خواند بدین مهر خوان از نوید  
 ذره پرویا فتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار در برابر یافتم تو قبح خدمت تاریخ تو می  
 تا جداران تیمور سیه بنام من گماشتند و دیر جرح را تا از غصه نش خون نشود بدین سینه من گماشتند  
 کردار گزرا را بسج آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خرد و افزا نامه از شهر بار ستم سنگ  
 حاتم و ظیفه خوار و ادر بان بکنند بشکارانه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوی مانده  
 هفت کشور صاحبقران روشنگر امیر تیمور نامجوی نام آور که در ده سگ کیدان و انجم نجمن بود پس از  
 هشت تن تن کوثر الشجور و مینوشمین است بدان آئین سخن رود که شاستامه فردوسی که قش از  
 دراز است پور و ستان و ستان است تقویم پاریته و شتر فنامه نظامی که صریح کلکس قافله حفظ بکنند را  
 بانگ درست کاغذ توینا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سر گزشتمای همایون نیالگان گیتی خداوند  
 فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز فریش سخن راند و درین پویه پنجار خویش آن و ندک  
 هر چه دانا دستور دانش گزور فر و لفظ و معنی را بدانش داورس + احترام الدوله  
 نفس + بوی آموزد و ببا زلفتن آن نازاند و زود و انداخته آن خرد و اندوز را سر آغاز از آن جنبش  
 نظر فرد است که مقتضای حسب راز قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کلاه سخنی  
 بر بندگی جریخ برین فرخنده و دران صید گاه شرح راز پیدانی سپهر تاهویدانی آستان سپهر  
 نشان دانی عصر که ماسا پیر و رولوای ولایتی او نیم طرح اندخته هر آینه خرد که آفرید کار و دن  
 گو یارا به غازه و می رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش راز  
 را دوبره بگارش اندر آرم خواهی آن هر دو تخت را که دیباچه جزئی نخواهد بود و هم پوزند و خواجه  
 جدا جدا شیاره بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تار و زکار جهانگردی و جهانگردی  
 نشین شاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهاناب سپهر و جابه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز دانان او شنایش بچوسته  
 این فرو بر زبان رود قمر و بدان خط که ز آدم محمد است مراد ز پشت کار ترخان بهت روی  
 حکیم و خدا خوانان بر او دعایش دل جز بدین مصرع آتس نشو ع تا خدا باشد بهما و شاه  
 با و به نگرندگان جلوه در از زبانش فروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نام او  
 داده بخارش نخستین را مهر نیمه و تر گزارش در بین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و هر  
 روی خواهد داد از آن فصل باید از بهد اشتناس به بر تو تعبیر خواهد رفت و در مقام که از مهر بر تو  
 سخن همیرود جانب هه فرو گذارشتن ز آئین دوست قمر و سیرا به اگر کام زخم خورده بگیرد به  
 راه جز در از نیست به پنهان نگاه با با ماه راه تو ام است و اقبال پیشه و دومت بهتد مازن  
 راه که بسج جز افزون آگهی نیست درین یکد و جولان هم گم می نیست و سخن گزار پیشینه که از  
 کلیاتک فرین گو یان دی گنبد کبود به صد است آیا نمید نیست که خود توانست تک گفتار و استان  
 طرازی را با شکر شیرینی اداتی با همه سرانی این سخن و توانی بدان کنی که در مغز جان شنیدان او فرو  
 از ساز سخن این سخن از من که همه عمر می پیورده ام و در آن سر خوشی جز غول نسوده ام و اگر نخت  
 بجاده نقر گام سوده ام هم بدان خرمش مستانه روه نور و بوده ام و غیره درین روزگار که دل  
 دو نیم است و اندیشه نثرند و موش و نرم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تبا  
 و روان از رنجوری تن ستوه نگار شل گر همه یک صفه پیش نبودیش از آن که انجام گزیند و هم  
 پیچیدن ورق زنگام آید انامل بهم چیب و کلک بنان فرو رفت خون در رگ سوخته و نگاه  
 در چشم و نفس بلب و مغز در استخوان روز گاران ہی خواهد که در شان سرفانی آوازه ساز مرا  
 اندازه و اندازه اندازم از مومن بر گیر و نظم درینا که در زرش گفتگوی به پیری و آری  
 آدر روی به بر نایم روی سیری سیاه از موبو و بفرق مشکین کلاه که کون نیست نقل بهایم  
 بسر به پیری خدا این هوایم بسر و مشها بکم که تاب نمی بوده است و ز مشها  
 جز آشی بوده است بهد آنکه دارم شماری دراز و شب کوتاه و روز گاری دراز و درین

از ترقی معکوس من + که باشد سر من به با بوس من + ز سر با و پندار چون شده + سی سر من بمید  
 همچون شده + بود قد هم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه فرم  
 سر و ده که زین نیز خوشتر تو انم سر و ده + هان دیده + و ران بد لهر بی این گزین روشش که خامه را  
 در بنان من است اگر به برشش دیدار روش فرسوده فروتنی داد ز دیده + و ران خواهیم هم از دیده  
 و سه خواهد بود دانه از فزون سری کلاشناسی آنه آن این است که کفونی کالای نویشتن از نظر انداز  
 و پر کار کشائی ران آن دستور است که بر هر یکدی که خود کشند بشق بنانند مگر مانی آن نقش را  
 که خود مین و از عجز نمی شنود و از زان بیت که خود می ترشید نماز نمی بردیزدان راننده سپه  
 گذار باشم اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس چند یرم رفتار که یک و  
 تدر و دل از دست برود خرام این رعنا لعبت ر قاص مهرت نکند عاشاکه خرامش کلک  
 برورق اینما به دلا و نیز و ذوق انگیز تواند بود تیرست که به سنبند در سلامت مهرستی تصیر خود نمایان  
 بنان می خرامد این با را میخته تنبازی که از زبان چیره دست می آید بر عجم در گیت پدید آمدن سر و سه  
 گنجینه در بسته بود که خامه من فضل درش اکلید آمد پرویز کجاست تا بنکر که درین ره رس  
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام فر و خرویی با  
 درین دوراگر میبوی ای به پیش می آید که تدر جره از جانی هست + خود ستانی فردیلم و بند پندار  
 بگسلم + آفر از ان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سپری شد و او ازان  
 بیداره که در ورزش آفر و فی خشمه و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این نگارش با  
 پذیرم که بهر ذهن این نقطه که خود را چون سایه باز من هموار ساخته ام تا بر خستام و بهر نیندن  
 این نقش که چشم دول و نگاه نفس با هم میخته ام نا آینه خسته ام + دست از کارهای دیگر کوتا  
 است دول از اندیشه های دیگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بگفتن در دول رس  
 آورد + بود باز بیای سخن می آید + جاوه که نشان داده اند می پماید نگارندگان همه تن چشم  
 باشند و شنوندگان سر با گوش آغاز پر تو فشان می مهر نیمروز و زربان تو پیدانی

طلسم شب و روز بنام آنکه گریخت در پوست + بنمیزد و نم بود هر چه جزا دست سخن که  
 نور دیده خرد و بگرد گوشت روان است به نیروی ستایش فرازنده خوش انجان کبری نشست در آن  
 خورش و خورش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان در آن  
 دور و آفرید گانش آورد و گیتی بار و دیاور است به نمایه و رود و پیرایه اخربن فرود آید گان  
 را در فن نگارش بدو نیست که پس از حمد دست که چشم بنام گزندا هر من و حرز باز وی ایمان  
 است نام خویش نشان و هسبا من که بستر دن نقش نام و نشان تیز دستم و آنچه در لورد  
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخشها خردی بود نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه  
 آنست که همه دارند که هیچ قلمی جزئی ملک این بی نوا ازین دست نقش اگر و کشف است  
 در ناخوش تواند بخش چرا گویم که معنی این منوی از تنگ و بار بد این خمر وی تنگ گیت  
 قه و غالب نام آورم نام و نشانه میسر + هم اسد اللیم و هم اسد اللیم + رنگ کسری نام  
 در رنگ و ذوق انگیزی ز منم و اینک پیشکش ما را بدان گماشته اند که رود و او هر چه پیشکش  
 کرد آوران کرد آوریم و بنمیزد نشانه های گردش و ز کاران روزگار سیر بریم راز کسب  
 آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند در میان نیمه و صورت نمودهای بی بود را پردازد و میدانی  
 در نیمه و نگاه بدان او که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار زرد و بکار زرد و مانند  
 آینه هر چه از دیگران شسته شود گفته شود که با گروه مردم از و انایان بند و دانش اندوزان  
 خطا و فرزاگان یونان بر آنند که آن پیش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام  
 جادوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود  
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گیش آن این راه روند بلکه هم آید آن مانیر بدان گردند چنانکه چشم علوم  
 عارف روم فرماید فر و پیشه کی و اندک که این باغ از کی است + در بیداران زاد و ممش در وی است  
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مضموی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گریاره  
 پند و دانش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیویین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پند و پند

بنحو و فرود آمد لب جان بخش روان در تنش میدوید و بدین زفر مه بوش افرو و در که گریه را بار بار بر سرش  
 شنوی که آدم هم چنین از فحوی حدیث را زوان بزوان که خدای از وی نشان پذیرد و میبوی بوی گران  
 پذیر است جانیکی میفرماید بدان الله خلق ما یالفت آدم بهمین صورت روی می نماید مام سخن ناطق  
 جعفر صادق علیه و آله و انما فی السلام غیر پیش ازین آدم که ما از نژاد او نیمیدانی هزار سال آدم  
 و پس گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز است که گوید گارستی پیش  
 بچکم تقاضای حبس نمود در سر آغاز هر دو آدمی و حیوانی آفریند تا گیتی از تخمه آنان بر نشود نو پدید آمدگان  
 جوان را گمدری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران واران و در هنگام آرائی روز گاری آ  
 که شماره آفریند وان و اندو گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش در نورند و آن  
 نازنین بیکرای خود آرا از نظر همدگر نماند کردند چراغ آفرینش بتند باد بی نیازی فرو میزد و تیره  
 شب سستی جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رستخیزد و مدد هنگامه گیرد و در گری پذیرد  
 کج خاک بنیب صدای صور بر میزند و پیشگاه و او روز باره پس دست بند زنند و خربت  
 هزار ساله استی اعتباری هم پیش نماند و هر یک را از هستی پذیرفتگان آن دور ماند از خوبی  
 درستی که در از یادش و کفر بهره داده آید چون و او سر بگردان نماید نفع آفرینش از سر گسترند  
 و آدم و دیگر بر وی کار آورند قطعه همدین فصل که مستانه سخن میگذرد و نکته چند سر این خوب  
 و امکان + صور کون لقوش است و هر یکی تخمه + منقحه منقاست چگونگی از نقوش امکان استی  
 محض تغییر پذیرد و زماره حرف الا ان کمالان ازین صحنه بجزان + همچنان و متن غیب نمودی  
 دارند + بوجو دیکه ندارد ندر خارج اعیان + بر تو دلحه ندانی که بود جز خوششید + موج و گرد آ  
 نسجی که بود جز عمان + عالم از ذات جدا بود و بنوع جز ذات همچو از یک بود و درل فرزانه نهادن  
 نتوان گفت که عین است چرا نتوان گفت + صور علمیه که علم نیاید به عیان + آنگاه از قدم  
 و عدوت عالم سخن آئی بیکره بملقه آزاو کان و رانی و این را از با یگانه میان در میان است  
 تاو انی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کمندگی در میان تو چون تواند گنجید همان وقت

اقدس مقدس که صفات عین دوست و عالم از وی چون بر تو از مهر بدست در هر عالم از ایمان  
 تا بیته مانوس مشهوره از خوشش بر تو پیش بلده گسترده آخر مقابل تو خیر طلعت و مقابل وجود جز عدم  
 نیست اگر حق هستی محض است و محاکم این اندیشه حق است ما سوی الله معدوم چون نبودم  
 عقل در انقباط و وحدت خیره میگردد و چرا + هر چه جز هستی است بیسج و هر چه جز حق باطل است +  
 چنانکه فروزه فیروزش را بر گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی گیر نمی آید  
 بود تو ویزوان که خورشید زنده مهر و ماه و نظر ازنده شام و بگاه است شب با کاکه ستاره روز  
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست با همی توانی دانست که زیر زمین است و پرتوان  
 بدانم گزین است فی فی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان نور است همان نور همان انسان  
 همان نور با مداد ان که مگر ذرات تابنده و نگرنده در هر ذره تابنده و جنبشی جدا گانه در یک ذره  
 که در کبر تو از مهر گسترده است و با ذره پیوسته بشمار که هست ذره جز بنیاد نیست هر چه هست  
 تاب آفتاب است و پس + در یار را هر یار و ان بی بی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب  
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از ان پیدا درستی و پیدائی با دریا  
 انباز سح وانی همادوست و زندانی همادوست + الم کلک بی پروا ای که بیرون زبان سپید  
 گوئی من است از دانه ترجمه عبارتی که کار فرما میفرستد بیرون رفت مید که بر من دو نگردد  
 گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای دانست حتی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع  
 عقل نظیری که در سخن با من بنفس است غدر خواه در از نفسیهای من پس است مطلع  
 سخن دوست گران بود قراوان کردم + جان بیجان نه بیاید که از زان کردم سپس  
 از نقل سخن همیرد و پدید است که عقل در نقل نکلند و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیجان  
 رود و خواهی بلسان شریع گفته شود و جز ترجمه نخواهم هر دو پای خوان نویسیه پیش شویم  
 خرویه گیر ان را زبان پیچاره بر من دراز بسا و هر گره را در چلوگی آفرینش گفتار نیست  
 جدا گانه مکنما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر در ششمان سپهر



جاوید پای انکارند آنگاه که هر گاه که اکب ثنابیه که آهسته میفرمانند یکم را بجا مانند جهان هم  
 خورد و جیغ تیز کرد پیکر با و نمودارای جهان خشک را فرو برد چون اجرام علوی که بر فراز صحن  
 پیوسته در جو لاند و بیگانه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارای  
 نهفته پرده بر گیرند باستانی کیشان هند که درین دیراز دیر باز در صورت پرستی سیه سخی میکنند  
 مدت بقای عالم را بر چار و در نماند و از آنجا که دور از زبان این کرده چک خوانند به چهار دور  
**سنت چک و مرتی چک و اچر چک و کلچک** نامیده اند و گویند ست چک خوشترین  
 او در نقش لا و نیز مرتع روزگار است زمانه تا هفده لک است و هشت هزار سال بدین  
 نام نام آوراند زمانیان درین مدت فروزیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال  
 عمر یا بند در **مریت** که دو بین درست روزگار تاد و از ده لک بود و شش هزار سال بدین  
 نام گزیند و عمر طبع برورش یا هنگام عهد این عهد و هزار سال است درین فرصت نیکی  
 بادی آمیزد و ما فروزیدگی را بر نگویند که افزونی بود و دوره سوم که درازی آن از هشت لک  
 و شش هزار سال برنگزرد و او اپر نام یابد و نیر صد آدم از هزار سال پیش بدو  
 بر خوبی و کاست بر است چو بد پذیرندگان این دست و نویسندگان این منشور آدم و نوح  
 را از تیره جدا آشنا نمخاند این دور ششمند و **کلچک** تا چهار لک سی هزار سال گنبد کرده  
 بیک چهارم روز و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندیدند پیش و شش  
 و گفت و کرد و شش و نخی برگردد و از یکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک در نیوقت که  
 از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التیحه و التنا ربکهار و وصه و شست و شش  
 سال گذشته است بدست آن فرقه از دور کلچک چهار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است  
 و یگان آن بر اینند که او دارد و اگر نخست چهار آفرید و شش پنجم که بزبان اهل هند  
 آکاس نامند بر بیدانی چار عنصر آفرود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزگان این آند  
 را بنزیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را تا ازین مشتها آفریده بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گرویی ازین انبوه آسمان را نابود و امکارند هم چه نگرسته میشود انرا  
 باو بندارند ستارگان را روانهای روشن یزدانسان شمرند که سپس هشتن تن بفرزگاه آبرده  
 در کالبد با نورانی درآمده اند اندی هیچگاه از ان پانیک سلند و به فرودین نشین نگر این چه  
 را و گر باره درین پست لا و خرمش روی دهد پای خوشی فرو گذارند و بی پیوند خشیجن فرود  
 دارند آفریده نخست بر بهاست که منظره کامل صفات کامله نیروان تواناست این شخص بدیع  
 که گنجور گنجینه انداع تواند بود بر روی غنودگان شاد و خوابستی آب زود و کران تا کران آفرینش  
 را در نمود آورد از ان میان انسان را بهر روی گزید و کاسازی و هنر طرازی موالید کله نوبی  
 سپرد و تا با خویشین در بنم نیتند و راه گم نکند و بهر یک از پای خوشی برتری نتواند بست  
 که در چهار پنجم کرد و هر پنجمی را نامی دیگر بر نهادن استین انبوه بر سر زمین نام یافت و این  
 خدا پرستی و ایند پروردی بدنیان حواله رفت ۲ دویمین رده را چتر می خوانند و سپاه آری  
 و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی را از زانی داشت ۳ سیدمین صفت را کس میاید  
 بکشتن دور و درون و شرف یافتن و نودین و نسیختن گماشت هم چارمین فرقه نام سواد و شرف  
 آمد انیموم بی پرستاری مردوزن و با کاری کوی برزن نشمان یافتند همین کار فرما  
 که تنها بر تن با فرمانند و ابودبید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر  
 فرود آمده است همه بر فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و ننگ  
 بر آن نهادند انیک منور ابران همان کیش جهان آیین است مید خوانان بر بهما پرست  
 را به داری عمر برهما کنگه جهان بد انسان سخن گویند که اندیشه اگر صد هزار پرده را در و بجا  
 نبرد هر چند آن شکرگفت کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین مترتبه  
 متعارف بر سیصد و شست و زاسنند اماه از ان روز و شب که در از می آن چند ان  
 بهیفر آیند که از سفید صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف  
 به طریق غیر متعارف بگرد و عقیده است که هزار بر بهما هستی گزیده و هر یک از ان هزار برهما

صد سال بدان روزهای سرورین و شنبه‌های ناپیدا کن در میان مانده آید آن نوبت درانی بجای  
 هزار و یکم است که در عالم آثار به هر کار از بنا جز فرخ و انجم است یا درندارم که در کدام کتاب دیده‌ام  
 یا از که شنیده‌ام که امر و زاین عتقا همسایه هزار و یکمین فر و مانده بلند پایه لازم عمر غریب است  
 و ارسال نخست روز نخست از آن و دل افروز چاه تنگ ده است تا آفتاب بوسط آسمان می‌رسد  
 و هنگام نیمروزی فراز آید باز نمودنش نشش و سه و سه آمد وقت است که از نفس حدیث سخن می‌باید  
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می‌آید بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله از آن  
 در گهر بلکه اختر بحیث بیفتد و همین یک توفیق و قیام در سبب اظفر ای فخری اول ما خلق الله از آن  
 ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله العلم و سه گون طراز یافت تفرقه تنی از میان این چهار توفیق  
 بدین صورت بدینستوان برود که پایه‌های کلیتای ذات حبیب لو چه است که از آن چهار پایه چه  
 ذاتی به فانی و فانی انوار که آینه کنند و آن ذات یکتا را در گوهر نورانی حقیقی است سه توفیق  
 نبودن که هم شمع بر مگانه ظهور است و هم بی رخ نمودند، اکنون همان نور و افراسرور  
 در آنجا طلوع نی بر وحدت نامی دیگر یافته است چنانچه آن چهار اسم را هم یکی است و آن  
 حقیقت محرمی است علیه الصلوات السلام چنین حدیث دیگر که از حدیث سابق را شاهد نقل  
 کنیم این بهتر از بدست نظر افرغ و فرور این در هم پیوسته اند چونکه خداوند کار فرمایند نامی  
 و الخلق کلهم من نور یعنی هم از روی آن پیشتر که باز می‌مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توفیق  
 را مقدمه قرار داده اند چهار روی این رهبر که در عینی دلیل نامند و مفهوم حدیث دو بعین را  
 دلیل گرفته ایم چون هم نیر و ز پدید است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت جز نخواهد  
 نیست آخرین بردوان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه مختصر و در شانی جوهر  
 القاط لولاک لما خلقت الافلاک را نامزد که در شبتان سویای دل صد هزار شمع و چراغ  
 افرخت تا هر که را در سینه‌های است نه بشنیدن بلکه بدیدن در یادید که اینم که انیس بزم یکجا  
 از که است و در شیبی این کلمه که در شیبی از آن نامی نامی پرست خدا

اخت بنا نسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشمه گوشتش بدینان و ششیدان چون اولی که درین  
 منزل حق عبودیت گزیر بر میان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آینه دار پر تو هست  
 ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا هر آینه در تیر کشش حق است اما کشاد آن  
 ز کمان محمد است + دانی اگر بمناسبت لولاک داری + خود هر چه از حق است از ان محمد است پس  
 قسم بد اینچه عزیز است میخورد + سوگن کرد و کار بجان محمد است + به نظر صاف پیش سایه طلوع فرود آید  
 کاینجا سخن ز سر و روان محمد است + بگرد و نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبش ز زبان محمد است +  
 در خود نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب شنای خود چه  
 بیزد ان گذشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + سیکه از راست گفت ماران  
 درست کرد و در از زبان حق ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله معه  
 و لم یکن شی غیره + کان حشره علی المار و کتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات و الارض همانا  
 رنگی که ازین آیه و فی الهدایه ز نشان است بر عارض حضرت مهولدی خلق السموات و الارض  
 فی سیه ایام و کان عرشه علی المار گلگون می نمود پرده ازان شاهدار از افق الیاب آفرینش  
 این نواید کشیده اند که در ان دم که دمان و زمان نبود و هنگام وجودنداشت تا که  
 ازان آب که عوشش بران بود موجی نخواست و ازان موج در اوج بخاری سه برزد و کشتی پدید آمد  
 و آنهمه کفهای پدید آمده جانیکه اکنون کعبه مظهر در نجاست فایم گشت ازان بخار که عوارض  
 و ازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش است و هستی بزی رفتن گیتی بر ششش روز + این شمارت  
 که هستی بخش و گیتی در کثیفه و دوشینه زمین گسترده ششبه کوه سار افرخت و  
 چهار شنبه رخ نمابت و سیاره افرخت و چشمنه رستن را زمین و بیدان کشید  
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعانت گزیر ندارد + حق است که  
 نآب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عوش را نگاه می داشت + و یکک موج آنم فو شش به صفت ظهور  
 مگاشته و غیره و فراینده این کائنات است آنچه این را بر این کائنات میکانا فرود

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان منسوخ گوهر پُر فرنگ است گریگاه نازگوهر را بگردان آورد  
 کتاب گشت و روان شد و فراوان عرش گسترده آمد با بجز چون این بیضا قهای مفرس خشت  
 یعنی علم هویدانی فلالک فرزندند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمد با دره البیضا بجایگاهی که زمین  
 آنرا بیت المجمع و دهنده آسمانیان صراح خوانند آفرینند هر روز مینماید هزار فرشته بدان مکان  
 مقام آید و بزودان را نماز بر دو زمین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و بسیاری روشن اینها  
 میتوان گرفت که تا روز شمار روزه و وصف صفت بدان شمار و پنجاه که گفتیم بیانند و هیچ وقت  
 در آن نیایشگاه دوباره آفاق در دو غنچه دیگر از پیدائی یافتگان برین جسدان  
 سدره المنتهی است که بر سپهر بنفتم جادار و شاخ و برگ و بارش بر دایره از نور و بر دایره  
 از یاقوت احمر است گویند درخت کناره است گویند از جنس است بلکه نخی است که برگش همی بگوش  
 پیل مانند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحش از یاقوت  
 احمر و رقمهای صفحات چون شکمهای بر تو آفتاب هم شید و سر اسر منسوخ به درازا با نصد ساله  
 راه و به پینا باندازه آن دوری که از خدا و است تا با خرد و جایگاه آن محاذی همین میدان سرفیل  
 علیه السلام نشان بودند تا تکمیل از حواش کوفی هر چه مشیت الهی برود و آن آن تعلق گرفته باشد  
 چون جنگامیکه از بهر آن جنگامه معین است بر لوح نمودار گردد و نخست آن سر و تن و روشن بودن  
 بنگر و پس بر روشن دیگر آنگهی بخش تا چنانکه فرمان است کار کنند و در خیم است که چون قلم سرب  
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز در دو گیتی گزرد بر لوح رقم  
 و این گرانمایه فرمان بعبارت فالتب بود بنده فرمان پذیر لب و دید و کران تا کران را بر صفحه  
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد زودان خود بینی  
 قلم بنماید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیکل شماره پاک سترد و بی آنکه چندین قلم در آن  
 گردانند و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گویی  
 این دوباره نوای فالتب دور باشی بود که بگرگاه قلم را محو گفت هم ازین است که قلم بی شکست

مد او را به خود نمی پذیرد و در وانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدینست صورت نمیگیرد و بند است  
 آیه ۴ یعنی نغمه یا شاره غیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن  
 جوهر نورگستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ  
 هم ازین مقام در نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش میرد و تا خود را بدین فریجه سر فراتر بیاورد  
 تواند کرد و نظم زهی نامور بیاورد سر از سر پرده غلوتستان راز + سر شسته نازش چون  
 و چند + به پیوند کتی بدان پایه بند + و گویی نمایش از بخش دمی + خود آن صبح را هر فلک  
 شبنم + ز این در پرستان به سر زمین + بود و بجان آنجا جوهر بر زمین + گویند این فراز ایا که بر سر  
 را فرازش و بلند می رانازش باوست سقف بهشت همتین است نشینند گان آن همایون زمین  
 ز مژمه تبیل سر و شانی که عرش را بر دوش بهرستی قرب صدگونه خروشن از نشینند و بدان  
 گلیانگ هانشاط و رز نداین نیز دی او رنگ که نمایه از یا قوت و ششانت هفت هزار انگه از  
 کفک تا کفک دیگر از هفتصد سال راه در میان است توانا سر و شمی که هفت بازو داشت و باندازه  
 هفتصد فرشته نیز داشت ازیزدان خواست که گرد عرش گردد و خواست پذیرفت شد و فرشته  
 بی پروا از آمد هفتصد سال گردید و راه پایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیردی و  
 و وبالاکر هفتصد سال و گرد بال زو و طوف انجام نتوانست داد و فروماند و رتار توان  
 خرونی طلب میدند شنید که اگر بهم بدینگونه توانائی میفرودده باشم و تار و زشمار گردش کار و  
 طواف تمام نشود که سی که و اسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک نامن تعبیر  
 کنند و کواکب ثابت را و نفس این فلک متکثر و انند و صور شمایی و جنوبی و منطقه ازین سپهر  
 فراگیرند و این سگانش مضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین  
 شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگان در میان کره و کره با هر چه در است و در جوف عرش  
 اعظم چون نقطه بدره اندر است + اکنون گاه است که سخن از آسمان بر زمین فرود آید تا  
 شفقگیهای کارگاه خاک در خود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده خنجر در رود

روی نمود گویی توانست به آب ایستاد کوهسار آفریدند و تنش آبسار برود و نهندش  
 رنگ آن ریخت که سوسو چشمه باروان شد و گوناگون رستی سبزه خاک بدو آورد و بکار  
 وار و گیاهوار و ان پروغور شها سمان پذیرفت فرود چاره در سنگ گیاه و ریخ با جانان  
 پیش از ان کان در رسد این امیا کرده + مانده آریستند و خوان کسترند و تا از ان مانده  
 برند و از ان خوان نان نورند محدود مات رستی و او ند و بران مانده عملاز و ند گویی نخت  
 روزی خوار آوردند از مرغ ماهی و جن و انس بشمار نوع و حیمنس کرد آتقوانا و او ارد  
 هر گاه از آینه چرخه پیکر ساخت و در ان پیکر و انهاد مید درین نوع خاص که او نام  
 اوست خاک بر سه اشج دیگر بیشتر گرفته و پاره و نتر از سه جزو دیگر تمیز شده تا که بر آرد  
 عالی نماند و گفتند شکفتند که باقی دیگر باشند به افزونی آب بیشتر انس و بسیاری  
 یکی نبی جان است که مخلصت الحین و الانس الایعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان  
 رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیشتر است بن را آتش نژاد خوانند که تا سخن  
 آتشی نژاد ان را در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام درخت نامها  
 دیگر نیز مثل و سوما و ابوعلیسی و طارطوس بر گزارند سری و بزرتری دادند از انجا که شید  
 آتش سر کشی است زودند و بر از فرمان آتشی داو و گردن پیس سر کشان ریخت گرفتند و بزندان  
 ز مهر سر که آتشین پیکر ان را در زخم بهن تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزشش آوران را به  
 تازه راه نمودند و چلپا پیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قمر تاج مانی  
 بخشیدند که باره در رگ خون گریختگان خون پوشش ز چون خمله کشیدند و بگیرد  
 رفتار یک در پیر اهر روی داشتند و و از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگر ان  
 که دگا را از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرو نشست + این بار بلقییا نام پسندیده  
 منشی جهان بینی یافت و جاگرم تا کرده به شاره فشانی ریخت سرنگان بارگاه جلال بدایره تک  
 روی آوردند بر بنا و پیر از دند و نار سیدگان را به بنداند آوردند بر سیمان بر سمان بر دند  
 بر

کودکی غزالی نام ازان گرفتار آن نکو بنیده فرجام بر سپهر نینا نام به نینا نشکر می گویست  
 و نیزوان را آنایه پرستید که بسمل برده قرب جایافت و سر و نشان را آموزگار آمدگر ایشان  
 را بروی زمین باز باد پندار در سرفنا و سهدگرا بخیتسند و فتنه نگنجتند معمل الملکوت که هم ازان قوم  
 بود که شمال قوم بیده خویش گرفت و سپهداند با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت این در  
 درین قلمرو یکی رئیس سرکشان فرستاد تا آشتی بید آید و ستیزه آو نیز روی نماید تباریان  
 اندر زبندیر فتنه و در یکبار و ده ایچی را که پی هم می رفتش قدم رسیده بود و گذشته اند از صبر  
 جا نگذاشته اند فرستاده سوین که یوسف این تا سفس نام داشت بگریز از جنگ بدخوایان بید  
 حبیب و فرشته را از گزای و شوریده سری آن روز بر سر شتگان و در تبه غضبان  
 گشته گان آلی و اوجون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ عیبی بایست که از نیزوان انصت  
 خواسته آمد هم هست خداوند بید ریغ بخش نه تنها رخصت و مهت بلکه فتح و نصرت نیز بشکند  
 برین پیروزی پندار خردی گرفت و چنان در دل فرود آمد که اینز و در آفریدگان از من  
 فرزانه تری و فرزند تری نیست تا نال این اندیشه چه برود و کار یکجا انهدا همانا فرشته  
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمس روشن بودی چنان در نظر علوه کرد  
 که درین نزدیکی یکی را از نیز و یکمان پیشگاه ۶ و ناز بخاری و نیز اند و بگر انباری طوق لعنت  
 ابدی بر خاک می نشاند همین شتند و غم دل به آموزگار یاز گفتند و در باره خویش عا بستند  
 گفت ایها القوم ویرست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم نیزدان را آفریدگان  
 بسیار و پنهان از چشم ما و نمود جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان در خون نفرین که باشد  
 و تر یا خشم خداوند که سوز و شمار چه پاک مرا سپهر پروا برین نکو بنیده ه سرشت صد هزار نفرین  
 که بشادی آن پیروزی سپاس ادا کرد و از نمیب این سرزنش پروا نکرد و هم از بی گفتا  
 بحکایت آدم می پیوند که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزایانی جاعل فی الارض  
 خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان در ام خلافت از روی عطا و سخنا رفت



و بزمه تجمل فیما بین یفسد و یسفاک له ما روغن نسج بحدک و نقد س لک خروش بر بختند تا آنکه گفتا  
 قدر تارانی اعلم لا تعلمون + مع غموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد خیر غزایل که در کجروی قدم است  
 و پشت همگان پوزش پیش آوردند و بفرستی نیایش ساز کردند و نگارنده این نوایمین نامه درون  
 داشتند غامه گری آن کمن هنگامه را پیش زمین تاب نیور و هم بیدار دل و بین و در که خواهد بستر با  
 آن رویداد گز و نخستین مجلد ترجمه عجایب اقصص که فراهم آورده کلمک معجز گارار سطلو جا  
 دانش و داد و دستگاہی نواب حسن الاسلام حضرت احترام الدوله بهار دست بگرد پر تو محضر  
 بیخورد و در محموداری نشان هستی آدم راز و دانان آفرینش بران فرستد اند که  
 چون به بیرون رفت این فرمان رفت که مشت غالی از زمین فرخچک آرد و تا خمیر مایه کالبد آدم و پشاور  
 پیدائی تعلیق غلم تواند بود و سه و شان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرعزار  
 آمد چون خواست که خواست اروائی و خاک را مالش بر در آزمائی و بد خاک و سوسه ناک بدن  
 سوز درون فغان بر آورد که گریه از زمین و دو و از آسمان بر آورد آینه رازش با جوهر سپیده سار  
 را اینک این که سرکشی های آتشی بیکران دوزیدن تند با خشم ایزدی بران آنفتمه سران نه عزت  
 نمیبی است که چون خواهد از من بگیری بر بندند لزه هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشاکه به آفرین  
 آدم از خویش بشنودی تن درو هم من از بلند باگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگزار و از من  
 که خاکم و بخاری نرسند دست بردار فرخ سر و نش پوزش نیوش بران دل ببرد و آور خروش  
 بخشود و از گناه های ناکیده ترسیدنش راست آویز آمرزش انگاشته نیایش گرس  
 خاک پیش بران ببال و ضد داشت عجز نپذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت نباشناش  
 به عزرائیل حوالت فوت تازفت کف غالی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف  
 نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روز گاری و راز از خرواش باران رحمت فرمود و بر آس  
 پراگنده دی ازان فناگی بهم غرور و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان  
 نموداری بسایه کلاه به نگاه داشتند کرده با کرده فرشتگان ازان راه میگذرشتند و بران پیکر

خرد و فریب نظر میگماشتند همه را و نشین آنکه چون درین نمودار روان میدید آید از بهر خلافت  
 برگزیده آید گاه گاه آن فرد زشت فرزند آدم روزیکه کنون از آن روز به و هم محرم تعبیر و در دنیا  
 کالبد روان فرود فرستادند و دیدن روان در اجزای یکجهان بود و گوشت پوست و ناخن و  
 استخوان نقش بستن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری بدون آن ایزدی طلسم از پیش خسته  
 باشد خداتار روان را در آن نهادند سه نشین بهرگاهانه فرزند آید که در آن سه بجای نفسانی و حیوانی  
 و نباتی نام برده اند و آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشک  
 یافته بوجطه زوال محمد تدرب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است  
 یرجک ربک باسخ شنود پس از هفتون اسمای ذات و فرود رفتن نظر بجایوه شیون و صفات  
 آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت همان نجسته را مشکاه حواری از پهلوی  
 چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم اسکن نت و جهک نجسته اندوه از دل بدر بردند  
 چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند و پیش سبجده فرود آوردند بهرجهان  
 خداوند بنده و از بند برفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از حلقه فرمانبران  
 بدرزد و از سجده آدم سر برزد تا گوید به بند خدای والا که قمار آمد و گرفتنش بطوق لعنت نزار  
 آمد و اشل از آن طلسم آید گل گرفت و کینه آدم خالی نمود و دل گرفت از آتش آدم در بهشت  
 غیر بهشت فارغ از تفرقه بر دانی جبرخ و انجم و انجاش آن غرور نماز بخوردن دانه گندم  
 همید است و نیند است که چون کند تابی پدر و مادر زاوه ناز پرورده راز خانه سیردن کند  
 بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از هر سو زشته می خست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار  
 به نهائی طاوس و میمبائی مار به مینود آمد و حواری استخهای لا و نیز فریفت تا کندم خورد و  
 ذوق آنرا بدان ادویه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و خست بهشت  
 کندم از کلوشکم فرود رفت بود که حله بهشت همچون کتان که بهر تو ماه از هم باشد بی آنکه در دیده  
 باشد بر تن هر یک چاک شد و بر گمای گل خیز مرده با نادر دم فرود نخت وانی که چه مایز بهر آب

غم بی برگی ز شنیده باشند که شتر نگاه بر برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه درخت  
 آتش کردند بدان زودی از بالا نیز افتادند که آدم تا بر خود جنبید و سخنند که چه افتاد خود را  
 کوه سرانندیب یافت و حواری را پیش ازان که فرارسد که چهره دیدار در جده پای بزرگ  
 بر روی دو صد سال و بروایتی سه صد سال نام دادند و در جهان زیسته اند از دور دوری یکدیگر گریخته  
 شترنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شمشاه بهر دیوئی آدم بست الم عمر را بر نشان گاه که از شمشاه  
 بزین آورده اند و آن ره درخت ناکامی ایمناسکسج تلقین کرده اند که نیند آدم چهل بار  
 از کوه سرانندیب نام ز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنیانشگاه را طواف بجای آورده  
 است سخن گزاران قامت آدم بر بازی شست که نشان میدهند و دوری میان هر دو گام  
 در ره روی گزیده بی باغ شترنگ دهمی سه شباروزه راه می دهند ابوالبشر بکیر از سال عمر با نوبه و  
 بست سپرد نوزده دختر که نتایج این یاد نه تن به چهل هزار تن کیر سید بس از غنایت دیگتی  
 گذشته است بهم پیوستن آدم و حواری بعد از سیصد ساله یاد و صد ساله جدائی در عوفاقت  
 رو چناه و پیکر پذیرفتن در با سیران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد بعد از آن جا اتفاق افتاد  
 آئین چنان بود که حواری در هر بار یک سپرد یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم یکی را در  
 کنایه سپرد توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن برقاش میان قابیل و هابیل که با سیران  
 آنرا چهلین و نهمین نامند و گشته شدن هابیل بر دست قابیل بر سنهونی اهرمن هم ازین مقام مخیر  
 شماره استسمانی نامها که بر آدم از نیردان والامرد آمد و هم بخرد های ششی و سودوزیان  
 وار و گیاه دارام کردن و بود و بری آموزه بود بر و ایمی چهل ست در و ایمی بست و یک به نام  
 باز گشت به آغاز جاوده و خنده خود را گرد آورده و همین پور خویش که ششیت نام داشت  
 به جانشینی خویش گشت او را فرمان دبی و دیگران را فرمانبری فرمان داد و ازین کمن سرا  
 که در آن روزگار نبود گذشت جهان بجهان جوین گذشت حواری پس از آدم اندک  
 گویند یکسال چندی سرانندیب هفت سال زیست و به پهلوی هزار آدم باز پسین خوا بگاه یافت

اما اندرین باره که فر از حضرت صفی الله کماست فرادان سخنماست جماعتی در ساندیب فرزند  
 و فرقدور که ابو قیس گمان کنند و باز نمودگر و بی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی  
 با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خردنشاگاه کشتی نشینان شد  
 بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فرادان از مخف اشرف بنجاک سپرد و فرزند  
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان اوستیانی - او را بای اول نام دارد نام آوری  
 بود و داند و زدنش موزگو تا گون خردهای از عیند و کشتی فری فرسپند پدید آورد و از راه سپهر  
 و ستاره سخن را ند چون بیت المقدس را بعد بامه گذارستن آدم سپهر بردند این گمانایم درین  
 دوست همدان مقام خاندان سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد  
 نو اند بود بقولی نه صد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته اند  
 که خشیچ پیکر شیت را خاک سارستان او ده و فرینست و از گفتارهای دشین او است  
 که ایسیج جرمه تلخ از دم گ نیست و ناچار همی باید پیشید ایسیج جامه زشت تر از کفن سینه گزید  
 همی باید پیشید و پیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش  
 این شمشیت بعد از پدرو ساهه آرائی و فرودستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سرتانی آ  
 گوی را انوش گویند و گویند ما را انوش هوری بود از دوران فرودس که آفریننده خود فرود  
 آفرید پیشیت بخشید بود فرجام و الاخر وی و فرینگ نیز هوشی داشت و در روانی فرمان  
 آفرونی شکوه سخت کوشی داشت و نخل حرما که نمرشس سر پانوش ست پدید آورده دست  
 نشان انوش ست میفرماید هر کرا فره ایزد کلوی نماید روی آیین منش های فرود سیده نسر ا هم  
 آید بزردان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و نشان زمینی را نغز را گیتی متناقص در سار  
 اندازد نیکی و بدی گله بد اشتن و نشان دانشور دادگر را بد اشتن بداد فرمان بر بدن حق گزایی  
 پدرو مادر بنده و ار روی آوردن و باد و ستان و در هر درزی دل باز بان یکی کردن و غم  
 بینوایان و اندوه تمید ستان خوردن و بهنگام فرخی و فرخی نیدان سپاس گزاردن در سخن

و سنگدستی جو اغردانه شکيب و سزیدن انگشت را از رستی پیرایه وادن + کردار را بد رستی پیرایه  
 به وادستمزگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سر مایه هستی است بانکه نشنود بودن + از  
 نه خشنودی خداوند در گشت دوری جستن + بروی هر دو ان از راه نوازش و کشادگی +  
 گدایان بخشش عمل ازون + وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بیان  
 آفرینی ستون + عمر این سنوی آموزگار قبول پید و نصیحت را نهصد و شصت و سه سال  
 و بد است این جزئی نهصد و پنجاه سال و عقیده که قاضی بغیبتش صد سال و پرویت  
 یکی از واد نهصد و ده هزاره سال است پس از نوازش قسیان این نوازش چاک  
 پذیرگرفت روکشین درون میا زخمت جملون نوی کسی بود اسم سائش لفظی است که آنرا  
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستن باغ و آفرین کلخ و ایوان + از آنرا  
 همان آرای اوست بر روزگار سردی این سزوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم نشی  
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گزیر بی از گزیر انما یگان ترجمه شریف درم زبوم  
 بابل از شش گزید و دیگران را بزمیر کی دکار دانی در گیتی همین کرد علی اختلاف الزمین نهصد  
 و شصت و شش سال باشد پس در اصل سال لوای کامرانی آفرینت پایان کار از این  
 ناپایدار گذشت همگامی در زبان آن همه قبول رخ است یعنی که روح این سزوده  
 در فرخنده نخت و سزومین بابل که پیرش از بهر ماند و بود پس ندیده بود و گشت شهر  
 ساخت و آفرانوس نام نهاد و بر آیت بطری نهاد و بست سال با هشتصد و چهل سال  
 زیست و فرزند و فرزند خویشتن بیرو این ملایک را بگزارش اندرزهای آگهی فرایخور گنج  
 را ز ساخت که عید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر فرستی ز دین ایزدی کارزار  
 یعنی بر و نجیب رسما می خسته نیاگان بر پای دشت بلکه آنمایه در دانش و داد فر  
 که پنداری از گذشتگان قدم پیش گذشت جوها از رودهای بزرگ برید تا برگشت  
 دماغ و پیشه و راع گذرد هم رستی را نیر و بخشد و هم هر دو ان بگردد نه درون

پرورد و نصد و شست و دو ساگک یا و نصد و هفت ساگک دل از جهان بر کند تا تم نشای  
 و شاه نشانی را نام نامی اخم و خ نقش گین شد همان آن جهان و دانش تهران وی زمین  
 شد که این نه ورق و پیکر پیده را نیز دانم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر که نه دانسته  
 که آنرا جواهر سر مشه چشمش دانند و هر که نه پیشه که آن را پر غ راه و دانش کرد اندید یاد آورده  
 این نوشتند بنفش و راست از انبیا نه جامه و و ختم و نام نه متن که اکنون عنصرتی و حترفتی  
 پیش نیست هم از خجرات این فرزانه نه گستر است مردم را به بنفاد و و وزیران که یک  
 از آنها یونانی است گویانی آموخت و صد شهر که که بکترین آنها را است اساس نهاد گوئی  
 راز و دل خاک با ان صورت آشکار کردنی فی ارز و های درین زمین بود که بدینان بر آورد  
 چون بهیزد میخیش بینی خرد بود آنچه طوفان فرار سیده بود و پدید انست که جهان را کران  
 تا که ان آب فرو که و سویین نامی را که در نهر آموختگان و بهر اند و تنگانی و دانش فزونی  
 بهوشن است بدان گماشت که به نصر رفت و و گنبد که بر وی زمین نمونه گردون تواند بود  
 طرح اندر است و نوشته نامه با در ان نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال کینزار و و صد  
 و جبل سید طری پیدا فی پذیرفت بسیار طبع فان از جان رفت و سنوزان استی نشانند و دانش  
 بد اهرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتا ه رسائی دانش و روانی نقد هنر را بدان پآ  
 بر که در استخوان اهریس نام یافت و زمینان هر سس الهمر مسه نامیدند + عجم  
 اقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت آور ما بر  
 که میان وی و غزرا نیل رفت من که کارنده این نامه ام باز شو کن ما بر ابدید ان نامه با  
 پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + همانا بفرغ فره و دانش که ابجیات انسانی است  
 زندگی با و دان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال بقولی یکصد و هشت سال برهنائی  
 و آگهی فرانی پر دشت + و چون یکصد و شست یا سیصد و پنج یا چهار صد و پنج یا سیصد  
 و شست و هشت سال درین دایره آنچو ر و کرد و در سال کینزار و چهار صد و شست و هفت

هبوطی بفرزگاه روی آورده خسته کیشانی که از وی دانش مواد همی آموختند کسیره بر باغ جاگم  
 هلالی مکتوبه از آن همی که را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد خواب نام و ننگ گرفت بروز  
 آسودی و نه شب غمزدی نیکر و ساده دل داده که درودگی همی نسبت صورت او در پس  
 در نظر داشت بیکری بصورت او پس از چه بساخت و نهانی بدان تندید عشق همی با زاویه  
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است و آن پیکر چون با دران زاویه نگاه  
 هرگاه آرزوی دیدن روی او پس بر دل زور آوردی تنها دیدان حجره رفتی دور از دیوان  
 فرو بسته و بیکر دست را در آغوش گرفتی در درد دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل بر روی  
 و کلید در حبیب نغمی خوش گفت آنگه گفت مصرع بدلیلی هر چه ماندین پلست و چون این است  
 که در صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر داهر من که بلیس و غازیل و شیطان نیز است  
 از کین بد آمد و نمکسارانه بجا که با تمیان درآمد مرده را به رازدانی او پس شناساوری گشت  
 و فروغ گتری فرنگ ستود و از راز آن کلبه در بسته قفل بر در زده پیروز و هر نشو گفتند  
 خانه او دست گفت هان یکشایند و خاک این حجره تو تیا می چشم جهان بین کین در کشت و بند  
 را دیدند و بیکر گم نمودند بلیس که بروی از جهان آخرین نفرین باد قوم را بدان فریفت که او  
 این مثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شمارا همی آموخت هم ازین پیکری بی جان  
 فرا گرفت و هم ازیزوی کشتن نهانی این پیکر است که با تن فلکی از زمین است و به سپهر پست  
 این آزاده مرده که در ماتم او پیدا ز لب پیکر پرستی از او پس آموختند و چون شمارا در بندگی  
 پایه با خویش انباشت است این راز بر شما مکتوبه سخن از سخن میخیزد که نامه پیر ایدر رو هاش  
 و سخن از جای دگر در میان آورینگامیکه نمود و مرده که بندگی فراموش کرد و پیشه مغرور شود  
 و خور و ابراهیم علیه السلام را در دانش اندخت و موی بر تن هایلوش فرسخت بیندگان  
 بشکفت زار افتادند فریبند بهمانه جوی همانا همان اهرمن زشت نوی بصورت و فریب  
 روشناس خلق شد و سویدای دل بیخردان افکنند که او بدین روشنی و تابناکی فروغ آید

و خاکش بدین که گفت ابراهیم این آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آموذ به فریسته  
 خویش را هم درین جهان بهم دران جهان نمی سوزد ابلمان بگفتا ربی سوزن دل نهادند گری  
 بود و بزگر داشت آتش پیشه گفت ما آنکه نیز نگ سازی و جادوگری زردشت نام بهتر پوری  
 بر دزگار جهان داری گشتا سپ از پرده بردن آمد و نرند استا و اوردم مردم را سوی تو  
 خواندی و گفتی که من پرستاده نیز انم و نیردان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان ده است  
 و نرند که قانون احکام آتش پرستی است بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عمارت قبولان  
 تا که بر آتش پرستی خویش نند که در با گروه مردم بدان کنش در آمدند این حکایت خرمی  
 است از خصمی دیوانی آدم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم فرست انون ازین مهرزه  
 توانی میگزرم و سر رشته سخن از جای که فرو هشته ام باز بچنگ همی اوردم او رسیان فریب علیس  
 خوردند و سود خویش در نرندان خویش پیدا شده بصورت پرستی روی آوردند هر یکی یکبار  
 چوب و سنگ تراشیده و قبله خود ساخت لا جرم بیت بندی دو تن پرستی روانی گرفت و  
 دین و دولت کنش و ملت بهم خورد دینی آدم را داستان طراز و شعبده باز و شمنی که دست  
 گرهی را بدان صورت از راه برد و انجوسی را بدین چهار بیتش سپرد و نیردان مارا و هم اینان  
 مارا از شعیب و داستان دیوسر بارنگ یونگاه دارد و گری باره او بلند می شکیگر او پس  
 سخن همی و دیو که افسانه هاروت و ماروت درین نور و گفته شود دستوری یافتن این  
 فرسیده فر هنگ پیدا نشن دادند در ملینو قدسیان را بدین ترانه و زخروش آورد که آدم  
 با آنکه نیز بی گناه و آزاده بی مادی بود و نگاه و دیدن چاک گندم بگو بیان ناموس میداد  
 باز داشت خویش از گندم که بامیوه های بهشت بد و جو نیز زدن تو نیست تا از درین گهر  
 از آمیزش نونا بد و وزن آفریده اند و بروی زمین ناف پریدند اندو آید و درین حالگاه  
 جاودان چون باید خرم بهشت بجای آدان است در مقام غایب نماوان نیز دان این اندیشه به  
 بسندید و خواست که این بیچاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان بگردانند به نوا که تا از نرند



خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و بی بندار فرزندش گردن فرزندگان عالم صورت  
 بدان رنگ بوی آفریده ای که سروشان را اول از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که شسته بخت  
 که در هر دو ان را پای و لغو اینک کی می و اینک میدان که انما یخیزد از خویش بر گیند تا تو قیام  
 خطه خاک بنام این نویسیم و بجهان رنگت بفرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند یک  
 زدن خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروروند و گیتی را فرمانروا شوند فرشتگان نزدانی  
 و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و یازان خود هر در نیامیزند و از یاده خویش  
 ریای بریزند گماشتگان اندر پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار  
 کلمه سید زینهار کنیم ما را که بچند برانسان که می با بست فرشتگان رزیدند و داد گسترند بر بست آن بود  
 که میزد و گیتی کار کردندی و شما گاه بیال توانائی اسبم عظم بام آسمان بیدندی و نیز بنگام نزول  
 درین دیز خراب نشنای آدنی از غشم و کام و آرزو در فرمادی یافته و چون بفرار آباد گشته  
 رفتی آنم نقش او صفی نبرد استرده میشدگی را از ان سر و شنگه در سیکار طلال روید او سر شکار  
 بست و دیگر بجا کبازی فرود نیاید آن دو آزرده که هاروت و ماروت نام داشتند  
 همچنان که قمار آرزو آرزو ماندند مگر روزی زهره تام پری پیکر زنی با دانی که گوی در شای و  
 گفته اند ع خود سکن خیرام و خود از دست میر و دو نزهت آمد و از ناسازی دل آرزوی  
 شوی دادخواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق است که حق بجانبی بود و  
 حسرت روی و راه تلافی کند از تو آخر بچه هم شکلیا باشم ششمنگ خویش با وستان  
 گفتاری در دل با جانان که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری  
 فریب گسترید او و گفت شما نه شبستان من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه گفتا  
 نشنید باشد هم از انداز و ابدان رسیده باشد که دل قاضی را بود زن مرد افکن است  
 و اوری پیش ماروت بر دینق ناز را خستون کیدل دم غم و زنجیره بود و کشته همان یک  
 تیر در مکان نداشت که ماروت جان سلامت توانستی برد همان گفت که از دو سو

بزبان و همان و عدو همیشه بدید میان آمد قضا را هر دو قاضی اگر چه تنهارفته بودند نشان و در آن کاشانه  
 برنجو صیغه تشبیه جمع آمدند هر یکی جمله یک کلف گرفتار و از روی یکدیگر شتر مساردانی که فرشته  
 را رشک و حسد نبود دل از آن دو پرده نهند و از آن رو که تشبیه لظرف مودت است دوم و با یک  
 زن در ساختند فرد و ذوق است مسموم با الفغان بگزم ز رشک و غار است بیای عزیزان  
 غلیقه باد و زن فریبند و آدای نرود غسل و او گفت تا پای شوهر در میان است قمار و دست  
 بر من نرسد نخست و شنبه بر گوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند ز نهار بگیناه را آید ششم گفت  
 سر سبجه بهت می فرود باید آورد تا بیونند همیشه بدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش و شش بیاید  
 که آدم زاد و خست میباشند چه بین سایه مشقه تر چون دیدند و در دانش اندیش و بهوشی اندازه سنج زدند  
 فسوفی تازه در کار شیفنگان کرد و ابلهینه و جام آورد و به آشام باده گلغام شمشک ز خویش لب  
 ساقی سیم اندام بدین ترانه و لزنه موج می از با و در پیانه از پوشش و خرد نشان مگذاشتند و نادم  
 تیغ خواش بر دوان زد و نرد و بیانی رطابهای گران زدند زن سواد و بر کار کار فرمائی از گرفت  
 استین در نور دیدند و آماده خون سخن کرد دیدند تا سپس بکار در گزاین سخن گستران پیشینه  
 را در نیجا و سخن است یکی آنکه پس از خوردن می جز آینه شس با زن هر چه زن گفت همان کردند و  
 چون خواستند که بازن آینه زد و چون خون شوهر شس آبروی خود نیز ریزند اما نماندند و بید  
 و آورد بر که سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه چگونه تردانی روی نموده است تا است فرزند  
 کرده اند که از کف ساقی ساغور گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه بپزه  
 از روی کار بر گیرند غالب سید نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری و سخن  
 دار و گفتار نخستین فرزند است و دوین سخن باورد است یزدان بر آدم دو بود پری و فرشته  
 فرمانزد است با هر که چه خواهد کند ما که گفت شاکلی پیش نیستم سپهریان را چو ایبو ستین فزتم انجام  
 کار پس ازین گیر و دار بقوی بپوشش گسری ایوی و بزه مند و بر دایمی انبساط گسری کوسری  
 عذاب عقبی را که جاوید میوند است فرود گند استند و بعد از نیا که زو و گزرت در نجه و استند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و شنگ برایشان گذاشته و چشمه آبی بیش از نظر در آن  
 ساخته نه چنان دور که از هم سستن و هم پیوستن موج نگر را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک  
 لجه تر توانند که در زبانهای ناز و زمین بر امل را باز زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک  
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آید و این فرشته را در آن  
 راناز یا نه زنده و نار و زرخیز همین سرنفش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ماسر و هم بسیاری  
 از داستان مهم بدین روشن زبان رفته است دراز گوید دیگر که امام رازی و فاضل همبضا از نهانند  
 این گوید که رازی بریند و هر آینه برانند که بجزای غفلت زوای آیه و تبغو اما تلو اشیا طین علی ملک  
 سیمان و ماکر سیمان و لکن اشیا طین کفر و ایلمون الفاسل السحر و مفاد و حسب الانقیاد آیه  
 و ما انزل علی الملکین بابل ماروت و ماروت و ما علمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه فلما کفر  
 ففیعلمون منها ما یفرون به بین المهر موز و به جز بقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو  
 فرشته جاد و همید استند و به نیروی جاد و کار یک فرشته نو دی خدا در آن است کرده اند تا بدین  
 روز نشسته اند و در جاده مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بنی جاد و گفتار جاد  
 آویز گاه هاروت و ماروت در آن بابل است که به دامنه کوه و ما در آبادان استند و در  
 بابل که نزدیک کوفستان میدهند آید و نغان تو سن قلم ازین رگ بر با فیم و بر این رو  
 بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشا گاه را از روی پیر و هوش کافیم اوریس را بر آسمان  
 و بر سرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به نخستگر دانش و فرخی داد جهان بنی و  
 نشانی دارد و هفتصد و هفتاد سال زلیت و فرزانه فرزند ملک این متوشلخ را بر سری غلغلو  
 گذاشته روی در نقاب عدم متصف است این جهان را و او گستر که هم ملک هم مکان و هم لامع  
 گفته میشود جهان را بدانش آبادان و جهانیان را با او شادان و خشت و کما بیش هفتصد  
 سال زلیت چهار بالش عز و تاز به همین پوشش سکیت که نام دگرش لوح عدیه السلام  
 است و در خوشحوری و پیام آوری آید و بلند نام است گزشت در جاده و هفتاد سالگی

فرمان پیغمبری و آئین کبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نصد پنجاه سال کیش ایشان  
این کار که نسبت افزون از هشتاد تن به بند بندگی دریا بند تیره دروگانا که خدای انجالی نیستند ستاره  
را با بدستائی در و چون فرستند فرزند را که خبر بشیر مان کرد کار سخن گفتی دیوانه همی شمرند و ایشان را  
پنجاه و هفت سال با شمار و خانه می ارزند چون هزار سال گویند پنجاه سال کم باش شمشید کار از ان گذ  
که دیگر شش تا نام آواز آورد نا کام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خوا  
مگر ریشه نهال و عاب تار ساز همی مانست که از وی این لولای نیز و فرمای بگو شش خور و که درخت  
سلاج که از در بند بوم سال نامند میاید نشانند و چون باندازه با ایست با لاله از همه میاید راند  
و کشتی ساخت بان حق برستان این شش تا سال اندازد خبثت و نجسایش خداوند از اینجا میخوان گرفت  
روزگاره بالش سلاج چهل سال است که هر گاه انیامه روزگار بران سستی رود خوراکه سفینه توان ست  
شود و تا کوکان نو سپیکه نیر بر این گام بر نائی فراز آید مگر آفرید کار را شناسد و از خشم خدائی توانا  
هر سندی در نه بیگنا مان را با باد افزاه فرو نگیرد و تمام محبت حق بر خلق صورت پذیرد و هیل سال  
میراند و کوکان جوانان گپرتند به یکس اندر زنده پذیرفت و بر جاده آگهی کام نزد کنگر و لبه  
بگفتن از زد که دران هیل سال که درخت سال میاید هیچ زن دران گروه باز گرفت و هیچ  
و اندر ریشه بر نیارد و لوح به از و همیشه در و در گری و در ورق سازی پیر و جوان از روی نظر  
و فسوس گان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدان بیکر او و صد  
گروه پناوری شش صد گز و بلندی سی گز در گزیده به سه اشکوب پیر سته گشت افزاین پایه  
به پندگان دادند و اندرون میا بن ششین حخت خواب آدم زاد که سجد و فروردین خانه  
چاره دار آرا مشگاه شد سزنده را به بلند ششایان فرو گزار و چیرنده را به پست ششایان فرو گزار  
و شمار اینها از نامه های دیگر جوی آدم زرا و خواز هشتاد تن فرزند نبود از ان میان جام و  
سسام و یافت سه گرامی پور لوح و کفتاد و هفت گرامی تخمه شیش کو تا همی سخن  
به گنگان بدان آسبه سری که دانی در کشتی نشستند و چون نا خداند شستند دل در خدا بستند و گاه

از مغرب یزنی در آن کتونه کتافته بود و منجیب است که نان در تنور سبزه آج شش دو جونی بخونی بلکه  
 رودی بر خاک و آن گشت وانی رویت این ماجرا را بنهار و آشنایان فن گزارش را در سر گذشت  
 طوفان گفتار نیست که چهل شب روزنه یکینه بر هم زدن ابراز اشکاف و در سخن ایستاد  
 و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سبلی که از زمین خاست آسمان را  
 برنوشتن ستار یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گا و زمین بدر برد تا چنان شد  
 که از کوه های بلندشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد نشستی از  
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر خوار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت بار  
 گرد گشت و بیست و نهمین بار که در جباب آب نهان بود کران تا کران پیوید و بعد از پنج ماه  
 گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی  
 از تیر روی باز ماند گشت و آشنیان روی خاک دیدند از گشتی فرو آید و نیا شکرانه روی  
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامنی کوهی خرم دهمی موسوم بشوق الثمان  
 که بازار هشتاد و کس زخمه آن تواند بود آبا می پذیرفت با جگر م کرده آتشی بی زبانهایی  
 هوا می سازگار بر میدگان آرمیده رو آورد و با جانگزی و جان ستانی کرد و خروج  
 و حاحم و ساهم و یافت و زمان این چهار آزاده در از مردوزن نام و نشان نگذاشت  
 این خسته و خواران را سه بهره کرد و هر سه پور سهند را هم زبانی هر سه طر و بد نشاط بود  
 ساختند شام و فارس و خراسان و عراق ساهم را فرا جنگ آمد و جیش سهند بودند  
 و سودان و دیگر شهرهای باختر سوزانند حاحم شد و بر کشور چین سفالیه ترکستان  
 لوی شوکت یافت سایه گسترده سخن گستران در سینه مردم این هر سه آباد بوم را از نتراند  
 هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت لوی سخن است که آدم ثانی نیز  
 اسمی از اسمای اوست سخن نیز مناسبست عمر در از از جمله نگارنده خانیع التواریخ  
 یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زرد و نهند و پنجاه سال فرودم را آئین برزدان پرستی آموخت و سیدم نینجا سال  
پسل نطوفان زنده ماند نشان همید به میرم بدین ذوق زینت کتا کجا ز نیست موم مرد  
برزد و میری خویش خون گرسیت چون جانتان فرشته و میکه میخاست جان شکر  
و شرو هوش که در کاسی دراز بزم همی نامور چگو نیافتی کیتی را فرمود بهانا مانا بخانه دور که از کتبه  
در آمدم و از در دیگر بیرون رفتم به نامه نگار که از در دوری آغاز گاه و تنهایی خویش درین  
راه بقیام وجود نموده خود نمک سارست مر آنان که جاوید زندگی یافته اند ماتم در استننا  
در چه کارانایه و بکدام رستگاری نخت امید ازند فرودل مالوس را استکین هم بران تینا  
و ادون چه امید است آخر خضر و اوریس و سحرا ائله غالب در مینموجود است  
و بدانش گرامی و سخن از یافت سراسی چون پدرش بسوی فلک روی که بوی خشم بود و بیل  
کرد و نادل بیدار نخت از پدر خوشت که دعای بوی آموزد که بخواند آن عابانان فرود  
آید سنگ که تباری حجر المهر و بیارست سنگ دیده و تبرکی جتاش گفته شود  
از پدر یافت هر گاه به بوی باران سنگ ادر کار آوردی هوا اگر چه نه موسم با بان بود آبها  
دریا بار آوردی محمد حق شوکت بخارانی که از باز پس نکه سنجان است در قطع غری این  
زفره خوش می سنج فر و شوکت از سنگ لپهای تو گردید که چو ابره که می باطنش از آتش  
سنگ دیده است چه پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ  
رشد ر روزگار بسبر بر و براتی یازده سپهر و بقولی هشت که به چهار هر دو گفتار ترک بر گزین  
آنان بوزوی یاد کار ماتد و بعد از پدر بفرماندی کام دل از اندانا اینجا همه نامه زبان بوده اندیر  
نما دران خیزند داشتی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خوشتم که توفیق پیمبری رفت کنون همان  
عنوان سروری است در روشن خردان هر کرانه و سخن بپویدان زمانه دانند که کشتای کار کربای  
و سر حشویه دانش دین و آینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان  
آفرین باد و انگاه از آدم نیافت این نوح نوبت هر کی را از این بوی پیشگاه منشور

خشوری بنام وهر یکی در این شناساورد و فرنگ شناساگر می پیشوای جمہور نام سہت سہیل ترک  
 این یافت تا این دم کہ از آدم ہفت ہزار و دو صد ہجرت حضرت خیر الانام علیہ التیوہ و السلام  
 یک ہزار و دو صد و شصت و شش از اوزانگ نشینی روزگار خدیو چہار و ہ سال فرخ قال و خوان  
 و چہار سال را بشمارہ ستارگان سپہر بسا ماہ و سال و نبال درین دودہ و دودہ ان خداوند  
 و جاہندی را اندازہ پدیدست و سپہ سالاری و شہر یادی را آوازہ بلند مید کہ این شہر ما یزنا  
 کہ من عند لیب جہارستان اویم از عمر دراز بخت از انما یہ بر خورد کہ بہ پیشگاہ باز رسید این امام حضرت  
 صاحب الزمان علیہ السلام کار سپہندی و لشکر سردری از پیش برد تا بلند نامی فیروز فرجانی بن  
 دودہ از آدم سجا تم گراید و شمار شاہ نشانی این سلسلہ ہم بروز شمار سر آمد قطعہ من دعای  
 بقای تو و ندین دعوی + بہر خاتم آل عباسست محض من بہان بعد صدہ آنقدر کہ ذکر دعا  
 در انجمن شیخی از زبان داور من پرتو مہر نیمروز از دارائی ترک ابن فنیاش  
 تا قہر مانی مکی خان + نظم حیرت انگیزی بشاخ نہال پطوطیان زمر دین پروبال +  
 گاہ مر جان و مازہ از منقار پگہ زہر جہنم نماندہ از پروبال + ہمہ آہ ہنگ ساز و زمر مرغ  
 ہمہ دستا نسری و پرودہ سگال پزان سیکہ دمان خضر لباس + زان شبستی شان کو مثال  
 نشنوی یک ترانہ کس نبودہ شور گل بانگ دیگر از نبال + کف ندن ساز کردہ برگخت  
 پرقص آغاز کردہ با و شمال پطوبی و طوطی و لواز و موا پ بنود جز تر تم اطفال پ  
 نے کلک من آن نہالستی پ وین معنی طیور نسخ قال پگفتہ باشی کہ خامہ رقص پ  
 خشک بی پارہ السیت اسح مبال پ لغز گفتی و تن زدم آری پنتوان جست کار ریشہ ز نبال  
 نظم انداز نخل بندی کرد + رست سردی لب زمین خیال + دیدہ جان بین جہانیاں از مہر  
 نیمروز بر تود انش بدینگونہ فروغ پذیر باد کہ ترک ابن یافت نشان جہانہ آریافت ترک  
 این الاشکوہ را از ان رو کہ پتر کی شہر مای جوان را او غلان گویند یافت او غلان  
 گفتند داود انش آیین داشت درین ہر دو شیوہ و شہای گزین داشت غانی و مرزبانی

را فریخته‌ها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهادن از نگاه سیلول سلطنت  
 را که چشمه‌های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرزویش گزید ازنی علف و خوب  
 و گیاه نشینها افراختی و پونست دام و در را پوشش تن ساختی گویند که بزرگوار و پدید  
 در نه از آن پیش نزه و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را فرمان فرزانه  
 شیر انگن بر نهاد و قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مردگار باز ماند جز شمشیر  
 ندهند و همه بدختر باز گزاردند که هر آنکه تیغ جوهر دار فرد فرست گنجینه سیم و زر بلکه گنجینه مفت  
 است اگر برین پلارک لباس گون و سترس ست مرد را و ستایه ناز بسست بالچه انیمه رسمه آفرین نهاد  
 و پایان کار بسیل از دوست چیل ساله بیدار بخواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان و دود بسیل از نیت  
 او غلان بفرزند بخت بلندش ایلیخه خان چشم روشنی گفتند کلج که نهاد و راستی پیشه گزیدند  
 پیرامون دلش نگذشتی و با بدان هم تیان نگشتی آرزاده رو بود و دل بساید و دران درگوشست  
 تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباره باغ کامرانی خویش و میا فحی خان جوان  
 نوجوان سپرد و خود ازین خازر دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گویی آر مید  
 دو صد و پنج سال پاره بنموداری اقبال و پاره پستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند  
 و بهنگام ناگزیر در گذشت بی باقی خان که هم در نظر گاه پدراورنگ رای بود و اورنگ خستری بظلی  
 تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که جز دانش نسبت مخبر و ادنگر و روزنامه  
 عمرش چون تم یکصد شتاد و شش سالگی ندیرفت رنوشتند و باز نامه کلجی کردن کشی بنام هم  
 فرخ اخترش کیو کخان نوشتند ستوده ستایش در خور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افروز  
 و یکصد و چهل سال از مرگ مان یافت فرزانه تا از شاهان نشان آیت جهان را بخوشی خوشنود  
 و جهانیان ابهر و آرم نگا بدشت سلطنت تمام کار جهان و جهانیان بفرزند خویش النجف خان  
 گذاشت برتر دوستی در یکا کف و به بیدریغ بخشش ابر کردار بود و پیش را برد و پیشی داد و ستی  
 را به دشت از خواستش بے نیاز ساخت سبکسران به باد برت از جا رفتند و از



و آنکه کیش آیین بدرزند آرا مش داد که سبکون شین ترجمه انتظام هست کنار گرفت بت پیر  
 صوت پذیرف با نومی این فرمانروای بابرگ نود کسیر تمام داد و رنگ شین یکی را مغلخان  
 و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را بنا بر پرورد چون به برائی رسیدند قلم و خوش را  
 و نیم کرده نیمه بر مغل و نیمه بر تاتار نام کرد و چون کسب هفت سال در کسبی و رنگ در زید  
 بی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فرنگان فرور و رفت فروردین  
 آن برگ و آن گل افتادند هم خزان هم بهار در گذر هفت و گرد آورنده جامع التواریخ زین  
 خامه چنین حوت میزند که از تاتار خان ناسوخی خان که هفتین کس است سلسله از هم  
 و بی بی کی رفت و دیگری بجایش است پس آن قلم و کتاب تاتار خانیان نوشتند تور کرامی پوی  
 فریدون فروغانی درون گرفت مغلخان که کشور خستیده پذیر کف آورد در آن تکران بساط آن  
 امان گسترده و هم رعیت آسوده و هم کشتی و زر نو آمد و هم سیاه نشود چهار سپهر گشت  
 قراخان و اوزخان و قراخان و اوزخان هر چهار گوش و بازو شاه دولت از یور و یسار اقبال چهار  
 قراخان که هر سه همین برادر بود چون پذیر ساز کا فور و فن کرد بر و ساده سر و تکرید و دیگر  
 سخن آن برادر دل فرور خسته بود که پشت قراخان معدن خشنده گوهر است که دوروشی  
 گوی از ستاره روز تو اندر برد لاجرم قراخان بگرا مش بزرگ است همان آمده زود  
 آینه گرایش می اندازند پذیر عمری چشم بر راه و پشت تا چشم بیدار پذیروشن کرد گفته اند که  
 از مادر جدا شد سه روز پستان مادر تکرید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخوابد و بدینسان  
 بسنج بر آمد که صوت پرستی نگذار می بصوت آفرین روس نیاری شیر تو بر من حرام است  
 گو خون من بر تو حلال باش هر حلقه منسکین و میان مشکوی نهان از خلق بخواب ایمان آورد و کرد  
 سه روز شیر خورد و مادر و پدر ادرل بجای آمد ترکان را آیین چنان بود که نافرزند یکسال  
 نشد سی نام نهادند سی نام آوری نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان از نامداران قوم  
 در باره نام نژادش رفت که کودک از اغوش پدر بلبی که شیر از وی همی خیزد بسنج در آمد که نام

اغورست نشنوندگان نبره در قائل رخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بودند نام  
 آورش ساختند بنا بر معنی نام آورده مفهوم نام را همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود  
 نام نهد یعنی از پروردگار و اجسوت از پروردگار مییافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی  
 از ماه چهارده گوی بر دقراخان بخت که خان را بدان آیین که تیرکان داشتند همچو ابوی سر است  
 بزرگان پرست بیدار دل بهم بستن قرآن خفته خرد صورت پرست تن در نهاد و گوئی بزرگ از همه است  
 و بیابان نشناخت پدر را بر بنامی پس دل سوخت و خلوتش را بشمع خسار و خشم را در دیگر آفرید  
 اینچنان نیز جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبتش شوی در نگفت هر دو دختر تیره اختر را در پیش  
 بجای ماند و جوانمرد خدشناکس همچنان میر سا که عرب غریب گوید مگر اغورخان میر سا که از او بگریز  
 غریب تغییر رفت غیر ذری از لشکرا گاه نه میگاه روی آورد و هوا گرم بود و خانه سیومین دورش  
 از خان در راه آسودگی جست از بارگی فرو آمد و در آن کاشانه رخسار سلاح از تن بکنده آمد  
 و نان خواست از خان نیز دختر می دشت و شیر و بیدنفس در روش پاکیزه مانده گشته و خورد  
 پیشش آورد خانه خداده میان بنوده باشد و بزرگین و تن بخوان بنوده باشد خسته زاده به نانوین  
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بیانی اختر در گزیر بود  
 و دختر با نخت را به بنامی با خدای جهان گردید و بتان را از طاقه ای فرو افکند اغورخان  
 چون سکاری چنین بفرزاک نیست شادمان بخانه باز آید و بدستوری پدر پرچم سه پوسین یاد  
 آغوش کشید و کام دل جست آن روزان پیشینه بود دید خوشگرمی آیین و تن در روزا فرونی غیر  
 مردوزن از آنده کاستند و عروس نورابه لابه های مادام و دمدمه های سپایی آخینان  
 که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مراد را انباش اند و از تاب آتش  
 رشک دلغ اندر رفتند و نخست جدا جدا با پدران خویش و سپس به نرانی همه گریه با هم نریزگار  
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش و ملت برگشت اغورخان که جان نشین است خدایا  
 ما را لگو پیش میکند و خدای نادیده زاهی پرست قراخان خوشگرمه سترگان قوم را فراموش آورد و

را ز گونجی چاره چاره است چاره دران دیدند که بگمانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان  
 بشکار رفت و بهیزده سواران شیه سکارخواستند که عنان بر عنان تازند و بنجرستان برستان  
 شیر مرد و نیز نذر شوهر دوست سبک روی را از هم از ان بسومی شومی دان است تارفت و  
 از آنچه بهیفت آگش کرد فرزانه با هم بان پیر و خویش کاراگانا از شکار به پیکار گرا سید نیز در نیز  
 بهدگار آنگند و تیغ کین یکدیگر خوابانند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغورخان را دولت در  
 درآمد کالبه خسته از روان پرداخته بدربنجاک سپرد و بجای پدر بسبک روی نشست فرد ستان  
 کبود شتی و خشنودی نمود آسودگی خلق پنداشتی همه از راه ناراست عنان برگرداند و به  
 یزدان پرستی رهنگامه فرخنده بختان کیش فرسخ پذیرفتند و دل از بت و تبهانه برکنند مگر آنرا  
 که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامده سوی آمارگر سختند و از خاقان چین با رخواستند  
 خاقان لشکری گران و سپاهی از کند ادران با آشفته سمرگسپیل کرد تا در قلمر و اغورخان گرفتند  
 آنگیند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در سپین آن بخت برگشتگان تاخته بود بسبک چین کوا  
 عومیت او خسته در عرض راه برد و سپاه بهم بر بستند چینیان ناز پرورد که گوی نظامی  
 در باره آمان فرماید نظم شبانکه بیولی خوش ایچختن پد سحر که نشیرت بر آختن اگر افتد  
 برایشان سر سوزنی + دهن را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده که سختند و جانیکه خون  
 دشمن سبی با نیست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو نیز دوان پرست خیر و زنجت برکشو  
 چین آن تاج و تخت دست یافت بر غل قاتار فرمان اند کیش خدا پرستی دران گرد و راهی پذیر  
 سپید بر ورار و دکه ماوارالنهرش خوانند سپه راند و بخارا گرفت گویند خراسان و عرقین  
 و مصر و شام و روم و اخراج نیز فزاینک آورد نامه نگار گوید آنگه آسند دل ابر و آگهی بد هم  
 افسانه بی سرو بن چرادل نهد از تاریخ نامداران هم که جام جهان ناست باین نامه جهان آرائی  
 نوریان ایرجیان بدان فروزه پیدا است که مگر نده را چشم خیر کند و دریا بند را موتین  
 بر خیزد کیوهر کاف مفتوح و یامی هموم و او معروف و میم مفتوح به اوقاتان ده غمی مرد بزرگ

شکوه است چکیو سخت شکوه را گویند و مرت سمان مراد است بدلان بی نقطه و این نخستین است  
 که بروی زمین بگیتی خدیوئی نشست گفتار طرازان عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار را  
 بگرد و گفت آدم ما نایافته اند میسر آیند که پارسیان آدم را کیو مرت دانند و او نیست  
 که گمان بگماند بر میگانه راست نیاید و پهنه درونان پارس کیو مرت را فرزند پارسان انگازند  
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نیردان را دیدی و از ستارگان فروغ  
 اندوختی و با سر و نشان سخن گفته چون بلند پایه یا سسان به آغاز جا خرا سید کار  
 جهان بر هم خورد و مردم دومی شیوه دیدی آئین شد و آورد او اگر کیو مرت را به پیر  
 و سری گزید و از دشت بگلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را سخا خواند و  
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خوانند سپس **سیامک و مهوشنگ**  
 و **مهورس دیو بند** جمشید لپشت به لپشت باد شاه بوده اند جمشید را مهرورس  
 که تبازی زبان سخاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روز گاری نخبندان دراز ملک بود  
 چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون جابه گذاشت فریدون آن  
 آئین این جمشید بهفت کشور را سه بهره کرد و بسبب بر شوکت خویش که تور و سلم و ایرج  
 اند سپرده تور و سلم بهدستی و بهرستانی یکدگر ایرج را گشتند منوچهر مانا بهر خونین  
 ایرج که نسبت و از سلم و تور انتقام خوشت تا آنکه گنجینه و این سیاوش بنای خوش شاهنش  
 افرسیاب بن بشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت مگلی که تور و سلم دشمنه جنگ آورد  
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی نثرهای پراکنده دیگر از آن آونیه های جهان بر بزم نشاند  
 و به گنجینه و افسر و کشور به لهر سبب بخشید و ارا نام آزاده از نژاد لهر سبب در کارزار  
 سکندر رومی بدست و سرنگ نکو پیداده آهنگ کشته شد لاجرم میتوان گفت که خبر ضحاک  
 و سکندر هیچ میگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان آه آک را که ضحاک عرب است  
 نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از نژاد اب ابن یمن شمارند مهورسین نور و گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر خجسته جهانداران و اسیاب خجسته گه و ایراد لفظ مغل جز بر بشارت مغلغان نام بر  
 بر در گران بجز است نه بحقیقت با بجله و الاثر ادا غور خان در ترکمانان انوخته خانیان بود که در  
 توریا و اسیاب و اسیاب در جیان کجسته مشتاد و شش سال باوشاهی کرد و ایلهک جدا گانه بدیدار و در و بر کرده  
 نامی دیگر نهاد انغوره قافللی قالیخج قلیچ قلیچاق از انیمان انغور که افاده معنی بهم مختم  
 میکنند نام گروهی است که در ستیزه بدر و سیمر جانب انغور جان گرفتند رستی است که انغور چنان  
 آن گروه از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قافللی که تبرکی زبان گرد و تک گویند اسم طائفه  
 است که از بهر بر برداشتن مال بیجاگردنک سختند و نوع آزار بر گردن و نثر گاه نهادند قالیخج از آزار  
 خارلیق نیز گویند معنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان انغور خا  
 فرمان داده بود که کس از لشکر باین پس نماند تا بختکی برف سختی زالی نیارد و در نره نبردند و هم  
 رگدز به بنیاه جاخریدند خلیج که صحیح بقاف است معینه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش  
 این نام فرق است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از راه رود و جدا شود و بر نه نامان چون  
 زرش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکر را دیکر یکی را بدین  
 گرفته میدوید و اسپ را پس آن افعال تا خست کسب از دستش ستد و گرسنگی آورد و  
 کسب را بیخ کشید و آتش افروخت کسب نیم خست بزن داد تا خور و تاب توان یافت و نوزاد  
 را شیر داد زن و مرد و هر چه بودند به لشکر میوستند سپید بشوه دیدن رسیدیم شکر نشسته خوان  
 از روی خشم و آشوب گفته باشد قلیچ هر آینه آن نام بران در تخمه وی ماند همچنین قلیچ در  
 میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بردی و مردانگی جان دادنی داشت بار در و  
 در آن ره نوردی هم سفر پس انمردن شوی همچنان بر آستری سوار پوی پوی همرفت در عرض راه  
 در فرزه زور آورد و جای حست تا کجا بار نهاده کسب از زخمی دید آن از هم شگافه خود را در شگاف تن خست  
 گنجاند سپری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدین داد و سپهرش خواند و  
 قلیچاق نام نهاد تخمه وی بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فرمانده کیتا یعنی انغور خا

پس درشت گون خان و امی خان و ملیدوز خان و کوک خان و باو خان و تنگر خان  
 روزی این شش تن که در مهر و زمی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و بیابان  
 یافتند برداشتند و نزد پیر آوردند کمان بسه سپهر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه سپهر کوچک  
 ارزانی داشت کما فترت کند سه پاره کرده بر تن یکپاره را قبضه خویشتن در آورد و آن سه  
 دلاورد دیگر یک یک تیر در بردند لاجرم سه تن نخستین را بنز و ق خوانند و بر آن غار سپاه  
 بزرگتر آن هر سه حواله رفت سه تن باز پسین را او حوق نامیدند جبر انفا لشکر بگذاشتند  
 این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انفا زمین را نامند و جبر انفا سه کس از حوق کمان را  
 گویند و او حوق تیر را در کیش فرسنگ ترکمانان کمان ابر تیر در پایه فروئی و بند و سینه  
 که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر اندازه املی همچنین دست است از دست چپ  
 نخستک پیش دست و همین برادر از کتیک کام پیش بدین فرزند و کلانان را کمان داد  
 و کلانتر آنرا سپهدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکر می  
 میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال است چهار شاخ رسد و شش سوچی بن افرو  
 گرفت گفتار جهان با فی افروز خان به باد گشت می از شهر های در دست سپه دیرین  
 بگناه دل راهی به نشاط از جابرا نگیزد تا در آنجا رسید خرد گاه زرد و زرد هموشه خورشید گیتی فرزند  
 بر افراخت و شیطان فرسخ کشید و قوم را همان خواند و حبش کرد و طود داد و از فرمانبران  
 به نگاهداشت هر گونه راه و آیین همان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپه و از آن سه  
 تن که کمان یافته و بذوق گفته شده بودند نخستین کس بود سجالینی خویش نشانده گویند  
 در آن کوشا باز نه صد است نه هزار گو سپند گشته بودند آری لشکر می را میربان بودن و  
 سپاهی را صلار دن جز بدینمایه فراخ دستی صورت نه بند و فرجام کار گون خان را بنفر ما سردار خان  
 خود بشکوه افرا در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید خرد آمد  
 و کرد و سر گذشت شهر یاری بود خرد اند و خلق را بدیش و او بخش خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و جز داد نورزیدی بنا و ک اندیشه مو شگافتی و از دل از سیام و در نیستی  
 ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مر این خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد خانه  
 همان استان اغورخان شش پسر داشت همیدون از این شش بگانه هر یکی چهار پسر را پسر است  
 اینی توان انگینت طرخی توان رنجیت که با هم در نیفتند پیوند خون از هم هم گسلد و این است  
 و چهار کسر از زبان دول روان کی کردوز روسیم و گل و در مده غلام دکنیز را بر شانه از دگان شست  
 کردند و هر یکی را مایوی پاییه جدا گانه دادند روزگاری در ازان بر لبست بر نهاد در میان نیمه  
 و نتراد اغورخان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان تا لشکری که بی بیجا  
 ویریند پس لرگونخان همین پورا و را قهرمانی دهند هفتاد سال کار کیا کی کرد و کاتبین را در پیش  
 آسمی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آسمی خان در دانش و داد افزود و کجند جهانیا  
 بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوزخان را که از همه کتم بود بر همه چون خود همه ساخته  
 پسرده خاک هفت یلدوزخان ستم نیاگان بر پای و اندازه با پیشینین جای داشت چون  
 و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفر تا بگیخسه و در بزم هستی باده آشامید آید کینه  
 بر سنگ دوته جرمه بجاک فرورنجیت پسرش منگیلخان سربو کوشود و پیاینه بگردش  
 اندر آورد و پیردینون حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر که را پنجره ز نوبت اوست  
 چون از خم عمر شصت و هفت ساغوز و خار مرگ از بهتیش گرد بر آورد تنگر خان پسرش را  
 همان می نوشیدند بجام کردند و چون یکصدده سال از سیت نگاه آد پاک در آوردند ایلیان  
 که در عهد پیر از پیر فرمان جانشینی داشت بعد از پیر بسکلیخ زر از است زرین و زرگار  
 یحیی در رنگ را بنجا را کنت که چون دولت وی گرداند بزم آریان بساط انجمن در نورد  
 تا در گریه از سرگسترونی در میان گنج فروغم چه هم در افگند رو که مراد میدهند دان  
 ذنیره میکند گاه بباد میدهد پیر تو در فراوانی وجود ایلیان تا فر شهو بالینغ خان  
 دانش آریان بنیش اندوز هم از خستین روز از رازده خرد و نیم سپهر و هشت هشت

هفت ستاره تیز گرد و درورشش سومی سخنهایمیان انداخته اند و نامه با بر ساخته تا از نو  
آمدگان این کهن بر هر که این جزوه زندگی بدانندش آموختن گذرد و میکند از چارای خورشید فرجام سازگار  
برخیزد و سه روان تو انا از کار فرودماند روان گو یا که رازدان دو گیتی هست و یگانه دوازده  
بیگانه مان و جاوید پای آفریده سپس سستن از تن نابینا یا نه براه گام نزنندانی که  
جز تیه گامان را بریدن راه نگمارند بگرد غالب راهی هست هر آینه پیش آبی و گذر گاهی  
ناگزیر گزارش شمار که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پوئیدگان بسیار که روی پای  
فرخ آگاهی و قراب تاب اندیشه مشعل در پیش است و پای نبرد مند هر آینه زمین را نه هر  
بلکه آسان نوزند و خردمان و بر چیده دامان ببا ننگ جرس منزل رس کردند دیگر این کاروان  
را کاروان مردم اند که پیام دوی همت عصا و همدی صوت سر و شن تا زان تا زان راه روند  
و در شب گیسو به پرو ماه و روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از شتر راه  
و اگر از ستاره سخن را ندیم بر اشته و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه  
و نور شرع فتناب شب گیسو به دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پانیده آزاد سخن مکتبیت که  
این گوهر به رنگ ابهر رنگ در جهان پاندا را ز جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان  
جا و در هم بدان فرجام تواند بود مدار تیزگی در روشنی آن جهان بفرسنگ عقل بر روشنی خوبی خوبی و  
مش است و بقانون شرع بر نگو بهیدگی و نکوگی کردار و کنش امید که فرزایگان انا دل توانان  
از روی عقل شرع به پیر ستم خوبی و آراستن کار درون زدای مبرون آرای باشند مانبا چو نیا  
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیز و در پای و نه مشعل و نه پیشین و نه شکیب در ماست  
و نه زمره در ای و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و همگین گذرگاه چون گذریم درین  
رفتن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که بر سیده باشند فرود کام نه بخشیده گنبد  
چه شماری به غالب سکن با التفات نیر زود به پنداری ایمان فراوان نگو به راه  
بگردش بود و چه چشم بدو کمین تا تاربان به تور فرزند هوار این فریدون فرخ منشور سپستان



شهنشاه زاده آزاد ز زهار خاها را بسایه پرچم مهر سیکر علم جادو دستخیز اثر لشکری آیت  
 و بر بنگاه مغل فروخت ازین سوزنیر دست بتبع زدن را ز بودم تیغ خون خفتن تیر سیمت آرد  
 خون کشگان بدانگونه چون شد که پندار حیرت کینو ساحل آن دریا خون شد سیه لایز تر کمان  
 را روز سرد و از اردوی فیه فرجی تو و تا آواز کوس و دست و سنج بر آمد کرد اگر اران باستان  
 این کارزار را بعد کین سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین تیر و آویز و کوشش  
 کوشش از اغور خانیا که همگرا اینان جز قیاسخان ابن ایلیخان تگوز خان ابن خال می و سنج  
 نازین این هر دو تن کس زهر دوزن باقی نماند بروشتی روز خود را در کشندگان انداختند تا پیشی  
 را سربایه مهنی ساختند شامگان که چون گم کرده را بان برون تا فتنه در تگلوپوی دوسه روز  
 که شب زور نمیشناختند تا جاده راه زره دامن کوهری گشت و دشت نورد که ان پذیرفت سینه  
 و باز و بر کوهرسار سایان از دها کردار بشکم راه رفتند و فزانه که از زمین باندازه کین سپهر  
 داشتند هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سه تاسه سبزه را رچشمه های آب لال روان و  
 درختان برومند بر کنار چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ  
 درختان بدانسان تنگ در که سایه شیدنان رانه در تاشیش ووز از گرمی آزار رسد و ندر  
 بارش از تگرگ ترا که گزند باری دران جایگاه که بسیار سیمی بان که کوه و تبر کی از کانه فون گویند  
 اندیشه به آرامش روشناس آمد سایه نخلستان و گوهره و کازه که از فی و علف بر بستند بنا  
 جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست ام و دود پوشش از تخمه برنج و گرد دلا و رکه  
 قیاس تگوز با شنند آن بایه مردوزن هستی پذیرفت که دران ره تواند کنجید والا که ان قیاسینه  
 بسری و سروری نشستند و نکو محضران تگوزیه به بندگی و فرمانبری که بستند لاجرم از بهشت  
 که جادوان مانده تخمه قیاسخان را قیاس نام نهادند و دوده تگوز خان را در لکین نامیدند  
 از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بر که ان میگانه را از انبارگان و سپاهی گذر نمود و ترکان  
 قوم آیین نریشن نداشتند با داشتند و پندس و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و رنگ و بویها شتند کس نتواند گفت که چه پاید مدت دران نوز و بهار پرورد لبسر بر زد و چگونه  
 با همگر زندگی کردند مگر آنکه چون ازوره بر آمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سبحان هر گز  
 راستمایه نگارش بخت بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان اندیشه  
 خویش بران افروزد چنانکه بر او دید سگالش پیشینان مانیر آن همی ستم که کما بیش و سهرار سال  
 دران کوه روزگار لبسر بریده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر نوشیران بر بیزان  
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر میدگان تنگی کرد  
 خواستند که از گوشه بر آیند پیرامن بپشته چهار سو کوه بود و رگنزدنا پدید بهر سو که ز قند لبسنگ  
 خورده راه بردن شدند افتند و خود فرو ماندند تمیوز تا سش نام و الا شکوهی که از قوم قیاس  
 و نژاد قیاسان نغهای سری و سر لشکری داشتت خردوران را گرد آورد و چاره کار حسب  
 همانادان کوه کان آهن بود همیه فراسم آوردند و از حرم گور و گوزن منه با سناخته دران فرورینه  
 آورزدند و بد میدن دامادم افروختند از زبان زود آهن سگ ابله از آورد تا سیلی از ریم آهن  
 روان گشت و جاده راه در نظر ما سیاهی کرد از تنگی جا بسته آمدگان بدر آمدند و به فرخ ناگام  
 زدند رهنمونی سخت و گر مخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این سچت جادترین بگناه غلنیان  
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهود و در آرمیده درونان تانار  
 و نماز پروردگان پرواز ناخند و خانه و کاجال به لیغا گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی  
 دانستند که این مرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و گین با بوده ایم کس نامه های  
 نیایگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تانار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد و خونی  
 ناگزیر از بر بلند نامی خویش قیامت و در لگین به مغل خواندند بالجملة تمیوز تا شش خان در جهان در  
 آزاد و دلشاد زلیست و مغلانیان رنگ بسته بروی و کشور آب فتنه بجوی از آوردن ازان  
 باز آیین آن شد که روز آتش افروز و آهن گداز و گرمی سنگها منشا ط اندوزی و بردن تازی  
 بدقت نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همیه در کمال فراسم آوردند

و آتش افروختندی و بهدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را نخست تر از نور و ز شرم و دلخیز  
 از تیر و تاش پیشش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلده و زخان که منگلی خوان  
 را همین فرزند خداراننده را چمن بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذشتند  
 و کلاه و کمر به فرزند فریبندش چونیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گناه  
 آرزوی سپهر با خویش برد و نهال امیدش جویدک دختر فرخ اختر بار نیار و در لطمه دختر  
 خست از بهفتاد فرزند نکوروی و نکو خوی و خرد منده جم و اسکندر آینه و جامه پسر ایام در  
 آنوقتو انام پشهر بار نشنسته نشان چونیه خان بابر از زاده خودش پیوند زناشوی و او تا آنکه  
 خاتون روشنی ای روشنیک سیما از شوهر والا گهر دولیسه زاد چون پدرا از جهان رفت و شوی را نیز  
 تار بود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو کیسوراک از دو سو بر بنا گوش فرود شته بود بهم چید  
 و در دهمیم نهادن سر با فسر بلکه افسر آرایش پذیرفت و نامش بهجا ندرای در جهان فنت نگاه  
 همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس سیکر سلیمان لشکر مرهم آسا استن شد فرزند  
 چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش سچید ندر شور در انجمن و او گوید در مرد و زن  
 افتاد برده های پر گره زن کاروان رادل بهم بر آورد ناگزیر چشمهای نهانی را با تشکبار با کلاه  
 آمد که ای گرفتاران یای بند رسم و عادت آلوده دهنی را بر من نیز بخر نتوان بستند نشسته نگاه  
 لشکر و کشور که همه دست پروری بود شکر می خواد جایی آن نگذشته که هوای دیگر در سرم  
 به چید با این همه اگر همچنین بستی کار ملک و دولت سر سری گرفت می یکی را از شما که همه  
 همگم ان میندیشو سری گرفت می حاشاکه بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهر ماری  
 اینچنین خواری بر خویش تن هم روز هست که شبانگام شبستان من نگاه بد انسان که نیک  
 صد نه از حیرت افروخته اند روشن میگردد و فرخی به باز ندر ستاره تانک میگر که در کام و دهان  
 همی فرود رود هر که از خود همی روم و چون خود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد  
 روشنی دیگر نمی بینم دیده و ران رادل در بر پشید شبان پاس داشتند و چون شماره چشم

بر هم نرود تا آنچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بسا که امسی رازگونی گردیدند کوه نظران پیش پای  
نگر را که بواوید شکر فی کار لب پر از خروش است از ناو پترگی درون و نامسگی نقد و بهوش است  
ورنه در اینجا که آدم بی ما در و پدیر پیکر نذر و حوابی پیوند ما در طراز هستی گیر دو اگر تقوای جز این  
مرد پس زاید نبایان بنیای نامی را چرا شکفت نماید و شیر در آن کنوت که با مریم همین با جز رود  
و جهانی بر و او شستن آن گونه هستی مستو شود و نادان کار آگاه بار و گشتن مریم ثانی را  
ظهور بود و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را  
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هر گاه دم فیض تو ام روح القدس که  
بیکانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس سج انپاشته باشد  
چنانکه او در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر بر رو خورشید که تصرف آن در آب و خاک  
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ بودی است در شیهه النقا و پیکر تو اتم گشته  
باشد چه شکفت فرو عالم آینه راز است نه باز بچو کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند  
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور  
سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نا دیده و شیرینه پیوند  
مرد زاینده همه دختر آوزند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر  
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش  
یابند و اندام بزینی که در ته آب است ساینند و شغب ناگانه بر خولتین سیمت پروانزا کنند  
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زاینده پچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزند گراف  
بنا فدجای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر شیهه نشسته نورالدین جهانگیر  
یازده ساله دختری آوردند که سپهری دوسا در کنار داشت و شیر همیاد گفتند در مهبت سا  
برون رانکه مرد با وی نرود یکی کند سپهر آورده است تا یک دخت آزاده و اینک پور نوزاده  
دانش اندوزان فراز بود و جوی را در اینجا بابای خرد گیری و چاره جز سخن ندری نیست

این هشت پدر و چهار مادر چه میکنند گردش فلاح بروی خاک از بهر چیست سو بسوترین آسمانها  
 خور و که گل میوه با آرد از کجا است کوئی قطره بر نیسان هست که در صدف نقش نسبت  
 نگونی آن نیرو و حی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان لطفه از کجا در زید  
 که خود را حائله چنین یا قوت یافت فرد بهفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بر قتل من  
 این عریده با بار روانیست + بان غالب گشته نشین گریزنا باشی و سخن دراز و ستیز ساز  
 ننگی گردل دانش گزینیت هست کار با بفرگاه چرخ دستاره فرد گزار و اگر دریه بگانه همین را فرست  
 را با فریدگار سپارند آزادانه بر قمار در آ و در گره همان جاده به پهای خاتون خشک امین روشن  
 درون بانوی ماه مانند پروین بر پند که بی پیوند مهر آسستن بود و بفرغ دیدار بی نگامه ماه و مهر  
 بر زمین پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر میکیازاد و یکی را لوقون قبی و دودون را  
 سالی توین سویدین بوزر نجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزر نجر  
 خانیان همه خاتان با فر و شکوه شاهان باد انش دادند بوزر نجر خان هاسایه بهالو خجی  
 سپس ز فر و فرتن لفقوا سور نامی آوازه شاهی دمید و مرز بانان بر سوید او در حلقه بندگی  
 خویش یکدل ساخت سرکشان قد مگامش به البرزه رفتند و کشور خارا قاآن گفتند بر چشم کشان  
 علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت نسبت تا آنکه در سال کیصد و  
 چهل هجری از بندن پروری جهان گرد آوری برکت و گرانمایه فرزندان خدیو نه بر مند در جهان ماند  
 همین بوقا خان نام آورد که بین توقا خان نارا از توقا خان جز این نمانند که سپه داشت  
 نامش نامین همانا تخم روی دیگری این نگشت یاد گاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر  
 نامش جز بیکوه بزر خود آن قهرمان جهان ستان است که بهشتین نیای چنگیز خان قر اچار نویان  
 است همچنین گرامی پورش و ویدر خان که همچو پدر جهان اقرمان است جهانجوی و جهانگیر  
 جهان پهلوان است همچو اب و هشت منولون نام بهیم نه سپه داد و ویدر خان در هنگام جوانی خود  
 کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسته زاده اما در بود و بجا

شوه و پیشکاری همین سپه کشور را کار فرمای دیه گونه فرو بستگی را که کشای آمد مگر بر آنگه خنید  
از قوم جلایه بر این بگناه این وده و درودمان گرد آمده بودند نامردان زبیر تیند و بدستمز و چاه کند  
و گاه درودن و همیکه وردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه شتم کردی تا دورتر  
روند و بزینتی دیگر آسایش گزین شوند چون که سنگان از جان سیر فلک دگان بی برخاش دلیر  
باشند و در نرفتند و زودنه دیروز کیسه بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دوستی زدن از  
زن و مرد و داه زاده و شانزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائد و خان نهی آن  
هشت سلطان زاده سحاک خون افتاده که پیش از پید آمدن این آویزه نزد عم خوشن با خدین  
رفته بود حرف هشتیش از صف دیه سترده نشد آری هلمی جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا  
از بهر بد چسبیدن از بیگانه سپهرش بود با صدیخان را از آنچیز رفت خبر دادند بنگونه رخ آتش  
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم سیکر آن یوشم  
بخون کشد در آن را ز گونی که با آنچین رفت فرستادن ایچی دنا بدل زبان آورده است گرفت  
و ستمزدگان و ده جلایه فرستاده اگر امی شتند نا آگهی پیچری دست آویز بود و پوزش و فرو  
دستمایه از آشفته سران هنگامه مقتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با بهسرن از گونید و از سران  
و دستوری جویند شب بگیه بر بون ناخته اند گروه سالار فرمان ادا تا مقتاد از زنده و دیو سالان  
را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در مره و همگان به باد افراشته گان به ایچی داد آمد تا  
با خود آورد و بخداوند سپه و باچین خان خونها به خونخواه گذراننده پدر و در دگر و جوانمردانه نورد  
دگر باره بزاد بوم گزار افتاد خونهای ستم ریخته از در و دیوار شست خانه را از نوسیم کل کرد  
و پاره با او سخت ساسا بنا بست بساطها گسترده و جشن که مغل آنرا قتل نامی مند سازد او کوش  
سخن قائد و خان در سپیدی و مرزبانی شکوه شاه و شاه نشانی پوشت از و دخانه جوی  
برید و در قلمرو روان کرد تا که لیور و کشا و زر را در سنگاه فراخ گشت و زمین را باغ گشت  
فراوان مگر مغل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جورا بدین نام خوانند نیز در آن یگانه بمبانی

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایستغفرخان که صاحبقران امیر تمیوز کورگان از محمد اوست  
 و جز قتلکوم که سلسله قوم نایجوت بدو پیوندد و سوین خاصین که زمره نجوت را بوالا است  
 کلاه و کمر تیغ و نگین بدر بایستغفرخان دلادور رسید فرمانها راند و در بندها کشت و آیین با  
 آگینخت هم خردانیر و آفرود هم داد را پایه ساز گفتار در نرم را ازین نوادارد که خست بایستغفرخان  
 در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری سپید نیرفت در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که هانا  
 بست چهارم حله از مسیه عمر گرامی پیوده باشد شمار کشتو خدائی از سر گرفت پنجاه یکسان در جهنا  
 فرمانند پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و هجدهم هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند  
 بر تو دیگر درین سیار است قبالتقو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان با باد  
 نظم از باطراف باغ آتش گل در گرفت پد مرغ بر رسم مغان ز فرمه از سر گرفت پد  
 سبزه کبر اندام خاک حله ز محمل برید پد مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت پد گلبدان فسنده ا  
 روح بقالب ویدینه سبزه تریمده را نامید بر گرفت پد دشت به بر کار باطرح صنم خانه نخت  
 با و باطراف دشت صنعت آذر گرفت پد سر و بیالای سر و طره ز سنبل فگنده گل تماشا  
 گل دیده ز عجم گرفت پد قامت رخسای سر و پرده گلبدان دید پد عارض زیبای گل دل  
 ز صنوبر گرفت پد کریم گل از هر زمین تخمگی برگزید پد لیک بسره تنگیش سبزه سر گرفت  
 بسکه نیاید فر و سر بگشتنش پد قطره زبالا دومی بهیست اختر گرفت پد مهر بسود آناک  
 زکان باز چند پد از ره صفر گذشت باده احر گرفت پد چون روزگار دورنگ با شتر یار  
 بایستغفرخان نیز آن کرد که باد گران کرده بود دادگر سپرش تو مننه خان بر اورنگ  
 نشست سرکشان پیش می گردن فرود آوردند و شنا بان بوسه بر پائیه سر شین زنده  
 شاه ستاره سپاه از یک خاتون هفت سپه برفا تون کرد و سپه تو ام آورد یکی قتلجان و دین  
 قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سکه غاز بر نائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره  
 از گریبان قتلجان سر بر آورد و بکبودی آسمان رسید می چند پر تو فشانی کرده و فرود

ناگاه درخشنده آخری دیگر فروغ گسترده و در اندک مایه درنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن  
 کو کبی میگردد خشید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجیبی این فروزش و تابناکی که جسم  
 مهرنیر و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآید گاه سر زرد و گیتی رسیدن ساخت چنانکه پس از  
 فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از  
 فراود فروغ که بیدیه در آمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل  
 را ز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم از خفت گرفته در خواب نمودند  
 که از حبیب خودش هفت بار هفت شماره همی تابد در هشتمین فروزش که از آن هفت پر  
 پیشین پیش است پس از زمان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن  
 چشمه نورد نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مداد ان پیش بدر رفت و  
 از زیر توستان که در خواب دید بود در استان را اند شهر باری همیشیا نشان داده قبلخان را  
 در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادرش نمود مگر در مرد از اش خواب اندیشه بکار رود و تو من خا  
 را در سویدای دل انگندند که از تخمه قبلخان ستمن شاهی کند و چارمین ستمن شاهی و از  
 نژاد قاجوی بهادری هفت کس نخر می رسند و هشتمین کنجه می رسد که این خنجر کنجه و شکوه  
 را که از آن خنجر و ان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برده چون از کشور و لشکر و سر بر دانه  
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمانروا و هر فرمانروای در قلم خویش خداوند برگ و  
 نوا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خنجر و قاجوی قبا  
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روزند هیچگاه پیوند شهرتاری و سپه سالاری ابرم  
 گنسله آنان خنجر می و دهم گاه از سن فرانی کنند و انیان به سپهبدی خیل و سپاه را  
 کار فرمائی پیمان نامه خطایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نام نام رقم  
 کردند و بگنجور سیر و نانا آیدگان به از زندگان دستور باشد و سپهرن را از ایران دستور گویند  
 بهمدان عهد این عهد لوح آهن گناشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد



و این دو یگانه برادر دومی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بزرگسالی در نام آور و بزم آرائی کمال  
 و بیکر دومی زلیخته اند و در جوانی باندا ز جهان تانی با دانی که گره در ابرو نقد پیمان از سر بسته اند و میک  
 مرگ روز نامه عمر تو منده خان از هم درید و آن بسین از نسبت نه سال و ده ماه و هیزده روز و ارا  
 و کام روی بود روز هیزدهم از ماه ذیقعد سه سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توفیق دارا  
 قبلان روی یافت این هوش تنگ هوش فریدون فرا السجیک خواندند گارند غلظت  
 بر آگست که السجیک ترجمه رعیت پرور است و دیگران سرانید که نیای پدر ایدین نام خوانده ناما  
 در منصورت نیز افاده معنی هر گسری و رعیت پروری در نظر است بی درین زمان خان خستا  
 با خوشین سنجید که با فده مان قوم مغل مهر و زنده مهر انگیز نامه و ان شپت گزیده روشنی را نه امیر  
 و میا بجگر می گماشت فرستاده آمد جهان بهیله از نبلخان را زمین بوسید و نام سیر و سیام کرد  
 صرفه در شتی بودند فرو گذاشت قاجونی بهما در اسجایی خود نشانند و بهنامی نام آوردن  
 نیز گام سوی ختار اند فرو مانده آن کشور میزان لشکر را نیزیره فرستاد و قیمان را بنجوشترین  
 لشکر فرود آورد و بادشاه سپه بارگاه بر یک خا از این استند و نان خوردند و رواق آشنایند  
 مگر خرد پیشه قبلان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خا ایمان زهره باده آمیزند بدین رنگ  
 خون همان نیزند در بزم سیر ناندک مایه درنگ به بهانه آتیا ختن برون آمدی و بستم  
 شگوفه کردی و خورده آشنایند از دهن فرو ریختی چون بزم اند آمدی گریاره ساغر گزفتی  
 و خوردنی از سر گزفتی ختامیان بشگفت فر مانده که یار ساین چه نیرد مند و زور آدر کسی است  
 که از ما پیشتر می خورد و خورش را بروی گزانی نیست می از ما فرو نتر میکشد و همشیا ر ترا ز ما  
 میکشان دانند که چون باده پر زور د مادم خوردند هر چند هر بار بشگوفه اندازند نه است که  
 مستی روی نهد و تاب می در بونی قی منش را بهم بر نترد شمی باده بر خرد زور آورد و قیلخان بریش  
 دارا می ختا که التانخان نام دشت گرفت و اسبوی خود کشید و نام ستر گفت مینر بان خشم  
 فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز دشت با ملادان میمان آنگ

بازگشت سره و میربان که از بدستی دشمنه بگریزید و چونکه میربانان امن میماند و دوست  
 ندمند و آرزوی دیر ماندن کنند و نگاه بای گوهر آگین که با می زین جوشند و گیند با پیش میا  
 بر بسته با پر نیان و دیبا پیش کشید و پیدود کرد و هنوز هر دو ز نرفته بود که بد آموزان لسانخان را  
 از جا بردند و بران آوردند که قبلان را از راه برگردانند و بدرگاه آوردند و کالبدش را بدستند و  
 از هم فروکشایند سخن نبر می گزارنده ستاره از سپهر فرو آورنده بدینکار که نسبت و جانان بره دریا  
 و به باز آمدن فریفت سیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند خود او  
 بگروسی انگردان میلان فرمان رفت که جلوسخیمه نشاند و هر کجا یابد اگر لشکر و ادای نیاید بگوار  
 ذراری آورد مگر قبلان راه بره دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشاند وی فرود آمد  
 از بر آسایش آهنگ و سده روزه آن خورده و شسته باشد و خانیان شورید و هر دران ده سینه  
 و خان اوران خانه دیدند سخن بان اما به ساز کردند که خاقان فریب خورد و دوست که سوسخت کرد  
 خانه خدا که خرد از مهر فرو نداشت نهدنته با ربانی پیش کشید و گفت کار باد اگر گون است فرسخ  
 خود هیچ روی روانست تنها برین کرده میا و نبرد برین باد تو سن نام بر شین سوا این او کو  
 مگر نراگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیر گامی بر بد خانیان روی بازگشتن نداشتند و میگید  
 تنگاپوی خویش برودند خان سپهرستان نخست بذر مش جار سید و خانیان پس باقا خود  
 مادر فرزاسگان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد انجام کار تبندید یکدیگر بدخواهانرا کشند  
 تا از همیکه کشند چه درو نده شهر یار دشمن شکار قبلان از یک با تو نگودیدار که از قوم نقرت  
 بود شمشیر داشت که اگر هر یک به جبهتی از جهات گیتی فرمان روای نخستین و دومین به  
 او گین تر قیاق و قولیه خان نام آورد که ان بنامها دگر روشتناس و ز نخستین بر دو  
 براد نام آور ناگاه به سکارگاه به بران به ای ماند و راه گم کرده هزاره همگی خود تا از خانیان  
 که غارتگری پیشه کشند و پیرامن قلمز و فول هولوه راه میروند با این شهسوار پریشان قنار برنجیدند  
 و چون میداند که گیت با سیری ای بر زرد به لسانخان خطائی می سپردند خان که دلی پر شت

فرمان میدهد که شاهزاده را بر خرچو بین بچنهای امینی برود و زدن و تن ناز نمیشد از روان پر داند و زدن  
 مغولستان را که از پیش رنجور بود بجز تابی این نوع در دافرو و دفر و یا سم زجا نگرانی خواهش  
 بنجات داد و در مابداغ دو اکر در روزگار چون دانست که ناکام همبیا بد مرد و کسین  
 پس خوش قویلی خان به جانشینی گردید و یکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده چشم از تماشا  
 جهان پوشید + شیرزبان قویله خان تا کین سلیمان کبک آورد و با هم آمدن سپاه فرمانت  
 فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به هم نگاه روی نهادند نظم شنشاه و نادل و دیده و در کچون  
 لعل بودی سر پای جگر بران شد که لشکر فراز آورد + بسوی ختار کتا ز آورد + زمردان و  
 گردان و کند آوران + به جنبش در آورد کوهی گران + ازان رو که با بسیت خونریز شد +  
 منش با خون سخن تیز شد + دلیلان زد سخن کشی دم زدند + زدم باد بروی پرچم زدند +  
 ز تا تار تا گردانگینتد + به بنگاه خان ختار ختند + التانخان در دست عنان کستان بکار  
 در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار آورد و نتر به پیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سودنا  
 رقم نیز و ز نام قویله خان کشیده بودند شکیبانی کسل شکسته بر جانیان افتاد و علمای و از گون  
 شد و اندیشه بگریز نمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنها خسته و دگما شکسته  
 از میان برداشته اند آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان لشکر یا نشن آتمای برگ  
 به یخار بودند که در اندیشه گنجی سپاس گزار چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان گشتند  
 باد شاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و عینت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن  
 گرمی پذیرفت و بزم سورا را ایش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مرگانه  
 آن خدنگ بکمان بست که خطا کند قویله خان اینر هنگامه خویش ناوک بر نشان خورد چون  
 پسنداشت بر تان بهادر جا پیر از برادر گرفت بسبکه دلیر و مردان نبود نامش از خانی به بهادر  
 در جهان رفت بروزگار جهان زاری این شهر باید دلاور برق اجل خرمین هستی قاجولی بهادر حوت  
 و کپش از و می بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته مانا که قبلخان نوز و سال مبارز ما

و چهار روز در آرائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و سیست سه روز فرمان  
 راند و بر تنان بهادریزده میزده و بهفت وز بنشاهی شادمان ماند پیر تو مهر نهر و از فرغ  
 گوهر میسویو کا بهادر تا در خشننگی جوهر تیغ جنگیم خان بلبلان و ستان سرای  
 بستان سرای سخن تابیر تو مهر مال فشانای آغاز کرده اند ز فرمه جهانگیری و بلند آوازی که  
 ترکمانی بدین بهنجار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان بر تنان بهادر و سپهبد قاجوی بهادر آری  
 میسویو کا بهادر و همین لور بر تنان بهادر را بشهر بایر و حسر و وسو و حوجین گرامی فرزند ارجمندی  
 بر لاس اربسیه لار و پیشه و نام بر آید کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو کرانمایه باز بر تانار لشکر کشیده  
 و خاسنان تاناریان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بیخیا و دوتن از نامداران انجمن و تیکاورده است  
 هنگام بازگشت ازین سفر سپه و از ترابالومی خاقان نامور که اولون نام داشت و استنبی بود پسر خط  
 سر نوشت جهانشناز سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فرجه جانسوز نگاه از چشم چون نگینی  
 از آینه نینو دار تا هر دو دستش را که هنگام زیاد فرو کشته بود از هم گشت و نداشتند خونی چون زردت  
 افشار و مشت یافتند و دانستند که این نو پیکر بر پیاد و در خوشتر است از آن که در دوردیر و  
 شکوهی است خدا آفرید از آن و که در آن سال تموجین فرو مانده تار را روز فرورفته بود میسویو کا بهادر  
 چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد پسر را تموجین نام گذشت گویند در خشینان  
 فرو آن فر فرغ شماره از افق گامواره در سال تنگوز نیل بیستم ماه ذیقعه سال افسند چیل و پنجم  
 در طلوع جزو از اجزای میران که بهفت اختر درین کاشانه جا داشتند و نموده است نامه نگار  
 پوزش می گسترده و پس از خواستن عذر در از نفسی همگیو یک درین گزارش خطای رفته است  
 و نمی تواند بود که بیستم ذیقعه که ماهی از شهر قمر لیسیت مهر و ماه در یک برج بوده باشد  
 مگر از ذیقعه لست و بهفتم لست و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه  
 در جزو او سرطان نشان مهند و در میزان کوتاهی سخن تموجین را باز پیورده و این فرستگ است  
 بروزگار کودکی در خواب دیده هر دو دستش دراز است در هر دست تیغی است از دست

درازتر که دنیا که یکی به خاور رسیده است و سنان گیری بباختر با دایه در گفت که شہم در خوا  
 چنین نموده نملوید جان تانی داد و سپند سوخت این بادشاہ و دایہ بخت بیدار که تم جو پیش  
 گفتند و روزی فراز آید کہ چنگیز خان نام یابد برادرش است جو جی قاز نام برودن و شیر اندام و  
 پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینہ بفرخی روشناس آنکہ کمری چنان باریکہ پسته  
 اگر لانی بار سینہ و گردن بر خویشن لرزیدی کی و رده اند کہ چون خود را گرد آوری و تن در شوین  
 وز دیدی از حلقہ کمان با انسان کہ زہنجب برون فیتی تا دانی کہ ہر کرا دست دل مایہ  
 پایہ پنچان دیند برادر نیز چنین دیند ماہ چارہ اشارہ سنین عمر از سینہ نگذشتہ بود کہ  
 یسوکا بہا و عرتخت پشت پاز و بر تلج دست دہ راز داناں و کار فر و مردن چراغ  
 استے این و شن ووشن شہر یار پس از آنکہ نسبت نہ سال و ششماہ شانزدہ روز جہان فرود  
 کرد و رسال مانصد و شصت و ہجری نشان دادہ اند بہم رام آفتاب تموجین فرود بخت  
 پس از پدید آمدن پدع تلج بر سر نہاد و پانہ بخت چہ نگفتم و میدا لیت گفت کہ سہران سال یسوکا  
 بہادر بن برتان بہادر بن خسرو قلیخان ابدیاری یوسف جلوہ جہان غرنیری رخ افروخت و  
 سوخو جوین بن اردوچی برلاس ارشدہ گوہری از غیب بجیب خریدن ہمانا برین صفحہ نقش  
 پیدائی قراچار نویمان آنچند شہنشاہ روز میں چنگیز خان تموجین سیل کشور کشائی  
 و فرمانزدائی کہ باستانی نگار شہما از ان گزار شہما نشان اردو مانہ کتخی از ان خواہیم گفت ان  
 رجور کہ دیگر از وجہان بنزد چغتای خان گرامی پور خویشن ہا و اورا الہم و ترکستان بخت  
 خانی و جہان بانی جادادہ است پیمان سر لشکری و سرور قراچار نویمان البتین عقد  
 زنا شونی میان و می و ذر چغتائی خار ہستہ از آنکہ کہ فی خدنگا اندیشہ دو یکتا برادر یعنی  
 قلیخان و لاورد و قاجوئی بہادر کہ در مستقبل بر پکار کشائی نقش نمرخ بکدی بودند اینجا  
 بر نشان آمد کہ لوح آہنی عمد نامہ پس ازین روشنگری در کار گاہ روشنگری آنہ صوت کا  
 صاحبقران آمدند واکہ شہریاری و سپہ سالاری بہم آمیزد و خسرو و سپہبد را تفرقہ

از میان بر خیزد افشرد رنگ تیغ دروین را یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک  
تن کار فرمائی آید چون سپید بادامادی حسرو رخ افروخت از آن و که تیرگی زبان اما در گوشت  
خوانند مرده گو بیان قراچا نو بیان گو رکاب خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری گر  
نشانند و اینکه جهان داران تیموریه را چنان گویند که نیندیز از اینجا است که نیامی درمی این منو چهره پرتو  
فریدون فرخچای خان است که شمارندگان گفتار را درین نور و شماران است که جهان رحمد  
میسوکا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اندر میان نماند و بهر سو زمانان هر سو  
پدید آید چنگیز خان که در کوی سمر یافت کار از پیش نخواست بر در چند بهستی قراچا نو بیان تیغ دود  
زوار ستیزه طریقی نسبت در آویزه کاری کشود ناچار تهدید فرزانه قراچا در او نگنجان گریخت  
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آویخت لبندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان  
داور آونگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره سیر بوی  
پناه برد با میسوکا بهادر برادرانه رسیدن و عهد گریا چشمه منگرسیتن آن خواست که پناهنده را  
چون جان گرامی داشت در دیده و دل جاداد شیم و ناسود که از روزگار امان یافت در روزگار  
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده جوهر آشکار کرد برادر او نگنجان را که از فرمان برادر  
سرمی سجد گوشتاب او و گردنگشان کرده مکریت را خاکمال از کشایش کار با فروستبه  
و درستی لشکرهای شکسته خان رانش مبر به منون آمد و جهان پهلوان اسپخواند آوارگان  
قوم نایبوت و سلجوت و قفرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان دشمنان او شدند بلکه هم از ناساکار  
و دلاراری این گروه با گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به نگنجان پیوسته بودستی  
و در اردوشی خان نپسندیدند و آنچه آریسته با هم سپان بستند که تا چنگیز خان انکشتند ناسایند  
ایسی و گامی و قوی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بر سر کردند وانی که ازین گفتن چه چو  
آیین آن بود که مغول اچون بکاری گرانیش میرفت و سخن از چپان می آمد می مدبر نیزش خون  
چار جاندار شگون همیگرفتند که هر که میان شگند روزگار همچین بجاک خوش فکند پیکار جوایان پس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونهار نجیته بخون محبتین دلیر شدند تا مفتن گرگ بجوی ممل زهر  
شکار است تا شافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آندند و رفتند و پیکار جستند و هر  
یا فتنه بدید آمدن فروزه این فیروز می که بسیار و دستگیری یکدیگر بود میانند و آزاد مردم و مهر فرود سنگونگان  
سیر فرنگان ایچونید بیکانه باید در شورا افتاد چون دوشست که کار افتاد از کین توزه بداموز نشست  
و بهر بانی سرن سپاه با او ننگان سرود که چنگیز خان بداندیش نداشت هم از اینجا نمانی با تنگ نمان  
بزم سخن راست نهجای سری در سردار در میخواست که مارا از میان بردارد خان باورند شست چون بسیار  
گفتند و نمی چند آزادوران برادران چنگیز خان آگواه آوردند و نشین شد و سگالش رفت که فردا  
بامداد پیش از آنکه روز پرده در بر سر برده چنگیز خان نیرند و خان اورخت خواب گیرند مجلس گشت  
و هر کوی راه خانه خویش گرفت یکی از آزادوران در شستان با همجو گفته باشد که فردا اینچنین کار پیش  
است تا چه پیش آید کرد و کولک از پس برده آن خمیه می شنیدند رفتند و شنیده اسبان از گفتند  
بتمدید قراچار نوایان بهر آن شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از نیمگاه بدر رفتند  
کوهی که در آن دشت بود پس پشت داده بر پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خمیه با خالی ماند  
و جابجا آتش افروخته گویند در آن هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت سوار و بیست  
کو دکان در غلگونی بودند و آهنگ شمن بگذاف نبود و ننگان با سپاهی کران شبگیر بر فرود آمدند  
خان باخت چشم داشت کشتون جوی خون از گنغنگان تیر باران آغاز نهادند از ستیزندگان پاهو  
گوش خوردند از گزینندگان و او رو دشمنان چشم گشت خمیه های خالی درآمد و پشت دست  
بدندان گزان آمدند پرده آرم سر جاسته و آشی را همانه و فرود داشت الگجائی مانده ناچار  
پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنائی نشان سم ستور راه رفتند کین اران  
دامن کوه به آمد آمد کمانداران امبوه وار سیده پیشدستی کردند و سنان بر سنان غمان بر عیان  
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیار خستگان ارغوان بر او پیشه از روانی خون و خوی  
نبرد آزما یان و دوبار شد لشکر یان و ننگان آنامه جویان از سر گذشت که آن لشکر دشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگن خان شکست دادی که در خشک گشت  
از گریز نریست تا کام گریختند و روحی خان فیر و نخت ایس ازین فیر و زری سنگ آب چشمه فرو آمد  
بخای شده خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن کشتیخورد و خورد را که رفته و شتی چند  
نوشته و بر لب و دی که از کوه فرو میخفت فرو آمدند درین خورد بگروه قنقرات پیام سی رفت  
بیکدیگر صوت گرفت راند لیشه گذشته باشد که با آونگن خان هزاره ستیزه بنگان گریاره بهم پیویم  
تا بیم شخون از میان برخیزد و این سرد و لشکر کی گردد سنگو خان نگه داشت مهر پدید آید خشمنا کانه  
بران لشکر نختند و کرد کین اینگن خند بر شکست خوردگان گریاره شکست افتاد و جز کشتو بنگان  
هیچ جانوا نشتند دم گرفت آونگن خان اسرار سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان ایس از  
گریزه های پی در پی در کاشغور ز سر آمد و این ستیزه آونیز و بهار آونگن نیان ابر گریز در سا  
پانصد و نود و نه پجری وی داده است همدین سال جهانستان چنگیز خان در جهل منس  
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فرخانای گیتی آن مرز بوم را که آونگن خان در پشت کشتو خدا شد  
تا با نگن خان را ردل افکنند که باند لیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تنع زند از هر  
کشور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونخت فرجام کار خسته از بزرگان  
گریخت و فرامدگان اتار و پو گسخت ایس نل آتیمه سر از میان رفت او خود در آن سنگ زو از  
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و بچین میفرود تا بد اسخار رسید که  
شهر دن را جانماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطره های باران اتوان شمرود و دلیلان  
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران رفتار ننوا نکر و نام نگار را تا اینجا  
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان  
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن جهان گردد دل گردد پر تو مهر نیروز و روزیدن نیم  
نور و زری جنبش بر چم لوامی جهان کشتای سپیدی قراچار نویان تا  
زین کلاه ای و شمنشا هی صاحبقران اعظم امیر تیمور چم چشم نظم



دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + دارد بپویه کلک مرا بقرار باد + وقت است که ترا در سق شبنم  
 ز جوش مهر گوهر فشان شود کسیر سبزه زار باد + وقت است که ز شکر فی آثار نامیه + مند خناز  
 لاله دست چنار باد + وقت است که در زده آورد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خار باد + با محاسب  
 بگویی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خوار باد + از گوناگون شقائق واز  
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد بهار باد + سنبل چراز غصه نه پیچید بختیشتن +  
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با قدر دای خضر + بی آنکه بود در آرم  
 آرد به تار باد + بی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهاده اند درین در کار باد +  
 زان رو که چارسوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل مهر سبد گلستان  
 چشم و چراغ این دو دمان هایون که صاحبقران امیر تیمور گورکان در تو زک خویش از زبان  
 ستاره فشان پدربزرگوار امیر طراغی نامدار بزبان کلک سخن گزارد چنین حرف میزند که  
 درین دوده نخستین کسی که یفروزه فرخی دولت روزا فروز فرغانه کی اقبال بیزدان  
 پرستی و دختور ندیری روی آورد و بهمدستانی ایل و بهربانی گروه و هم سنگی دل در با  
 بحلقه اسلامیان در آمد قراچار نوایان فرخ نهاد است که روان گویای کالمبدانش  
 و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چو بنیه چو یک زن و هم در کوب  
 شاهانه وی نو شیروان روان دارد و ادوان جهاندار از سپه لاریش صد گونه طراز بلکه  
 سپه سالاریش را بر جهان داری صد رنگ ناز سرزمین لکش کش سج او لوس بر لاس پر  
 تا بدان فراوان از مرز طبع اقامت انداختند و کانه و کاشانه بر ساختند سمدران گلزمین  
 بطرف خیابان مرادش سایه گستره گل افشان نهانی رست + ساینشینان چشم روشنی گفتن  
 که شستند و آن شیه شمره را آجیل نومیان گفتند و می بر روانی و فرماندهی اقبال قول  
 داشت و بدخشان که شاعر و اند جان در شادمان زمینول داشت پیشتر امیر سیکنگ  
 بر روزگار سپه لاری خویش فراوان درها کشود و به پیری چیره دست آمد با آن همه فرانسه

نعمت از سازگاری ترکمانان و لنگ بود و از دل بستگی که مجال قوم و دشت لشکرانشان  
 نه نشود و سپس شترن تن جای خویش به امیر برگیل که دشت می تا نظر کار شاه سپاه و ایل  
 و اوس گماشت آسایش دران دید که در آرا مشگاه کش کینج فرخ سر بایلین نهد به سر  
 اوس قناعت گزیده آرزو چشم را گوشتاب دهد کا و گو سپند و اسپ شتر و سلاح  
 و سلب زمین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کد پور و داه و غلام فراوانش بود و از تو  
 و گباه و گل و میوه و سایه و حشر و مقل و کشت آنچه در خیا با آنها نگنج دران بسیارانش بود و پیش  
 طراغای را در نیردان پرستی و ترک پیدا هستی پایه دیگر دادند درین ایامان سراسی دود  
 سهرامو بازی نداشت و جز با جنادانان روشنندل مسازی نداشت فرو عبیده فرجام امیر  
 که فرزند فرزند و نفرورش بود شب از خوبی ماه نیم ماه و بر روز روشنی مهر نیرورش بود رنگ  
 بسنن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جا به در سال به مقصد و میوشش  
 روی نمود این نو پیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر ششام زدی خنجره بر فریدون گزده گاو سار  
 گرفته و چشمک بر جبهه و جام زدی در صید گاه و ورزش جان لشکری دشمن داشت  
 و در ولستان درس روان پروری دوست با یوان انشان ندوزی از سر بزرگ  
 نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خشت تازی از کو چیکدی گم کرده راهان را رهنمای  
 گاهی که از نیرزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی دومی که از جام دم زدی زخم نیلگون با هم زدی  
 نظم هر دم سخن از نیر و میگفت از ناصیه حال مرد میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت  
 از راز نه آسمان خبر داشت چه میکرد به لهوتر کتاری چه میبخت به تیره سر فرانس  
 آوازه ننگ نام میبخت از شاهد ملک کام میبخت چه شایسته پسند و لغز گو بود  
 آزاده رود خسته خوب بود در تیغ زنی و نیرزه باز میکرد تیغ نیرزه باز و حرف زره پدید می زد  
 بر قفل همه کلید میزد چه بر یافتن سدر شایسته چه میداد دلش همی گواهی بی زانگونه  
 که دل بران توان داشت از نعت نوازشی گمان داشت بهر خیزه ننگام گرمی ننگام کار

که اندیشه دگر و حال محبت گنگ فال صاحبقران گیر بود و طفر نام ملا شرف الدین علی سیزدین در نظر بود  
 مر آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان لطق و لغمت و تمایه آبرو و غم گهرهای راز تیر از وی  
 گفتار خداوند کرد و از سنج مگر بزرگی از صدا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید و نورک تیموری  
 را از ترکی بسیار سی ترجمه کرده و چشمه شدت هم نفسی من ساز آن ز غم زده سهت چشم سلو و آن  
 کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم و این از بهر آن گفتیم که اگر نگاه گفتار  
 مرادین سره گزارش با بکار شهای دگر اندک مایه اختلاف و دیده دیده و ران آنند که جواب  
 بعده ابوطالب است نه بدنه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد  
 که روزی از روز با باهنک زیارت حضرت شیخ زین الدین تا ثابادی بنجانگاه آن خدا آگاه  
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا داد میکه سلطان جوان محبت  
 در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بگکاهی  
 از وی همه مهر تراود مگر ست و گفت او غل در آینه سیما می تو می بینم که بر آینه نگاه سکندر ترکتنا  
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی با آرای لیکن از آن دو که بر نهائی فوای دنی  
 الارض حرف آخر ارض همان ضد است که فرزند آنرا در موقف شمار اعداد بسیار شتصد  
 نهاد است نشگفت که چون درین بجزیه صد هشتاد و شش بار آید نهال آرزو بار و شاید عد  
 بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از ر بود کان کشش کند آگاه است شناس  
 لواح سحر گاهی انشهای شکار از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین بر خوانند و چراغ پیش ما  
 نهائی بجلو سخانه دل از دم گرم شنج اولیس فروخته بر بهری نویدی که از مزانشخ الاسلام  
 احمد جام یافت باندا ز زمین بوس و ضه امام علی موسی رضا علیه التوحید و التنا به شهدت  
 شتافت استجا کارش تمام کرد و در حقیق محتوم مفهوم الفقا اذ اتم سوا الله بجام کردند  
 توران میں از گروه چیتا قازان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خاسنه و خدایگانی ایل و  
 در او فرمانروا قوم دشت بیدار گری آشفته سر ناسازگار و سینه جو زباده پندار سستی

بیچنگ آهنی چنگی و بستم دراز دستی که جز بیدار کار نفرمودی و مال از فردستان بغیر بود  
 امیر قرغین که نیز از سمران الوس خجیا بود از ترکمانان لشکری فرام آورد و با سلطان پیکا جست  
 نخستین باکاری ساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو کبشت چون  
 دیگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشهای قازان سلطان بود تاخت بیاوردی بریدان بر ابرین  
 ظفر یافت لطمه نهنوز از غباری که جرسبته بود و بسا ذره بر خاک نشسته بود که در خیش از رخ  
 آرام یافت + زردار پرور ز کام یافت + امیر قرغین پس از آن فیروزی و بهروزی که  
 رونمود قران سلطان را بند زندان ساز داد و زربهای بغیر بود و سی بسته نشان بیان  
 زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهدران بند بزار گشت + لاجرم ما و راه انهر را  
 فرمانروای و گوشه کلامش آسمان ساسی آمد مگر روزی میان امیر قرغین و امیر طراغای ساره  
 اولوس قشون سخن میرفت فرزانه فیروزی فرامی تمور دلاور با بدیدر هم زبان بود پدر را از گفتار  
 باز داشته خود لبشگر فی سخن هلمی شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغین در آن یوه پیا  
 و که فشانای بهر دل بست با فرین بان بر کشاد و تنگوی فر و هیله دار ایسه خواند و سپهران بر لم در تنجا  
 ترکان خواهر امیر حسین نبیره خوشترین را باینین در قانون شرح بوی سپهر تا خوشی خوشی است  
 افزاید و امیر ششی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر  
 قرغین در برزم همنشین و همدم و در رزم پیشیناز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزایان بر لاس  
 و دلاوران چننا بر که آن دست بر دنگرستی شگفته فر و ماندی و دستت مرزید و گویان بر آن دست  
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرامی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود  
 که میخواست آن گوناگون سپروزی که رو نمیداد از آثار نوید جیاست با نقشی بود که می نشست  
 پس از امیر قرغین که دامادش تغلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت همان به پهلوان تهنن توان  
 به تنها و امن بهت الا گرفت و در تیغ زنی و خضم فکنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که  
 زبشت و ناسنر ایتم همه + در عمده رحمت خدایم همه + در جلوه هم چنان که ما ایم همه + شاکسته

نفت بوریانیم همه برادران صاحبقران همانا میر حسین نیز بوی پیوست عهد است که هر چه از ملک  
 و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز بهر و با قوم هزارم و با خلق جز داد و نوزیم  
 بخونگر می این دو گرد و دلاور و دوشیر مردیم که منگامه گرمی پذیرفت گزین و جنگاوی دسترگ سپاهی  
 فراهم آمد صاحبقران ساز سادگی بلکه از آنادگی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کس آن  
 بودی که انباز از میان بردارد و به کیتائی علم دارائی افزان زار دیده و درمی شبکا لشتمای آن نژاد  
 ناکستی پیشه پی برودی و از فرزنانگی و مردانگی هیچگاه برود نیاد و دردی فردستم بجان کج اندیش  
 میتوان کردن به نخل ز راستی خویش میوان کردن + روزگاری در از ان رشته طول اصل با بلوک طوا  
 در کجدار و مرز پستی ز آویز گذشت بکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید  
 نیرو از کلام چشم زخم سد و نیره امیر حسین که جز بر بود و غر و یونگ و نیرنگ کار نمیکرد و  
 در انبازی و در مسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیز نگسازی اقبال  
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسوسو پک سنگ خورد  
 و هم این گروه بی دستبر دراجا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این  
 نفاق پیشگان خرد و شمن خن گرفته از نژاد چغتایان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان  
 نشانده اند و زودند ویر شمشیر بر سرش انده اند تنهای پلستان رسند و قطع از پی هم میابند  
 و سرهای سروران اناز بالمش خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سپه ستاره و روش چرخ نیلگون  
 + اینها کند بر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پند مطرب و کیم + از آخر چه شکوه چون نبود  
 جز خدایم نبود بجز نکل و صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست امید و بیم + توقع  
 معنویت گرانصاف درستم + تشریف خسر و سیت گرتلس در کلیم + از حق بود افاضه هستی  
 هر صفت + جز در این بود آنچه بسا بل دید کریم + همچنین با برها امیر حسین ساز و ماندگی و زبونی  
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و فرسیاب مهتاب بر لابه گرمی نخبه و بسیار  
 و یاور نیل نماده است کینهای نهانی امیر حسین آن شکار بود همه میدانند و خدیو برده آن

از همه فروخته میدیست انهم که در ضمیر حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این شست مهر خواب  
 زشت کردارها نکو بنید بگذارد و جهاندار را در کنار استی و جهانیا نرا سپین در آردی نیاز آرد آن  
 نابو انم در فراه یزدی کجا که نخستم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرزو دل آرزوم نهاد  
 و در برون ز رشکیب در کشتن خلق پروا فرود تو پار ساطلیه عاشق من آن رندم که می مخلصه  
 او باش آشکار کشتن پیمان کار لشکر یانش از نا خوشی ستوه آمده آن جوانمیه خدایر را با هر چهار  
 لیسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای بند آرزای را آهنگ عاجز کشتی نبود و  
 خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن گناهان تا بخشیدنی بخشیدن از نهاد  
 اهل بزم خروش بر جاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد میان سلدوز و امیر کبیر  
 که ریشگان و ناسورها کمین داشتند زخمه تیز تر زدند و به نو آبا خونچکان خونابه فشان فغان بر آوردند  
 که ماقصاص خونها ریخته میجوایم نه انتقام قننه ها انجخته که والی ولایت آنرا اجل توان کرد ناگزیر بد  
 گفتار فرجام گیر و در شرح حوالت کت کارا گاهان دانش نیامان رنجین فرمودند و سادگان  
 و علما کبشتن فتوحی اودند پذیرا چون گرفته اینها شنیده باشند در دل اندیشید باشند که خود  
 را بدویدن از هنگامه بدر برود سپین در زاویه گننامی که همسایه تی است و زگار بنبر و از آنجا که  
 سلاح و سلب داشت سمر می از جارت از خرگاه بدر آمده جنگ سیلی مشت اه گزید پیش گرفت  
 خون خوابان خونگرمی در او نختند و خونس را که بدویدن گرم شده بود در گرام گرم بر زمین ریختند  
 نظم تو ای ندیم که مانی زمانه روی خولش + لبته که سر از طرف جوئبار کشد + فریب مهر گردون  
 محور که این بی مهر + دهن فشار کسی که در کنار کشد + هوا تیاج شهنی هر که بود در سر + سری  
 بعدن شایمان تا جدا کشد + از هر چهار سپهرش و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند  
 سیدران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگو بخت جان برودن چنان قندگراز  
 رگبزرگ در جاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماند پس از آنکه حسن خارا ز ساحت  
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاه بره بر چیده آمد خان مرزبانان که خدایان و لشکر آریان

به تهدید یکدیگر خواهند که فریدون ابرمنند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد  
 به خشان امیر کبیر و داماد که خدائی خصلان شیخ محمد بیان سلفه که با دیندار سر می رسد از آرزو  
 شاهی رون دشمنند اگر چه نخست با کشتی کردن افزاقتند آخر کار بگر خون می سران همه در سمنونی بزرگ  
 زادگان مرتضو که سید ابوالبرکات پیشه و آنهمه پیش آنگل این فرمود بود بزم شامگی گردان نهادند  
 و بفرمانی تن بردارند روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال هفتصد هفتاد و یک هجری که روانی  
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر هر جمله می بجم نمی رسیده بود آسمان بطریق حلوان سیکر توحش کرد  
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل بر روز بصوت تلج بر آمد تا خدیو آسمان پایه  
 آنرا بسیر بر نهاد زحل در حلقه مشاخ بدانگونه که کش نشانختن خنده گوی آمد بیشتر می در زمره  
 سادات بروشنای و آشناروی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از کمر شترکان شو بود  
 پریش بود و از نوز در دست چون رستمان برستان استاد زهره در تنیت بدان گرفته  
 غزل هر دو و عطارد و روزنامه قبل بدان ادا فرخواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمد و  
 توقع دبیر خلاص یافت ماه که یکک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز خنده فتح از  
 منبری می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوبه فیوزی آورد و نظم طرب در بزم شیش سده جوران را  
 بر قاصی بگرم بر جوان فیضش خوانده رضوان اسمعانی + فرزندش را بر ویش سازش چنان بگری  
 نوازش بخوایش نازش چون در روحانی + بلمیش گدانتوان بره دیدن نایابی + بدبیمیش گهر  
 نتوان شمردن از فراوانی + نهان رخا طرش اسرار اشراق فراطونی + عیان بر خاطرش آثار  
 توقع سیلانی + سر زش سپر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانند دارا را بدینجا  
 + دلیران سپاهش را بنهر با جله بر می + فرازستان جا بهش را بنها با جله کیوانی + همش با خلق گوناگون  
 نوازش در حق اندیشی + همش با جوش سگار رنگ نازش در خدادانی + بان زرف نگهان  
 شکر و کجاری اقبال ازل آورد نگرستن اردانان که دیروز چون شهنشده استی که پای تخت  
 و تاج بر سر نهند بروائی خواهش خرده میگرفتند و میزدند که خلاف عهد نام چون کنیم و سپید زاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفور در خواست نه تاج و این دست به خنجر سزاوارست نه بنگار  
 جانسپاران ز انومینند و خاکساران ز زمین می بوسند شاه در یاد دل گنجینه فشانی و تا خنجر کبریا  
 بد انسان کف کشاد که گنج شاکان ایگان فت مباد آورد با خوانان بر دم تا با زیارت سادات  
 و مشلح و امرا چو خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود مسیحی جامع بطریق  
 بنام خاقان که خوانند و گلها جاوید بهار در عابرفرق فرقدان سافشانند بطرف خدران هر فرزند  
 یزید که نوازش نمود فرستاده آمد و با سایش ستوار و با فرالیش سید و آواده آمد شهر یاز خنجر  
 نوین و آیین شیوه مراد و بهار را بکار کیمایی بلخ گماشت و لوای نصرت به او عزم تسبیح کردند  
 از پشت دران شهر غرمی بهر نیزه خنجره هم سر فر از نیزه بر بسکه نقش آرایش سبیکه زرد اندازد و  
 روانی فرمان جهاندار جهان آرا باره بلند بار و بدان بار و بدان سر فر از که چون گردان سپهر  
 گردش از ان سوگد شتی سینه سپهر و روم ماه و مهر کارگشتی فروزه فرانش گردید و الا پایه و فرخ  
 پیگانه مسیحی حاجی که در محنتش و نهان در کندش هفت آسمان تواند گنجد آساس بدیرویت ملک  
 بسیرگه خانقاهی که نیندازد زیر آسمان آسمان دیگر است یا خود اندرین جهان جللی دیگر است بنانها و آندوز  
 در میشه ما و ما مونا بهر رگدند باطنی و بهر منزل کار و انلسرئی در انلسرین به بنیادی نام برود و نظم  
 از شهر نشین چه بر لیم که جوش گل رنگ شفی بکنگ آن شمار سان بد و نمونه که آن بهوایش  
 ز غرمی او عهد گل شکر کف باغبان بد و در از سخن پیشکش سهر قند را با فراختن بارگاه بارگاه  
 و سخن کاخ و مشکوی بر در حلق در واقع نمونه حیرت بخشین کردند و شکرگاه نام نماده از  
 بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناسید بزم که کیشور با دور دست ترکان از آوری بعد  
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شمارستان باز آوردی در هر طبعی خواسته بانا خواسته  
 بر پناهندگان خنجره آیین بود در هر جشن گنجینه با در بسته نخواستندگان سپردن شیوه از شهر سوز  
 فلک جشن شهر یاز جهان شین جهان پائی و در بنا کشتائی و شمشیر فی و شمشیر انگلی و شمشیر خنجره  
 و کوشش و کشتایش در ستانهاست پس در از و نشانهاست پس در بر دیده خنجره کگایوره



بیابان نبرد و سپیک اندیشیه از انبوهی از جامه بر تن میدرد و فرود بگذرد از دستان خواستگاران  
 آنچه در ظرف بیان گنجد همی چه رفتن فرمان طلبت زنده چشم و از راه بردن امیر موسی کن فرو  
 رفتی روزی برشته روزگار و گام زد دیدن می از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دشمن کردار  
 بسمر قند و دیر ماندن و می در بند و رسیدی ایالت شهبورغان به بیان تمر تسلیم قهر غالب لشکر  
 کشیدن شه نشاه بسوی خوارزم فتح قلعه کات از عرض راه و گرد گرفتار خوارزم و در نشین گشتن  
 حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشینت رسیدن می از بند تن می بجایش نشستن بر او پیش  
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و زردین می با بنه بریان بیشه کارزار و گزشتن می از پنجاه سپاه  
 از بازگشتن شهزادیه مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن اندن مردم از آن شهر و دیوار  
 و از یاقفتن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر در آن  
 ویرانه بفرمان خداوند کاره آونیر شهای شاه و انگیز شهای سپاه باندا ز ظالمال گروه حخته  
 که قبر الدین سمرقند آن دارگان بود شکست خوردن در راه گزیر سمرقند می همچون خنجرید بار و دانه  
 این تیز و گزیر از نبرد و سوی پوزیش گسری تو قتمش او غلان فرمانده دشت قتیاق و  
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سوار بخشیدن خداوند مراد را و روان  
 داشتند می به اتزار و سیرام و ریختن لیسر از سجنان بالمشکد گران بر سر و می جان دادن  
 آن دلاور بزم تم تیر و گزیندن تو قتمش خان از سپاه بی سپه بد و سمرقند از می حسین زین بوس  
 داور و ستگیر و رسیدن ایلی از سجنان به پیشگاه بهایون سمر بر یک سنگ بازخواست تو قتمش  
 او غلان روئی که پذیرفتن خواهش فرستاده گرانیش خدمت کینجیم و کسب فرستاده بسیار و سلیمان  
 بنزد مردم آن سجنان لیسر گیرش بی هم برگ نگاه و بدست آمدن دشت آرام گشتن آن  
 ز مننده دیوم دم سلیمان او دادن فرما فرمانروائی آن بیشه تو قتمش خان را به چشم بخش  
 موکب جهان کتبا بجا نیا میران زمین و جنگ آمدن قلعه قوشچ بچنگ و مسخر شدن بهرام  
 بصلح و کتبایش و زرت شیر فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویدار و گویمان

پویی از بگذرد و دست قبیاق بر آمل و ساری و قلعه ما نه منو و کپش تن لشکر دران مرز بوم خرابی  
 قلعه تاراج و نیامی از نذران راندن سپاه رزم خواه به عراق فارس و کشون سفید در  
 که راه های دشوار گزیر شوت باسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح تکبیر  
 کتافی و بیرمهر و سی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سوار و فروردینگان ۲۰ هفتاد گری  
 هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن سستی می آمل منظر دران آتش بی زینها  
 و منظر و منصور آمدن شاه بستر در نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفیر روزگار گزیرش  
 تهرمان توران زمین بدار خلافت بغداد و دوست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از ارباب گنگند  
 در تکریت و خون سختین بر گیاه نیکیشان گرجستان بر دانی فرما سهند و تکریت از جهانداز زمین تورو  
 آسمان پاندا ز بر اولوس جوجی و کشور روس و کشون اه فوج جیون مچ و گرو قلم تسکوه  
 از انجادی آستوخ کوش البر کوه خرمن صاحبقران با گردی از یلیان و گردان و سخت کوشان  
 بفرم فتح سهند از تزد و حلم و غرنیک و سمنگان و اندراب داد و خواستند از بیان از  
 بیداد و سیاه پوشان گذشتن شاه و سپاه از سران تیره در وان سیاه و مانند آتشین سیل  
 خروشان دو داند و گذشتن نیکاه خرمن سوزندگان چون رسته بازار ز کال فروشان ستانه  
 خراسان فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سندر و کشاد و نیدیر فتن گوناگو جصل  
 و صورت گزیر فتن خونریز گفتار بهر مقام نی فی بلکه روداد فتنی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گز  
 و جای فتن سامانه و کیتیل و پانی بت در چشم سپهر دل سپهران بنام آور مضر او تا خیم و  
 آستن سلطان محمود الی هند با سیلان کوه شکوه بستون توان یاری نکردن اخترش دران  
 داوری و گزیر فتن می از پیش کند آوران توران فتح و تسخیر سواد عظم ملی سر کتیر و نو سندر  
 منبر سید جامع خطبه آرا دهر و دلاورد دران حیره دی سپاه سپهر خدگاه بر حصار سیر و قتل  
 و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد به پشت گری فتح پس از فتح قرخی  
 فرجام تکریت از بر بگول به بر همزدن صنم خانه ناد خون سختین بت بزگان ش قبله و همچنین خونریز

بنود در سواک ماخت قماراج همچون لاهور و پس از رخ افزوی فیروز در سواد هند رو  
 آوردن به تختگاه از راه آب سبند بسم قدر رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران  
 ساز کردن هم در نور کسج آن ناورده بنهار جهاد و بر گرجستان ترکناز کردن باندن اشکر استخیز  
 نهید یک کشور و هم در آنجا تخت نشور محشر دران مزر بوم و پیکار گرفتن قلعہ سیلوس و بارین هموار  
 ساختن آن در خارا آسائن سهرین یورش کرده سیاه کسور هم بود از روی فرا هم آمدن  
 دعوائی و سباب بر تافتن عثمان تو سن ایزان راه و تافتن با هیچ علم جهان سپاچو از سواد شام و  
 و میدان سفیده صبح ظفر فتح اباب و عقیبات حلب و بلبلک و مشق بنیایش نیاوردن عالم بغداد  
 و بستن دروازه شهر بند بروی اد پوزش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام  
 پس از در آمدن و شهر بند و بنو خنن سکان خاکمال گشتن مساکن دلان نوزد به روم شتاز  
 و بر قلعہ کباخ و لو باک بدلیه و دلاورد دست یافتن چیره گشتن قیصر با سپاهی از گیت یاکان  
 ایستاد فرو نتر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر چون بر انگندی اجزا  
 خاک از آسید بصره و گرفتار آمدن بیدرم با نیرید و زودند دیر سپه شدن فدگار شرف و فرستگی  
 آن فعل ناپیدا کلید در و دو کوب فرخ کوب بقلعه اریکه بر لب دری نشان پیدائی داشت  
 و در آمدن ترکان بر زده امن آنهمی نسیخ افراخته یال در حصار و بدریار اندن جوهای خون  
 از خون در نشینان هر آزار و بر ابر گردان مر حله از لیسیت بلند و فراز و شیب و فرود  
 انداختن سنگ و خشت چوب رود آمد شد نام آوران نام آوار از جانب مصر نماز بردن  
 و الی مصلی ز دور روی آوردن می بقبله دعا و از ریش افزودن بنیاد و درم به طراز نام  
 و اسم سامی شهنشاه و پاس دستان گشت زار خود از ابرنگ بار به نیر یافتن باج و سواد و خوار  
 زینهار اینها و آنچه در به نورد از آشتی و نبرد زرم و نیرم و عمارت و عمارت بهر هنگامه و بهر گام  
 در نموده بگزارش فسانه سلطان نیرنگ تلج و تخت که ظفر نامه و مطلع السعدین و بیست  
 و روفته العنقا و استبدین از نهوالت میر و ذنی بی نوا هم از دم گیر ای آن غنودگان سیدار تخت

بدین پنجار ز فرسخ میشو و که صاحبقران جهانستان سپر لنان که چون دو آسمان جهان را کن  
 تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که بیونان لگام خازیران شتند و نیزه های تان  
 شگاف در کف آبشویی که زمین بلبوزه و چرخ را بر عیشه در آرد و لبسوی چین و چنما آهنگ تر که از  
 کرد تا رخت هستی تر و امنان بسیلاب فنا و بد ما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جلوان را  
 ازان وادی جلو تا فت بدان اه که بچوله و مفاک و میل و فرسنگ ندر و بویه کام درم و آرام  
 در هر دوره انجام نخواهد بجز غر ازین شتافت بسایه طوبی رخت هر وی از تر که کند و سرد وی بسایه  
 شست و از کوه آب خور و دوران بهارستان بخیزان فرمان آرا مش جاودان یافت بهمانا در  
 اندیشه صورت این عالم آشوب سر گذشت که عالمی اسلیم سر شگاف از سر گذشت بیرنگ  
 آمیزی استعارات و شور و گیزی عبارات بدینسان است که سلطان ادران ناخسته مر حله کالبه  
 سوزتی و چکر بند کس فواتی زور آورده که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و در مان بر تافت شب  
 چهارشنبه بهفتدم شعبان سال بهشت قصد و بهفت هجری که بهفتاد و یک جام از ناده رنگ  
 و نام میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند  
 و حجاز و روم و شام زده بود که کار جهان انجام دهند با فاجار جارت قطره طوفان انگیزند و دنیا  
 پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پر نیان و وی با سحیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه  
 با و شاه و انگاه آیین باد شاه را سمر و بسیر قند فرستادند و فرود زمین بفران آسمان جاودانند  
 شاه انجم سپه گو به پاشک صد حیف + و یکینه ناچار سپرند بجاکش صد حیف + کی تا این در آبش  
 بیشمار بخش خداوند بهفت کشتور اچار فرزند فرزانة فرو سبیده فر بخشید بود هر کی سر و نو خاسته  
 و ماه ناکاسته مانا از امنیان خیا شال دین جبا نگیر زای عمر شرم نیز انوبت نبوت عمر خورشید بخشید  
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی را بگردیده اند علل الدین میران شاه  
 امیر زاد شاه نشان شاه رخ میرزا از نهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با جنبه  
 کسی و فاکر و آرزیم میبکین نگه نتواند داشت کام دل مانده اند چون بر خود فروغ آمو و اوعه

صلب جلال الدین میران شاه میرا افق شرقی است شیوه اختر شمارى شبستنده داران  
گذشته گذاشته دل در لواع سحرى مى بندم و جلوه شاه در آینه حال جهان او ظاهر  
باير باد شاه عمار بن عمر شيخ ميرابن سلطان ابو سعید ميرابن سلطان محمد ميرابن جلال الدین  
میران شاه میرزای پسندم تا سرشته دارانی بنده در سحر دور از هم نگسته باشد و این سلسله  
بر آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد لفظ مابجای که زخم مانند قناعت کردیم و به سکنند  
انچه زوارانماند سخن از پیشروان ماند همانا زین پس + مانا نایم و بگیتی سخن از مانا + بر تو نمیزد  
در حق گردانی در استان جهانگردی و جهانگیری خسرو مرغ سلیح مهر کلاه  
ظهير الدین محمد باير باد شاه اعظم سياساتى آئين جم تازه کن + طراز بساطا کر م تازه کن +  
به پرويز از مى درودى فرست + به بهرام ازنى سرودى فرست + به دور پيايى به پيايى سئ +  
بشور و مادوم بفرسایى نى + قح را به پیودن مى گمارد نفس البفسودن نى در آره نکیسا  
دوان برابر امش در آره + سسى سرور در آره مش در آره + پنجم از بلاى زياران بگردد به کام  
دل شاه خواران مگرد + ز هر کس فزون مى بروج که من + ز شاه مى کشام را نم سخن + پیوند  
بگزارش در استان جهانگشای جهان آراسى خدیو نهمند نهر پرور پنجهان دست که موی در میان  
توانگنجید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آباى کرام اوست همان نبودار اختر دولت از  
آغاز بد انجام اوست زهی پدیر پدیر جهان باد شاه لیشیت لیشیت جهانیان پناه فرزانگی شکوه  
مردانگی مگر این خاندان اخانه ز دوستی داین نام آورد و ده همانا دبستان دانش و دواوستى  
روزا فزونی جاه و ز نهمونی اقبال جهان داور صاحبقران کبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که غده  
نارسائی بیان که تا هی سخن خوسته آمد پس جلال الدین میران شاه میرزا که نیر  
طورش اوجود صاحبقران اعظم خاور است و هم در عهد پدیر پدیران پدیر بادشاهی داشت که  
سلطنت تا نمانده ماه بود و عواقب آن آذربایجان دیار بگردشام را فرخته باد شاه در سال  
هشتصد و ده هجری دریکاری که با ترالو سفتر کمان رسوله تبریز دینی او بگلگون شهادت

مدخر و کوی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزندار چند دوست با همین برادرش  
 خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران مین بود بد مسازی و بهرازی و سردور و سرشکری  
 روزگار سپرد و پس از آنکه این فرخ تبار بگری که کس از وی گزیر نسبت ازین گذرگاه گذشت  
 و سپهر شاهی بر فوق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گز فرزندش بود نهادند این با جد تو  
 خوبی که نسبت پنج سالگی از کارگاه تصفای مشهور جهاندار یافت هنر ده سال ترکستان بخشان و  
 کابل غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و بپایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال شصت و  
 هفتاد و سه از بیدار چرخ تیز گرد گاه بیکر ناز پرور و جمشید را لاله بیور سپید و نیم ساز و دوگاه جلگه  
 دار از ابدیشه سرسنگ افکار و جنگ شکست خورده به بندافران حسن افتاد و تبعی کرد کار میرزا  
 شایخ میرزا بر سر کوه برین افشرد از هم دران بنیاد بنیادین است چار بارش سری تانگه که سپهر  
 به خلفا صدق خویش سلطان محمد شایخ میرزا که داشت این بزرگ خرد و سنگ شکن کار از  
 قهرمانی روی زمین شتاند جان و فرماندهی شهرهای هفتگانه توران است تخمکها ساخت  
 و سپاه و افسر گاه بر و اخت احسی که شهری از شهرهای هفتگانه توران است تخمکها ساخت  
 در ان شهر جبری بلند بفرخی قضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جیسکه کما عیوق دیدان نشینها  
 بر روی دیوار فرخنده شهر بایران شمارستان که بهارستان بود بود و به نیروی دوش بلند بپار داد  
 تا بدجا که در گزنتوان فرود فرودی افرازان فزاد باد سر خوش نشسته کبوتران تو طبلان  
 بال و کفش خرام راهمی نگریست که ناگاه سمنن قوا کجاست آن ساسان آتشش آهرو دنا پرتو شهر بود  
 این ملزه از کجا فزاد و فرو داد و تا فرارسند که این بلبلیش از کجا خاست فرو نشست همانچنین  
 برین را بر زمین زودند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن از زمین مفا اینها که خنجر درون  
 آزاد و داد فرخی کیش تو شهادت او بر که لغزستان برود و نهاد این که دست تیر که نه بنگام  
 خویش بود فرود و شنبه یازم ماه روزه در سال شصت و نه بود و آشکار شد لفظی خیار که  
 بهار از گل گل پشمی چنان که فشانندی فلک بر او پروین چه او فتاد که از خاک که فرودین

چو روید که از خشت باشد تن بالین بنگونی آتش و شهر یاریم بر زبون شاه و بارگاه سیدگرزدن  
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسر و دیگر زنده و کوس شکوه خسته نو  
در قلم و دیگر زنده و فدای آن روز که آتش بگسترن بل به پیدای پیوست جهان ستان گیتی  
اگر ای ریشمگر فروغانی رای داد در فروغ افزای و ستم را تار یکی زدای به اندیشه از راز سپهرگاه  
و از بهر شوره بر والای نهاد خویش گوا و اخته با پاورنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد  
با بر باد شاه دره و دو سالگی با سر بر و افسر و مساز و دران در کار که دیگران را هنگامی  
سواری مهت شمسوزان در ترکان از آمد نشان با فزه و دند و کوس آوازه و سپاه را بریزد  
و غیره و بی ران از خستین به روزی که بروی کار آمد و کشتا و زنجیت اجابای زمین خستند و دان  
افتشاند و شمار آرد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش  
بود و سلطان محمد خان برادر زان سلطان عمر شیخ میرزا که در سگند را بادشاه خیزه کوس خانی  
و خدا یگانی میزد و بریدن بیرونه خان و ستم نهادن بر ستمی کرده بودند و بهر بیگانه گیتی  
و بافاق اتفاق در زریه آب سبک تیز از دو سولیدی آتشی روی آورده بودند اگر چه این دور  
لنگر گشتی و دو سولیدی کین گستر می کردیم گویم بهی برادر می نامد و بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا  
بود آه از آن بزرگان کم آردم پیش چشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در میم از راز بر کنار افتاد  
به نخستون چند آنکه سپهر سکالی صلح کوشش در کار سازی آتشی اویش رفت ممد و وفا که بر و ای  
گرای در خور بود و در نوا و جنگجوی داخل سنیزه خوی در گرفت فرد که در هم شرح ستمها  
عمریزان غالب بر رسم اسید سمانان جهان بر خیزد و جگر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا  
میخواستند بران نحو است که با اندیشیان را خدنگ اندیشه های بر ایشان بر نشان خورد  
وارد و حتی آن و با افتاد و این را از بخوری به لنگ روی و او را گرینه لمبه لکه لقمه سبک کین  
و فرستند و در بر گشتگی بر شتند نگرندگان نگارش ابه بهانه و فرود این آنگاه آفرین سمر  
خویش میخواستیم که با وجود فر فر مانده و شکوه شاهنشهر که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران

بوده است بهمانا مخف امیر المؤمنین بوده است که طعنا می عنوان خلادت است و آنغای فرما  
 شرفت سپس بهایون فرزندان سایه که در کار امیر را گفتند که مخف امیر را تو اندو درین زمان نخستین  
 کسیکه شامش خواندند و پس از فرود رفتن بر وز فرودس مکانی نشستند همین شاه فرزند گوهبر  
 فروغانی فریبگ است که برارش تلج و نازش اوزنگ است بالجمله جهان داور نام آوز نامک  
 بر کرد تا یازده سال در قلمرو ما و از انهنر باهز بانان چغتای و خانان اوزبک یکار بار و دادو  
 در هر بار شکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان سیاب است و بر حجم  
 لوامی شاهی بهر گسترده سایه میدانی فرخ تر از ان دایره محبت است که سر و ش آسمانی و بر  
 یزدانی است بدان پیر و زبهای ناسود مند دنیا و نخت بدان چیره و چیره های ناپاید اول نهادن  
 نیسپندید با دامن زین شقه پرچم علم را همواره جنبشش بقیاد داشت تا اوک اندیشه از هر چه پیش آید  
 اگر چه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تا بنده مهر که از مشرق بسوی مغرب  
 رگباری کرد و جهان بیدین پویید و بهنچار نورد و ابنتال شیوه جهانگی می شردند و در ره نورد  
 و جهانگردی از باخته خاور و رومی آوردند سر غازنگ تا ز که خسر و جهانجوی را اندیشه کشایش  
 بدخشان از دل سر بر زد آسبب سم باد پایان دشت پهای کوه فرسا به نور و پوی کاپی در پی اجرا  
 کان آسپخان سیکد گرز و که مچ خون یا قوت سواران از ز الوکد شست پیادگان را از کمر خسر و  
 شاه طر فزار بدخشان چون سایه بهر تو مهر و دختشان تن بزبونی داده سوادیکه دشت بشهر باز  
 و با چند شتر بار متاع کران از ز شامهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از انمیان بدر برد  
 رازدانان روزگار بر سر سید که خسر و شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاهی شست با سقر  
 میر را از بر اندن و شهنه بر گلو تن از روان پیرداخته بود و مسعود میر زار اکبشیدن میل چشم نمیاخته  
 با آنکه هر دو تن از انامی اعوام سلطان بلند مقام بودند آن دختیم اسرین منش را و میره درین هنگام  
 که مقبولتند منش را بیجان کرد و بعضی آن دو ستمدیده گرامی برادر که کبی شته تیغ جها بود و درین حین  
 منش ستم میبایست کشت آرزوم گتری و مهر ورزی شاه آزاده را میر کم که از میادوست خوا



در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین بن احمد  
 و اسپین غنوه تو سنرا قبال سیوی خراسان پویه سرگرد به تیزی گام میبویان مصر صرتگت ه بریدند و پید  
 انجمن رسیدند اعمان سلطنت بدیع الزمان میرزا و ظفر حسین میرزا به دارائی و فرمانروائی برده  
 بودند و از بهر این که انامیه میعان جان گذاشته خود آن پروتن احال در گون بود و منشاء بگری  
 و راستی بنهون پروتیر بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوس  
 کابل تافت و عرض ماه آگهی سید که کور نمکان در کابل شعور انگنده اند که فرزندان سلطان حسین  
 میرزا جهاندار شده اند تا که بر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان مریه بر چار باش  
 خسر وی نشسته دل با عتقاد باوری بخت قوی کردند و در هر وی تیز روی تار قمار سپا ظفر  
 تمکینه گاه از زمین سواد کابل خبار بخت اساس جمعیت سیه کاران چون بنوبتی یکی شب که در لوت  
 سحری از هم باشند بیکبار فرو بخت از او باش که به پخش فرا هم آمده بودند بر کس ازین هنگامه  
 بد انسان کنار گرفت که خپاری خود در میان نبوده است در عرض باز پرس ترک ناسپاس  
 گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در  
 آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کار آگاه  
 حسرتی بنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بهمن ماندک شمردن کار هر کس  
 است هر دو ان سر منزل بندگی بدین حاده گذرند و میزدانیان نیروان را بدینسان سپاس  
 گذارند نظرم زهی در با شاهی دانش آئین چه خدا جوی خدادان و خدا بین چه نغمه فرستگ  
 بخشش بر آتم سنج چه که هم جان بخشند و هم حرم و هم گنج چه بود در تاجداران زین شاهنا  
 چه بفرش گویند تاج آسمان سا چه جو انداز چنین باشند آری چه که جان بخشند و ز  
 باشند باری چه خدا را بندگان برگزیده چه دو عالم دل به سیم ز خریده اگر در جا نشسته  
 تیز هستند چه ز جام مهر بانی نیز هستند چه چون آرا مشکاه بدخشان از خسر و خان بخشش  
 و نجبتایش فرا حیک آمد خسر و کخیس و خوی را دران ملک خدا داد از بهر روانی آئین او کیس

در رنگ آمد سال فکر که باز از کشتایش کابل لشکر بگنجینه پرکار کشتایان قضا و اران دایره نقش  
فتح و کیمیا گنجینه عظیم قدیم سپهر و النون ارغوان که کابل را داشت برومی کشتور کشتا و نسبت و در نشتین  
گردیده بگرد آودن سامان کارزار که نسبت فرجام کار زشتی آفرینم سرکشی بر نظر آورد و بنظرگاه  
الغفات با اینچو است نزان پس که حق سچو در بران استمان ثابت کرد چپا داش برستندگی نوینما  
نخوست یوزش بذر پریشند و غیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر در سال  
وند و نهصد و ده بی هم در نمود آد و آیت فتح بر خداوند کار درین و سال و بار فرود آمد و گرانند  
سرگذشت گرانگزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جا اسپانش را که شش و کشتایشهای شایان  
و فرخی و فیروزهای نمایان فراوان است سب بار لشکر صور آوازه رتخیز نهیب تبر قدر زنده اند  
و شیبک خان و دیگر از بکان را چون خیل مکنس از پیرامن قندهار زنده اند و یکبار پس از آن که در  
سمر زمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط انشطا گسترده اند در سال نهصد و هفتصد و بعد مرز  
شیبک خان از کابل تا خسته آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما به بار  
آن نگار چون رنگ خننا از دست و آن دیار چون باهی از شست رفته است آرمی از آنجا که  
توقیع شایبی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلچینه امید برین بوستان نوشته بودند  
شاهد مراد در آینه ما و راه النهر چگونه نمودی و هر آینه بناستی که چنین نبودی رصدندان  
سیر ستاره اقبال ز قمار موک چاه و جلال با بجانب هند برینج و در آساس می نمود و صد اودن  
کوس نصرت و پیکشتن ظل علم فتح را در چنمین لغبت نشان میدهند من که سر روز نامه کاری نذر  
و در کارگزاری بقانونان بخارزه میسارم زو اند فر خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که  
مبداء افتوح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت الی عصر و ولی نعمت من سلطان جهان  
نژاد ابو ظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +  
داور و سرور چه میگوئی بگویی + والی هندوستان آید همی + لشکر می آید که پندار از خلق + نو بهار  
بینخوان آید همی + بادشاهان نکتهدانان بوده اند + بادشاه نکتهدان آید همی + بادشاه خاقان آید همی +

بادشاه جهان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی به عهد  
 رهنصب مشاطگی است + زمینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین راز آسمان +  
 مرده امن و امان آید همی + هم نیرومی روانهای حکم + چرخ تیفش را فسان آید همی +  
 هم بفرمان فرونیهای روز + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنا  
 که بخت فیر و زبردش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد سی و دو بروز  
 آذینه غره صخره کاپسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر خانبه کمان در آمده بیت الشرف  
 خویش را بختیم همی نگرست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سواران اندازه دو ازده  
 هزار نگهشت بسوی سواد سندر و آن گشت میرزا کاظم را که بتوقع رعیت پروری در  
 قندهار گذشتند به آیین داو گسری بر کابل تیر گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد  
 سلطان بهایون میرزارا که همانا از بهایونی سایه همان نشان است سهند و ستان خود  
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بگری گزیدند و گردفته فرو نشانان و خسک  
 بر بگزار دشمنان نشانان بعد گذشتن از آب سهند و چناب پیون اسپت و بلند خاور سوی  
 پنجاب به پانی پست که سهد را سجا همانان در این ترش خون جهانیان به دولت و از افزون روی  
 خواهد نمود رسیدند نقطه سم ورود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم چنان بود بر  
 بینندگان معنی یاب که گشته است همانا برای خلعت ملک به زمین حریر منقش از نقش  
 سم و داب مگویند این سفر فرخ اثر فرخ سخن می رود بگر جوشی و سخت کوشی و لغتان  
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان با بر ابراهیم لودی برگشتند و بشرت  
 بساط بوس جانجوی بهره در گشت در انشای سخن بر اندن از سهند رعیت با بنا روی ستود  
 و سپاه را بدم سرودی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر بستن سیل  
 کرد آن فرومایه که هوش در مرش نبود و خرد در همش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت  
 از سهند آن راه زود از راه رفت قلعه بلوت احصار عاقبت پذیرفت پیدار از استوار باره بارد

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکمان نامور بکیه سر بران دژ رنجتند و از اساتس قلعه  
 گرد و در مار قلعه گیان و دوانگختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک  
 آستین کار را در میان گنجائی و نرفقار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست اگر بود گریز گاهی  
 نیست ناچار با گردن از موبار بکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیر فر با کلاه و کمر زفته بود ام روز با تیغ و  
 کهن باز آمد به سخت گیریش گوش تاب دادند و به بند نخست بر نهادند سختی سبذراتاب نیاد و دو سه ران شب  
 به سختی مرد دیگر از آن فیروز می که در عرض راه از شکون به روزی نشان داد کشتایش فیروزه  
 حصار است یکوشش شانزده هما یون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شانزده  
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکر انرفخ بر سر خشنده افسرش افشاند کوناهای سخن چون سلطان  
 سکندر چاوش خضر بر چنانکه گفتیم در پانی پت فرد آمد سلطان بر ابراهیم لودی نیز نایب دینار  
 سوار گودرز طرز و هزار پیل ارشک کجک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی  
 که در آن مقام صبح و شام روز خوبی و شب خوبی بسیار میفرسته باشد تا خود چه مایه کرد و دواز  
 زمین به آسمان میفرسته باشد هر چند در آن نوز شها تو سنان این لشکر از پیلان دیو چهرم همی خوردند  
 و صفهای سواران کابینگی که پیشیاران اند هم همی خوردند لیکن ترکمان نام آور نامجوی راهت  
 آسان کردار بود و اندیشه دشوار سپند روی از یکبار بر بتاقتد جنگ می جستن تا فتح یافتند بهر آن  
 روز و غار و زیک دشمنان اسیا و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و خنجر  
 و روز بازار مغف و جوشن بود یارب فرینش همان روز که این فتنه در نهاد نهادن داشت که اثر  
 فتنه بر سهامی بنیش بدان نشان نشان داشت که تا نبرد آرزایان بهر دوارد و باورد گاه  
 روی آوردند خیمه باد و رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو و سه صیف بخرم جنگ  
 بر خولشتن میده فسون لاوری + دله از تاب کینه خیابان گرم شد که کرد + هر قطره خون بحیره  
 سینه انگری + بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان گرفت که روزگار را  
 جنگ و اندوه مانند سپندی که از مجرب باز یاد رفت نغم هر دم تیغ بدان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای و پیکان برنی تیر بزبان بی دمان در غدر مقدم پیکان دگر ز مژه سر لای  
 با هر پیکری از بس بیاری زخم حساب شکر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شماره قره باچشم  
 پدیدار به باد بروت شیران شمر زه جو به تیغ چون پرگاه دراز و صد آتیه تند خروش آفتاب رو بود  
 یزیده گوش جلوه پلارک برق تهراره ما به تاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران زرم دست که  
 هر یک از دشمن کشتی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات اسلحه  
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصفا شایست  
 کماندار گزرا بود بلکه تیر نیز از استم خود را چون قره بریم میزد و کمان را هم لبان او بر وحشی در نهاد  
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گویا ماهی در دام داشت مکند چون گم از دهان  
 آدم آنچه در دم و م رباستان پنج چون زبان مار دام چندیش میقرار گشته بخون تهنه تیغ  
 در برش به بدین سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نایش خوار نشمارد چشم بر  
 زخم خستگان دوخته فرصت بخوبی محسب تا بخلمیدان جوهر میهر عرصه دار در خنده به تیر که ناگرفت  
 بر سپهر خردی چینی بود در راه زندگی که بر جگر خوردهی نظم شکم در پشت زد و دید آسمان از  
 از نیزه در گردش پز زمین را خسته رود و از لفتش سم تو سن پنهان را ز گرمی غوی  
 فرو بارید از اعضا پنهان سواران را بدعوای خون ترا و دیدار زگ کردن پنهان افتاده سر ما  
 هم که بیکار هم مغفرت بخون آغشته تمنای زره پیدانه پیر آهن پز گردی کز تگ و تاز پز  
 دره فرا هم شدت زمین سر مایه گرد آور هوا هنگامه بر زمین پز دران خونگرمی کوشش که  
 بود از راه کین خواهی پز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفرت و جوشن پز که از آهن از تمنای گردان  
 ریخت چندان پز که پیدا گشت در ناورد که کوهی ز بیم آهن پز اجل در جان ستانی  
 نایمی محسب از نیزه ان پز که پیش از عزم وی جوید ز هر کشته گان بدفن پز دران هنگامه  
 کز غوغا بر ستا خیز ماستی پز همانامگ هم ز اندیشه مردن نبود امین پز صدای نای و کوس  
 فوج دشمن موج خون میزد پز که خیزد بار و بگرد لباس مویه و خون پز از کشته نزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون هر گوشه دشت از نقش آنچنان برگشت مهر باره تن از زخم آینه  
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زمین بر کنار آن گشت که به داسل جل در آن  
 دشت به درو آمد هر که گس بهوی طعمه از هوا بروی خاک فرود آمد لبیکه در آنچنان عمر دراز  
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یادداشت از بیخودی فوق بهوای دزدین پرواز و پروای  
 و مسازی باز داشت از بخت برگشتگان هنده آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش  
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گویم از آن که نسبتی آمده بودند آه گریه می نمودند  
 چنان که در حوصله آرزو نتواند گنجید دست بهم فدا اقبال آمد و بوسه بر کاب خسر و  
 بهرام عرم مهر علم داد مردان مرز شناس که به نبرد پیش بیگانه و آشنانشان افتند سپه دار  
 لودیان را با نسی که جان نداشت و هیچ عصفور نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند  
 از اسپسی که به لویه گرو از باد می پرده باشد بنجک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش  
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش او افتاده و سرهای شان شکسته همچو گان زنی  
 تنه نه تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری نه خدایگان حق شناس حق پرست بگردان  
 حق پرستش خداوند پذیرد زگر زبان بزفرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را  
 که در سینه خنکاه دارایان و شاه نشین در رنگ آریان همانست بروانی رود درود آرد  
 افزود پای منبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکه زر بر دست  
 غازه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو  
 دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشادرز و پیشیه در فهرست بند کشاد و روز تا جمع  
 و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش به سکه دادروائی پذیرفت آسمان زمینان را با نسی  
 چشم روشنی گفت به لویه بر رخ پروین عبا را گلنار گور و گوزن تیر و نیزه در رگزار گلنار  
 آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خرد گیهای روزگار را اگر بشکستگ انجامی بود  
 بفرستادن هو میانی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره بر سافند گنجه آنها پر از

گنجهای نامنخته که شهریاران بر دگرگاران انقحه بودند و همیدون سلطان ابراهیم از گنججوی میگرد  
 از روزی حمیر من آباد آن میگویند والی ولایت ستان افراچنگ آمد گنج خانه باراد کشتادند  
 و عامه مردم سپاه را اصلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بایخ بردارد ازان گرانمایه گنج  
 بردارد و خاصان خود در آن صلاهی عامه به صلحه های رنگارنگ از جندی یافتند و با فرایش  
 پایه جابه سر بلند می از انمیان مقتدا لک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد شانه زاده همایون  
 گردید به کابل و قندهار از بهر خسته و زادگان سکندر آینه دار و خاتونان روشنگ پرستار  
 و نوینیان فرخی بهر گوشه گزمینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی  
 از گنجهای تازه بدان اندازه از مغاها روان داشتند که سنگینه با رخت بیان ممست استوه  
 آورد و هجوم قافله در هر مرحله جابر زهر و ان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسته و ان راد که  
 خداوند تیغ در خشندم چه بزور بازو ستانند هم لبه تازیانه بخشند ما در سلطان ابراهیم باد  
 از بینمکی زیر زبر و زبانی در زهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوے  
 و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بیاس ناموس از بهر نعتن گوے و موے  
 گره بر پند زده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیر منش دست بند  
 زده از کله در دل داستاها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش  
 بهر ناله فراموش اگر از نفس نیز مرده پیوستی مرغ از هوا فرو آورد بود بهر زبان خاموش  
 اگر بیم راه سخن بروی نه بستی خون دل چون مایه بجهت شاد و بود به سلباس فیروزی بخشود  
 و بخشیدن فرح چند داشتند و از هر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه  
 و سر مایه و کاچار برگ و بار که آنان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را  
 آجیات دادند و گرسنه چشم پرورش سابر بهفت لک تنگه سیورغان برات دادند و پرن  
 بمشاهده آن خوبی نرم و روی گرم منش هابه شکیبائی با بود و از لای پالای اندیشه لاسے  
 بردن رخت و بادل از رنگ کینه صاف بقاضای تقصاف بصفت لصف و انصاف

قطعه الماس ناهید فرخ که هشت شقال سنگ و هفت گنج پرویز من داشت پیش کشید  
 دانم که درین حق گزارسی از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بر بان اهل  
 روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه در خشنده بر اجه بکر با جیت بخشید بود  
 و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده انجمنه علانی بدست سلطان ابراهیم  
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید  
 تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کدم گنجینه نشان یا بند نظم گفتیم نیست فلک  
 چون بر آسمان پیویدیم که مهر نور به ماه ارمنغان دهد تا که ذنب چو مار به چید و حلقه زد  
 تا در میان این بهر دهر چه آن دهد بهان غالب که تهنه نظر که باعتبار موش و سنگ پیچ  
 چه بدین پاره سنگ سخی از جام جمشید سخن نگونی که کراست و از درفش گاو پانی نشان  
 بخونی که کجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبود می چه شد و آن  
 سمر ری که چون بوی گل بهوار تخی کج رفت از جام و درفش خاتم و سر بر یکدی سخن در است  
 که آن جم فرزان را که جام ساخت آن فریدون فرخ را که علم افزاخت آن خداوند خاتم را که  
 بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا که دار گزارای شهر یاران ملکانش  
 نه بشمردن آثار روزگار آن سخن تا بدینجا رسیده است که شهر یار در دلی و آگره پس از فتح  
 آنچنان بداد دل بست و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان نماند جز  
 خزانه هیچ خرابه درین شهر ویران نماند با این همه تنه با در کین بود و خارها در راه آب موج  
 میزد و آتش زبان بهندستان بر بنور خانه جنبش میزدند آشفته میالست هر سو پرانگان  
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جان را بر بزه افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای  
 اسپ بزمیر نیامده بودند نهادی چون شعله کسش مشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش و شند  
 دیو ساران لوهانی خدا گانه بکوشش که بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سبان و غانا  
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دوشنه تار و بود و همانا که پیکر مانا که لعاب پیش



بر خویش تند و خورادران نورد و بنیدان کند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و بهر سو که  
 سر سیمه می شتاقتند دام گرفتاری خویش می یافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی  
 از سلحشوران بهر گوشه تنگ بر آتش افکندی و بهنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در  
 آتش افکندی دست در فتراک راجه ساکنان و آن ساده دل را بهر من آساید بدوستان  
 در رگ و پی فرورفت فسون خواند تا برون اند بر آن گنجیت تا لشکر آن گنجیت طرف گشت تا ملکیت  
 نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد و حرلیف و فوج ظفر موج شعاع خس و آب پد  
 زبانه زد بزبان و فرو شست بر م و ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب و ز سعی طرف  
 نه بند و خس فرو مایه و بیای گر چه زنده فال حسبن از گرد آب و زوشند جان نبرد  
 گو سپند قربانی و به شلخ گر چه کند قصد جنگ با قصاب و بیجا کمان گر انمایه سر گذشت  
 خسان و همان حکایت نخل سست و پیش لباب و دو دو و لیک نگیر و غزال حاجی بلنگ  
 پر دو لیک ندارد در و بال عقاب و به پیش تیغ سر سر کشتان فرود آمد و که ناگزیر بود  
 سبده در خم محراب و از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره  
 گرد و ریشیان تار و لوبانین کین تو ز کین جوی و راجه ساکنان و هم بان بیبره پروان گمراه  
 هر که را گفتن نام برند و بشردن یاد آوردند یاد سردادیا گردن نهاد گر خسته گان از خود داشتگان  
 شمرده ایم اگر به تیغ نوردند بر تیغ سخن شناسند شه شاه بید رنگ سنان بید تیغ بخش زنها  
 به بناهندگان داد و مال بخوانندگان ملک بر شاهزادگان و سمران سپاه قسمت یافت  
 شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان حکم گوشش و اعتبار غلبه نبره غیالبت  
 بفرمانفرمای سنبل فرمان یار رسید و پایه آن زمین آسمان رسانید دران فرز لوم بهر گشت  
 بجای دانه چیدند و به دشت بجای گیاه رحمان درودند و آب و هوای آن ناحیت با لمرج  
 همایون استاخت پس از شش ماهه رامش آرام خورد و پی گرم بد انسان که موم بر  
 نهال وزد بر سر آیان زرد زرد و گردان گرمی هنگامه اینار عطا به سبتر و خور دولت بیدار

داده بودند که خسر وزاده با تنی چون خرمن گل بران در یخخت گزند و زافزون بود و نج گران پنا  
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند میو اخواهان را دست بر آسمان بود و پزیشکان را دیده  
 بر زمین پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناسان  
 آوزد و دخل اندیشیه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن  
 بیمار که در پیکر حسن سجای چشم است به دلکی دارد ولی براه دریا به آگره آوزند مگر نظاره موج  
 و آب گرد آب تق ازل برود و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد فرمانبر  
 زستند و فرمان ده بفرمان شوق و رو در کنار رود و نگران نشست و تا کشتی مسیاحل  
 رسید از جا برنجو است و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دیده و جبین بوسید و دعا کرد  
 و دو اجیست چاره سازان را سگاکش درمان بود و و اثر نداشت نظار گیان چه شنیدند  
 که این سچارگان را حین عبرت سعی تمناک است یا بخوی شرم سود نه بخشیدن و اندیشیه را  
 ای سو دعا کایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته بلشت که گان پاره له لباس گران از که  
 تمغای عمارد بر چشم و ابرو شاه که چشم ز خمش مر ساد فدا میتوان کرد تا فایده بلا بگیرد اند فرزند  
 که خون جگر گشته معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار درنگ و ادایم ما آن  
 می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا  
 کنیم این گفتند و دست به دعای فی غلط گفتیم از خویش بر شو تند و فرزانه فرزند را سینه  
 گرد سر گردید تا از پای نشستند فرارسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته  
 از شا هزاره تیر و هوش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی یا سنج یا قند که گرمی به چنگی  
 روی داد و گرانی به سبکی بر زبان مجرب بیان گدشت که خوش باش و شافزی که بار تر از چشم  
 و جای خود را بنگذاشتیم دیده و ران بشگفت ارا فقادند و نداشتند که سر این شسته در کجا  
 بند است کما بیش کیفیت دیدم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میبکا  
 در شاه می افرو و ناگاه آن از لبتر بر جاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

و این جامه که داشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار در آن زمین که مرغ خاک آن جهان جاودان  
رفت ششم جامه‌ی لادول بود و سال نصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین  
بر چار بالمش خسرو می‌تکیزد و در چهل و چهار سالگی در بند بندگان کشور پنج سال درین  
کشور مبارائی و جهان آرائی سپرد و در چهل و نه سالگی در گذشت و سنخ وخت و  
چهار فرخنده سپید گار گذشت نخستین فرات تلخ و تخت سلطان بهایون فیروز  
و در بیست و شش بنده شاه نشان میرزا کامران سویم ناه و دو هفته سپید بر بر میرزا کرمی جایز  
ستاره آسمان اقبال میرزا میندال قدسی پیکر دوران در او را در چار بلخ که بر لب دریا  
اساس نهاده شاه آزاده بود و خاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است  
سپیدی شد به بیست و نقل و تحویل به کابل بردند و کلک ارتنگ نگار را آفرین که با گنجین این  
نقش نوا آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدم مانا  
دهند که این خسروی مرقع بنیش فرای را در نور دم و از صورت حال مانده دارد هر که هم شهر یار  
است هم شد و هم خداوند بر کار کشای کردم نظم کیست که گوشش فرهاد نشان باز بد  
و گوی آن نقش که از تیشه به خار مانده پرتو مهر نیمه فراد و نموداری حال فرخی فال  
جهانیان جنبت شایان نصیر الدین محمد بهایون باد شاه غازی نظم  
معنی دگر زخمه بر تار زین و گل از نغمه تر به و ستار زین به پیر و از ش آن گل افشان نواست  
نگویم غم از دل دل از من ربای پی دل از خویش بردار بر ساز و نه به هم از خویش  
گوشی بر آواز نه پزگنجینه ساز بردار بند درین پرده نقشی به بنجار بند به برامش به یاد هم  
آواز نشود به آهنگ دانش نوا ساز شود که دانه زدستانه ای چنین به دلا و نیز باشد  
نوامی چنین به روشنگران آریه چشمه و رود آرائی که عبارت از روشندان گنبد مینائی است  
همانا کار برداران کارگاه که بای بی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم  
خدا پرستی پیشدادیان او دنیا به راه داد پیشتر و جهان کنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح کوی نجسته در سیم مبارک کوهی  
 هالیون در سال نهصد و نود و چهارم ماه قیصر بشت شنبه چه بی که در دعوی روشی بر و سنا  
 روز از آنم خنده دندان نما دشت و ماه تا بشت گرمی سبش مهر دولت ل افروز روز افزون در  
 قضا دشت از فرزا آبا و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت  
 بر فزنی از جمادی الاول در تملیت نیرین در لیت و چهار سالگی که بر جیس و از و نه ششمین  
 بهشتین کاخ راد و بار پیوده بود در تخت شاهی جاداده اند خسر و ابر کف زیاد دل همدا  
 سال روزی با فزون آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای هندیک و درق نر با  
 بر فرق ساکلان ساحل نشین افتاد چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشی و پیدیت سال  
 سر آرائی از فرم خیر الملوک پدیدار و زمانه ز پاشی از گل بانگ گشتی زر مهویدا پنداری  
 جهاندارا بر بهاران بود که به شش سید ریغ عیار افزای روزگار ان بود گل با غازه بر عرض  
 نهادند و سنبل را شان بگیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر سپهر سود لشکر باین زبور با  
 بر و شناسی پایگیو و طوس رخ افروختند و نو میان آرش از رشن به نازش شکوه همندی  
 و فریخته کردن افروختند در کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران  
 را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا سنبل  
 منشور و زبانی الورد و میرزا سلیمان توقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان  
 و ناسپاسان که همه بگه بهران و برادرانند با جابا خواهد رفت و هر یک از کثری اندیشه و تبااهی را  
 پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تر به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و کثرتی بهانه اندیش  
 و کین جوی خواهد بود آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جبارا هم خواهند  
 ویژه میرزا کامران که خدا دشمن خلق برین کسی بود و سر شیور و از آشفتگی بطره خم در خم هوشنا  
 میمانست در بیوفائی خوی روزگار دشت همیدن رین نامه از نظر فروری جمال حاکمان آرا  
 یوسف سخن همیرو تا نگه تار بگردار برادران کی پیوند پادشاه مهر پیکار سپهر پیشگاه بعد از

ششماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده از خوانی گذشت عنان سنان را کعبه پیش در  
 آورد تا عیار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار آزموده تو سنان مین خورد در  
 عنان گرفتند و از خانه های زمین فرود آمده در را چون نقطه در میان گرفتند در بان کالنج  
 پیش از یکماه تاب و نیرش نیاورد خواهی خواهی از نهما خواست پیش از آنکه کار از دست دوم  
 باگشت نهما گشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجا فرمان بران آمد تا شکست  
 و انبندگی سپهران حصن بمبار غایتش گذاشتند و گذشتند سیاهی کردن قلعه چنار در نظر  
 دیگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد و مؤمن آمد و که شیخ ابو الفضل در کبریا  
 نسان میدید که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت جمال خان نام دلاوری  
 را از استواران خویش بپاسن سختن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم  
 از محفیه در هر یک از یک عزیمت با بری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران گذاشت آفرید  
 حسن انغان که بروزگار سلجشوری پیشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شه خان  
 مهر خوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خشمی زد خود را شیر شاه نامید نرگما  
 بکار برد و او را گشته و تازن جمال خان را که از روی جمال جمیل بود بر پی یار بهم گشته گرفت قلعه  
 چنار را که بر او نمود مثال ساسی است جلگه گشته که همسار سکه در کام روانه تا اینجا است  
 از شیخ است و عیار از من باری در و لشکر گشوی روحالی حصار و لوله در نهاد ستود  
 هوشمند افکند بسیار بجگیری راز و انان چربان در شتی زد و به حسن و خاشاک پیمانگان اتوار  
 سیل بی پروا خرام راه نسبت صرفه در یوزش بند پرفتن دیدند و با همنگ گوشمال افغانان  
 که با برید نام بدنامی نام پر از آنان بود به مشرق ستانقد بر عارض شاه اقبال از شتی  
 با نیرید سپند سوزان و سلطان جنید بر لاس بانغازه حکومت چون پورخ نخت افزوان  
 بار اختلاف با تا آمدند در سال نهمد چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریا  
 ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کار آگاهان است اندران روزگار را که گویی

پایه رسیده بود که اگر کجی همچنان ماندی عجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و  
 آرزوی دیر نیز زمین بد پذیر ترین صورتی بر آوردند سلطان محمد زمان میرزا و محمد سلطان  
 میرزا و الخ میرزا از عمده عهد و فایز و نیا مده بمقابل خداوند کار و وادی دشمنی قدم زدند و در  
 صورت تملیث از شومی تبعیج دم زدند یا دگاز ناصر میرزا فرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه  
 را گرفته آوردن امیل تشین و چشم هیچ بیدیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد  
 پاسبانان را فرغی از بند بر بست بگر نیزه بریده بی سلطان بهادران والی گجرات پیوست  
 میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالمش کامرانی بر تن آسانی می غلطید یو غلط کار از راه بر تا  
 از جای چندی و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهر یار بابل فری دوستان طرازی گرفت و تا  
 کنار رود ستیج قلعه و خاصه خوشین شمر و به بنده شاه عرضه داشت که آخرین مرز و بوم  
 یکی را از فرمان بران بفرماندی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوختند و  
 شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بر من از به خود عزیزم و از آنکه بنده خوبی و خوبی خداوند است  
 داور از دوان دوان روز از روس درق را از از راه را از داری در روزت روس  
 آرزوی روی آورد و از دودن غلغ آرزو آرزو در دل زار آن دور و دار و  
 در وان آزرده اورا آرام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزرده  
 روی دم زد و در راه داد و رزی از روی رادی و رای آزادی در ارم زد  
 صنعت الفاظ پیشکش درین بار از کیفی کا ستند و بدیجونی و خواهش پذیر می برادر لاهور  
 بر قندهار و کابل افرو و دنگ ننگان فامش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرخ زمان  
 میرزا بگجرات سخن گفته است هم از ان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افرا  
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گرفته است و بنده گزیر نیست بر د  
 بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستاد آن بیدولت که از پیش بسین که چه کرد شهرستان  
 بیگامگی بود و پیوسته در بزم با بنگک نغم زره زیر قبا و دشت فرمان شهر یاری کرده و نیز

بدآموزان بدانند برانش میفرینند که دفاشیوه مروانست و فاشیوه مروانست که هرگز از نهاد  
 زینهارند بدروز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاسته از از روی بروز بر کوفته  
 و خنجرید فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بجز گرویی ابره سیئه لاری صاحب کوهی بسوی  
 و چندی را بسیر کردگی با رجمندی بسوی تخمین بسوی روی بروی لشکر باروان میداد و سپه  
 گرفته فتنه انگیزند خون میرزنده میزند و شور می افکنند تا نارخان نام گرانمایه سری فی فی بسوی  
 با چهل سوار آگره روی می آورد و دیگر فتن بیان آبی که زود از ویش فرود آمد رخت بسوی  
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگامه گرم سازان در بیان این آتش  
 دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند کشتنیدن این خبر با بر شگاه  
 عروناز بازمی آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا با تاتی چند از سپهداران  
 نامدار و بنیز هزار سوار شمشیرین شمشیر کار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گمشکان چیره دست بر سر فر  
 رده یکدل و یکدل و کرم گزین شمسواران عنان بر عنان + معین نیزه داران سنان بر سنان +  
 پیشش زجر می عنانهای سخت + زحل مایه دلواندرون پاره رخت + جنبش از خشتان  
 سنانهای تیز بروی هوا نور خور زیز ریز + ناگاه به بگناه غنیمت میرزنده تا نارخان نیان کنی  
 به هوس می ستیزند و یکدیگر را خیر باد ناگفته سخت سخت میگردد نیزه پنداری از فاشاک آتش زده  
 دودی در نمود آمده بود که بیاد از هم پاشید یا از زمین خسته عباری بسته بود که سب اران  
 فروشت همین بنکست که بر یکپ لشکر افتاد چون نقش موج که یک دست بر اجزای آب  
 روان دود بر پرانگندگانی که جای بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند هر گشت گشته  
 و از کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کمینی که داشت نه بد عوی قرار بکند از روی قرار  
 برخاست و در راهها از کمینگاه با عیار برخاست گریزندگان فتنه و ستیزندگان هم گشتند  
 خسر و نوحوان آبا این خسروان شمشیر و خنجر ایشان را در کشاد و بر امش و آرامش دل نهاد  
 سپس سپاس گزاری او بر پیروز گزار روی لاری با سلطان بهادر آهنگ داری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افروز و نتر و از برق بجها نسوزی گرم خنتر بادانی که باد بر سره  
وزد مهر بر بنمستان تا به راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و استغنی  
از کردان و گند آوران بر قلعه چیتو تراخته و بران حصن حصین جنگ نمانخته بود چون خبر  
داوند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تپی نکرد و در کشتودن قلعه سخت تر کوشید بزور  
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشتاد آسان دست یافت و هم ازان  
خیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مهر کوب که شبگیر و ایویره مدینه شست شست  
در نوامی هند سحر کرده هر دو وارد بر سهوا تنق لبست فزده ذره اجزای غبار از دو سو  
از روی آمیزش بلکه از راه آویرش بهم میوست پشیردان هر دو سپاه را السیل از  
رجب خونی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و چین بر چین  
و گره در گره زد و بر هم فرو دادند از بسیاری اوتاد خیم که دران سرزمین کوفتند سرگاو  
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغر قارون نشتر زار باد ازنگی جا  
دران اثره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا بگناه بد جستی اگر ناگاه تند باد خبا نکه ادای  
اوست از گند گاه و گره گره آورده آورد روی از تنگ درزی خیمام اعلام بر زمین بقفادی  
و همه بر ریه خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو سچانه دور دوری و لشکر فراچید و  
حصار که اگر آهنی داند بجا بست اگر آتشین خواند نیز رواست دران میانان گنجت باد  
هر دم از دود آن آتشیانه ابری سیاه آگنجتی که از ان تیره میغ بجای قطره باران شراره فروختی  
و ستان سلطین و استمان آرد و گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوا خود نمائی و دستبرد  
از زمانی در سرافقا و تانوک نیزه از نا که ماه حلقه باید و فرق فردان بگوشه مغر و ساقان  
کار آموخته یکبار از موده از حلقه بردن آمد و نمک نمائی غبار راه شود و نه ایلان بزم خواه افکنند میرود  
کمترین شیر کمین بدم شمشیه کمین میونند آرامش بر بیدند و با فروختن آتش خشم باد ایلان  
زین سواره از کمین جا با برد و دیدند حمله سگالان و باه فن باندا کجبار و مرز جنگ گریز سر کردند



و چون هر بران شیر لوشن را بدیم تو بهای از در دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند پند  
 کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جاها چشمک و و یک بر این  
 سوسو بنگر فرورخت زانمای درنگ که کس مژه بر بجز ندانند اسب سوار خیزد و در عمار نشان  
 خاند بشارده بر دکان بال پر سوخته پای شمع انجمن را حکمت روی او دیگر از نبرد آرزوهای گریز  
 وزم سازان هزده ناز فریب نخوردند و با ستوری گرد آمدن با داری از جان فرسخ گوی ای حضرت  
 بروند کرامی جانیان جنت استیان بنیر اینیه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش  
 در میدان گوشه نشین در میان حصار است همدرین گوشه گوشه از وی باز گیرند و بستن  
 راه روزی همدرین حصار فشار دهند نیز بنی کمین اران بهوشیار در نگاه بانی نه آن آتلم کرد  
 که مورد اندکش عالی در حوالی آن دایره راه تو انستی بر در چون وزی رفت در وزی زین خانه  
 و قحط و با پدید آورد و گرسنگان زینان بلکه از جان سیر کردند و جنگو بیان نه بخون رخین بلکه بگریختن  
 ولی آمدند سلطان بهادر از بیجاگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون سلطان  
 آسیمه سر پویشی که در پشت کم کرد کجشی از شبهای لاج سر برده خوابگاه البسراگی بستگان  
 و از راه شگاف پرده پنهان از رده داران بارگاه بانسوی که در گوش راه نمودن شتافت با او  
 که صبح جان بهر مستی لوامح سحری شبنخ چشمی پرده دری پیرایه شا بد کمل پرده شب مستند  
 و آسمان از آتشکهای آفتاب آگینیه بر چکر شگستند در سپاه بی سپهدار شور نشور بر برست  
 و هر یک از بر آن که روی بر اهی نهاد آشفته از نزد یک دور برناست پیکر اقبال سلطان  
 بهادر او دو باز و در نظر اندازه سنجان و پیکر اقبال یعنی صفه خان عماد الملک چنانکه  
 همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی هند سو روی آوردند و بست هزار سوار با این وقت  
 بهر بی کردند و محمد زمان سیر با جمعی از پریشانیان روز کاران پانچمین پیکار از خیره نار جا ده اه لاسو  
 ساخت تا از آن ناز جنبش این نه خمه کدام نواخیزد و سلطان بهادر چشمه اشت پی کور  
 گریز فرسخی چند راه اگر پیچیده با لادوی رگهای هند گورشت بر بار بارگاه و وثاق

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل و اسب پاشته و استر و همچنین آلات خور و پوت  
و گشته هر چه در آن مقام بجا ماند همه تباران رفت یغمان بسیر منگان لشکر فرو گذارم هر یک  
از هر گونه رخت و کالا از همه ما بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر برسی پیدا است که در  
عرض راه یا بنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال از  
طاووس رین بال که اسمش علم است و از بهر دوستان آنها یونی بهامایه دارد و برسی دشمنان  
تارک ساسایه دارد سخن بیان می آورم که از بلندی خویش گردون ایچون برصیته بال گرفت  
فرو و نه ویر در ساحت مند سو در عرض در از دست اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گریختگان  
بدان و ش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود او در وی خسرو و مهت کشور جنگ آور  
به مند سو رسیدند از حصار بزندان نشسته بودند و کشتون جامی آسایش تا گرمی سنج  
کنند آن آهنی قفس در فرو بسته بودند ازین سنه محاصره روی داد در قلعه گیر می اتهام  
تمام کار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که در میان اضطراب بیرونیان را  
ملاک پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن آن حلقه بیرون و در دست گرد و پیر خاجوی شهر در برود در  
قلعه را پیموده و حاجی سیح کار به نشانندی و نشین ساخته شیب سواره از فرود آمدن حاجی آیدند  
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و بانها برافرا  
و کنند با هر کنگره های قلعه انداختند تا بیاوردی نزدیکان و دستیار می کنند از کتایش حصار  
نشان جو آمدند بر در سوار نشیب بفرار زفته درون سوار بالا بیا مین فرو آمدند بخت بیل  
یاورد و پاسبانان بخوبی بیخانی نیام و اندیشه خون شام از با قلعه فرو آمدن بود در  
و کشتون همان بر قوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه شدند بنظرستن  
همان بود و تیغ در قلعیان غنوده بخت خوابان همان سلطان بهادر دران غوغا میتاب  
از رخت خوب برخاست و چشم نیماز برنگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه  
بر در خواجگاه نگاه دارند فرانشست بهم عنانی نسبت سواران در که نه بر روی می دونه بر

وی گشوده بودند بدرفت تا دمیدن سفیده صبح نه آسمایه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی  
 تو نگردد و میکه صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم خوشتر انجم سپاه مهر علم  
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سر فرازی علم مهر بگیرند و اند خدا ترا سپاس گزارد و سپاه آفرین  
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان نقلعه مویک باند نخست از آن برگشته روزگار گویم که چون  
 بگرنجت از کجا بجا رفت بر سر شوریده وی از جیح گرونه چهارفت نه مویک میرود و از اسباب  
 بر جانپایز میدود و گرهی را به در بانی جانپایز میگیا رو و خود جا گرم ناکرده و کهنسبایت رو  
 می نهد و بر کنار بر دریا شوره خیزه خراکهای که داشت میزند و درین تنگ و تاز از زهر گوشه و کنار  
 بر می آورد و مرغ نیم سهل مانا رقصی سر میکنند و با آگاهی زمین نور و در بحر بیامی و قضا با دین  
 پیغاره ترانه سلی آفرودوری در روز در مان نشناسی می شنیدار که تمپیدین بل افکار می رسد  
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دهر است بنا مداران فرنگ که فرمانروای بید و اداک  
 قه مان آن آب خاک بودندی پیوند و هم بختین دید که وادیدان پی نداشت از بهر دو سوز قه  
 در آب نده به سفیده بزهر آبی بودند کار بر سر می خورد و ستینه در آستی روی میدید و چون قلم  
 بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد و خود را از آشتی موج خیز می انگند اندیشیده باشند که سبنا  
 از عنار هدیف که گمان برد و جان نبرد و پس از یک دو با غوش در آب فرو نشست فرد  
 غرقه بچرم ماراد و یار ما می رسد قلمه کام نهنگم از هزار ما می رسد آن جو بهر فرزند که  
 بیاقوت گذاخته ماند و بر کس آتلخون نماند شنیده باشی که روان با رخس است من اما به بخش  
 هر گاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرو بگذرد اما یا از نگاه داشت خون بریزند  
 و خواهی نخواهی بنیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آ میرش از  
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست او نیز خسر را و گی  
 با نگین خسری پرده شرم از میان بر دارد و دودمان خدیو و شیر و خسر و خسر زاده که بفر چون  
 فرو گزارداری شهنشا زاده که شهنشا را بنشین است همچون پدیشیت پدیشیت خداوند

رومی زمین است در آئینش و او از نیشک گ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست تا دانی  
 که در سر زلفش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را به هر بروردی و به آرزوم دلجوی کردی  
 هر یکی را جدا گانه برکشوری فرمانروا ساخته و با فرودن دستگاه خداوند برگ نوا ساخته بود  
 ناسپاسان با و اگر آئین آسایش بهم زدند و از فرون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ  
 آگشت که ازین جاده های پریشانی که در نگارش می سپرم زود گذرم و از فرشتانی آن نخل که  
 سایشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسترا و گویه جز آن مایه که در نور در گزارش در استان  
 خسرو می بخوایست بر زبان رود ز فرمه روانخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار  
 خسرو خواهم نگاشتم سر رشته حکایت بذروه این روایت بند هست که کشایش قلعه من سوره  
 صوت لبست سلطان نهاد از قلعه چون شتر از سنگ بد نصبت ذوق و بناله تازی آهوی  
 رم خورده نعل تو س شاه نهر شکار در آتش نهاد ز فرمه آزما می آکه نامه که به چینه پیدایا  
 پریشانی میزند و نیکام ز حربه بر نگفتار بدینسان میزند که باد شاه تا جو گینه خواهه تیز بینی و  
 تیز روگر نیکیان آتا کمبایت بی بردشت چون صید را یافت شهر آتش دو لشکر بایزا تبالج  
 صلاداد و به برش دیدار گشتن بسبتن نچو از راهی گمی پیوید گشت فر و طالع سهل من بین که  
 کماند ز پی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت پهلان پشرو بان فرار سیده باشند که سلطان  
 بهادر که بصید و نچو تغییر می رود پایان کار بد ریای ناپیدایا آرا آرا سز گزشت اندون سر گزشت  
 آن سر گزشت نه بگزارش ز خور هست و نه پسرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدیو  
 لشکر آرای دران باز گشت به جای نیز آمدن دلیرانه ورزش که از بار و باره فرود آمد از زور  
 کباشانند تاییه و نیان در آید چنانکه در مند سور بمیان آمده بود درین باره دوباره روی نمود صورت  
 بستن کشت و قلع را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمر دهند و بد مسازی و اقبال بسوی احمد آباد  
 روی آوردند عماد الملک که روی از قبیله بر تافته بود به نبر پای افشرد جز آن که سخن بگینا بی  
 چندین سال سازی کرد و گزشت کار از پیش بند و گجرات به میر ناعسکری سپرده آمد و اردو

دوروزه پومی را به بالوه گزار افتاد در آنسز زمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و مواد است  
 آب خورد کردند همانا و آنها می آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروا  
 جهاندار و ناستی جهانیان دورنگی بخت دوروی اختر کارهای نیم ساخته را بر بجزد میز عسکر  
 اگر راست پرسی کج باخت و جرات را گذاشته از راه خلاف مدارا الحاقه تاخت بشنیدن  
 این خبر از آرمشگاه بدرباشتا فتنه و میزهای بادیه نورد و با و پیمای را در عرض راه دریافتند و  
 بر خاک نهاد و شتر مساران دنیا شس ساز و ادروی که برآه آورد بوسیدند و از آنجا رفت چشم  
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای تختگاه شد و حستانمگاه فرود آمدن حاجی سپاه شده  
 بلندیشان با نماز شادمانی بوسه برپای او رنگ دند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سرسنگ  
 زود بخت را تا بختی نگران گردد و مادام بر رخ کلاب فشانند و فتنه را تا خوالیش گران  
 گردد در میان مرخت خواب فشانند نمایان جهان این شادوی و شاد خواری مست اما خوش اند  
 نه سیه مست گویی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ میدهند بندگان او خوامان گهتار  
 کاراگاهان نیز می نهند فرو منازک بر همه بیخ گل از نگر گذرد و ز خویشین گذرگر چه می رسد  
 گذرد و شیرخان که اندازه کسائی وی گفته آمد و از سائی انداز وی سخن رفت ناگاه از  
 کینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و بجا نگری و کشور کشائی که نسبت قطبان کین پور  
 خویش را در قلعه بنگا بدشتن باره و بنه و بار گذشت و سپیکاران با سپاهی گران رز بنگال نصیب  
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت شنند شاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگال داشت  
 از پیش شیرخان که پومی پومی بدالسنو میرفت روان گشت در بهنای راه از گرفتن قلعه چنار  
 شوگون فیوزی روز افزون گرفتند بندیرین مقام نصیب شاه والی بنگال و خسته  
 گسته بدرگاه آمد بهانه انتقام خستگی خویش بنش خسرو را بخونوزید بدانش تیر  
 افزود بر رفتار تیرره بریدند و باد کردار از دستها و دریا ها گذشت به بنگال رسیدند مترین  
 بنگال رود بار است دوران خاک رود با وجو بهای بجان ای نهنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بزبان قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تار بسیار  
بست نام سازود نام نگار از لغزان آیشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله  
چون سوید انوشین افتاده کران تا کران هر بنگاله از سینه زار دست تا سر هر کف خاک آکسبتن پاک  
ز نمانخل بنمایش سر و برگ میر بانی از گران بی بار سینه بز زمین میمالد کفر نیز آرزوی همان نواز  
و مسافر پروری دیده بپای هر وان آکسرتین میمالد اگر همه کودکی سخا کبازی زمین کا و چشمه  
آب ز خاک برون تراود غریب رحمت آن مرده که آن خاک طیناک مدفن او سنت تماشاخی حجت  
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او دست آبهای برنده تن پرورد بادوهای غم برنده روان  
آسای بریستاها کشا و رزان بر سنج و بنیوایان اگومه و کاژه ازنی قلم هست سخن دراز میگوید  
واز قصه و باز میمانم اگر هشت نیست ارم ست ریاضی هر شمه به سحر همچنان ست اینجا بهر خا  
بنی قلم فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میرس بی نی خامه و سیمیه خیزران ست اینجا  
شیرخان مگر بدالنت خویش مهره حریف در شش زانداخته باشد و کار یکبار را این بنگام در گذر انداخته  
باشد جنگ ناکرده با ختر سوی بنگاله که سخت و کسست خورده سپید آسایش گسخت چون  
بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن است بی آنکه سخن برزند و از سیلاب خون گذرند  
بدست آمد لبه خوشی آب و هوای تر غم شادی برگزیند و بهان آئین سور و سرور که در مالکوه و آ  
از سر گرفتند آری سواد کشور طرب انگیز بود و کشتستان طرب و دست بر آینه با فر اجش چون  
نساختی هر طر که آرزوی ذوق بجام فشرندی نوشین و هر گل که از راه لهو بکفت که ند ساغر یا قوت  
کسیا طبرم بر منل سینه آستر و لوی سیاه لامو بگل بر چم فرد و حریص جلوه نگه ده هجوم لاله و  
گل بی جوان گدی که در نیال کاروان گیرد و سر و هوش بر باست و باد خرد گسایان  
راهن دست و شاید و لفریب سستی و می پرستی از سر انجام کار ملک دولت باز داشت از دست  
و دست بخیری و نا آنگی بدان پایه انجامید که میرزا سندان بی آنکه دستور می جوید از بر من  
دوری حسیه حمزه بسوی آگره راند و تبه دید بر شوی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

لایمیرم گویی در بستر خوابش خشک نخینند که بتیابانند لاهور برآمد و تا به میرزا بنبدان می پیوست از  
 ربه روی نیاسود شیرخان را نگرین برآه جها که کند پویه سیر کرده بدرتها سگ مد و طعمه با از ابراه  
 چقا من بدم و دمه گرفت بنار من چون پور را نیز به ترکناز مسخر کرد و بار جمی این فتنه از گه گوشه شوار از  
 به کنار برخواست خسرو پرویز بنده شیرین پستان از لشکر خواب چار برخواست و ستان از شاهرا  
 اخلاص و تافته و دشمنان به پشتگیری هم نیر و یافتمه موسم بر سنگال دانی که بر سنگال بنگال چون  
 هست شباروز بارش باران بنیاصله و مادام تا لبش بر بق نظر سوزا برهای سیب می پیوسته بود  
 محیطه بر آفتاب ناپیدا و شب بجم ناپدید بگذرد با فراجم آمدن حاجی گل لای و سیاه بنگال کاگا  
 میج و گرداب کون میل و میل و میل فرسنگ فرسنگ آدم و چار و ایزور آورے گام زن  
 و بر شناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش نرم سخت کوشی داشت بگرایش نرم نیز  
 سخته کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بد السنوی که سرکشان هجوم داشتند  
 روی نهاد در نواحی بهیچ پور که بر کنار گنگ آبادان هست بهم سوختن و دوریای لشکر چون  
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای بخار چار موجد از بگذارد بر آن سخت جنگجویان برد و  
 اند و گکار بر گکار و زوند و نیزه در نیزه یکدیگر آنگندند برادران تن به لهری نداده و کار تمام  
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روز که روان از روی سوز  
 پذیرد بسیار و اندک آسایش که جانداران نگرین و نایاب فتمهای گذشته را گزند چشم بد  
 از پس جنگی چنین که کرد اگر کاران بر در کاران از آن سخن رانند در پیش فرو خسته  
 چشم زخم خوشیتنم ناوکی بر نشان منیخواهم شیرخان رادل دگر بود زبان دگر بلا بگری  
 و فسون گتری پیام آشتی در میان استت تا چنان که به یکس استغره در اندیشه  
 گند شتی از آن گل و لای که در راه پیوده بودند روز و شب از هر روی بیانی از ستاور  
 نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور لپت ریش فریب  
 دوستی از دشمن خور دگان دست از غارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمر زنده یا بها سجاده زده دامن شتا شد و پیکر با چون صورت دیبا به بستر سپید پذیرفت  
از بالش برنجینه تا کلاه و مغفر را چه کند پیر این حریر بر تن گزینست تا جلقه و جوشن کجا برده بود  
نمناک بود و ابر ششم فشان تیغ در نیام زنگ نسبت و نمزدین بر بارگی گران گشت سپیدی  
که تیرگی تاریخ جهان را فرد گرفته بود هنگامه سازان هنگام خوبی کیسه و بر غنودگان سخن بستند  
شکر و مسرگی پدید آمد و طره نیز بر در لشکر افتاد کلاه از کوه پاروم از فسانار نشناختند  
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین شسته بر آکنده هر طرف تاختند گروهی هر چه  
با دبا دگوبان سواره خود را بدریاز دند و منهوری چند ساحل جویان بشنا دست پازند  
تا که امان بزخم دم تیغ و که امان بجم موج رود مرده باشند و که امان از طوفان این آب  
جان سلامت برده باشد شومند شماه بحر و بر ننگ رشت نور در دریا شگاف از فراز سال  
در آب ننگد پای از رکاب و عنان از دست سپاه زخم ران بدر رفت و شاه سواری که  
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیز دند غوطه در آب خورد و نظام نام آزاده از آب  
کشان لشکر که پنهان از خویش اقبال را چشم بر راه گوشت بجد و شست ما خوشستن درین اندیشه که  
از بحر چون گذر بر ساحل حیا داشت هوا خوا باغ میدان چستی که گویی گویی دولت برد خود را  
آب زنده باری بدانت آشکارا بنیان ستفای سخت کوشی بود و بوالا دید یعنی آشنایان  
فتح سر و شوی بود که همانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد  
همانان این هولناک ماجرا که خیلی آب بمیرد و نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش و منی او از بر دست  
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسندند و گیر  
کجا بهم بر پیستند از شمشیر حیرانقدر نمی سرسند که تا از دریا بکنار فرآید آید اگره باز آمد لاجرم  
که گفتار من از زبان بیکران هست خود از کجا گویم که چون آمد دانه که هیچ آشناروی خدا بر گوی را  
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگره رسید باشند گسندگان  
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذر گاهای پس و پیش یکدیگر چندی بی هم و اندی



با هم آمده باشند و مانند ذره های میدست پاکه بر تو آفتاب نمودار شود و منظر گاه سلطان فراموش  
 آید که با میزاکامران و میزراهندال میزرا عسکری که در آگره بودند بهر سه تن چایزنا چای چینی بجز بیک  
 فرسودندند در دل از نه نشان نندور دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و از این سو قطع نظر هوا  
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و تبت دشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خمیره خرگاه آنچه  
 در حوصله وقت گنج فرا هم می آوردند تا گو نه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت  
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت مگر ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیخ خان  
 که به بنگاله رفته و آن قلم وارد و باره گرفته بود به پدیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در جوا  
 قنوج هر دو سپاه را امر کرد که بر پست ساحل گنگ خمیره گاه شد بهر آن میدان که میدانی  
 رستخیز آشوب بنزدی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد بر آن جاده که بنه از خاک  
 محوشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ  
 در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا براه ملتان به بهکر و عظمه فرستند  
 و در باگشت اوج و بیکانیه وجوده پورا میجوده در امر کوٹ دم امن و امان امان گرفتند  
 در آن خسته سمر زمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره و مید و بر طرف خیابان مراد خرمند  
 گلبنه رست و البته باستی که از تافتن اختصریه یا ختم و از رستن نهال چه ختم در سال نهصد  
 و چهل و نه لبتیک کشنده پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه مظهر و فرخ رخ فرزندی  
 بخشیدند که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسر و جهانجوی بنیان هادیون  
 نوری خجسته فرجام یافت و شانزده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که  
 جهاندار جهانگیرین هر زمین فرزند بهوی شرفشانی نخل این آرزو بود و فریبوی گنج کردیم جبه  
 ورنه جنون بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد به جاده راه قندهار در روشنی روی  
 نور دیده بس منزل مقصود رسیدند میزرا عسکری که از جانب میزرا کامران قندهار را داد  
 آشکارا الوای مخالفت افراشت ربروی گرانمایه میمان بسبت و کسب آشتی ره نبره پیرد

سیان سبب جنگ با که تران تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آسنگ پیش  
 کردند و خود در پیش آسنگ از همه پیش نقد میزدند و بار و بار بر سر پرده و پر دگیان  
 تا خنق آورد و شانزده زین مهنگو بهین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در  
 کابل بود سپرد و در دوری آنچنان بگریزد خاصه باین چنین گزند که چسان بردند و کامران  
 بردند و باین هم چاره در میان نگنجند ناچار میباید گذشت میباید گذشت و انگاه در آن  
 که شتن صدره در اندیشه که در چون از تنگ و ناموس گذرند دل و دینیم و جان خزین را  
 کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرساخته بود و خوردن انگونه چشمهای مشایخ  
 تاب آوردن این چنین غمهای بحیاس زهره هر مرد نیست محیث درازی راه کوتاه  
 چشمداشت یاری جستن از دارا گیتی را که ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی  
 تبار صفوی نژاد شاه تهما اسپ فرخنده نهاد بود و بیج راه عراق کردند نخست سبب  
 راه ایران که بسوی تخکاه هم زان شهر میرفت به بهرات برآورد و آوردند شور و ضیوع عرض هر  
 مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود که این بهای فرخ قال  
 که سایه بالمش سواد مشهور مرفران سبب بهر کجا که روی آورد و پست شکرانه نماز بند و شهر  
 جسته و بهر منزلی تری ساز داده بساطهای حسه و انه و سماطهای تها بانه گشته فرانه فرزند  
 فرمندی پیری برگیرند و خاصگیان ملک دولت عامه مردم از سپاه رعیت بخدا بجا  
 بنیزند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حی و آزادگی خود راجز میمان نشمرد اما خواستی بخواب  
 بد انسان که شهر لران در قلمر و خوشیتن فرامندره سپرد بهر کجا که رسید هر که اید بدان قزو  
 فرمان برد که دانست از بندگان او است و بهر کجا که نرم آراست هر چه خواست بدان خود کند  
 آوردند که نداشت هم از آن او است دراز نفسی پیشکش بدین فرموشکوه جام و بشه متقدر  
 و نیشاپور را میبوده روزی که میخواستند به تخکاه رسید مهران سپاه فرمان شاه تا دیروزه  
 منزلگاه استقبال رسیدند و تار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کبان

به فرج و شکوه کی از شهر بد آمد و بد و سنگه روی شهر و الاسیهان در یافت بدیدار هم در روشن کردن  
 و بدستبوس یکدیگر چمان مهر بستند دوران خرامش همگان بنجران بشهر باز آمدند لطف هم  
 خود آهسته و بود درده ز پیش فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه بهتر  
 به بندند آیین شادوی سپهر فته طهارت آراستن او کنند پرستار سبخت خسر و کنند  
 بر روی یکدک با ایمنی از شاه راه با یوان خرامد خداوندگاه هم از شام شعل بر افروختند  
 امینان بکوشش نفس سوختند بهمتاب شستند سیماهای خاک فشانند پروین  
 بدیباهای خاک بازار با سولسبوصف به صف به پیرایه بندی کشودند کف زهر  
 پرده نقشی برانگینتند بهر گوشت چینی در آوندند بدانگونه آینه با ساختند که  
 بینندگان چشم دول باختند چو گیتی کشاموکب خسروی قدم سنج اندازه ربه روی  
 بشهر اندر آورد از راه روی رسیدند که هر کشتان پوی پوی بدان جاده گوهر  
 فرورختند بهر زمین رنگ و بودرختند رنگها بروی هم ریخته و نقشها به یک  
 هم نیکه شهری چون نگارخانه چین بزرگ بود اگر هسته به آراستگی ازمانی و بنزادرو نما  
 خوسته دنیاگران بهنار نغمه سمرانی هوشمندانه در دق زدن و تماشا میان از روس  
 ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرن ولستران بی سپرد بهر طرف  
 راه جویند موجه کل تا که میهمان ماه مانا در تریا بساط منزلی و پروین جلوه نشینی فرود آوردند  
 و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرانمایه بنیان سنزد پیش بردند همانا دران چین که این و خسرو  
 فرزانه هشتین یکدیگر بودند همچنان عرض ناز گرفته باشد که نامید را در سرود سمرانی آواز  
 گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی لایمی فرسوده باشد  
 به دران صحبت رنگین و بزم گارین که موج رنگ لاله گل از منزه و افشانه بان گذشت  
 یک یاره الماس سهیل فروغ و دود و پنجاه قطعه یا قوت از جانب داری هند  
 به نور بان گذشت نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر ستاره هم نرمی این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جاسی مهر و ماه خوشه با ششم هر آینه کی را بسایه افزوده و در گری  
 بهمایه کاسته با ششم و اگر خود از تماشایی اسکندر و دارا سخن سروده با ششم پیداست که  
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده با ششم چرا نگوییم که ایران را یکپنجه هر روز به بدو خشنه  
 مهر بهنگامه گرم بود و بهر شب به دو تا بنده مادیه روشن و روشن پذیر فنگان سپهر و اجبا  
 که نور روزنامه نشان همان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد و نیز با فی چنان و میمانی چنین نگاه  
 بز می بین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل بر گزار سیل فناست به موج  
 بهر آنکه جز نام نیک کان باقیست به نماند سنج همایون و پیشش ملها مسپ به  
 حکایت همان و میزبان باقیست به پوینده راه سخن و سرکنده ز فرمه گفتار تا از درازا به  
 بهناگر امیر امش و آرامش بکیا آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینمه  
 یونیدگان را جاده هانمایان ست سریندگان سازها بلند آواز آئین ادب خود آست  
 که در غدر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد باز گشت شهنشاه جم با یگانه بسو  
 قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خسته و کهنه و فرایان خسته زاده  
 مراد میرزا با جمعیت ده و دو از ده نهار سوار فرامرزم سام پیکار تو قیع هم آهنگی و همی  
 یافته همانا همانان خست آشیان در سال نهمد و پنجاه و یک همچان ایران تشرف و رود  
 ارزانی داشت در سال نهمد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به بند روی  
 آورد و بهرین سال دولت و زافزون بصورت فتح قند بار و کابل از در آمد چشم و جلیغ و دو مان  
 اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرو سال را دیدند و از سه او مردک دیده تا شهبستان  
 سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند به این سه تن که برادرانند و چون پادشاه  
 در گوهر و نژاد و نازند چون گویم که بدگوهران آری در هم خردان نژادند لیس و کثر و انان است  
 پیشه یعنی میرزا سنغال و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه با اینگونه و آبرو با خود و خونهای سخن  
 ریخته پیمان کار بهر چشمه های چشمه اشست روانی کار و روانی آرزو و نوال اسناشته شد

وازان سته نام آور جز نام نگو میده در جهان نماند میرزا مهرداد اور سال نهصد و پنجاه و هشت  
 در سنگامه شب خون که میرزا کامران با بنو بی از افغانان خلیل و میند بر سپاه شاه آورده بود روز  
 فرو رفت میرزا اسگری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان ترو میرزا سلیمان فرستادند  
 تا از بلخ بکعبه فرستند به بدخشان رسید و به جازروان گشت و مردان راه رود کارش  
 سر آمد فروختن پای این به راه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان  
 داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگها آتخت نقشها آتخت صدره گریخت نیز بار آتخت  
 گرفتار آمد و چنانکه دل باخت بود دیده سیز باخت چیشمی که جیز و زسیاکه چ ندیند و بنگاه  
 سیاه پوشد و از مردکی حلقه ماتم نشیند بکعبه سیایش کردند گویند خان را بهنگام  
 وداع سیل سرشک بر چسار و دید در هر خود بهایهای گریست و بر سر روی خوشترین زد  
 باری بنیایش جار سید و سنج گزار و در سال نهصد و شصت چهارم از خواب اسپینجود  
 و بهمدان خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آگست که سر رشته گفتار شیخ خان  
 از آنجا که از کف گذشته ایم بچنگ آورییم در ضمنه بران تار و آن کنیم تا گسستیکها بهم پیوندند و  
 بهنجا دلپذیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی کیتی داد و شکست افتاد و  
 او را بیاوردی خبت فیروز روی داد و هندوستان از بنگاله تا آگره و دهل بچنگ داشتی  
 و زرم و آرم کشاد و پانی که درین پورتهای دلیرانه بر کاب فرموده بود بر او رنگ نهاد  
 تلخ بر تارک ماند و چو گرسنگر داند عنوان نامه طغراسی شیر شاه می آرایش گرفت و ناسش  
 بخمرویی و جهاننداری در جهان رفت و او آگست که شیر شاه روه مردان از او مروی و در  
 بلغ خمر روی آزاد مروی بود و مروی بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بدین  
 فرقه ایزدی که با خویش آورده بود توقع توقع جهان خمر روی از پیش آورده بود تا  
 بار نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا مند و از بنگاله تا آب سند در از او پنا  
 یل چاه و مسجد و رباط و کار و انشوری ساخت و متر متر بگزار داد و رویه نهال بر در نشاند این روز سال

سپهبدی و لشکر آرمی پنج سال قهقانی و در آرمی کرد و در نیم سیرج الاول رسال نهضت پنجاه دو  
 بسای قلعه کالنج در آتشی که تند با دشمن ایزدی برافروخت با همی خندیدی خندید سوخت  
 چنانکه ز آتش هر دو تاریخ واقعه جانگدازا دست کمین بسپسش جلال خان بعد از گذشتن  
 پدر بر پنج روز که خود هستی جهان ناپا دارد در اندیشه باز داناان هست و بود از اندازه این مایه  
 درنگ در گذر در شیر مردان بر سر پشتهای جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد خجسته  
 سلیم شاه ز زبان زود جهنم کرد که گویند شمال هند را دگری داور می آید با دکان کاری شهر یاری  
 کرد در سال نهضت از کیتی رخت بر بست بجزغ رسیدن این و نام آور بر روزگار ان  
 بد خشمیدن برق در برابران مانند تاقره بر هم ز ننداز فرغ نشان نیابند سران سپاه  
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یک خند ماندی بجهان  
 مانستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چرخ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز  
 برادر زن سلیم شاه آن کوک بگناهی را پیش از سه روز زمان نداد از ناب جگر تشنگی جابه خون  
 جگر بند خویش آنگاه میدخواهر زاده را تیغ بر گواراند و خود نیز از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدل  
 کرد خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت در دون پروردگار  
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کهن آموزگار بود دانا یان ابر انداخت نادانان را  
 نواخت همیون نام ناهالیون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشند و ز شمارے  
 دو کانداز آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزرگ منصب داران  
 در آمد بود همیون درین وزیران از دون نوازی بر نوازش با دیگران بزرگار بر آمد دوران طوفان  
 بی همیون دکانش آسیا که باب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل از نشانی  
 و شاه نشانی خبر نام نماند و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز بچطالع همیون فتنه  
 را ولویانه بچار سوسی ملک برقص اندر آورد و بهرنی نوشته از به گوشه بطن نازی و دستبازی  
 سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نواز

هم از انظار تفرانه دعوی سکندر پشاه می دم زد و پهرین روزگار که روزگار از درون  
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزندان بی سامان تر بود جهان کشای  
درون بدانش افزون برون بدمش آرائی بهر گزرتن خصم و بساط نرم افکنان و بهر نور لشکر  
و شمع طرف کلاه خورشید شکان از راه لاهور و سر میندینارش گاه میند باز آمد در بار  
آن قلعه را که افرشته خدایگان بود و دین سپاه نام داشت آرایشگری کردند و بر کساز  
نامی نوشت اگر دآوری کردند تروی سبک خان منشور ایالت دلی و سکندر خان اوزبک توفیق  
طرداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت تکلم که حضرت جهانبا  
چون از لاهور بسوی دلی عطا فرشته اند سکندر شاه را در آن مرز و بوم همچنان لشکر آرای و  
پیکار جوی گذرشته اند لاجرم به فتح دلی تو آگره شاه ابو المعانی را به فرو نشانند گردان  
فتنه گاشته اند و شاهزاده سیر پاید هر همسایه محمد اکبر را بسپاهی دیگر از دنبال و آن شاهزاده  
خاصه تقدیر سبک را به نشان افریزی و عالم فریزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکار کشای  
آمده است چنانکه شصت و هفتاد و پنج فتح هندوستان آینه صورت نمای آمده است  
بالجمله حضرت جهانبا فی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگ  
در قلعه دین سپاه بنگام میگذرانند با هم کسانجا فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام  
بر زمین پاید نشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین دیگر یا نهند به لغزیدن پای و چون پای بدامن  
و بیرون رفتن عصا از کف فرود افتاده اند سخت آسیمی لبه مبارک رسیده است  
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر بر بخوری بستر آرای مانده اند و  
یازدهم ماه هم بنگام شام بر بخت و تخت استین افشاندند اند نادانی که این فرزانه  
نازیرورد بر سینی جهان را از آن پنجاه و یک سال که در گلگشت این ششدر بوستان  
گذرشتت لعبت و چهار سال بفرماندهی و شاه منشر کابل و هندوستان گذشتت در دلی  
که اکنون کمن هست خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهمصد و هفتاد و سه فرخنده اند مسیه علی و به زره گردی قمانا  
دیگر و گویا از هم چون هنوز بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از آنها چه سخن بود  
همانا بر تو نشانی مهر میروز در بر توستان انجام یافت  
اسید که زدند و دیر بنگامه تا نشانی ماه نیم ماه گرم شود  
تاریخ انطباق مهرنمروز فرورخنده کلک پروین فشان لوزاب سپهر خباب آفتاب تاب  
امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیا الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته  
اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در ارد و به رختشان رشتن اسعیان در کما  
اند همان اسم از ضیای اسم و هم از هر دو و تخلص چون مهرنمروز بهوید است که ذات منو صفا  
این فرزانه یگانه آسمان را مهر جهان آراست

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه سماوی نگار غیبی لطیفه چه نامه گشتی با برگ و سبزه  
بهشت آینه و مینو طرازی مضامین شگفته نو بهارش کلام نغمه و شیرین برگ  
و بارش معاینه سازه رنگ و بوییش روانی عبارت آب جوییش  
جلا افزای چشم دل سوادش گل و سبیل ز شجرت و مدادش ستایم نخلت  
این چمن را چه چمن پیرای گلزار سخن را یگانه خان والا نشان غالب پشمی شیرین  
خان غالب به به نثر و نظم و گیتی یگانه وحید عصر کنیا زمانه ذباب خوان او شیرین  
بیانی می تهر جرد او تر زبانی درین فرخنده آغاز خوش انجام بی پایان آمد از  
امداد ایام بنامیر و کتاب پر توستان بزرگ خسر و ان بل خسرستان بود و خلق  
تاریخ وز کاران دران جمع آمده از نامداران بسیار فرزند و خورشون نامی بسیار گیتی کشایان  
گرامی بسیار فرماندهان کشور آراسی بسیار سپهبدان لشکر آراسی بولوریه سرداران ترک و قمانا  
نویسنده نونینان سپهبدان نیاکان شش با فرور و از آدم تا بهایون پور پر پور



در آمده همه در اولین قسم بلکه بروی مانده مهر نیروز اسم: دو ششم شش که ماه نیم ماه  
 است و بنا کبر تا که این پادشاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و بتوقع شش  
 نیرین و شش نشسته بوظیفه شاه مظفر و غضنفر فر فریدون جم افسر و نگین غاتم دولت طرازی  
 سر لاج الدین بهادر شاه غازی و نیرمان ولیعهد جوان نخت و سترک  
 افسر و شایسته نخت و همین شهنشاده فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار  
 و جهانیان و بزم اندر گفش ابر گهر بار و بزم اندر و شش برق شهر بار و کران  
 در فخر الطباع و بر سجد و همین ارور شائع و با صاحب عالم نیاهی و فلک جاسی  
 خلافت دست گاهی و نماید نیر رخشان گزارش و که سال طبع این روشن نگار

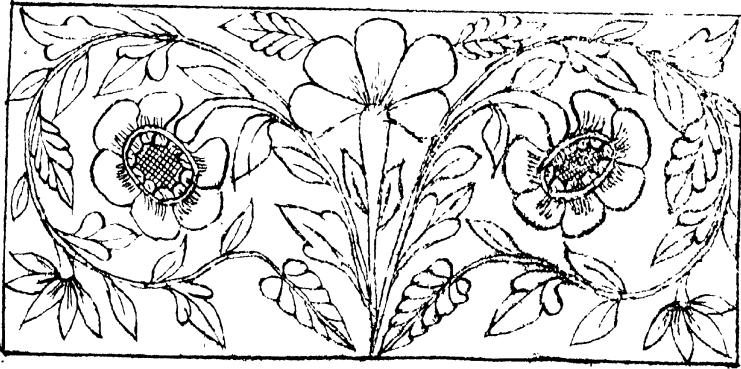
بدان باعث که طرز سف جانفروز است  
 حیات افروز مهر نیروز است

و عا

بود تا نور گستر اختر روز و فروغ اندوز از و ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید و شمشاد

و ولیعهدش فرزندان همچو باد

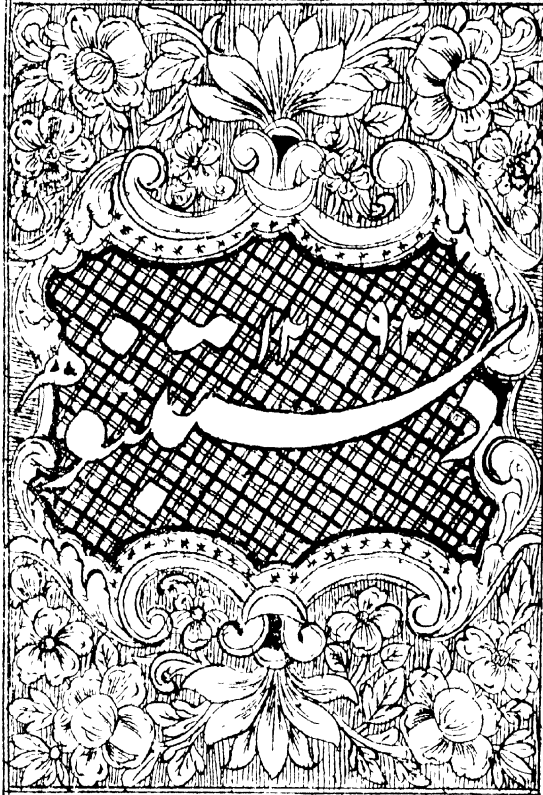
ت م ت







صفت آنکه در کافضل خاندان بر وزن  
بهر آن که در کافضل خاندان بر وزن



در طبع منی مشهور است که در کافضل خاندان بر وزن  
در طبع منی مشهور است که در کافضل خاندان بر وزن



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پیر و بزرگ  
مه و مهر ساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان با تن آمیزدانش داد آموز کم این  
هفت نه را بجا به و نسنار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای است  
دستوار را کشایش و کوشش اینان باز است انداز ه این بر بست و بر نهاد نه بد آن  
انداز بست که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدیگر گر بزنند به هم متسینند و روان ندانند  
باشد و در نه زندگی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخست پاس فرمان  
نداشته باشند بل ز راز خیر و گزند و نپردم زنی که هنوز بهی زهم نشناس  
ستان و در درار به مشو ستاره پرستار کافقانی است به فرو گرفته فرو بخش نهادن  
و پیدار از او در ز او نشاند در میودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمو دن زبان

دستگاه اگر است گو باش داد اند و شناسا شناسد که نخستک و نخستک را مایه از کماست  
 ستارگان سرنگان و ادارند و سرنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چینه واد سر بردن نیارند و درش  
 روش ما هم انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست دیگری  
 بزنی گریه هنگامه رود داشت همه پیر استن و استن است نه سخت گیری و فرو گذاشت است  
 چهره که ز زخمه زخم بر چنگ ند + پید است که از مهر چه آهنگ ند + در پرده ناخوشی نوشی  
 پنهان است + کار ز نه چشم جامه بر سنگ ند + در امینغ فروغ هر فروزه به بنیست  
 تویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و از ابر برتری وستی است اذان بود که رایگان  
 نخست و تر وستی است همه سود و بهیو دفر و بار و همه شادی و شادمانی بار آورد + تو نگردد مس  
 و سیم و بر بنیان و گیم هر چه بد رویش دهد و شش و داد است و خدا شناس خوب و زشت  
 حکم و پیش بنیاد و سحر است و آید در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی استند  
 انیمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دست خفته خردان گزشت و سخنگوی  
 را با نوشش بر دنا چار پای چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین سر ایم گشتن آسمان گزشتن آسما  
 ماند دانی که آسما را بگردش آوری است پیر اندانی که آسمان را دور می هست بتار و بود و سمانی  
 که از نگاه مهر و کین ستاره و بچرخه چرخ رشته اند بر ده چند یافته بروی روزگار و مشهید  
 دین در ان نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپه ای بر ندکار فرمائی و فرما ز دانی  
 نیروان از پس هر پرده مینگرند **ب** چون خنیش سپهر بفرمان داور است + بیداد بنود  
 آنچه با آسمان دهد و ز بی بود بخش نالودر بای و داد و گستره بیداد و دای هم بداد تو اتا را نیز نگاه  
 و هم بهر ناتوان راز و رافزای گویم که بجاک و خون خفتن تنگنه سران پیل سوار به تسیب  
 سنگر نیزه پیرستوک + و جان سپردن نمزد و بزخم شیشه از چهره و ست همانا که این شای  
 روشن همه باز نمودنیر و گاهی دزد و فرزانگی اوست ورنه بمن بنای که این دو گو نرسد  
 که هر یک بینگام بیدگان بود ناوک نگاه کدام اخرستم گستر افشانه بود **ب** دم آک

از جرم اورنگ آفسر برده و سکندر حکمر گاه دارا در و برده دیوزان دست گنجه می که کسفتی گنجان  
دیو و پیری و نه پادشاهانی نه کینه می به سرائی همان چسب و خنجر می آری خداوند چنانکه نیست  
راستی ده است هستی پزیر نیست در نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوبه بشود پدید  
آورد اگر در دم و بگیرد نوبی همیاست بهم ز نذر به آن که است که از چون بر آدم ز نذرین  
روزگار که هرگز همه را بنهار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپه مدار سخن پیوندی بگزار  
دیگونی که خود روز و روزگار بر پشت اختر خناسان سپهر بیای بر تندی که در آن روزگار که بزم ناز  
بیز در دوشه یار بارسل اندر کتا از تازیان هم خور و کیوان و بهرام در خرچک انجمن آری و بهر از ما  
بودند اینک همان بایه سیزدهم از خرچک انجمن هم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این  
شورش و پیرغاش و جنگ و خاری و خوشخواری و رنگ و نیک نمایه است و انا بدین  
گفتار کی گرد آن تافتن لشکری دیگر بود از کشور و دیگر و این برگشتن لشکری است از خداوند  
لشکر چنانچه از دوستان پاستان پارسایان پارسین ستم نه استن این دو فرستند و او نیز  
همی پائی دارد در آن بار که سخن در میش بود ایران و ایران بنسره و فرنگ کشیش نوز فجام  
آیادی و از بند آوردن گئی آزادی یافت درین بار که گفتار درین است هندیان کشته شد  
کدام آئین ناز و شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تافتند و بسوسه خدایه  
یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و نیکبختی دام همدی و وان نشادند  
نمی بینی که از دهن تا دام و از دواتا و چه مایه و در سیت و او است که از شش خبر در این  
انگیز از اینهای دیگر چشم داشتن که است زخم ناز یا ناز نازیان از خوبی آن کشیش فرسخ  
دشت روزگار در نور داین خسته که خسته اگر میداشت بار اندوه از دوشش الهامی  
نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز دانان بهر دانش و داد ازین پس پیش آمده  
هست بمن نشان دهند و بر دل اند که این کس پاس نهند همانان با همانان استیزند  
و لشکر یان خون لشکر ارایان زیر بند و انگاه شادی در زند و بر خوشستن نذرند بان

ای دانشمندان فرزند و دشمنانسه گان زبان و سود این بیگانه به آتش خشم خداوند گم است  
 ورنه کارزار پارس مخمبین امید سوز و آرزو که از نبود سپاه زخمه بر تارم بر ایشان سپهر و دود  
 کاین و ابائی بر ایشان نیز خرم + نادان نیم که تاره را باین روشنی و گردون را باین بزرگی  
 بی فروغ و کارگزاری بر بیسیان را دروغ چندارم یا از نزدیکی این دو گردنده دخرم و چه  
 در هزاره پیشین گوشت همان کتونه انکواج چشم دارم این رنجور بدرمان در مان آن هست  
 پسند و که بچاره بنیسیان که نه خرنجنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده  
 اند از نادید و نام شنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینه  
 در سینه اوست و آبی کردن کازنیوان آئین دیرینه اوست از رفته سیه گیان خرمیگ  
 به دست و سپاه بیگانه رواندشت که لشکریهای هر سو به این گروه بر این گروه گماشت + مگر ندهد  
 در یابد که منک در نامه از جنبش نامه که فرود می برزم از کودکی نمک پرورده سر کار انگیزم  
 گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت  
 سال است که او رنگ نشین و اهلی سوی خودم خواند و کارگزاری همان جویان تیموریه  
 بست فرزندش صد رو پیه سالانه از من خواست خواهش پذیر شتم و بدان کار بر دستم پس  
 از چندی که من استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و  
 ناتوانی و انگاهه خو نیز بر دوگوشه گیری و تن آسانی با انبمه از گرانی گوش باردهای و گران بودن بهر  
 در آن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام در سینه بیکد و بار بار ک رفتی و اگر شاه از شکوی  
 بر آمدی یعنی بدینگاه ایستادی ورنه بدریخانه می چند بیست و باز آمدی و هر چه درین رنگ  
 رنگ نگارشی یا فانی یا خود بردی و یا در استادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چون  
 تیر گرد و درین درین اندیشه که بی رنگ دیگر زند و این آسایش بی آرتشنگ  
 از آسایش هم برزند با نام آنکه گردشمن و گردوست + فکار تیغ بی پردانی اوست  
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستم بی جا بر آوردند و اگر آشکارا برسی بکنه



و در وقت هفتاد و سه ششمین روز از چاه سنگ گاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم میوه است  
 هفتصد و پنجاه هفت ناکرنت در دویولار باره و بار دوی در پی بختبید آن جنبش زمین را فرکر  
 سخن در زمین لوزنجیز و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و مرگشته چند از سپاه کلبه  
 دلی میرطیبر در آمدند همه بی آرم و شورانگیز و بجا آوردند کشته نشد خون انگیز و دیدار بانان  
 در واره های شهر که بر دوان از سگوبری و هم پیشگیه گفتند که هم از پیش هم رسوند  
 نیز باشند هم پاس نک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشته آن سواران سران  
 سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز و چون در باباز و در بانان را ایمان تو از یافتند  
 در واره و در سوشتا فتند هر که از فرماندهان و هر که آرا مشگاه آن همان یافتند تا نگار  
 و پاک نسوختند روی ازان سوی بر نماند مرسته که ایان گوشه گیر و کشتش اگر نمی گوشه گیر که تان  
 با تره و و غمیچرند و در شهر دراز بید گیر آگنده با بجا روزگار بر سیر بند همه تیر از تیر نماند سنگان  
 و از غوغای زرد و تیره شب هر سنگان نه پلاری در دست و نه فذگی در مشت اگر است  
 بر می انمردم بجه یاد ی کوی و بر زن اند نه برای آنگاه به آهنگ بیکار دامن بگر بر زنند با نیمه  
 ازان رو که راه آب تیز و بجاشاک نتوان سپید دست از چاره کوتاه دین هر بی درستی  
 خویش با تلم شست کی ازان ماتمزدگان منجم که در زمانه خویش بودم چون غریب و غوغا شوم  
 تا از تیر هفتس دم زدم در آنجا به درنگ غره بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب  
 چیت بهادر و قلعه دار در ارک و دیدن سواران و پیانی رسیدن پادگان  
 در رسته و با دوازدهم گوشه و کنار بلی گشت سیر شست نمانی خواند که از خون گل اندمان از خون  
 زار شده و هیچ کس با غمی نبود که از بی برگی مانا بدختم تو بهار شد های آن جهان داران داد  
 آموز دانش اندوز نکو خوی نکلونام و آه ازان خاتونان بر پیکر نازک اندام با زخی چون  
 ماه و نیمی چون سیم خام و در بلخ آن کوه کان جهان نادین که در شکفته روئی به لاله و گل  
 سینه خندیدند و در غوغا شتر اچی بر کبک تدر و آهوی میگرفتند که همه یکبار بگر و اب خون

فرودستند اگر مرگ انگر بارزبان برک که مردم از دست وی روی بنام کنند و جامه در  
 نیل زنده بر بالین این کشتگان به موی پند و درین سوگما سیاه پوش در دست  
 و اگر سپهر خاک گرد و دونه و ریزد و زمین سسهم چون گرد از جا برسیزد و بجاست بلبل  
 ای تو بهار چون تن بسیل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تا رشوه ای آفتاب  
 روی بسیله کبود کن + ای ماهتاب باغ دل روزگار رشوه باری چون آن روز تیره بشام  
 رسیده گیتی تاریکتر گردید سید و روان خیر کوش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند  
 و هم در ارک باغ خسته وی را آخر اسبان و شمشین شاهمی را خواجگاه خویش ساختند فرشته  
 از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و دامنگاه خون  
 سپیدان ریخته اند و چنانچه مشکران را نواز پرده ساز خیزد که در نمکان از ناسا بی  
 می برده شورانگیزه اند که و با گروه مردم را از سپاهی و کتاف و زردل کی گشت همه بی گناه  
 با هم سخن رود و روز و یک یک دست بر یک کار بستند و انگاه چسان پر زور مری و چگونه  
 استوار بستند که جز جندش جوش خوبی که از کم گرز و کتاف و نیزه و پنداری این لشکرهای بی مرد  
 و جنگجویان بشمار را باروب وارم بندگیست یافت دروب بند بوم بد انسان که آیش  
 و آسایش اگر جویند باندازه بزه گاهی گاهی نیاید چنانچین عماروب گیتی آشوب همخواست  
 اینک هزار لشکر مگری همه بی لشکر آرای آراسته و بسا سپاه تخی کسره بی سپهدار بجان گفتم  
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهنه او خانه اگر نزنند آورده و با کنجید داران رسو بستند آورده  
 بزود و زرش بیکار همه از انگر نیزه اوخته و رخ مکیان آموز کاران آخر خسته دل است گویان  
 اینست چهره شو چشم است رخنه و روزن نیست چنان نگری آری اهم بد لغ مرگ فرندان است  
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر بار پراز بنده های بی خداوند چنانچه  
 بی باغبان از دشتان نابرو و مسند رهن از کسیر و در آزاد و یازارگان از  
 نغاخانه ها ویرانه ها و کلیه باخوان بیگمانان نهانخانه نشین تا خویش آرا میزد و خوشی

خویش بر دم نمایند رده رده چون خزه نخبه آهسته و نیکم دان سودگی گویند میسکه بر فترا آیند تاز  
خانه بیاز آینه نهر لریجا سپر انداخته و زردان بسکه در روز سیم وزر و لیرانه زرباین شبها از برون  
و دیبا بستر خواب از ایند بر شنگه ان راز و عن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون  
در شبهای تاریک چون شنگ زور آورده بدرخشیدن آدرش چشم و وزند تا بگریه که کوزه کجا  
نماده است و بیانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نابردانی را بریم غمناک که بر دوزخ مهر فروختن کجا  
زمین بیکافتند در خاک خرده زریافتند و کسائی که شب در بزم می از آتش گل چراغ می فروخته  
در کلبه تار بدل غنا کاجی سوختند زیور و پیرایه لولیان شهر جز آنماید که در گردن و گوش زن  
و نتر شنگ دست همه دیکسبه شبروان مسیه کار ناجوانند است نیم نازی که بدان نازنینان  
باز ماند که از او گمان دو تو نگر بر دند تا سر مایه نمانی خویش سازند اکنون مهر بیگان تازی  
که از خوابان بایشی شید از بدن همکشدند به نالاس از ان رو که باو پندار سری در سر آورده است  
تا اندازه اندازوی گیر می بیزیری که خویش تن را بیک پیکر گرد باد در آورده است هر سبک از بخا  
که بنامه هر دم از با همیر و چون بدینش بستابی در یابی که خس بر دی آب مید و آبی که  
او را خردی روشن نامی بلند بود خاک کولیش به آبر و لیش گل کردند دیگر را که نه آب است  
و نه گله آب از اندازه برون رفت گهر در شمار از یک در با خردنی گرفت آنکه پدرش  
کوی کوی باو پیودی با در به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر آتش  
فرمان هم اندر فر و مایگان کار از آتش و کام از باو میخواستند و نه ما از ان خستگانیم که دم سائر  
و نوید داد میخواستند سبیل در دلم که پیش تو افسانه پیش نیست چشم ستاره رفته  
خون چکان دهد بر افتادن آئین پیام کار راز روانی و او دست هر کجا بکلی بود رده بریدن  
و نامه بر دوزخ که دست در سر شسته یام پیام نگذارد است نامه آن نیست و پیش و این کلاه  
را رسته دیگر بود که بچشمش زخم بهمانان زخمه نیست که از خویش انگ میخیزد همان جهان پیام از دوزخ  
بر دوزخ نمی آید در پاسش آئین از سنگ سخت تری از او دگر زدی بکوی که بر هم خوردن

این بر بست و بر نهاد و ببا و رفتن گنج باد آورد و خدا داد به مویه نیز زد و نار و آبی نامر و تا آنگی زد  
 ماتم را نسر و تر رسیدن دلیران از سبیه خویش فرمان راندن ستمگان بر شاه و در رویش  
 در بیخ را نشاید و دیده ازین در دوران بازار زار گردند و برین مویه سمر زانش برین ماتم بیخ  
 و برین در بیخ چنتک برین گریه خنده رود باشد و نیزاری ازین زاری و جگر خواری درین غمخاری  
 سست کفیش و نادرستی آئین شسته و نشود بچهره دل نغمه گهر باشتی سخن جو مرا هزار آبله بر دل  
 بود در گرمی آه و ز کار فرشته دل دوست من چنانکه مرا نمانده شادی یاداشن و بیخ باد افزاه  
 باز این خسته نشتر بست از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت همی نویسد نخستین بار  
 که آن بهیبه پستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بجز خوار و دوسری که از سران  
 پیچیده بودند برستان شهر یار نهادند زودند دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی دادند بگذر  
 لشکری و از هر سوئی اردونی گرد آورد و بدین سمر زین دوران داشت چون شاه سپاه را  
 نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرود آمد شاه را در میان گرفت باه و درین  
 بود گرفتن ماه و ماه تو بیج که میگیرد و جز مره چهارده من بگیرد شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه هفت  
 را ماند نه گفتنم که گفتن بود که این آویزند گان آواز هجوی از هر جا که پوی پوی بر راه رسو  
 نهاد و اندزدان را در کشاده اندوزند انیان را سر داده کمن گرفتار نورهای یافته آمد و درین  
 رخ بنجاک سود و کار کیمانی سمر زینی خواست بنده گریه بیای از خداوند و تافته آستان بوسید  
 فرمانروائی آباد بوحی جست کس نکوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر بناینده را زینهار  
 چه میدهند شکر خجاری روز گاران و روزگار شکر خکاران ست النون بیرون و درون شهر علی  
 کما پیش بنجا هزار سیاه و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان شریخ فرزندک و رنگ را این  
 مرز بوم فرخ جز که بچه که با ختر سوی شهر از شهر ندانم ایامه دور است که نزدیک نتوان گفت و  
 نیست بنه منرا نه بدران جای تنگ و مدمه هاسته سنگین و تری استوار پیر و خسته آمد و چون  
 اندر در توپ تند زخروش که در اگر دفر و چیده در بی آراحی از روی پاداری آمدند و شکر

شهر نشین نیز از آن میگذرد که ازین شهر فرزند آفریده اند توپنی چند فراز بار و برده خود را در  
 ناور و هاسران هم آورده اند و دو توپ تفنگ نیز این گنبد پیروزه رنگ ایرنگرگ بار را نند  
 و شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ از هوا هم بر دتابستان می و چون ست ما این آفتاب  
 روز افزون دانی که خورشید در گاو و دویگر چه آتش می فروزد که بخندار س خود در میان  
 نمی سوزد ناز پروردگان پرواز بر روز از بیابانی آفتاب میخورد و شب در آن سنگمای  
 تفته نافته از چشم بیخ و تاب اگر سفند یار درین روز نگاه بودی از هر اسن زهره در تن  
 رویش گد اختی و اگر رستم و ستان این داستان شنودی با همه تمثلی از بیم بگر باخته شتم نیز  
 اردوی گرو آمده از هر سو هر روز پس از آن که بر تو خور جهان را فر گیر و به نبرد شیر مردان  
 میر و نوز زمین همی نوردند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد روی میگردند و بر میگرددند  
 درین روزان و شبان که رود ادهر روز بهیرون شهر نیست سر گذشت یکروزه درون  
 شهر نیز شنیدنی دارد و در گ ساز من نوانی هست که بر خوله اغار اندازد ازین نومی  
 مشرفشان ترسم که کانتش اندر نو اگر اندازد ۴ سر گذشتی است بر زبان که زبان  
 که زبان ۴ بر من از خویش سخن اندازد و آنکه بر آتش سری و باد کرد و ایند ابر برتری داشت  
 با پرورنده و بر کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار  
 گزار راز دان نماند در او دست می وی در انداختن گننهان نماند همواره بدنا همواری کین  
 توختی و بدین و گوید که حکیم حسن اند خاں سوگیر و پیر وزی خواه انار نیز است  
 میان وی و سرتگان سپاه آتش افزونتی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزند  
 بر سه ای ارم آسای می بختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پا و شاه بود  
 اشفقت و چند از آن گروه ارک فرستند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بینگ گند  
 از مهر خویشتن برابر وی گستر و تا دران اشتهام از گرداب آب تیغ جان بردار چه بردانش  
 گزند نرسید بین آن آفتاب تار و اما از دو دمانش کرد بر نخواست فرو نشست خانه

خانه مگر به نگارخانه چنین میمانست به نغمه بر دند و در آسمانه ایوان آتش زدند بهر فرسب و تهنیت  
که در آن آسمانه به بر صبحین کاری هم پیوسته بود و خاکستر شده فرود بخت و دیوارها دود اند  
گشت گویی آن کاخانه در ماتم خویش کبود پوشید لب فریب مهر زگر دون نخور که این  
بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد + نه هزار هزار ز نه هزار هیچ ری از روی سخی با خواجده این تهنیت  
کین نوز و تا مادش در آن کنون که دشمنان بوده باشا بارنگر گشته باشند این زمین خواجده  
که رخ آبله خور و اورا شیبی دریده و و هانی فسخ داده اند خود را در پری و شمی سیوین ماه  
و ناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و کز شمه سنج گزرد و سجد که در خرام از کلبک گوسه و از  
تدر و گرهایی بر دماش ازین رنگد که گذار او که گنایم است نمی برم و لغتی در خور آفرین بوده  
هم از ان راه که میگذر شتم همیگزرم بلند آوارگی نام **شهریار** از گره آمدن پیاده  
و سوار بر ساری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و تفضل حسین خان نام آورند سخ آبا و که گاهی  
بگوشش روی و بدنیایش خوی ندشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خوسود و در آن پیشانی  
که خامه فرسود خود را به دین بندی ستود خان بها در خان ناجوی سپر اهنه پوسه که در بزرگی  
از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افرشت یکصد و یک زرین درم  
و بیل و اسپه بین تمام بدر گاه روان داشت چشم بد و زنده نهو **نواب**  
**یوسف علی خان** بهادرنسره مانروای را میپور که از دیر باز در آن سرزمین  
بمهرزبانی و شاه نشانی نیاکان خویش را جانشین ست و باجهاننان گلند در مهر و در مسه  
و یکدی میهناری بهایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش  
آز ان پناه و گسست چارناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفت که نیست  
در لکنه از ان پس که لشکر بان بند از رم گسستند و گیتی ستانان انگلند بگریسه رفت  
سپند و از سر آتش جستاند و در بایستگاه های دیگر بکوه خویش پیوستند و اندی  
از سران با چندی از کتران در **سپه** کار و که در لکنه نام آور جایست ستند

و از پردلی در بردی دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شرف الدوله که بروزگار اوانگ  
 نشینی خانان او و دستور گفته میشد به برش پیداز بود آن گرده اندک شماره فراوان شکوه  
 کودکی ده ساله را از فرزندان **واجده علی شاه** بسرو روی بر داشته بر چهار بالشت ناز نشاند  
 و او را دستور **بهرمنده** و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آور بهادام آور را نام که تاری  
 بکار سازی آورد یکی را از گزیده گان با پیشکشه بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از پنجه  
 آسود و دوبار گاه رفت و دو تو سن آهوتک و ویل الوند رگ و لیف دست یک دست در زین کلان گان  
 گهرهای ناپسوده آمده گوراند و حیف باز و بند الماس پویند از بهر بانوان **بانوی مشکوی**  
 و مستاد چندی این سوره و فراتر بجانده روشن کردن جویغ بهمانست و روزگار از بهر رساندن چشم  
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکش شهر بار از پیشکش او ده کلام یافت کار نامه آینه سکنده  
 بروم خورد و هنگامه جم و قیام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود  
 بچشم نیمه باز فرخخت فی فی اختر بخت خسر و در بختی بجای رسید که رخ از خاکیان نخت +  
**ب** جای که تاره شوخ چینی در زد + آنه افسار و گزرن از زن ارز و خورشید زانده شده  
 گردش + بر سپهر زینبی که چسان سیر زد + روزیکه این نخت به مرد میا بگری و شاه رس  
 بروی کرد فر دای آن که دو شنبه بست و چهارم ماهه تازیان و چهاره همین روز او ستم بود  
 سایه نشینان دامن که بهان فوشه کوه بر کشمیری در وازه ریختند که سپاه سیاه چیره  
 اذ گریز گریز نماند **ب** منی گرز دلی بر دهن برد داد + ستم بر د داد + پس از  
 چار ماه و بیس از چهار روز + فزونی شد هر کیتی فروز + تمی گشت دلی از دیوانگان + بگری  
 گرفتند فرزندان + هر چند از یازدهم منی تا چهاردهم ستم چهار ماه و چهار روز در  
 است پس از آنجا که اندازه بست کشاد کار بدین رنگ است که شهر برود و شنبه از دست  
 رفت و هم برود و شنبه فرا جنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن بدست آمدن ستم  
 همان در یک وز بوده است کوتاهی سخن بیروزی یا خنگان و سر پنجه دشمن تا فنگان بریدن

بدان رسته بازار که در پیش روی پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که او را بگذر یافتند  
از بلند پایگان و فرزندان سرکش بود که سرای را در فرزندت و بدنگهبانی گوهر شهسوار آتش دوست  
از آن سپاه زشت سرشت که در شهر جلوه داشتند سیاهی را اندیشه بگریز و آنچه کی را ارگ کردن به  
سینه زانم خون شده همانا آواره چند و بیتا بچینه با شیر مردان شهر کشای او میخندد و گمان خود بخون  
دیگران و بدست من آبروی شهر بخیشند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تاجار سوخته  
از مگانه ماند و جمیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بست این سو سپاه  
تا مکه این مرد **دول** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است  
دوری هر دو دروازه از این کوچیک اندازه بوده است با آنکه کوچیک را در وند کرده اند و خور  
دیلمی میگویند که در میکشند و بیرون میروند و سامان خور و آشام می آورند گفتند که هر بران خشکین  
در شهر با گذشته اندک تن بیوفائی چند و سوغتن سرائی چند را داشته اند آری در جایگاه است که  
آنرا بچنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روست  
از نامداران و خاکساران و دوریان و برد نشینان آنماید که کس نیارد و شمر و از راه  
آن هر سه دروازه بدرستند و در آبادی با وجه با و گور گاه با سه بیرون شهر دم گرفتند تا  
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیا سوده بشب بگردد ایوار بر زبوم  
دیگر رسیده باشند تا مسمه نگار کردار گزیرانه دل در بر پید و نه پای از با جنبید رستم و گفتند  
که چون گنگلار رستم بر دلش سزاوار نیست نه بکسیان بگینا ه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش  
مراچه افتاده که در اندیشه های تباها هستم و افتان و خیزان بر آه خستم و در گوشه بی گوشه  
با خامه سید جامه بهز بانم و هم او فره شورا به بار و هم از رگ خامه خوانا به فتنان لب پرتویدستم  
و بی برگ خدا یا تا چند باینچ شاد شوم کاین گهر از کان منست + فرمانی که در نا آغاز روز رفت  
بیرنگر دو ولادیران که هر سریرین را به دران گاه سر پوخت و شسته و هر نادرش تا ش را فرغور آن  
سازم شست رسته اندرم و آرام تا نیز هم از روی آن فلز مان است هر آینه آن به که او بدلان



و دیگر آن باشیم و چنانکه که در کان هر باد بچه را بشادی نگرند نیز نگاشت گفت آور روزگار هنر از رنگ  
 را در پیرانه سر می بخشند و می نگران باشیم آدینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و هیز همین روز است  
 هنگام چاشت در آن کونه که این چینه و آنر که نه بایه از بایه های کتودم بر کناره خاوری داشت  
 بنخستند و سوره خشنه بهر دور یکی از بایه های باین غوغا گرفت و بر پنجم جهان بین جهانیان از  
 تیرگی بیدارفت درین پنجره و زرد سیاهان کم که در راه از بیرون دور درون شهر چون گردان  
 که زبان فرستند و کشور گیران شهر وارک سر تا سر گرفته غوغای زد و کشت گیر و دار تا بدین کوچه  
 و همرا از بیم دل و پنجم شد باید دانست که این کوچه نزدیک است و پیش از ده دو از ده خانه دارند  
 از ده پناه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش است و مرد  
 پشت واره بر دوشش ببرز و ندتی چند که بجا مانده اند بجهد استانی من که از سخن پذیری گوید  
 نداشتیم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بنگ هم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود  
 در بسته نیز شد با جهان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت از آنکه دل تنگ تر  
 از گوشه زندان نیست بهرین بستگی کشایش پیدا آمد و داد اینکه مهر چهره کیوان ایوان  
 سر زام راجه ندر سنگ بهادر و فرمانر دای پتیا له درین پورشن با کشوریا  
 هم از و سپهش از آغاز بالشکر انگریزی دست از آنجا بوده است و تنه چند از و شیرگان  
 راجه که بسره کارش در نوکری ادبایه برتران و شهر در تو نگر می از نام آور اند که حکیم محمود خان  
 و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخته و نترادینو شیم حکیم شریف خانند  
 درین کوچه همانند آستان در آستان و بام در بام دور و پدید تا دور شارستان ایوان و نما  
 سنگ از ده سال همسایه دیوار بدیوار می از آن حسته آیینان ست نخستین کس از آن ست  
 تن با گردی از پیوستگان و پروکیان به آیین نیامی خویشش در شهر جا همندانه بسره بر  
 و آن دو تن دیگر در پتیا له بهدی و بنشینند راجه کامرانی میکنند چون کشایش در پتیا له و کشین  
 بود راجه از راه رهی پردری باز در آرمایان نبرد پای میان این بود که چون بهر روز

پیروزی گزینند با سباناں بردارین گوی نشینند تا لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کلخ  
 و گوی سبب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که ره هر و گامی چند پیش راه سپرد و باران  
 بر آه آورد و گزینست همه شهر از بانزد هم ستم بر خانه و هر کلیه را در فراست و فرزند گام  
 و خزندگان ناپید اندم فرخوش کجا که دانه خزندگان را که جامه بهر ستن بوی سپند اگر ارا کجا  
 چونند که موی سسترد و پاکار کجا یا نیند که بلیدی بهر باری در آن مخیر و ز چنانکه گفتیم فرستند آب  
 عینت و نمک آرد گاه گاه اگر میبافتندی آوردند سپس آن فرجام بر فاست و دروزه  
 سنگ بست آینه و لمارنگ بست گردید آب هنگامه گرم سازی کوشش بجایمانند خون  
 همچنان آتش سوزان بر آریست خوش ناموش از خوشس هر چه سخن بود خورده شد  
 و آب بدان کوشش که پنداری چاه باخن کنده اند آتاشیده آمد دیگر در کوزه و آب  
 و درم و وزن تاب نماند روزگار گذشتن روز شبکیب و دست هم دادن آب و دانه بفرست  
 سپری گشت و دو شماروز در تشنگی و گرسنگی گزشت **فریاد** و از آن زاری  
 و خوننازشانی **فریاد** در اذهن خواری و بی برگ و نوانی **فریاد** و زنجارگی دست  
 و **فریاد** و ز آوارگی و بی سرو پائی ۴ سومین روز چنانکه در آن بنیاد سخن مرده آمد  
 پاسداران از سپاه چهارجه آمدند و نشستند و کوچ نشینان از تیم درآمدن بیگماریان  
 رستند هر چه باو اباد گویان فرستند و از سر جنگان دستوری بدون شد گرفتند چون پاسبانی  
 از دست می بودند از دشمنی خویش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سومیان رفت  
 آفسوی چار کوشنگاه و بیناک راه است از سومه پاس سپردن و بهر اس زهنون  
 فر و ماندگان بنیاد در دوازده بر و شتمند کبکش و مشک و جنیک و گشت سیرغ و شهبه  
 داشت از هر خانه مردی دوازده کاران من و متن فرستند چون آب نوشین دور بود  
 و دور نیبالیست رفت ناکام آب نیم شور و در خم و سبوا آوردند تا آن آتش که نام دگر گشت  
 تشنگی است بدان نمک آب فرخست بردن روندگان و آب آوردگان گشتند که

درین کوی که مالا ازین پیش بر فتن روی نیست لشکر بیان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان  
 دیده اند و نه دروغ در آرد و گفتیم روزی خوار آن به سخن از آوند و انبان دروغن و آرد و نیارد  
 روزی ما بر کسی است که مارا فر و نگار و سپاس ایزدی بخشش ناگوار دن اهرم می است و این روزها  
 که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزیرانیم نه کسی می آید تا گفتارش  
 بگوش خوردند نه خود بر و ن سیر و یگم تا دیده دیدینما نگر د هر آینه میبویم گفت که گوشهای که  
 چشمهای ما کور و بیرون از ان گوگویی و شکمش نان ما شیرین است و آب ما شور و روزی تا گمان  
 ابر آمد و باران بارید چاوری بیستم و نمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا  
 بر دارد و بر روی زمین نرسد و بار داین بار ابر گر انما به هاسایه آب از چشمه زندگی آورده هر چه  
 آنچه سکن در باد و شاخی چیست این تلکام مشورا به آشام در تنبایی یافت لب غالب  
 نبود کوی از دست همانا از انسان دهرم کام که بسیار ندانم و گاه است که بان آئین که  
 سخن بیرون ازین نوردند و بر سن تابی آواز نیستی در تار گفتار اندازم و پاره از کار و بار و نماند  
 و بود و خوشتر آنکار سازم بل مرهم زدای تازه بزخم جگر نم و بیجان ز دل جادش نشتر  
 بر آورم و سال هر آغاز شست و دو دین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی دین  
 بیجا ه سال در وزش شیوه سخن جانگدازی میکنم در نجسائی بدرم **عالم بیجان** در  
 را که بر روشن جهان آفرین فراوان آفرین باد چرخ هستی فروم و گر آمی او درین نظر اند  
**بیگ خان** بهما در مرا بسر خوانند و بناز پرورد چون بیکر پذیر فتن من شمسار  
 نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من بهانا هم او در دهم خداوند کار من بیدار از خواب نیست  
 خفت ستود و جا همد بسروری چهار صد سوار با خبری **لار و لیک** در پیوند چنان  
 با نفسانی دشت و آنچه بخش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو بر گشت  
 دسترس هر ماهرانی و مرز بانی دشت پس از وی هر دو بر گشته بسر کار اگر نری باد گشت  
 و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جا کبیر

سرمایه ارشادش در ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسد  
 تا با بیان ابریل از بجنید کلکتری دہلی یافته ام از منشی خود آن بچہ را در فراز و مدار کار بافت  
 ناساز و دل در اندیشه های دور دراز است پیش ازین ہننا زنی داشتیم و بسیری و دختری  
 نبود کمالیش پنج سال است کہ دو کوہک بی ما در و بی پدرم از دودہ آن زن کہ خونش  
 بگردن بفرزند می برداشتمہ ام و با آن شیرین گفتار آن نویسنجی آمدہ از ہر آئینہ شی چون شیر  
 و شکر ہستہ ام اینک درین در ماندگی با منند و گل و گوہر گریبان و دستہ بر او ر  
 کہ دو سال از من کوہک است درسی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی کردیدی سال است  
 کہ آن دیوانہ کم آزار بخیر و خوش مست و بہوش نیز یاد غایت وی از خانہ من جہت است و گمانش  
 دوری و ہزار گام در میان زن و دخترش با فرزند آن و کینہ زن زندگی در گریستن  
 پنداشتند و خانہ غدا بودند پوانہ را با خانہ و کالیو دور بانی کمن سال و کینہی پیر زال  
 بجا گزاشتند کس فرستادن و آن سہ تن کالار را بدینجا آوردن اگر باد و آستی نتوانستہ  
 دین خود گران اندہی دیگر ویر دل از بار این اندوہ کوہی دیگر است دو کوہک نازنین باز و  
 شیر و شیرہ خواہند میوہ و ترہ جویند و دست بروائی خواہش فرسد ہے ہے چہ بانی  
 گفتن است تا زندہ ایم گالش در آب و نان و چون ہمہ ہمہ در خاک و خشت سخن است من ہمہ  
 در بند آیم کہ برادر جنب چون نخت و بر و ز چہ خورد و ناگہی بدان پایہ کہ نمیتوانم گفت نہ  
 است یا بسخنی ام در لب نہ ہمین نالہ و فغان بلبم ۴ من جان آفرین کہ جان بلبم ۴ اینچہ گفتہ ام  
 جانگز است و اینچہ نگفتہ ام روان فرست از کارا گمان چشم دارم کہ گوش بفرمایند  
 و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی کہ نہ بہ بانہ روشنی و نہ بہ نشانہ پرتو آگاہی ہا  
 فروردن سوز و آزارہ ستر آمد و ز جہر غ با داد و آفتاب لب بام را نام دو سال است  
 کہ در ستایش دلرای داد گری گیتی آرای شہنشاہ سپہ بارگاہ ستارہ سپاہ ملکہ کتور  
 جگاہ گام ششم و ہشتم تہیامی کہ بہت از دہلی بہ نیوی و از انجا بہ لندن میرود بیجا ہند

هنر یسند و او را نام آور لار و آلن بر ایهادر که بروز کار گوریزی با من از گهر گستره ای  
 روان پروری و پشت روان دشت تم لب راهی سخن کشف و مگر خود نشد که بخت + راهم بهرم با تو  
 گیتی ستان دهد این نگار از ان چکامه نشانی و نشین است و چکامه را با و مند و پویندین  
 است که در اندیشه میگذشت که بخین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه  
 ناگاه پیکش خجسته از کارگاه یام خرامان و گل بدامان آمد و نواز شناسنامه آن سخی سر  
 بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بهار سید باهر آنکه  
 پیشه شهنشاه بر نندرز و نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوزید شادمانی بجای وید و پیاپی سرفراز  
 تیار و رنگ پر گشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد **مستز رنگش میا و زمینان**  
 در سر رشته پیام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لار و آلن بر ایهادر رسیده  
 فرمان است که سخن بپونند از زو من آیین نگار دود و در گذارش آرزو میان جی گری نه ماند  
 بهند روی بنام بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایش نامه بنام نامی که شهنشاه بگفت  
 به پیشگاه اسکندر در فرید و نسه لار و آلن **نواب گور خیرل بهادر**  
 فرستاده آمد و در آن پویشنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که در آن  
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش و بخشش نگارنگ  
 شمار فرستاده و بهن گهر این پادشاهن و بیکر به ز سخن و ده دادن و گنج فشانان بکار فرست  
 این سخن گسترش گره خوانی از زبان شهنشاه و سه ایاتی بفرمان شهنشاه و نال زیزه  
 از خوان شهنشاه میخوابد همانا پانچوان مهر خوان و سه ایاد و نازی گفتار خطاب و خلعت و حم  
 نان ریزه در انگریزی زبان بنشین تواند بود و الا کار فرما **نواب گور خیرل بهادر**  
 بسیار فرود در مان و فرود فرمان فرستاد و آکی داد که نیایشنامه رسید و به پاکستان  
 روانی گزید دل از افختن سر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در سپین  
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشت که ملک مشکبار فرسز از جهاندا

پهلوان خوی نسرخ بتار مسطره سل کلک بها و رکب پانچ نگارش منست ساز میبوار  
 و آرزو شماری افزود و دانم که اگر آرش داد از بندرم نخوردی و از دست سپاسان خدا  
 تا شناس سپاس آنکه هابر هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابر ساز رسیده بود  
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی همه گر دیده بودی اینک آن پهلوان نامه ما که سپاس  
 از روی سر جوش من و کما به بازوی خود و پوشش منست با منست ویر کاله چند از جگر که در جوش  
 گریه از فرقه بردن بخینه ام بهر نشان خون بالائی مراد در من است بی گشته خرم  
 تا کول نشیرم + فی گشته ناخن پلنگ نشیرم + لب میگزرم و خون بزبان میلیسیم + خون میخورم  
 و ز زندگانی سیرم + چهارشنبه سنی ام ستمبر روز نهفته هم از کتایش شهر دستکی دروازه  
 کوچکی آوری و ندک لغیا میان برغانه برادر رخسند و گردان کچه و کاشانه نخلختند میرزا  
 یوسف خان دیوانه و آن فرات مردم و پیره زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد سالخورد  
 بهمپای دوستیاری دوهند که درین گریز اگر نیاز جای دگر آمده در آنجا دم گرفتند  
 در سر انجام آب و نان کوشش درین گزاشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب گیرند و این  
 در هر کچه و با داراشتم را یک پنجایست سپاسان را نیز در خون زیند اندازد انگیزیک رفتار  
 نیست اگر از زم در سر زنشست فراخور خوی و منشست دانم که درین ناخستستان چشم  
 آنست که هر که درون بند از سر زنشست دگر زند و اندوخته پزند و هر که پیره شود در خون پیرام  
 ستانی جانش نیز نکرند هر آینه بر گشتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر جوش  
 ندیده اند آوازه نیز همین است که پیشتر کالاهمیر بایند و جان نیک انداخته و آنهم در کوه  
 نخت سر ازین و سپس نار از زمین بر داشته اند و کشتن پیران و کوه و کان و زنان رو انداخته  
 اند خوام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار بازماند مگر بانگ برین  
 زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان داور ستای ستم نگوهر اگر در ستایش و با دو کوه  
 ستم زبان شما بدل کی است کردار منند و ستانیان یاد آید که بی آنکه دشمنی

راز پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بود و باشد و همه کس اندک خداوند کشتی گناه است غیور خداوند  
 خود تیغ هفتند و زنان بیچاره و کوه کان در غور و گمراهه راتن از روان برده است. نیک گسارمانا  
 را انگرید که چون از روی کین خواهی بویگت خاستن و بهر گوشمال گنگار ان کت آراستند از انجا که  
 از شهرمان نیز ولی بر دستند بای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دلی سنگ گریه بر ازنده  
 میگذشتند آنچه آن خشی که بنداری آتش در بگریزبانه میزد و فرود خورد و بر اندام زنان و کوه کان  
 حار موی نیاز در دندهم از بهر جدا جدا شناس بکیناه از کن هر گار است که بجان و جامه و جانها ندادند  
 و بچسب از کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند باز نداده اند از فرود ماندگان شهر بسیار  
 را بر دوزانده اند و اندکی همچنان در سبیم دایم فرود مانده اند و در باره بیابان گردان غیور  
 هیچ فرمان نیست که در دوزخ رفتگان و دوزخ رفتگان را در مان نیست کاش در زمین کوه خیزنیان  
 را از مرگ و زیت یکدگر آگهی بودی تا بتیانی دیر گندگی زوی نمودی انیمایه خود از چهره  
 و دستن سبند است که هر کس هر جا که هست ستمند است پاشکستگان و تر و اند و در بد حسنگان  
 هرزه گردیده رادل بر از دست و همه را از بیم مرگ سرخ زرد و خمبم اکتوبر بر روز اندوه  
 اندوز و دشمنه پاشکستگان ناگهان گور و چند از راه دیواری که بدر و از سه سنگ است  
 پیوسته است فراز بانی بر آمده از انجا بستن در کوه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان  
 ره بر نذر سنگه بهاد رسو من زینتا و از دیگر خانه های کوه چاکشیم پوشیده بجائی که نامه چکار  
 بود آمدند از روی خوبی خوی خویش از همه کالا دست برداشتند و مرابان دو کوه فرخ دیدار  
 دو دو سیه نکلوار و تنی چند از همسایگان نکلو کردار سج گرفتند و بردند و بگریشتند از کوه چیه دورتر  
 از دوزخ بر پتاق و آنم بر بخ و آنچه و تب و تاب در فته ام پیش اندازد و ان دو انشور  
 که پیش بر و ن بهما و در که آیسوی پارسوی یکا شان قطب الدین بود اگر فرود آمده است  
 بر دند با من غری و مردی سخن گفت و از من نام و از دگر ان پیشه پرسید بخشندی همدان زدی  
 سوی از اشجا پد رود کردیزدان رسپاس گزارد و م و بلان حسته نوی آفرین خواندم و باز آمد

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین باس از روزیست دیک با نگو یک پخشیدنی الو اخست و ستم  
 را بشکفت زار اندخت خدا یا آمدن الفطنت گورنر بهاد مفرده آواز و رسیدن نغراب  
 گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون دارد دست و یک نغرای هوشش فرای را میشو  
 چیست روزی که پنج از سونیش نکاشت در بر آنگی نغز و در مکرگمان کنیم که هموار سازند گانشیب  
 و فراد کشور را در جای و اگر بر سر کشان پسر وزی روزی که دین با حد نماند که هنوز ستم  
 گروها گروه فرنگ فرنگ گروه در گروه در بر بی و منسوخ آباد و گسنتو بشور انگیزی و سوز  
 بستیزی آماده اند و دیک خون با و یه پیکار بسته و دستخی که بریزد بر زمین کار نشاده اند و دیگر  
 در سر زمین سوبنده و نوه یو اتیان بران پسر به روی شور برده استند که پنداری او یوا گمان  
 را ایند زنجیر بسته است و تار را نام بر نام خنجر کی بکین در ریوازی هنگامه آرا مانده است سینه خونی  
 و یو یا میو پیوسته است این گروه را در آن دست و کوه جدا گانه با جهاندان سبب چشم  
 و سینه است گوئی آب و خاک هند بهر سو که گاه با و تند و آتشش نیست در زمین مانده  
 آور جادو که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز که ستم که ستم است  
 داشت باشد روزی و دیده بجاک اپناشته باد جزر و زیاده پنج نیست که ازیم دیده است  
 و برش دید ازین پندار روز سپاه خود خیر نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن خاش  
 و بانمادون برهستانه میبودن زمین با زار و کوی و از و در گکر ستمن چار سوی بیرون از آن  
 روز که سرنهگان فرنگ بر و نم برده اند روی نموده است گوئی دانش گنج از زبان  
 من به یکو دید لب ندانم که گیتی جهان می رود و چه نزدیک و چه بر در جهان میسر و د ازین و آ  
 دار و مگر دین و زخمهای مردم میسر آن میاید م اندر شیب که ستم مرده ام و مراد بر باز پرس  
 اینخته اند و بکفر کردارهای مکتوبیده سمر از بر در چاه و در نغز او شسته اند تا چار بهادان درین بند  
 خسته و نغز ند میاید زیست هم آه که باشد همین امر و زمین خسته است من در ستم ستم نگار ستم  
 بیانت که بر من همیرو و یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آرد انده ام که شفته ام کس گمان نغز



که من نداشت شنوده باشم یا کاست سروده باشم از کیه و داری به خدای پناهم و بر استی رتکار  
میخواهم دید هر یکار است دل در بند و لب خاموش در پوزه آبی از درز بانها به کسکول گوش  
بر آگدانی و انگاه بدرین بنشین و بای و اینک فرجام کار بادشاه و یاد شاهنژادگان که روگاه و  
کشایش شهر بایسته نخست نگاشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر  
گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگبارون یوم رازها  
باشنیده از هر سو فرآزم دراز و انا نه روی بنشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش در  
ویشی رویداد از روی داد خرد بر من بگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دو شنبه که هاشم از سیاه  
روزهای هفته همی باید سر و باد می چون اثر در آدر فشان جهان را در خویش فرورد همانا در  
نخستین آن روز در بان دزم روی از ولیده موی خرده مردن بر او را و میگفت که آن  
گر مرد و راه نیستی بخیر و ز بهدی تپه سوزنده زنده ماند و شنبه جام در دل شب تو آن ازین  
تنگنای برون جهان از آب و آب همین بگذر و مردم شوی دگور کن مجوی از سنگ و خشت پسر  
داز آره و آثر ندگوی و بگوی که بگو نه روم و کجا برم دور که ام گورگاه بجاک پسر از پیر  
و دیباها که پاس نازیبی چیز در بازار میفر و شنند فروران زمین کنند به سبیل و کلند کار  
کننده گونی میچوگا در شهر نبوده اندند و نامی تواند که مرده را بدید یا بر دوبر لب آب و  
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دو سه سن همپای یکدیگر در دشتاوشش بر اهی گزند چه عالمی  
مرده را از شهر برون برزند همسایگان بر تنهایی من بخشودند و لیسر انجام کار که بستندی  
سپاهیان بپایال پیشاپیش دوتن را از جا که آن من با تو نیش گرفتند و رفتند و تن مرده  
شنند و در دو سه پا و رسید که از پنجا برده بودند میبندند و به نماز گاهی که پیدوی  
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده ساد را نماند و دمنگ بجاک اینا شنند و بر شنند  
یک دیر آن که اندر درنگت نیست + سنده نشاد و سی سال ناشاد ز ریت ++  
تد خاک بالین ز خشتش نبود + بجز خاک در سر ز خشتش نبود + خدا یا برین مرد و بخشتش

که نادیده در زیت آسایشی + سرو نمی بد لجوی او فرست + روشش مجا دید مینو فرست  
این فرد بیده ه سرشت نکو بیده ه سر نوشت که شست سال خوش و ناخوش زیت  
آن بیان سال شپند و بی سال بهش زیت در بهوشمندی چشم فرو خوردن و در بهوشی  
نیاز رون آیین دشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر سال یک هزار و دصد و هفتاد و چهار  
ماه گزشت بل ز سال مرگ ستمیده همیر ز ایوسف که زیتستی بهمان در زوش  
سیگانه + یکی در نهمین از من همی بزموش کرد + کشیدم آهی و گفتم در ریغ دیوانه +  
اندیشه سخن سان به آرش این بگازش رسائی باد که در ریغ دیوانه باند از اندازه که فرانو بخار  
یک هزار و دصد و نو در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان گاست با  
میماند همان یک هزار و دصد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بل بنام آنکه بپوش  
در غور است + بهر جانم در آری در اوست + نام او ران از داد و دانش بهر دور +  
**امین الدین احمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر**  
هفته که شهر بر دست سپاه انگرز کشایش یافت اندیشه با ساد و در آرزوی به باد بگذاشتن  
شهر گزایش یافت با فرزندان و پسر و گیان و سپیل و کما بیش چیل تکا و ترناوریه گزشتند  
دوسی بر گنه لوهار و که به بنامندی جاوید متغایا گیر ایشان است ره سیر گزشتند نخست  
گزار افتاد و دوران شد و غبار گورستان بنه و بار کشودن د و سه روز آسودن وی داد  
دران درنگ لشکر بان بیغما پیشه بنگاه رافز و گرفتند و جز خست تن هر چه بود ستمند  
مگر آن هر سه بیل که بهر بان گهریش و همدان به اندیش بهر آغاز آن شویب بدر برده بودند از  
به نشان زیان زدگی چون سه خرمین سوخته بجاماند اشتام بیجا و دیدگان و آزار و ستر و کشید  
به بیست سلمانی چنانچه دانی سوی و دو جانده نوره و شدند نامدار پسندیده کردار حسن **عائین خان**  
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شتاست گویان به دو جانده برد درازی گفتار  
پیشکش ستوده سر در سروری با همسران آن کرد که خرم و ایران و خرم روی باها یون همان کرد

صاحب کشته بر ما و در بی پس از آن گوی سوی خود خواند شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند  
 و او رنجی به بنجاره سخن را ندید چون آرزو میسر یا سخن گفتند و دیگر هیچ نگفتند و در آن یوانی به بلوری  
 ایوان نشانی نشان داد و در آن جایگاه بفرود آمدن سواران و او با سواران راه گزاش نهادند  
 که کردار گزاسر نوشت و میرانی این نشان می گذاشت چنان دان که در هر هوای بر عهد و نذران غایت  
 یغما در گذشت و در بی غمانه های بی بند و بند با مال ترکان گذشت هر چه آنها با خویش برده بودند بخرید  
 بجایی که به در جانته برودند همه وزی بنامیان شد و اینها در خانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه  
 از سنگ و خشت و گل و گچ هر چه بود بجای رفتند از سیمین وزیرین نام و نشان ماند و نه از کس دنی  
 و پوشیدنی با نذران و نای در میان ماند این در بیگانان بخشاید و این آغاز ناسازد محبت نجاشی  
 این آرزو گوی را از آنجایی پیدا آید همانا شنبه هفتدهم اکتوبر بود که این دو فرزند یگانه در شهر گام زدند  
 و چنانکه گفتیم در آنکه هم از آرام ندرند پس از دو سه روز ازین دو داور سپاه فرمان رفت  
 و عهد الرحمن نشان سرزبان چهره ایشان که نزه مندان را آورد آوردند و در آنکه گوی  
 ایوانی که آنرا ایوان عام نامند جای او ندر مزبومی که مرا این مرد را بود به نینجهاننداری و باج ستان  
 سرکار انگریزی در آن روز آید بی نام اکتوبر احمد علیان شهر کیمای منسوخ نگردد اجناس آن کی آورد  
 بودند آوردند و در آنکه ای گوی شد جدا گانه شش تنگش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و چنانکه در آن  
 خانه بر انداز شد و اندوخته های شهریان بیاد رفت و دوشنبه دوم نوامبر بهادرتنگان کن رنگ  
 بهادور گده و داور می گرفتار آمد و جدا گانه بجای که نشاندند شش شنبه هفتم در آن شهر  
 که در آنکه جایجا و در آن شهر که جای در نماز آمدن راجه ناهر سنگ مرزبان بلب گده یک کس  
 در شمار افز و در از شروه قرار شد که مرزبانی سیرامن و بی که در نهر مایزی به آب  
 در بی می پیوند از روزهای هفتدهم که پیش نیست همه و بهادور گده و بلب گده و لوهارو  
 و فرخ نگر و دو جهان و یا در آن هفت باست فرماندهان پنج سزین در آنکه ایوانی  
 لغت حکم کن و آن دو نای دیگر در یا تو وی و دو جهان ناو کیم نشان تا در کشته همان بین

اینان از روزگار چیدند و کار آنان بکه امه بنجار بیان گوید بی آنکه گویم نماند نماند و نماند  
 ماند که منظر اله و سیف الدین حیدر خان زوال فقار الدین حیدر خان  
 حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون نگیرا بمندان بازنان و فرزندان  
 برون فرشته اند و خانه ها بپراز در بایستهای گرفتند بجایگزاشته راه بیابان گفته اند ماند  
 جای این دوروشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه باید که بریم بیسته چنانکه اگر آنهمه  
 زمین را به بیابانش در آری اگر نه باشهری یا دی برابری شمار سی خارستانی بدین بزرگی  
 در آن گفته که سه تاسه از آدم تراغی بود بکار و بتاریغیت دروب یافت قدرت و مروت  
 و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گرفتند ده های ایوان و کله و سببمان زین بود دیگر  
 گستره فی مانند آن در آن ماندن های بجای ماند ناگاه شبی که ایستند روز گرفتاری و با همه سنگ  
 بود در آن خست آتش در گرفت و زبان زد و خوب دستنگ در و دیوار را سوخت آن  
 آن است با خنجر سوی های من بدان نزدیکیست در آن نیم شب سه مرغ آتش نشسته و زان بله فرزند  
 بام همین نگرستم و گری دو و گریتم رخ من میر سید و از آن راه که در آن دم باد برین میوزید  
 خاکستر سیر پای من هم افتاد آری سر و دستانه میسایه گمانگت آورد و از آتش فاده هست  
 خاکستر جز اینبار در جنبش خامه کردار کرد که بر فقار مونیم مرده ماند از نامه چه ماید کرد تواند  
 اینخت که نگارستن آنرا در یاد از شاهزادگان سیر و ن ازین نتوان سرود که اندی را از اوها  
 مرگ بدان خم کلله تفنگ در بر و چندی را در جسم بند پا تو بگفتش رسن روان در تن  
 اند و افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دو دمان آداره  
 روی زمین بر باد و شاه ارک آرامگاه که مازده تاب توین است فرمان گیر و در  
 بانداز باز پرس سوآن است و کبای چه و بسبب گناه و چار بانش آرای فرخ مگر را بعد  
 جدا برو زهای جدا گانه گلو او بختند گونی بدان گشتند که کس ندارد گفت که خون  
 ریختند در ماه جنوری آنجا رسال بگیرار و پیگاه و مغت مهندوان فرمان از او

دفر از زمان آبادی یافتند و از هر جا که گاه که در آن بودند سوی شهرت یافتند مسلمانان  
 از خانان آواره را از بسکه از رستن سبزه در دیوار خانه های آنان سبز است مردم از زبان سبزه سبزه  
 این لوا بگوشن بخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فر و مانده شهر را از گفتار راز گوینان  
 خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پز شکان راجه نر ندر سنگه بهادر فر فرام آمد گماه و پناه مای سمان  
 است و شکفت که از هنگام گرم سازان هرزه تاز یکد و تن در آن سخن بشند بدین اندیشه و سبزه  
 دوم فروری یگر دی از سر تنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با نصبت کس  
 دیگر از زمان جوان آمده درون با خویش بره و اگر چه شب باروزی چند همه را ابد و ایگانه داشت  
 پن آبروی بمیدان نیز نگاه داشت بستم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم تقی خان  
 با او در زاده خویش عبد الکریم خان که حکیم کالی مهران اوست فرمان باز گشت یافتند  
 و آدینه و کرد و از دهم فروری تکی چند دیگر و سبزه سبزه فروری که سبزه باز آمدند  
 و از نیمه سن و نتر در نو خانه ماندند ازین آشوب که در عسایه خاست درین هزاره که در کوی  
 افتاد این و رویش لرزش سبزه دل بجای نماند تا آنکه در آن دار دیگر با من تری پستی نرفت هنوز  
 سخن و نود و ده بودن و شب نشاد نخواستند که نه بجاست همچنان بجاست همدین ماه فریور فروری  
 که ازین سبزه گلخ تا فروردین که روز کار روز افزونی فرقه سبزه ننده مهرست همه یک ماهه  
 راه مهر سپهرت آوان آمد آمد مهربان داد مهر بیکر بر دین شکر **سراجان**  
 لارنس صاحب حریف که شش بهیا در بلندی گرفت از آنجا که آئین من بعد و رانی که  
 به فرماندهی بدین کشور دیره بدین شهر که این در آن هشتم چکامه های ستایش نمود است  
 در ستایش آن دالاشکوه جامه درگیرند چشم روشنی فرجیان پیروزی در وان آفرانی  
 با نوروزی سر انجام دادم در روز آدینه نوزدهم فروری سبزه سبزه نام فرستادم سبزه  
 سبزه فروری سبزه نام سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه سبزه  
 کتایش شهر کتیش بدین رنگ سبزه ماند که شانه دهم فروری سبزه ننده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور که کشتی کجیف بهما و در پوشش بدان روشن بر سیه رویان  
 سینه جوی سپید اند که سپهری سپید آفتابیه دستت مینجا گفت چند ان آفرین باد خوانند  
 که لبش تمخاله زد و زبان از جنبش بلز ماند جهان را با بادی فرزه و جهانیان را باز آد  
 نوید که آرزوی آزادان نیک و ان بر آمد و بدان و بدگانه ان را در آنجا نیز روز و روزگار  
 سر آمد و گره مشنود و هش که به نوا آوردن توپ میدن سوزنای شاد و یانه چیره دستی بود گردان  
 سپاه پیروزی بستگاه و در نور و این نادر در شهر دست نیافتند لیرانه به تیغ زنی و  
 دشمن اطمینی مشتافته اند و پس از کشتن و کشتن بی بگماه جلو تا فتنه اند و ز گیتی منس و ز چارشنبه  
 بست چهارم فروری بهنگام همان پاشت لب بوستان و در آواز آد و آسمان  
 جاها تا مانده ماه فرغ روی فرخنده غوی چریف کشته سپاه در ستاره سپاه به  
 نشان بسم رخس هر زمین علی آرا آسمان آسا ستاره زار ساخت و سینه آه او از کوب  
 و لمانی خسته را به نوید مردم هر وارزم نوخت لب در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای  
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشندی که روان شهر گونی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست  
 و هفتم فروری چون دوز شب گفت و از ان شب سپهره گذشت دو دل داد خواهان  
 بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که نگارندگان بخوابت فغان برداشتنند که ماه گرفت  
 هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش بر فاست داد و نبرد بان بخور را بار د  
 آرزو مند ان آرزو را ز نهار دادند تا دانی که درین محسوس زندان از شهر میرون است نو خفا  
 اندرون درین هر دو جا آفتابیه مردم را هم در آورده اند که بنباری پیکر و سپهری خرد خماره آکا  
 که از زمین هر دو بندی خانه در روزهای جدا گانه به پیشین ایمان جان باخته اند فرشته  
 جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس سوزن نیابی نامرنگار نیز در ان هزار کس است  
 دیگر از ان نبوه که راه گرنی پیوره اند اندکی را در دور گری جان پندار که خود ازین سر زمین  
 نموده اند و بسیاری از گرانجا بیان کرد اگر شهر بد و کردی و چهار کردی در پیوله دستگ

و گویم و کازه چون بخت خود غمزد و داند درین گواهی که گویا کرد و دیار بود و باش شهر را چو مستدار اند با  
خوایشادندان گرفتاران با از کشتن خوار بنده چون بیست و پنج هزاران سیر آینه داد نامه های مردم  
از خواستش زیگار می و در روز و در کشتن و یوزه روانی رو ستاد بیرون نیابی دو سه هزار  
در خواه ادا کاغذی چو پیشانی در آید که در تمام آمد و او خواهان چشم بر بند و گوش بر آواز تانچه  
و چه شتر کم میسر دل از زنده و بیایم آن بیانش نامه و ستایش نامه که بهمنبار بام روان ششم  
شربت و در نیو بجز دو آمد از پای و اورستین و اور را دیدن از رگزار اندیشه های بیسج  
در چو یک استم است که تا بی سخن نزار با است که خداری چهار با است اگر روی بر آه اوری راه  
گویی و اگر بنشیند به پیران بی بی شهر شایسته بی بریتیا بی هر گی داشت که روز و دست بنده هم مایح  
آن نامه با بر گونگی رفتی که در نور و آن بود من باز سسیه بیستانی نامنجهش خامه از پیشگاه و اور  
فرهنگ آموز بدین فرمان نامه و رخا و وز که نامه را سوی فرستند و باز گرد آمدند  
تا با یکدیگی و در شهر با باز فرستند همه گفتند من نبرد ا شتم که این سود آمد و پانچ نشتی  
است امید فرمای و از پیشانی که بی کشتن هر آینه آن نامه بفرمان نشاند را با سفر و دون نگاشتی  
که بی نامه بی باک جای شهر در داد کسر شهر آرای شهر بیان پرورش زانند چارلس  
سایه رس حساب که شش به با و فرستادم و نامه و نیزه بنام نامی ستوده نامور  
گینده سجاوش بافتن در بند پیش با آن نامه همراه ششم چهارشنبه هفتد هم مایح  
از پیشگاه فرمانز و اور باره نخستین شاد و نواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبرتیش  
و چشم روشنی هیچ ندر و چو چو زنگار بر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام  
و هنگامه معر و آردم و لایه و لاغ چون گنجینه شکم بنده ام مرانان همی باید بنیم که مان دو یسین  
آرز و بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه نهم دهم مایح آواز روان تو اماهاز تو پ  
بفرده رسائی فیوزی در گنبد فیوزه رنگت چسبید بدست آمدن لکنه و دین کشتن  
سپاه کینه خواه اگر نیزی دران شکرستان چنانچه و نخواه بود و نشین کردید آبادی آن

شهر دور و در بند و باره و بار و ندارد دهان دیواری از انبوه آفتاب سپاه بوده باشد که ز در آن  
این سوی رنگت ه بوده باشند و میکه آن دیوار تا استوار به تند باد کوشش مردان کار ازیم  
ریخت باشد هر آینه خرام پیاده و سوار که از هر هر گزار انگلیخت باشند آری نسسه ه ایند  
هر که شهر یاری بخش هم تاب جهانستانی اخراید و هم فر تاب هماننداری بخش ناگزیر هر که کرد  
از فر ماندان مجید سرش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بردست همان شست  
و در نفس جهانیمان رسند که با خداوندان بخت خدا او بخشنودی سر فرود آرند  
و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انکار ند چون دانستم که تیغ و  
نگین و بخت و سخت بخشیده یکست یگ بر کشته و ناغوشی از هر چه بخت فرسه سنج مشیر از  
را میبرم که درین برده هوشم فراوانی دارد و پل چه کند بنده که گردن نهد فرمان را  
چه کند گوی که تن درند بدو جان را از دست ددم مایح در دل دیوانه همی نخل گیتی  
فروز دینی و نور و ز می دشت و آن روز جهان نسوز را هدرین روز یادی و فردا  
این روز نشان میدیافتیم امسال مگر این شک شمع خاموشان است که از آمد آمد نوبهار سیح  
گل با ننگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است برابر  
گشتن روز و شب در شب و ز چه هنگام است اگر مودل بنده را رخا از خاک رست  
و روزنامه جهان گردی خسر و روز از نگار ساده ماند و در غلغولی چند کم گیر و دروش  
چندنا شنیده ه بنده مرمی چون بتره نشه اموشن نکرده است که سبزه نروید و گل نشگند  
آری آفرینش را اینهار برنگرد و و جرخ خیز به هر نیز گردشته که مر اور است از لاد روز نور  
بر بختی هم یگرم نه بر گلزار از بخت گل می سنج نه از نوبهار لب جهان از گل و لاله پری  
درنگ من و گوشت و دانی از یسنگ بهاران و من مانده سبزه برگ سازد و رخانه  
از بنیوانی نسازد و می گالم که روز گاری برد است اگر من که در کبج اندوده روی  
بدیوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغسنه خود را به بلوی گل ز پرورم از بهار چه کابد از با



تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فرسودین نیک است هزار دمی بخت است کسانیا از جرگه  
 حکیم محمود خان در نو اخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند هر یکی راه خویش گرفت  
 و آن سه هم در ناز پرورد با همه خویشان و خویشاوندان پیرده نشینان و فرزندان سوی پتاله  
 رفت گویند هنوز در کر نال روز را شب همی آرد تا سپس چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن  
 بر ایه نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گزرگاه  
 بدانند ایشان بود به ناورد نور و از هم گشت دند و آن شهر را بهر گستر و داد و حیرت بخشید و آن  
**نواب یوسف علیخان بهادر** فرخ نژاد دادند و میدون آن بجای گامی نسر دادند و آنجا  
 در خوران سر زمین از روی فرمان پذیر می فرمان میراندند مید که جواد و آن فرمان رود مانند کیم  
 سر ایند که کوه انگیزی لشکر از دشمن که کوه تنگت پس از آن که شور در آن رود بار فکند نس و  
 غناشاک تر و انسان هرزه ستیز از بریلی بر کنان فکند چون چنین است زد واک که اگر انجانی چند از  
 سنگ لاج بجای مانده در شهر در دستام دم را آسوده نمیگنارند و در به گزیرا هر سر و آن  
 آزارند روزگار سر آید و کشور بندگی بایه پیچم در ایان داد گستر در آید سینه و هم چون روز شنبه  
 نزدیکت انجامیدن روز فرما نفرمای شهر بهاد و علیخان را که در ارک گرفتار آنده میماند نزد  
 خود خواند امیدوار آنه شتافت تا فرمان یافت که بفرده جان بخشی و نوید بخشش بکنه از تو  
 ما با نه شادمان گردد و سوی لاهور ره نورد و پس روزگار آزار آنه زندگانیت در آن  
 شهر فرجام ماند و بود جاد و نیست هر آینه در آینه بگیر این رود او سزاوار است که از بند  
 در بلخ دروغ جابه و دستگاه آزار و بدین آزار زیستن خشنود و دلش او باشد بهر هم  
 بست و درم چون هنوز هنگام فرمانزانی ستاره روز گذشت بود و سر خرو روز که هر روز  
 بر نیزه همگیر انداز کاره خا و زینده بالابن گذشت بود که خروش تو پ آسمان یو آفتاب  
 به شماره روزهای گذشته ماه چون لمای دوستان را با ناز سر خوشی و شادمانی از جا  
 بیخست و خاکستری سوزنده در از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایس سهر

گو الیاء و بدست آمدن آن سنگین فز که جگر گوخته زمین است رخت دل کو بسیار از آن رو  
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه خستی سرکشان آوردیم بهر فرماندهان و هم برای فرمانبران  
 از روشنی چراغ آرزویشان آوردیم که پیدائی این روداد است که سرکشان گو الیاء را  
 گرفتند و ستاننده بلج و ساد هم را چه حیای را و شهر و شهر یاری فرزندت و به  
 اگر رفت از جهان بانان **کشمیر** یاورى جست و سپاری گران به یاری گری یافت  
 و بزاد بوم شتافت تایم روزی روزی شد همانا از روی هرگونه و او که سرانجام کم ایان هر سو  
 جز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گو الیاء رود آورده اند و در نیجا این نخست  
 نمایان خورده اند همیشه در روزی چند خسته و نترند به رهزنی در هر روز آری در زمین  
 نوروند و پایان کار بجای خوری کشته کردند بارگیان و شست پیمای را در میانهای بی گساره  
 سیند بر زمین سائی نیمی دباران کرده را در گزگاه های آب گل اندای یابی باز کشور بند  
 بد انسان نخیس و خار گرد که هرگونه مرغ بستر سبزی انگار به بلغ و هر بگز از در آبادی نماید  
 بازار گرد و نامم مکار را خود شخصت و سه سال از زندگانی نوشت و ازین گوناگون گذارند  
 پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشم داشت همیشه درنگ بچسب است  
 ناچار آواز و لقا و جاد و نوای شمیم از که از من بر روان رو شغش درود با و میگویم و  
 بدانسان که ما قزده از ما قزده دیگر اندر ز پذیر و بدین نغمه خود را اگر شاد توان گفت  
 باری از بند رنج آزاد میکنم ز هر چه درین که میبایست روزگار بروید گل و شکفته تو بهار +  
 لیس تیر و دیاه وارد به پیشک + بیاید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که رستی مفضلن  
 شیوه آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند بوند آئین کیش از آدم و حسم از رنج  
 شکنج بدنامی خویش درسته بیوسته غوی آن داشته که شب جز فرج پنج نخورد من  
 و اگر آن نیافتی خوابم بسدی درین هنگام که یاد فرنگ در شهر بسیار گران است و من پدید  
 اگر جو امر و خدا دست خدا شناس در یاد **میس** و اس نضر ستاد

باد به شکری که در رنگ با فریخ برابر و در بوی از ان خوشتر می تا بر آتش آب نزد می جان نبرد  
 و از بگر گشته مرد می پاید و در دم دایه زهر در محبت از باد ناب بکد و ساخو محبت +  
 فرزانه همیس این بخشید من + آبی که برای خود سکندر محبت + از داد نتوان گذشت دیده  
 را ناگفته نتوان گذشت این مکتوبی دوست در باره آبا و ای مسلمانان شهر کوشش و بیخ  
 بنداشت چون سر نوشت آسانی بدان یار نبود و رستی کار و شوار نمود آبا و ای میهند و  
 گروه همه دانند که از روی آرزوم هر بلان و اوران رخ نموده است باری بیاندیشی کار ساد  
 این بی پسندگی گزین را درین امر مشن او بار بوده است کوتاهی سخن نیکو نیست که است نیک  
 مردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزرا ننده با آنکه بای پیوند کهن آشنائی  
 در میان نیست ناگفته نشینی و همزبانی و گاه گاه بفرستادن ارمنانی بر من سیاست نهند  
 و در دهر بانی میدهد و یگر از آشنان و گان و شاگردان من همیر است مگر که بر بانی نیک  
 نهاد و نیکنام است در راه پاس هر تیر گام است بی آید و اندوه سیب باید و یگر از مردم این شهر  
 ویران نیمه آباد شیو جی رام بر من بر بهانتر اد که جوان خردمند و در بجای فرزند  
 بر ویش دلریش را که تنها میگزارد و با نند از به تاب توان خویشش مانبری و کار سازی  
 بجای آرد و پیشش بال مکند که نوجوان نیکجوی با راست نیز همچون پدر خویش در زمان  
 پذیر جی جسته و رانده گساری بکتابت از دوستان و در دست آن سپهر مهر نامه نوشته  
 شیو زبان هم که پال گفته که درین فن همدم و هم زبان آواز من است و از آن رو که در سخن  
 آموزگار خود هم بیگوید سخنش با نهمه خوبی خدا داد سه مایه ناز من است سخن کوتاه آزاده مرد  
 هم تن نه و سر با آرزوم او را سخن سرخ و سخن بلوی هم گامه گرم بسکه از مهر جا درون جانش  
 داده ام همیر از گفته مهر خویش او ام از میر طه رفته ز زمین فرستاده و جامه و نامیده پیوسته  
 میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و غیره از بهر آن آوردم که سپاس هم و زنی در  
 ناگزارد و نماند و نیز چون دوستان این دهستان بدست افتد و ریابند که شهر از مسلمان

تبی است شبانه خانهای این مردم بچراغ است و روزانه روزن دیوارهای دودی است  
 شهرش نمای هزار دوست که دهر کاشانه گایه و در هر سرای آشنائی دست درین آشنائی جز خامه  
 همنوای وی و جز سایه کس همپای وی نیست لب اکنون نم که رنگت ویم نمیرسد + تاریخ  
 بخون دیده نشویم هزار بار + ذبیکم زور دور و درین است جان و دل + در بستیم زخاره  
 و غارت بود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیز بسته به یکس گواه بکسی من نیز نیستی  
 شکرکاری روزگار را میرم که درین تاریخ که شهر درینج خانه از کاو کاو خاک نیز بخانه ماند  
 با آنکه خانه من و ملازدمی انجاسان هر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و گسترند هیچ  
 در سرانه ماند آشنائی این گره و شوار کشای و بیکر بودی این برستی دروغ نمانست که  
 در آن هنگام که سیه چردگان شهر را فرو گرفتند که با لغوی آنچه بنامید چیزها سگران روز  
 زیور و رخت هر چه داشت نمانی در خانه کالی صابیر زاده فرستاد تا در آنجا و در نماخانه گماشتند  
 و در گل انباشتند چون لشکر آریان شهر را کشودند و لشکریان فرمان انباشتند رازوان  
 آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گمانی نمانده تن زدم  
 و خود را بدان فریتم که چون رفتی بود نیک است که از خانه من نرفت + ابدون که این جولانی  
 ماه یا نرفتم است و درین پهن سر کار انگیزی را سر رفته باز یافت گم است  
 بفر و ضیق آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن بی پرورم گوئی و گیران نان میخورند و من خانه  
 بهمخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از آن مایه  
 خواران که از پیش بمانستند درین رستاخیز و سه تن از من گسستند هر آینه انیان را نیز  
 همباید پرورد و او نیست که آدم را از آدمی گزیر نیست کار بیکار گزار از پیش نتوان برود  
 ازین گروه خورنده گان دگر که از پیش بپسیدن خورنده و ربون بهره خوی دلند درین ناخوش  
 هنگام نیز بخواهی جانگزیای ناخوشتر از خروش خردس بی هنگام همین دارند اکنون که فقار از آرا  
 شنائی و گذارش بخمای روانی روان و حق را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

بجز این که در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

این بازیچه نگارش نام چند توان بردخت همانا درین کشاکش بیابان کار با مرگ است یا در یوز و د  
 نخستین بیکر از آن نگرید که این داستان جادو دان از کران بکران از انجام بی نشان ماند و  
 نگرندگان را افسرده دل کند در دین پیکر پید است که سر گزشت جزان نخواهد بود که از آن  
 کوی بد و ور باش سر بازار آزد و آزد و از آن ور به بانگی داگی فرستادند و خود اینها تا کجا  
 توان رود در بند سوائی خویش باید بود کمن **ببین** اگر بدست آید نیز  
 از آینه نیر و اید و اگر فرجنگ نماید بر آینه جزنگ نیامد و خلقت ترا آنکه در هر دو نروش  
 از آنجا که آب و هوای اینجاسته رانیک نمی برود هر آینه از شهر باید رسید و در آبادانی نگردد  
 و بود گزید از می سال گذشته تا جولای سال نیز از هشتصد و پنجاه و هشت رود و از هشتصد  
 و از یکم است خامه از دست و هشتصد ام **کاش** در باره آن خواهشانی سه گانه  
 همانا هر خوان و سراپای دما هانه چنانکه سهرین نگارش از آن گزارش آید ده ام و اینک  
 چشم نگران بدان خسته دل بر امید بدان نماند ام از **فرگاه** شهنشاه فیروز بخت مهر  
 و میم سپهر تخت جمشید فریدون فر کاوس کوس سخنر سنج سکن در آنکه فرمانروای روم زد  
 سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و میم است لشکر آرای روس از اندیشه ترکان زستان  
 دل از میم دو نیم است اگر ستاره روز بدین بگانش که در جهان سوزی تا نشنودی است  
 هر اس فیروز چیرا همه روز دمدم بر خویش همی آزد در ماه و هفت بدین اندیشه که  
 در گیتی فروزی گمان **پنجم** است از کس تاخی خویش نهان خواهد چیرا هر شب از پنجاه یکم

نهادن تیغ و مگین و نشان	شهنشاه هیچ شهنشان	خرد و سخن و رخ چینی کوی	فرخنده ان برد و در داد کو
دخشان قتی که جزند	تا آنی که از بجه و دید	بدان دشت تا اندین بود کجا	سپارد بدین نامور شهر بار
زحمت و ترنج زلف گنج	رده او درده است به رخ	خود آن خست کن تا در بری بد	بسته پیشکش کرده فرخ خویش
نه بینی که در کوه از موعتک	بر آید می گوهر رنگ رنگ	بود مهر ریشتم آفرش	و اگر نه چه کار است که شش
گر مینگد هر فشاننی کند	چنان در فشانند سینه کند	که آن گوهر را در کرد	شود سوده آفرشست گوهر

از بیم سبزش گاه و نمبر ز زنده شکوه نمایان او بیرگفت بخشش خرد در ناز	بر آرزو در یاد کس اگر خدیوان گیتی گدایان او بفرتاب و نشخوردند ساز	بکوه از دها و بدریانتگ با فرودش بخشش سید رینگ ببخشش نگرید بدانش رس	مهرمان در آرزو زنده سبگ در خشنده و خوش شیدا نده همانند فرزند و کوه یا
	آه یزدان بخش کندار باد	در گشتش بین بزم بسیار باد	

از روی فرمانروائی فرمان روائی و رسیدن چون از بخشش جهان داد و کجسه هر برفته باقیم ننگام  
ترفتن از جهان ناکام ز فرقه با ششم پ چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زوم در استان  
مینخواستیم + این نامه را پس از انجامیدن دستنویس نام نهادند آمد دوست بدست موسوی بیوس  
فرستاده آمد تا در انشوران اروان پرورد و سخن گستران را دل از دوست برد میدید که این دانسته  
دستنویس بدست یزدانیمان گلدسته رنگ بوی و در دیده اهرمن نشان نشین  
گوی باد تراجیب زینسان که همیشه در روانی مائیم + سر چشمه راز آسمانی مائیم +  
نخست زو سالتیر بود نامه ما + ساسان ششم به کار روانی مائیم

قصیده

دین حق خداوندی زمین پایه جهان آفرین حضرت قدرت  
ملک معظم الملکستان فلک الله ملکه بالعدل و الامان

بر کاینه کرد فلک میان بسین آمد اگر بی فرض زبالا با فرو چون رنگ روی گل گوی و سوز	در روزگار انوشا اند شمار با حق داد و او حق که بگز فرار با بر روی فلک هیچ فرخنده ریافت	خورد روزگار آنچه درین کار با درهای آستان زمین با کرده اند چون حسن ماه کینه منی بود کلاه	هر کس ازین جویست بگزاریافت چو او تن عالمه اوی می ریافت این سوز در تن منی ز یاد کار با
تا چای خربار و گرانس گشتند گرچه چینه را خطا زادی مسره و مهر و زین سر گرفت	در دهر هر صیحه برتین چهار هم بر دهر سر خودش بنده یا بیلان نهار صورت بیلان نما یا	هر کفن ز غم غمیش از گشت و ربنده خود ز چشم خط بندید بهم دل بستین تیغ و فلما	بهر کس ازین جویست بگزاریافت چو او تن عالمه اوی می ریافت این سوز در تن منی ز یاد کار با

دستجو  
چندت  
ببین  
پارس نازل  
خنده در ساسان  
چشم از جوی  
کوه صفت  
مهرمان  
بزرگوار

<p>نظاره فرستند با عیان از نظر  سخت سخن صفا بیخ گوش گویند  خیزش خیزد لبش در کفش رسیده  عاشق لبیکه نشاید بیدار  گر زاپست نیز زمین بجای قدم  با غنچه هم صفا فایده مرغی نرسد  دوانست پند سواد که نماند رسد  بزرگستان بند بکشید از کرم  بالدینان نماند که بپلوند تاج  بایستی خیمه ز بی ترسین تا تخت  سخت که نقش لب ز مردم زبند بود  بست نشانی شاه سر هم سری نیاید  همست خوشت داده انگوست خنجر  آورد گوگرد که نشانی نامک و لوب  در راه پایم و خرابان سرده شد  روزی که زیر بران نشانی کاران  سرو کارگاه سحر نشانی است  ملح گویند عالم است بی است جهان  زیبایان نفس نماند که گشته بود  از بی چو چمن نور که عکاسی  نخاکه ترسند سخن بیانی بود</p>	<p>اندیشه گنجهای آن افکار است  بانگ تلم نفاط قوای از فریب  ذوق صبح عاقبت نه دار با  از هر خویش غم غسل غمگسار است  و در مجرم است نیز زنده نماند  خودت غمگسار را گنج و نماند  ملک اثرین هر دو که در دست است  و او کویا که در وقت از دوری  از بسکه سخت باگی استوار است  تا زرم فردی که جوایز فریب است  در سینه نماز ز زهرش تر با  ساقی که می گوید در این صفا  در درشته یکدیگر برین بر با  با خویشین سوخته زهره فریب است  در زرم قوت و زهر بران است  قوس شرف بیکه در شکار است  چشم خرم الله سر منده نبال است  این هر دو که شدن بمانند  صد بارم از کله از نفس است  آبان هر دو ترس نماند با  دوران گل نسیم است چو ز با</p>	<p>جام از شراب ریشوی آفتاب است  بر هم زدند قاعده که در دست  رهنمای شمع خوشین بن بیک  خون گشت در دل و اگر صورت  قفل دل عهد که کاشانی است  عنوان رنگ مورق فرم و در دست  از نظام شایب امین سر  جشنی بکارسای اقبال است  نازد جهان بخیرش که بال بر دست  با قوت ساز چرخ که کند در دست  خویشید را بچشم که بفرود است  زین پس شبانی مردم منم بود  ز کشتید که در حیا نماند تمام  کل از خون من رنگ حیا است  هر چه آید در گشته نماند زرد  از که در راه لبی که نماند است  باشد بجای شبی منم زنده  فرمانروای ما که از تو بکشت  و انتم که قضا نماند کاین زمان  کو از هجوم لاله خود بخاک  امر و زلاله را بکس بر دست</p>	<p>بزم از بساط آواز نوبهار است  هر کس نشانی نماند ز کجاست  کودک نماند امروز اما کجاست  چشم سیه را نماند اگر است  زهار که کلید نماند از فریب است  بستان از زهر میوه در است  سواد در مردم نماند از فریب است  کاتبان از این نماند سبب است  از بسکه تلخ کلام نماند است  آورد در بر نه در کجاست  نماند آید و کجاست  از دور نماند که در نماند است  و اندکی سوز نماند است  آورد که ببار نماند است  هر چه که خون نماند است  وز خضابه نماند در نماند است  بالینش هر دو که نماند است  شد تلخ سوز نماند است  شیخ بریده نماند است  انگاز نماند و نماند است  و چنان که نماند است</p>
--	--	---	---







<p>در صفت رنگت بی تو ای تمام شد خاشاک مستهار بود چون غلغله ازین بسجیف مستحق نقدیم</p>	<p>تا چار مدح و عجا غصارت عمری که غناه زنده دل انگار نخواهیم که غنا و دولت بیدار</p>	<p>این غنای روز ازین موهبت نخواهیم که غنا و دولت بیدار نخواهیم که غنا و دولت بیدار</p>	<p>وقت آمد از دفتر ما نیت یافت در خود زود سپندی بر ما هر جا اکتب شکر است بر آفت</p>
<h3>قطعه در بیان روشنی بی</h3>			
<p>درین نگار ما یون و مسوخ مگر شکره بیای نور است کایخا گواه من اینیک خلط طشع نبود است درین ترش ترش گز بماند و کلمه پاک ز غش نفران بر جان لانس صاحب شده رسمی نهی از برین باور</p>	<p>که گوئی بود روزگار چرخان نگار گشته هر دو چرخ چرخان که درد و تشنگی رخسار چرخان بدرین روشنی روی چرخان ز تشنگی لاله زار سپیدمان شده رخسار آینه در چرخان روان هر طرف بخار چرخان که باو از نسوزن سال غمشان</p>	<p>شده گوشتی زو چون چشم بسر برده هر بسجیف خمر درین شب و آواز جرجون شده و مکتوبات هتیه گلستان ز غلغله چنان گشته پراکنده بدرین فلک تیر ساندیس سخن سحر جادو ز عقیقت بوی زمین از شمار چرخان</p>	<p>ترا و از همه شکر چرخان همه روز در انتظار چرخان کنده گنج غنیمت چرخان فزون رونق کار و بار چرخان که تشنه دیدار چرخان بر آست نقش و نگار چرخان و عا می کند بهار چرخان</p>

## خاتمه الطبع

الحمد لله و الله که درین زمان سعید و اودان حمید از متر شجاعت م اعجاز رقم جناب مستطاب هر نمیزد  
آسمان بلاغت ماه نیم ماه هجرت غیر پیشینه سخنوری سخن زبان یاری دوری انفضاح الفصحا المبع البلفا امیر کبیر  
جناب نواب نجم الدوله و بیر الملک سدا الله خان بهادر عروت میرزا نوشته متمن صغیر غالب المشهور فی المقام  
والمغارب مغفور و موب و رکلیات شعر مشکبوعه پنج هجرت و مهر نیمه زود دستبنو در مطبع افاق مرطوب  
فیضآباد بریطر سخاوت و هجرت شیعاع صاحب خلق و موت بلزوی همت از زبان بنی قول کشته در دام اقبال  
و اقل کا پیور سبغی موفور منصرف بالکمال لاله پیشینه دیال صاحب باه سیر  
۱۳۵۰ عیسوی لیاال طباع پوشیده مرغوب نام  
و مطبوعه خواص و عوام هر دو در فقط











